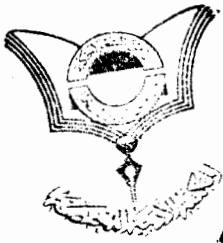


دیوان عطار

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری



دیوان

# شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

شامل: قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات

و فتوح نامه

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

۱۳۵۶

چاپ اول

۱۳۵۹

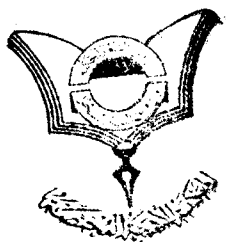
چاپ دوم



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان  
نیانگزار: نمونن ملی

---

حق چاپ با این حواشی محفوظ



## پیش‌گفتار

---

در باره سیر تصوف و عرفان در ایران و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی، کتابها و رسالات متعددی نوشته شده و پژوهشگران و علاقمندان می‌توانند بآن کتب مراجعه و بهره‌کافی بگیرند. بنابراین در این چند صفحه تنها بشرح مختصر زندگی و آثار و افکار شیخ عطار اکتفا میکنیم: بنا بقول اکثر تذکره‌نویسان و مورخین، نام اصلی عطار محمد و لقبش فریدالدین و کنیه‌اش ابوحامد و تخلص او اغلب عطار و گاهی فرید میباشد. نام پدرش ابراهیم و بنظر میرسد عمر دراز یافته باشد. مادرش نیز هنگام سرودن اسرارنامه در قید حیات بوده و شاید حدود سالهای سرودن بخسر و نامه در گذشته باشد.

سال تولد عطار حدود ۵۴ هجری مقارن او آخر پادشاهی سلطان سنجر سلجوقی در نیشابور و سال ولادتش بتقریب ۶۱۸ هجری (بقولی در قتل عام مغول)

و آرامگاهش در نزدیکی شهر نیشابور می باشد.<sup>۱</sup> بنابراین عطار نزدیک هشتاد سال عمر کرده و خود در اشعارش تا هفتاد و چند سالگی را متذکر شده است:

مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را

عمر تو افکند شصت در سر هفتاد و اند

\*\*\*

بنا بعقیده اغلب محققین، عطار مانند پدرش داروخانه‌ای داشته و هر روز بمداویای عده زیادی از مردم می‌پرداخته و تخلص او نیز بهمین مناسبت است. در خسرونامه آورده:

بداروخانه پانصد شخص بودند      که در هر روز نبضم می نمودند  
مصیبت‌نامه کاندوه جهانست      الهی‌نامه کاسرار عیانست  
بداروخانه کردم هر دو آغاز      چه گویم زودرستم زین و آن باز

همانطور که از اشعار فوق برمی‌آید عطار دو کتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامه خود را در داروخانه محل شغلی خویش سروده است و شاید بر اثر درآمد از همین شغل و پیشه و میراثی که از پدرش باو رسیده، دارای مال و مکنت کافی بوده و بهمین جهت زبان بمدح کسی نیالوده و بقول خودش از قدر و قیمت سخن نکاسته است:

---

۱ - بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیر افتاد. مغول ویرا پیش‌انداخت و همراه برد. در راه مریدی که شیخ را شناخت، پیش‌آمد و از مغول درخواست تا چند سیم از وی بستاند و شیخ را بوی ببخشد. اما شیخ رو بمغول کرد و گفت که بهای من نه اینست. مغول نهز که میبنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. در نیمه راه روستایی پیش‌آمد که خر خویش میراند، شیخ را بشناخت و از مغول درخواست تا ویرا رها کند. مغول از او پرسید که در ازای آن چه خواهی داد روستایی گفت يك توبره کاه، اینجا شیخ رو بمغول کرد و گفت بفروش که بهای من همین است. مغول برآشت شمشیر کشید و دردم شیخ را هلاک کرد. اما شیخ که سرش بخاک افتاده بود خم شد سر خویش برگرفت و برگردن نهاد، پس از آن در حالی که منظومه کوتاه خویش - بی سرنامه - را می‌سرود، در برابر چشم حیران مغول راه خویش پیش‌گرفت. و وقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد و همانجا افتاد و جان داد. (تذکره دولتشاه)

لاجرم اکنون سخن با قیمت است  
مدح منسوخ است و وقت حکمت است  
تا ابد بمدوح من حکمت بس است  
در هر جان من این همت بس است  
\*\*\*

در باره مذهب عطار نیز سخن بسیار گفته اند و آنچه از اشعارش  
برمی آید اصولاً بخلفای سه گانه احترام می گذاشته و بهمین دلیل بعضی او  
را سنی مذهب پنداشته اند:

صدیق مطلق آنکه پس مصطفی بحق  
شایسته تر از او نبود هیچ پیشوا  
فاروق اکبر آنکه چوطاها و هو شنید  
در های وهوی آمدو شد صید طاواها  
میرسوم خلاصه دین آنکه در کشید

آب حیات معرفت از کوثر حیا (۱)  
که صدیق، لقب ابوبکر، و فاروق، لقب عمر، و میرسوم، مقصود  
عثمان بن عفان است.

البته با مطالعه بیشتر در اشعار عطار، بخوبی واضح میشود که علاوه بر  
احترام خاص به حضرت علی علیه السلام دارای مذهب شیعه اثنی عشری  
نیز بوده است:

صدری که بود از پس و علوی ز پس بود  
آن صدر صدر هردو جهان بود مرتضی  
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد  
طغرای آن مثال کشیدند لافتنی (۲)

و نیز در الهی نامه دارد:  
ز مشرق تا بمغرب گر امام است  
امیر المؤمنین حیدر تمام است  
پیمبر گفتش ای نور دو دیده  
ز یک نوریم هردو آفریده

---

۱- صفحه ۳۹ و ۴۰ همین کتاب

۲- این قصیده در صفحه ۳۹ و ۴۰ همین کتاب بجای رسیده است.

همچنین عطار در اشعارش همه جا از حضرت فاطمه سلام الله علیها بنام «خاتون جنت» نام برده:

فاطمه خاتون جنت ناگهی      پیش سید رفت در خلوتگهی  
و در مدح امام حسن علیه السلام دارد:  
نور چشم مصطفی و مرتضی      شمس جمع انبیا و اولیا  
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن      جمله افعال چون نامش حسن  
آن لبی کز شیر زهر اکرد ناز      مصطفی دادش بدان لب یوسه باز  
و در مناقب و فضیلت امام حسین علیه السلام در مصیبت نامه سروده:  
کیست حق را و پیمبر زاولی  
آن حسن صورت حسین بن علی  
آفتاب آسمان معرفت  
آن محمد صورت حیدر صفت  
نه فلک را تا ابد مخدوم بود  
زانکه او سلطان دمه معصوم بود

\*\*\*

عطار برای مشایخ صوفیه و عرفا احترام بسیار قایل بوده و آنانرا ورثه انبیا میدانست. کتاب تذکرة الاولیاء او شرح احوال ۷۲ نفر از مشایخ و بزرگان تصوف است، که برای تیمن و تبرک آنها بنام امام جعفر صادق (ع) آغاز و بنام امام محمد باقر (ع) ختم کرده است. (۱)  
عطار را میتولن صوفی معتدلی دانست که طریقت و شریعت راملازم هم میدانند و بنا بگفته و عقیدت او این هر دو از هم جدانیست. بنابراین باید گفت:

---

۱- جامی در نفحات الانس درباره صوفی شدن عطار چنین آورده، «روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیشی الله گفت، عطار بدرویش نپرداخت. درویش گفت، ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد. درویش گفت همچون من میتوانی مرد؟ عطار گفت، بلی. درویش کاسه ای چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت، الله و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و بدین طریق برآمد.

«تصوف عطار عرفان معتدلی است که نه زهد خشک آنرا ملال انگیز کرده و نه چاشنی کلام- حتی در مباحث الهی نامه و مصیبت نامه- آنرا از مزه انداخته است. در پروردن آن، دل نیز بقدر «سر» تأثیر داشته است. در نظر وی انسان آینه و مجلای حق است و بی آنکه در طی راه بکلی فانی و لاشیئی شود در پایان سلوک روحانی خویش به «حق» واصل میگردد و از این روست که تصوف عطار- قطع نظر از منشأ آن- چیزی است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفه ما با شعر و دل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مانند عرفان او لطافت و سادگی بی مانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر میسازد» (۱)

سخن عطار با شور و عشق همراه است و برای بیان معانی عالی عرفانی، سخنان بی پیرایه و روان را برگزیده که در عین حال به فصاحت و بلاغت و انسجام متصف است، بهمین دلیل باید اذعان کرد که: «بعد از مولانا عطار پرمایه ترین شاعران صوفیه است. زبان او هرگز بمدح و هجو و هزل آلوده نشده، بلکه پیوسته در بیان معانی عرفانی، خداشناسی، راه و رسم سلوک و تصوف، ترویج ملکات فاضله و تهذیب نفس از شرور و مفاسد بکار افتاده است.» این معانی با روشی استوار در منظومه های عدیده وی گسترده است. در این مثنویها نیروی تخیل، اطلاعات وسیعه و احاطه عطار بر حکایات و روایات عصر خود مشهود است. شاید بتوان او را نخستین کسی گفت که عرفان و مقاصد روحانی را در ضمن حکایات و تمثیلها آورده است و شاهد گویای او منظومه منطق الطیر است که مراحل سلوک و تصوف را بشکل بدیع و رمزی در آن گنجانیده است.» (۲)

منطق الطیر، مشهورترین مثنوی عطار و یکی از شاهکارهای شعر و ادب فارسی است. (۳)  
باید دانست اکثریت قاطع غزلهای عطار دارای معانی

۱- کتاب یادداشتها و اندیشهها. نوشته، دکتر زرین کوب

۲- کتاب پرده پندار. نوشته، علی دشتی

۳- یکی از شعرا بنام نسیمی منطق الطیر را این گونه وصف کرده است،  
آن کتابی که پر ز اسرار است      منطق الطیر شیخ عطار است



عرفانی و تعریف از بزرگان و مشایخ صوفیه میباشد، مانند این غزل که ماجرای حسین بن منصور حلاج را بازگو میکند:

پیر ما وقت سحر بیدار شد      از در مسجد بر خممار شد

جاودان اندر حریم وصل دوست      از درخت عشق بر خوردار شد

قصه آن پیر حلاج این زمان      انشراح سینۀ ابرار شد

و یاد در این شعر که از شبلی و بایزید یاد میکند:

طالبان دیدم که هر یک در طلب کاری شدند

طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود

گویا عطار بسلسله منسوب به شیخ ابوسعید ابی الخیر انتساب داشته،

چون در اشعارش بیش از همه برای او احترام و تکریم قایل شده:

عطار در بقای حق و در فنای خود

چون بوسعید مهنه نیابد مهنه‌ای

و یا:

آنچه در قعر جان همی یابم

مغز هردو جهان همی یابم

طرفه خاری که عشق خود گل اوست

در ره خاوران همی یابم

از دم بسوسعید می دانم

دولتی کاین زمان همی یابم

همچنین در تذکرة الاولیاء از او اینگونه یاد کرده: «آن فانی مطلق،

آن باقی برحق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت،

آن بستان معرفت، آن عرش فلک سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر

قدس الله سرم پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ، و از هیچکس چندان

کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود

که او را.»

و برخی نیز معتقدند، عطار قسمتی از عمر خود را بر رسم سالکان

طریقت در سفرها گذرانیده و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را

زیارت کرده و در همین سفرها بخدمت مجدالدین بغدادی رسیده و از او کسب فیض کرده و شاید مرید رکن الدین اسحاق و یا قطب حیدر نیز بوده است.

\*\*\*

غالب شعرای بزرگ پس از عطار او را به بزرگی یاد کرده و مقام عرفانی او راستوده‌اند، چنانچه مولوی در باره او گفته:

هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم

و یا این بیت دیگر مولانا:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو

ما از بی سنائی و عطار آمدیم

و یا در این بیت:

من آن مولای رومی‌ام که از نظم شکرریزد

ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز شیخ محمود شبستری در گلشن راز دارد:

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطار ناید

و این شعر جامی:

بوی مشک گفته عطار عالم را گرفت

خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را

\*\*\*

عطار به علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات، احاطه کامل داشته و سراسر آثارش مشحون از آیات قرآنی و احادیث است (۱) او در حکمت الهی استاد بوده و کتاب اسرار نامه‌اش مشحون از اسرار حکمت و فلسفه است. همچنین با اغلب علوم عصر خود آشنائی داشته

---

۱- در چاپ دیوان حاضر هر جا که آیاتی از قرآن و یا حدیثی و روایتی بوده در ذیل صفحات با ترجمه و یا شرح آن بچاپ رسیده است.

و حتی نجوم و علم موسیقی نیز میدانسته و در غزلیاتش از ردیف‌های  
موسیقی و اصطلاحات نجومی نام برده:

افتد عطار در وحل آتش در افتد در زحل

زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند

و یا:

کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق

تاتوزیر پرده این غم چوزیر و بم نباشی

و نیز:

پرده عشاق راهی خوش بود

راه ما در پرده عشاق زن

همچنین در خسرونامه دارد:

گهی راه عراق آهسته میزد

گهی راه سپاهان بسته میزد

مخالف را چو راه راست افکنند

به صنعت جادویی کرد از نهادند

ظاهر آ عطار آواز خوشی هم داشته، چنانکه در غزلی با نگرانی و

حسرت برای از دست دادن آواز خویش متأسف شده:

دردا و دریغاکه ز آهنگ فروماند

در پرده شد آواز خوش پرده در من

\*\*\*

تعداد کتبی که به عطار نسبت داده‌اند از صد جلد متجاوز است و  
بعضی تعداد آنها را مطابق تعداد سوره‌های قرآن دانسته‌اند، ولی از این  
مقدار که بافسانه بیشتر شباهت دارد تعدادی از آنها بدون تردید از گفته‌های  
عطار است و آنچه خود شیخ در خسرونامه اسامی آنها را ذکر کرده از این  
قرار است:

۱- مصیبت‌نامه ۲- الهی‌نامه ۳- اسرارنامه ۴- مختارنامه ۵- منطق-

الطیر (مقامات طیور) ۶- خسرونامه ۷- جواهر نامه ۸- شرح‌القلب.

که باید دیوان قصاید و غزلیات و همچنین کتاب تذکرة الاولیاء را نیز

بآن افزود.

باید متذکر شد که از دو کتاب جواهرنامه و شرح‌القلب اثری پیدا نیست. بنابراین مجموع ابیات شش مثنوی مذکور و دیوان تصایید و غزلیات عطار حدود پنجاه هزار بیت است.

\*\*\*

« ذکر نام بعضی از شاعران گذشته مثل رودکی و فردوسی و رابعه بلخی و ناصر خسرو و فخر گانی که گاه در اشعار و قصبه‌های عطار چهره مینماید قرینه‌ایست که نشان میدهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جستجو کرد. در طنین بعضی تصایید او نیز گاه چیزی شبیه باواز خاقانی بگوش میرسد. ظاهر آنست که آنچه بین خاقانی و عطار مشترک مینماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هر دو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را در باب جهات مشابهت عطار با نظامی نیز میتوان گفت، مانند حکایت سقراط در منطق الطیر در هنگام نزع وی: گفت اگر یابی تو بازم ای غلام دفن کن هر جا که خواهی والسلام در اسکندرنامه نظامی نیز آمده است:

بسقراط گفتند کای هوشمند

چو بیرون رود جان از این شهر بند

فروماند از جنبش اعضای تو

کجا به بود ساختن جای تو

تبسم کنان گفتشان اوستاد

که بر رفتگان دل نباید نهاد

گرم باز یابید گیرید پای

بهر جا که خواهید سازید جای (۱)

و یا این شعر عطار:

تماشای رخس دزدیده میکرد

نثارش هر زمان از دیده میکرد

---

۱- کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشته، دکتر زرین کوب

زهی لذت خوشا آن زند ثانی  
که روی یار خود بینی نهانی  
که در خسرو شیرین نظامی هست:  
چه خوش نازیست ناز خوب رویان  
ز دیده رانده را دزدیده جویان  
بچشمی تیرگی کردن که بر خیز  
بدیگر چشم دل دادن که مگریز  
«نمونه تأثیر شعرای دیگر را در آثار عطار میتوان بطور نمونه ذکر کرد:

خیام:  
دوری که در آن آمدن و رفتن ماست  
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست  
کس می نزند دمی در این معنی راست  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست  
عطار:

ز آمدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر  
گویا یکدم برآمد کامدم من یا شدم  
کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم  
به تاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم<sup>(۱)</sup>  
خاقانی:

در کام صبح از ناف شب مشکست عمد آ ریخته  
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته  
عطار:  
شب را ز تیغ صبحدم خونست عمد آ ریخته  
اینک بین خون شفق در طشت مینا ریخته  
سنائی:

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

---

۱ - همین مضمون را حافظ نیز در غزلی دارد.  
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم درین و دردی که غافل ز کار خویشتم

عطار:

دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم  
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم

\*\*\*

«پس از عطار بسیاری از شعرا از اشعار او استقبال کرده‌اند و بیشتر از همه مولانا تحت تأثیر اشعار او بوده است. افلاکی در مناقب العارفین نقل میکند که: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته و برخاست و بر در باغچه مدرسه این ابیات را نیشن فرمود:

خطاب حق و بنده هر دو بشناس

که تو هو گوئی و حق ایها الناس

خوشاهایی ز حق و ز بنده هوئی

میان بنده و حق‌های و هوئی

و این ابیات از اسرارنامه شیخ عطار است. (۱)

همچنین تأثیر عطار در شعرای بزرگ دیگر نیز قابل ملاحظه است، مانند این غزل عطار که مورد استقبال شاعرانی چون سعدی و حافظ و سلمان و خواجو قرار گرفته:

عطار:

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست

که پای در نه و کوتاه کن ز دنیا دست

سعدی:

چنان بروی تو آشفته‌ام بپوی تو مست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

حافظ:

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست

صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

---

۱- منتخبات اشعار عطار. دکتر تقی تفضلی

سلمان:

دلی چو زلف تو سر تا بهای جمله شکست  
ز سر برآمده درها فتاده رفته زدست

خواجو:

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست  
امام شهر بمحراب میرود سرمست  
سعدی در بعضی موارد حتی باستقبال غزلهای عرفافی عطار نیز  
رفته است:

عطار:

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم  
خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم  
سعدی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم  
خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم  
این غزل عطار را نیز ، حافظ و اوحدی و کمال خجند و عماد فقیه  
و شعرای دیگر استقبال کرده اند:

عطار:

ای آفتاب سرکش يك ذره خاك هایت  
آب حیات رشحی از جام جانفرایت

حافظ:

زان یار دلتوازم شکر بیست با شکایت  
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

اوحدی:

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت  
وانگه رسیده ما رادل دوستی بغایت

کمال خجندی:

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت

عشق ترا نه آخر، شوق ترانه‌غایت

عماد فقیه:

جائی که خون عاشق ریزند بی جنابت

سهل است بیدلان را بودن در آن ولایت

عطار:

ای دل مبتلای من شیفته هوای تو

دیده بسی دلم بلا آنهمه از برای تو

عراقی:

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو

سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو

عطار:

ای جان ما شرابی از جام تو کشیده

سرمست افتاده دل از جهان بریده

شاه نعمت‌الله ولی:

من روح نازنینم در کالبد دمیده

من سافر غریبم از ملک جان رسیده

مولانا:

ای کهر بای عشقت دل را بخود کشیده

دل رفته ما پی دل چون بیدلان دویده

مهرماه ۲۵۳۶ م. درویش





## فهرست

### بخش اول - قصاید

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۴	ای حلقه درگاه توهفت آسمان سبحانه	۳۵	سبحان خالقی که صفاتش زکبریا
۱۲۹	ای روی درکشیده، بازار آمده	۴۱	ای مرغ روح بر پراز این دام پر بلا
۱۳۱	مکن مدار برای من ای پسر روزه	۴۵	خطاب هاتف دولت رسیده دوش بما
۱۳۲	الا ای یوسف قدسی بر آئی از چاه ظلمانی	۴۹	ندارد درد من درمان درینا
۱۳۷	گر سخن بروفق عقل هر سخنور گویمی	۵۱	وقت کوچ است الرحیل ایدل ازین جای خراب
<b>بخش دوم - غزلیات</b>		۵۴	بر گذر ای دل غافل که جهان برگذرت
۱۴۳	چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا	۵۸	بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
۱۴۴	ز زلفت زنده میدارد صبا انفاس عیسی را	۶۰	چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست
۱۴۴	خدایا رحم بخش آن یار مارا	۶۷	هر دل که در خطوره حضرت حضور یافت
۱۴۵	ای بالم کرده پیدا راز پنهان مرا	۶۹	غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
۱۴۵	گفتم اندر محنت و خواری مرا	۷۳	جانم ز سر کون بسودا در افتاد
۱۴۶	باردگر شور آورید این پیر در دآشام را	۷۵	هر که بریسته خندان تو دندان دارد
۱۴۷	چون شدستی زمن جدا صنما	۷۷	دم عیسی است که بوی گل تر می آرد
۱۴۷	گر سیر نشد ترا دل از ما	۷۹	ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
۱۴۷	در زلم افتاده آتش ساقیا	۸۲	ای چراغ خلد ازین مشکوه مظلم کن کنار
۱۴۸	بس عجب دردیست دلرا بس عجب	۸۸	دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار
۱۴۹	روز و شب چون غافلی از روز و شب	۹۵	چشم بگشا که جلوه دلدار
	ای زرشک روی خوبت چهره	۱۰۴	ای در غرور نفس بسر برده روزگار
۱۵۰	چون زر آفتاب	۱۰۵	نه پای آنکه از کره خاک بگذرم
۱۵۰	برقع از ماه برانداز امشب	۱۰۸	دلی پر گوهر اسرار دارم
۱۵۱	چه شاهدیست که با ماست در میان امشب	۱۱۰	آتش تر می دمد از طبع چون آب ترم
۱۵۲	جان اگر می ندهی صحبت جانان مطلب	۱۱۳	آنچه در قمر جان همی یابم
۱۵۲	سحر گاهی شدم سوی خرابات	۱۱۷	ای هم نفسان تا اجل آمد بسر من
۱۵۳	تا بعد از رخ نقاب انداخت	۱۱۹	اگر بدت جاوید ذره های جهان

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۷۸	قبلة ذرات عالم روی نست	۱۵۴	آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت
۱۷۸	این گره کز تو بردل افتادست	۱۵۴	عشق جانان همچوشمع از قدم ناسر بسوخت
۱۸۰	تا که عشق تو حاصل افتادست	۱۵۵	تا در این زندان فانی زندگانی باشدت
۱۸۰	ندانم تاجه کارم او فتادست	۱۵۶	زهی ماه در مهر سرو بلندت
۱۸۱	مرا در عشق او کاری فتادست		بعد جوی از نفس سگ گر قرب
۱۸۱	بی او گیر کو این راه بردست	۱۵۷	جان میبایدت
۱۸۲	چون کنم معشوقه عیذر آمدست	۱۵۸	دم مزن گر همدمی میبایدت
۱۸۳	دلی کز عشق جانان در دهندست	۱۵۸	تا که دز تنگ دیده‌ام شکرست
۱۸۴	زان پیش که بودها نبودست	۱۵۹	ای شکر خوشه چین گفتارت
۱۸۴	ره عشاق راهی بی کنار است	۱۵۹	خرا با تیسرت پررندان سرمست
۱۸۵	هر آن عاشق که او را جان بکارت	۱۶۰	دردلم تا برق عشق او بجست
۱۸۵	آتش عشق تو در جان خوشترست	۱۶۱	شادی بروزگار شناسندگان مست
۱۸۵	لعلت از شهده شکر نیکوترست	۱۶۱	عزم آن دارم که امشب نیم مست
۱۸۶	عشق را گوهر زکانی دیگرست	۱۶۲	مفشان سر زلف خویش سر مست
۱۸۷	اگر تو عاشقی معشوق دور است	۱۶۲	لعل گلرنگت شکر بار آمدست
۱۸۷	مر کب لنگست و راه دور است	۱۶۳	ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
۱۸۸	چه رخساره که از بدر منهر است	۱۶۳	نیم شبی سیمبرم نیم مست
۱۸۸	هر کرا ذره‌ای ازین سوز است	۱۶۴	و شاق اعجمی بادشنه دردست
۱۸۹	روی تو شمع آفتاب سراسر است	۱۶۴	راه عشق او که اکسیر بلاست
۱۸۹	دوش ناگه آمد و در جان نشست	۱۶۵	تا کی از صومعه خمار کجاست
۱۹۰	در سرم از عشق تو سودا خوش است	۱۶۶	چون ز مرغ سحر فغان برخاست
	چشم خوشش مست نیست لیک چو	۱۶۶	دوش کان شمع نیکوان برخاست
۱۹۱	مستان خوش است	۱۶۷	اینست گمگشته دهانی که تراست
۱۹۲	عشق روی تو پشت جان بشکست	۱۶۷	این چه سوداست کز تودر سرماست
۱۹۲	سر عشقت مشکلی بس مشکل است	۱۶۸	عاشقی و بی وفائی کار ماست
۱۹۳	تادر تو خیال خاص و عامست		ای دوست این جهان که علی الحق
۱۹۴	ره میخانه و مسجد کدام است	۱۶۸	جهان ماست
۱۹۴	درج لعلت دلکشای مردم است	۱۶۸	طرقوا یا عاشقان کایر منزل جانان ماست
۱۹۵	غم بسی دارم چه جای صد غم است		چون مرا مجروح کردی گر نهی
۱۹۵	تا چشمم بر ندوزی از هر چه در جهانست	۱۶۹	مرهم رواست
۱۹۶	تا عشق تو در میان جانست	۱۷۱	دلبرم در حسن طاق افتاده است
۱۹۶	جهانی جان چو پروانه از آنست	۱۷۲	بت ترسای من مست شبانه است
۱۹۷	چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست	۱۷۳	ترا در ره خراباتی خراست
۱۹۷	خاصیت عشقت که برون از دو جهانست	۱۷۳	تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
۱۹۸	رهی کان ره نهان اندر نهانست	۱۷۴	بیا که قبلة ما گوشه خرابانست
۱۹۹	عشق تو قلاوز جهانست	۱۷۵	آنکه چندین نقش از او برخاستست
۲۰۰	هر که در این دیرخانه مردیگانه است	۱۷۵	چون باصل اصل در پیوسته بی جان تست
۲۰۰	همه عالم خروش و جوش آنست	۱۷۷	عزیزا هر دو عالم سایه تست
۲۰۱	گم شدن در گم شدن دین من است	۱۷۷	عقل مست لعل جان افزای تست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۲۶	بس که دل تشنه سوخت وز لب آب نیافت	۲۰۱	عشق تو ز اختیار بیرون است
۲۲۷	دل کمال از لعل میگون تو یافت	۲۰۲	شیر در راه عشق مسکین است
۲۲۸	پیشگاه عشق را پیشان که یافت دوش جان دزدیده از دل راه	۲۰۲	عشق جمال جانان دریای آتشین است
۲۲۹	جانان برگرفت	۲۰۳	نور ایمان از بیاض روی اوست
۲۲۹	آتش سودای تو عالم جان در گرفت	۲۰۳	بی تو از صد شادیم یک غم به است
۲۳۰	هر دل که ز عشق بی نشان رفت	۲۰۴	ای بوصفت گمشده هر جان که هست
۲۳۰	گر نبود در جهان امکان گفت	۲۰۵	شمع رویت را دلم پروانه ایست
۲۳۱	ای آفتاب طفلی در سایه جمال	۲۰۶	گر جمله توئی همه جهان چیست
۲۳۱	ای زلف تو دام و دانه خالت	۲۰۶	در عشق قرار بی قرار است
۲۳۲	ای بی نشان محض نشان از که جویمت	۲۰۷	ای دلشده دلربای من کیست
۲۳۲	ای طوطی خط دلستان	۲۰۷	صلای عشق جانان بی بلانیت
۲۳۳	ای مشک ختا خط سیاهت	۲۰۸	سخن عشق جز اشارت نیست
۲۳۳	ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت	۲۰۸	با تو کار من چو زر بایست نیست
۲۳۴	ای پرده وجود در حسن بی نهایت	۲۰۹	ایدل ز جان بر آئی که جانان پدید نیست
۲۳۴	رطل گران ده صبح زانکه رسیدست صبح	۲۱۰	از قوت مستقیم ز هستیم خیر نیست
۲۳۵	صبحدم شد ساقیا هین الصبح	۲۱۱	دل خون شد از توام خیر نیست
۲۳۵	کشتی عمر ما کنار افتاد	۲۱۱	دل بکسل از جهان که جهان پایدار نیست
۲۳۶	عکس روی تو بر نگین افتاد	۲۱۲	عشق را اندردو عالم هیچ پذیرفتار نیست
۲۳۷	گر هندوی زلفت ز درازی پره افتاد	۲۱۴	هر که در این درد گرفتار نیست
۲۳۸	چون لعل توام هزار جان داد	۲۱۴	عاشقانی را با خود و با هیچکس تدبیر نیست
۲۳۸	شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد	۲۱۵	در ره عشاق نام و ننگ نیست
۲۳۹	پیر ما بار دیگر روی بنخمار نهاد	۲۱۶	طمع وصل تو مجالم نیست
۲۳۹	عشق تو پرده صد هزار نهاد	۲۱۶	آفتاب رخ تو پنهان نیست
۲۴۰	هر چه دارم در میان خواهم نهاد	۲۱۷	سرو چون قد خرامان تو نیست
۲۴۱	دلم در عشق تو جان بر نتابد	۲۱۷	هر دلی کن عشق او آگاه نیست
۲۴۱	دلم قوت کار می بر نتابد	۲۱۸	کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
۲۴۲	بهر دردی که دلدارم فرسند	۲۱۸	در ده خبری ده که ز مردم خبری نیست
۲۴۳	هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد	۲۱۹	عشق جز بخشش خدائی نیست
۲۴۳	گر پرده زخورشید جمال تو بر افتد	۲۲۰	آئینه تو سیاه رویت
۲۴۴	نه بگویم گذرت می افتد	۲۲۰	زهی زیبا جمالی آن چه رویت
۲۴۵	در زیر بار عشقت هر توستی چه سجد	۲۲۱	هر دیده که بر تو یک نظر داشت
۲۴۶	حدیث فقر در دفتر ننگبند	۲۲۲	تاب روی تو آفتاب نداشت
۲۴۶	مرا با عشق تو جان در ننگبند	۲۲۳	درد دل من از حد و اندازه در گذشت
۲۴۷	اسرار تو در زبان ننگبند	۲۲۳	در عشق تو عقل سرنگون گشت
۲۴۷	جانا فروغ رویت در چشم و جان ننگبند	۲۲۴	ای دلم مست چشمه نوشت
۲۴۸	هر دل که ز خویشتن فنا گردد	۲۲۴	تادل من راه جانان باز یافت
۲۴۹	بودی که ز خود نبود گردد	۲۲۵	تادل ز کمال تو نشان یافت
۲۴۹	گر نکوبیت بیشتر گردد	۲۲۵	تا گل از ابر آب حیوان یافت
		۲۲۵	خاک کویت هر دو عالم در نیافت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۷۴	دردمن هیچ دوا نپذیرد	۲۵۰	اگر دردت درای جان نگردد
۲۷۵	چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد	۲۵۰	دلی کز عشق او دیوانه گردد
۲۷۵	دل بسودای تو جان دربارزد	۲۵۱	قد تو با آزادی بر سرو چمن خندد
۲۷۶	گر از گره زلفت جانم کمری سازد	۲۵۱	خطش مشک از زخندان می برآرد
۲۷۶	ترسا بچه مستم گر پرده براندازد	۲۵۲	صبح برشب شتاب می آرد
۲۷۸	چو قفل لعل بردرج گهرزد	۲۵۳	فرو رفتم بدریایی که نه پاونه سر دارد
۲۷۸	عشق آمدو آتشی بدل زد	۲۵۴	دل درد تو پادگار دارد
۲۷۹	دست در دامن جان خواهم زد	۲۵۴	هر که با پسته خندان تو دندان دارد
۲۸۰	گر آه کشم زبان بسوزد		کمند عبرین او که چندین تاب و
۲۸۰	مرا سودای تو جان می بسوزد	۲۵۵	چین دارد
۲۸۰	دل برای تو زجان بر خیزد	۲۵۵	زین درد کسی خبر ندارد
۲۸۱	گر چه ز تو هر روزم صدقته دگر خیزد	۲۵۶	بردر حق هر که کار و بار ندارد
۲۸۲	هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد	۲۵۶	اگر درمان کنم امکان ندارد
۲۸۲	مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد	۲۵۷	دلی کز عشق جانان جان ندارد
۲۸۲	اگر ز زلف تو ام حلقه ای بگوش رسد	۲۵۷	بار دگر پیر ما رخت بنهار برد
۲۸۳	ذوق وصلت بهم جان نرسد	۲۵۸	آتش عشقت آب کارم برد
۲۸۴	بوی زلف یارم آمد یارم اینک میرسد	۲۵۸	نام وصلش بزبان نتوان برد
۲۸۴	از سر زلف سرکشت بوی بما نمی رسد	۲۵۹	عشق تو بسینه تاختن برد
۲۸۵	هم بلای تو بجان بی قراران میرسد	۲۶۰	از کمان ابروش چون تیر مژگان بگنجد
۲۸۶	جان در مقام عشق بجانان نمی رسد	۲۶۰	هر جان که وصال تو طلب کرد
۲۸۷	در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد	۲۶۱	چون شراب عشق در دل کار کرد
۲۸۷	شکن زلف چو ز نار بتم پیدا شد	۲۶۱	بس نظر تیز که تقدیر کرد
	چه دانستم که این دریای بی پایان	۲۶۲	تادوست در دلم در معنی فراز کرد
۲۸۸	چنین باشد	۲۶۳	ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد
۲۸۹	حدیث فقر را مرحم نباشد	۲۶۴	عشق تو مست جاودانم کرد
۲۸۹	عشق ایمان و جان بما بخشد	۲۶۴	دست با تو در کمر خواهیم کرد
۲۹۰	ای بخود زنده مرده باید شد	۲۶۵	پشت در روی جهان خواهیم کرد
۲۹۰	چو خورشید جمالت جلوه گر شد	۲۶۶	روی در زیر زلف پنهان کرد
۲۹۲	در راه تو هر که خاک درشد	۲۶۷	زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
۲۹۲	پیر ما وقت سحر بیدار شد	۲۶۷	هر کرا عشق تو سرگردان کرد
۲۹۳	قصه عشق تو چون بسیار شد	۲۶۸	عزم خرابات می فنا نتوان کرد
۲۹۴	یک شرر از عین عشق دوش پدیدار شد	۲۶۹	بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد
۲۹۵	برقع از خورشید رویش دور شد	۲۶۹	چو طولی خط او پر بر آورد
۲۹۶	بار دگر پیر ما مفلس و فلاش شد	۲۷۰	لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد
۲۹۷	هر زمان عشق تو در کارم کشد	۲۷۰	دل دست بگافری بر آورد
۲۹۷	تور روی تو را قمر نکشد	۲۷۱	چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
۲۹۸	هر زمانم عشق ماهی در کشاکش میکشد	۲۷۱	خطت خورشید را در دامن آورد
۲۹۹	قوت بار عشق تو مرکب جان نمیکشد	۲۷۲	زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
۲۹۹	به چاره دلم در خم آن زلف بنم شد	۲۷۳	زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۲۳	از می عشق نیستی هر که خروش میزند	۳۰۰	چون عشق تو داعی عدم شد
۳۲۴	چون لیش درج گهر باز کند	۳۰۰	گر درصف دینداران دیندار نخواهم شد
۳۲۴	هر که دراین دایره دوران کند	۳۰۱	درراه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
۳۲۵	آفتاب رخ آشکاره کند	۳۰۲	جهان از باد نوروزی جوان شد
۳۲۶	دل ز میان جان و دل قصد هوات میکند		هر که در راه حقیقت از حقیقت
۳۲۷	هر که عزم عشق رویت میکند	۳۰۲	بی نشان شد
۳۲۷	عشق توام داغ چنان میکند		تاروی تو دیدم دو کون از چشم من
۳۲۹	زلف شیر نکش شبیخون میکند	۳۰۳	افتاده شد
۳۳۰	گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند	۳۰۴	پیر ما از صومعه بگریخت درمیخانه شد
۳۳۰	دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند	۳۰۵	تادل لایعقلم دیوانه شد
۳۳۱	چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند	۳۰۵	نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
۳۳۲	آنها که در حقیقت اسرار میروند	۳۰۶	در قمر جان مستم دردی پدید آمد
۳۳۲	دل زجان برگیر تاراهت دهند	۳۰۶	دی پیر من از کوی خرابات برآمد
۳۳۳	عاشقان چون بهوش باز آیند	۳۰۷	عشق تو زسقیم وز بلغار برآمد
۳۳۴	قومی که در فنا بدل یکدگر زنند	۳۰۷	نقد قدم از محرم اسرار برآمد
۳۳۵	ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود	۳۰۸	چو ترک سیمیرم صبحدم از خواب برآمد
۳۳۶	چه سازی سرای و چه گوئی سرود	۳۰۸	نکارم دوش شوریده در آمد
۳۳۶	رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود	۳۰۹	از عشق بسر نخواهم آمد
۳۳۷	هر که سرگردان این سودا بود	۳۰۹	ره عشاق بی ما و من آمد
۳۳۷	شبی کز زلف تو عالم جو شب بود	۳۱۰	کارم از عشق تو بجان آمد
۳۳۸	هر کرا ذره ای وجود بود	۳۱۱	لعل تو بجان فزائی آمد
۳۳۸	آنها که ز عشق او خبر بود	۳۱۱	مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد
	پیش از آن کاندید جهان باغ رز و	۳۱۲	دلا دیدی که جانانم نیامد
	انگور بود	۳۱۳	آنها که غمت بخویش خواند
۳۳۹	عشق بی درد ناتمام بود	۳۱۳	روی تو کافتاب راماند
۳۴۰	آنچه نقد سینۀ مردان بود	۳۱۴	نی قدر جمال تو هر مختصری داند
۳۴۰	آنها که ز وصل او نشان بود	۳۱۴	دلی کز عشق تو جان برفشاند
۳۴۱	زلف تو که فتنه جهان بود	۳۱۵	عقل در عشق تو سرگردان بماند
۳۴۲	هر کرا اندیشه درمان بود	۳۱۶	اندر ره تو کعبه خمار نماند
۳۴۳	عشق را پیرو جوان یکسان بود	۳۱۶	دل در عشق تو یکدم نماند
۳۴۴	مرد یک موی تو فلک نبود	۳۱۶	عاشقان زنده دل بنام تو اند
۳۴۵	چون در غم تو جز جان چیز دگرم نبود	۳۱۷	پیش رفتن را چو پیشان بسته اند
۳۴۶	کسی کو خویش ببند بنده نبود	۳۱۸	عاشقان از خویشتن بیگانه اند
۳۴۷	هر که را در عشق تو کاری بود	۳۱۸	آنها که در هوای تو جانها بداده اند
۳۴۷	بالب لعلت سخن از جان رود	۳۱۹	آنها که پای در ره تقوی نهاده اند
۳۴۸	دل بامید وصل تو باد بدست میرود	۳۱۹	چون تنق از روی آن شمع جهان برداشتنند
۳۴۸	چون سر زلف تو در هم میرود	۳۲۱	عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند
۳۴۹	گر نسیم یوسفم پیدا شود		گر جان عاشق دم زند آتش در این
۳۵۰	هر که صید چون تودلداری شود	۳۲۲	عالم زند

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۷۶	پس ما میرفت هنگام سحر	۳۵۰	چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود
۳۷۷	گر زسر عشق او داری خیر	۳۵۱	هر گدایی مرد سلطان کی شود
۳۷۸	از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار	۳۵۲	یک حاجتم زهجر میسر نمی شود
۳۷۹	اشک ریز آمدم چو ابر بهار	۳۵۳	هر چه در هر دو جهان جانان نمود
۳۸۰	ای عشق تو کمیای اسرار	۳۵۳	برق عشق از آتش واز خون جهد
۳۸۱	بردار سرا حیی زخمار	۳۵۴	زلف را چون بقصد تاب دهد
۳۸۱	در آمد دوش ترکم مست و هشیار	۳۵۴	گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد
۳۸۳	در عشق تو گم شدم بیک بار	۳۵۵	یک شکر زان لب صد جان میدهد
۳۸۳	دلا خند کن ازین خاکدان مردم خوار	۳۵۶	آن روی بجز قمر که آراید؟
۳۸۴	قدم در نه اگر مردی درین کار	۳۵۷	هر کرا ذوق دین بدید آید
۳۸۵	میم در ده که در ره نیست هشیار	۳۵۷	چو از خبیث مه تابان بز آید
۳۸۶	عشق آنم بردگو آم بیس	۳۵۸	چون نقاب بر گشایی مه آن جهان بر آید
۳۸۶	ای در درون جانم و جان از تو بی خیر	۳۵۹	یک ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید
۳۸۷	آتش عشق تو دلم کرد کیاب ای پسر	۳۵۹	سر زلف دلستان بشکن درینم آید
۳۸۸	نیست مرا بهیچ رو بی تو قرار ای پسر	۳۵۹	عشق تو بجان درینم آید
۳۸۸	ای ترا باهر دلی کاری دگر	۳۶۰	یا دست بزیر منکم آید
۳۸۹	جان بلب آوردم ای جان درنگر	۳۶۰	هر که را دانه لعل تو بدندان آید
۳۸۹	باد شمال میرسد جلوه نسترن نگر	۳۶۱	گرنه از خاک درت باد صبا می آید
۳۹۱	ساقیا که جام ده که جام خور	۳۶۱	آن ماه برای کسی نمی آید
۳۹۱	چون پیشه تو شیوه و ناز است چه تدبیر	۳۶۲	دلبرم رخ گشاده می آید
۳۹۲	ای روی تو شمع پرده راز	۳۶۲	تشنه را از شراب چه گشاید
۳۹۳	ذره ای دوستی آن دم ساز	۳۶۳	رخ ز زیر نقاب بنماید
۳۹۳	هر که سر رشته تو یابد باز	۳۶۳	گر رخ او ذره ای جمال نماید
۳۹۴	گرفتم عشق روی تو زسر باز	۳۶۴	رخت را ماه نایب می نماید
۳۹۵	عشق تو ستد مرا زمین باز	۳۶۵	نی یار هر کسی را رخسار می نماید
۳۹۵	هر که زو داد یک نشانی باز	۳۶۶	بر کناری شوند هر نقشی که آن آید بدید
۳۹۶	جانا زمشک زلف دلم چون جگر مسوز	۳۶۷	سر زلف تو پر خون می نماید
۳۹۷	عمر رفت و تو منی داری هنوز	۳۶۸	تا خطت آمد به شیرنگی بدید
۳۹۷	چند جوئی در جهان باری زکس	۳۶۸	واقعه عشق را نیست نشانی بدید
۳۹۸	آفتاب عاشقان روی تو بس	۳۶۹	کسی کو هر چه دید از چشم جان دید
۳۹۸	در عشق روی او زحدوث و قدم مهس	۳۷۰	در ره عشق تو پایان کسی ندید
۳۹۹	منم اندر قلندری شده فاش	۳۷۱	هنگام صبح آمد ای همنفسان خیزید
۴۰۰	دوش آمد و گفت از آن ما باش	۳۷۲	عقل را در رهت قدم بر سید
۴۰۱	ایدل اگر عاشقی در پی دلدار باش	۳۷۲	دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید
۴۰	غیبت آمد بردلم زد دور باش	۳۷۳	درد کو تا در دوا خواهی رسید
۴۰۲	در عشق تو من توام تو من باش	۳۷۳	دوش آمد وز مسجدم اندر میان گشید
۴۰۳	گر مرد رهی چو رهروان باش	۳۷۴	دلم دردی که دارد با که گوید
۴۰۳	بیچاره دلم زنگی هستش	۳۷۵	الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید
۴۰۴	دستم نرسد بزلف چون شستش		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۳۰	از می عشق تو مست افتاده‌ام	۴۰۴	آنکه سر دارد کلاحت فرودش
۴۳۱	من شراب از ساغر جان خورده‌ام	۴۰۵	اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش
۴۳۱	بی دلی و بی‌قراری مانده‌ام	۴۰۶	عشق آن باشد که غایت نبودش
۴۳۱	از بس که روز و شب غم برغم کشیده‌ام	۴۰۶	عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش
۴۳۲	روی تو در حسن چنان دیده‌ام	۴۰۷	چو در بستمت درخ ناپدیدش
۴۳۳	ای برده بآب روی آبم	۴۰۷	بنمود رخ از پرده دل گشت گرفتارش
۴۳۳	نی زوصل تو نشان می‌یابم	۴۰۸	ای پیر مناجاتی رخت بقلندر کش
۴۳۴	از عشق تو من بدیر بنشستم	۴۰۹	در کش سر زلف دلستا نش
۴۳۵	از می عشق تو چنان مستم	۴۱۰	هر مرد که نیست امتحانش
۴۳۵	تو بلندی عظیم و من پستم	۴۱۱	تو ساجده شکر لبم دوش
۴۳۶	در آمد دوش ترک نیم مستم	۴۱۲	دلی کاید ز عشق دوست درخوش
۴۳۶	مرا قلاش میخوانند هستم	۴۱۲	منست شدم تا بنزایات دوش
۴۳۷	عزم عشق دلستانی داشتم	۴۱۳	ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
۴۳۷	دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم	۴۱۳	ای از همه بیش و از همه پیش
۴۴۰	آنچه من در عشق جانان یافتم	۴۱۳	ای دل ز جفای یارمندیش
دوش چون گردون کنار خویش پر خون		۴۱۴	دلا در سر عشق از سر میندیش
۴۴۰	یافتم	۴۱۴	هر که هست اندر بی بهبود خویش
۴۴۱	دوش درون صومعه دیر منانه یافتم	۴۱۵	زدست رفت مرا بی تو روزگار دریغ
۴۴۳	دوش دل را در بلایی یافتم	۴۱۶	ای لب تو نگین خاتم عشق
۴۴۳	یک غمت را هزار جان گفتم	۴۱۷	خامسگان محرم سلطان عشق
۴۴۴	دریاب که رخت بر نهادم	۴۱۷	عقل کجا بی برد شیوه سودای عشق
۴۴۵	با درد تو دل از آن نهادم	۴۱۸	هر که دایم نیست ناپروای عشق
۴۴۵	ای عشق تو پیشوای دردم	۴۱۸	زهی سلطان دارالملک افلاک
۴۴۶	منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم	۴۱۹	ای عشق تو با وجود همسنگ
۴۴۶	تا روی تو قبله نظر کردم	۴۲۰	ای عقل گرفته روی تو فال
۴۴۷	هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم	۴۲۱	صورت نبنددای صنم بی روی تو آرام دل
۴۴۷	گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا	۴۲۱	زهی در کوی عشقت مسکن دل
۴۴۸	شدم	۴۲۲	ای زلف توشبی خوش وانکه بروز حاصل
۴۴۷	در سفر عشق چنان گم شدم	۴۲۳	عشق جانی داد وبستد والسلام
۴۴۹	ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم	۴۲۳	صبح بر انداخت نقاب ای غلام
۴۴۹	تا ز سر عشق سرگردان شدم	۴۲۳	صبح رخ از پرده نمود ای غلام
۴۵۰	تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم	۴۲۴	گشت جهان همچو نگار ای غلام
۴۵۱	دوش از وثاق دلبری سر مست بیرون آمدم	۴۲۵	صبح بر افروخت علم ای غلام
۴۵۱	رفتم زیر پرده و بیرون نیامدم	۴۲۶	خورد بر من صبحدم شام ای غلام
۴۵۱	تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرود	۴۲۶	شیفته حلقه گوش توام
۴۵۲	ماندم	۴۲۷	خط مکش در وفا کزان توام
۴۵۳	تا عشق ترا بجان ربودم	۴۲۷	فتنه زلف دل‌بای توام
۴۵۳	تا عشق تو سوخت همچو عودم	۴۲۸	در خلت تادل بجان در بسته‌ام
۴۵۴	تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم	۴۲۸	تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۷۷	در این نشیمن خاکی بدین صفت که منم	۴۵۴	سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
۴۷۸	میکنم عهد و باز می شکم	۴۵۵	درینا کانه جسم آن ندیدم
۴۷۸	از در دل در آی تا جانم	۴۵۶	عشق بالای کفرودین دیدم
۴۷۸	از عشق در اندرون جانم	۴۵۷	ترک قلندر من دوش در آمد از درم
۴۷۹	از این دریا که فرق اوست جانم	۴۵۷	خبرت هست که خون شد جگرم
۴۸۰	ز تو گر یک نظر آید بجانم	۴۵۸	گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم
۴۸۰	گر در سر عشق رفت جانم	۴۵۸	بی تو نیست آرامم کز جهان ترا دارم
۴۸۱	خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم	۴۵۹	بسیار شبست با تو کارم
۴۸۲	زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	۴۶۰	تا نرگست بدنم چون شمع کشت زارم
۴۸۲	چو خود را پاکدامن می ندانم	۴۶۱	ترسایچه ای کشید در کارم
۴۸۳	من آن دانم که مویی می ندانم	۴۶۱	چون من ز همه عالم تر سایچه ای دارم
۴۸۴	درد دل را دوا نمی دانم	۴۶۲	نظری بکارمن کن که ز دست رفت کارم
۴۸۴	بیجز غم عشقت ره دیگر نمی دانم	۴۶۳	من با تو هزارکار دارم
۴۸۵	کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمی دانم	۴۶۳	آن در که بسته باید تا چند باز دارم
۴۸۶	ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم	۴۶۴	جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
۴۸۷	هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	۴۶۴	دل رفت و ز جان خبر ندارم
۴۸۷	چون نام تو بر زبان برانم		از این کاری که من دارم نه جان دارم نه
۴۸۸	بیار آن جام می تا جان فشانم	۴۶۵	تن دارم
۴۸۸	دست من نه هر که بی تو دم زدم	۴۶۶	فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم
۴۸۹	زهره ندارم که سلامت کنم	۴۶۷	سر مویی سر عالم ندارم
۴۹۰	دلندارم صبر بیدل چون کنم دلز عشقت بیچو نکم	۴۶۷	اگر عشقت بجای جان ندارم
	دل زدستم رفت و جان هم بی دل و جان چون	۴۶۸	بی تو زمانی سر زمانه ندارم
۴۹۱	کنم	۴۶۸	چه سازم که سوی تو راهی ندارم
۴۹۲	آه از عشق تو گر آه کنم		مسلمانان من آن گهرم که دیسن را خوار
۴۹۳	در جهان بی رخت نظر چه کنم	۴۶۹	میدارم
۴۹۴	چاره نیست از توام چه چاره کنم	۴۶۹	گنج دزدینه بسجایی بی برم
۴۹۴	این دل پردرد را چندانکه درمان می کنم	۴۷۰	گر از میان آتش دل دم بر آورم
۴۹۵	هر زمان بی خود هوایی می کنم	۴۷۱	تیر عشقت بر دل و جان می خورم
۴۹۵	ای برده بزلف کفر و دینم	۴۷۱	زیر بار ستمت می میرم
۴۹۶	کی بود دوست که خورشید جمالت بینم	۴۷۲	کار چو از دست من برفت چه سازم
۴۹۶	از درد عشق یک دل بیدار می بینم	۴۷۲	با این دل بی خبر چه سازم
۴۹۷	دردا که ز یک همدم آثار همی بینم	۴۷۳	از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
۴۹۷	بندریایی در افتادم که پایانش نمی بینم	۴۷۳	بی لبث از آب حیوان می بسم
۴۹۸	چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم	۴۷۴	هر گاه که مست آن لقا باشم
۴۹۸	عاشق لعل شکر بار توام	۴۷۵	دامن دل از تو در خون می کشم
۴۹۹	در ره او بی سرو با می روم	۴۷۵	دل و جانم ببرد و جان و دلم
۵۰۰	هر شبی وقت سحر در کوی جانان می روم	۴۷۵	ای عشق تو قبله قبولم
۵۰۰	ای صدف لعل تو حقه در بینم	۴۷۶	کجائی ساقیا می ده مدام
۵۰۱	ما هر چه آن ماست زره بر گرفته ایم	۴۷۶	چون ندارم سیریک موی خبرزانکه منم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۲۳	مارند و مقامر و مباحی ایم	۵۰۱	بارد ناخورده مست آمده ایم
۵۲۴	ای گرفته حسن تو هر دو جهان	۵۰۲	دست در عشقت زجان افشاندیم
۵۲۴	ای نهان از دیده و در دل عیان	۵۰۲	در چه طلسم است که ما مانده ایم
۵۲۵	چون نیامد سر عشقت بر زبان	۵۰۲	ماز عشقت آتشین دل مانده ایم
۵۲۶	ای روی تو شمع بت پرستان	۵۰۳	ما درد فروش هر خراباتیم
۵۲۶	قصد کس از سرکشی یارم بجان	۵۰۴	گرچه در عشق تو جان در باختم
۵۲۷	ای بروی تو عالمی نگران	۵۰۴	هر چه همه عمر همی ساختیم
۵۲۷	ای جگر گوشه جگر خواران	۵۰۵	بس که جان بر خاک این در سوختیم
۵۲۸	ای روی تو شمع تا جداران	۵۰۵	تا بدم عشق او آویختم
۵۲۸	ای روی تو شمع پاکبازان	۵۰۶	تا بمشقت تو قدم برداشتیم
۵۲۹	ای کار تو کار کاردانا	۵۰۶	تا با غم عشق آشنا گشتیم
۵۲۹	نیست آسان عشق جانان باختن	۵۰۶	ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
۵۴۰	نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن	۵۰۷	ما مار دگر گوشه خمار گرفتیم
۵۳۰	کافر یست از عشق دل برداشتن	۵۰۷	هر آن نقشی که در صحرا نهادیم
۵۳۱	بندگی چیست بفرمان رفتن	۵۰۸	تا ماره عشق تو سپردیم
۵۳۲	عاشقی چیست ترک جان گفتن	۵۰۸	ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
۵۳۲	کفرست زبی نشان نشان دادن	۵۰۹	تا دردی درد تو چشیدیم
۵۳۳	با تو سری در میان خواهد بدن	۵۱۰	چه مقصود ست اگر عمری دودیم
۵۳۴	عشق را بی خویشتن باید شدن	۵۱۰	دردا که در این واقعه بسیار دودیم
۵۳۴	دل زعشق تو خون توان کردن	۵۱۱	چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم
۵۳۴	عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن	۵۱۲	ما مرد کلیسا و زناریم
۵۳۵	کاریست قوی زخود بریدن	۵۱۲	ما ننگ وجود روزگاریم
۵۳۵	آتشی در جمله آفاق زن	۵۱۳	تا ما بس ننگ و نام داریم
۵۳۶	خال مشکین بر آفتاب زن	۵۱۳	ما در غمت بشادی جان باز ننگیم
۵۳۶	جانا که گفت روزم از هجر همچو	۵۱۴	من غیرم ز آنکه بی جان می زیم
۵۳۶	شب کن	۵۱۵	بیا تا رند هر جایی بیاشیم
۵۳۷	گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن	۵۱۵	بر هر چه که دل نهاده باشیم
۵۳۷	گر سر این کار داری کار کن	۵۱۵	ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم
۵۳۸	زلف بانگشت پریشان مکن	۵۱۶	اکنون که فسانه ملامیم
۵۳۹	خیز و از می آتشی در ما فکن	۵۱۷	ما گبر قدیم نامسلمانیم
۵۳۹	ای پسر این رخ با آفتاب در افکن	۵۱۷	گاه لاف از آشنایی میزنیم
۵۴۰	چو دریا شور در جانم میفکن	۵۱۸	وقت آن آمد که ما آنعامه را مهمان کنیم
۵۴۰	بیم است که صدآه بر آرم ز جگر من	۵۱۹	ما ره ز قبله سوی خرابات می کشیم
۵۴۰	باز آمده ای از آن جهانم من	۵۱۹	ما چوبی ما پیم از ما ایمنیم
۵۴۱	عشق تو در جان من ای جان من	۵۲۰	گر مردی خویشتن به بینیم
۵۴۱	لعل تو دافی نهاد بر دل بریان من	۵۲۰	ای جان ز جهان کجاست جویم
۵۴۲	در رهت حیران شدم ای جان من	۵۲۱	نشستی در دل من چونت جویم
۵۴۲	چند باشم در انتظار تو من	۵۲۱	در عشق تو من بلاهی جویم
۵۴۳	درد دل دارم جهانی بی تو من	۵۲۲	چون قصه عشق تو درازست چه گویم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۶۵	دوش در آمد ز درم صیحه‌گاه	۵۴۳	گر با تو بگویم غم افزون شده من
۵۶۶	شب را ز تیغ صیحه‌م خونست عهداً ریخته	۵۴۴	ای دل و جان زندگانی من
۵۶۹	ای چشم بدرآ بر قمی بر روی ماه آویخته	۵۴۴	ای روی تو آفتاب کونین
۵۷۰	ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته	۵۴۶	میل در کش روی آن دلبر ببین
۵۷۰	ای روی همچوما هت یک برده برگرفته	۵۴۶	بار دیگر روی زیبایی نبین
۵۷۱	سر پا بر هنگانیم اندر جهان فتاده	۵۴۷	هر که جان در باخت با دیدار او
۵۷۱	جانا منم ز مستی سر در جهان فتاده	۵۴۷	ای جو گویی گشته در میدان او
۵۷۲	اگر در دست اندر خم خبرده	۵۴۸	ای صبا گر بگذری بر زلف مشک
۵۷۲	ایدل اندر عشق دل دریازده	۵۴۸	افشان او
۵۷۲	ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده	۵۴۹	ای صبا در گرد امشب گرد سر تا پای
۵۷۳	ترسا بچه‌ای دیدم ز نار کمر کرده	۵۴۹	او
۵۷۴	ای یک کرشمه تو صد خون حلال کرده	۵۵۰	ای سراسیمه مه رخسار تو
۵۷۴	ای ز سودای تو دل شیدا شده	۵۵۱	مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو
۵۷۵	ای هر دهن زیاد لبث پر عسل شده	۵۵۲	تا دل از دست بیفتاد از تو
۵۷۵	ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار	۵۵۲	ای مرا زندگی و جان از تو
۵۷۵	آمده	۵۵۳	هر زمان سوزی دگر دارم ز تو
۵۷۶	ای ز صفای لبث عقل بجان آمده	۵۵۳	ای دلم را زندگی و جان ز تو
۵۷۶	منم از عشق سرگردان بمانده	۵۵۴	میروم بر خاک و دل پر خون ز تو
۵۷۷	ای از شراب غفلت مست و خراب مانده	۵۵۴	برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز
۵۷۷	در راه تو مردانند از خویش نمانده	۵۵۴	تو
۵۷۹	ای روی تو ز هر سو روی دگر نموده	۵۵۵	ای جلوه گر عالم طاوس جمال تو
۵۷۹	ای جان ما شرابی از جام تو چشیده	۵۵۶	ای دل و جان کاملان گمشده در کمال تو
۵۸۲	ای گرد قمر خطی کشیده	۵۵۶	ای غذای جان مستم نام تو
۵۸۲	چون کشته شدم هزار باره	۵۵۷	ای جگر گوشه جانم غم تو
۵۸۳	ای راه تو بحر بی کرانه	۵۵۷	ای غنچه غلام خنده تو
۵۸۳	ای شکر با لب تو شیرین نه	۵۵۸	آنچه با من میکند سودای تو
۵۸۳	من کیم اندر جهان سر گشته‌ای	۵۵۸	ای دل مبتلای من شیفته هوای تو
۵۸۴	دوش وقت صبح چون دلداره‌ای	۵۵۹	ای دلم مستغرق سودای تو
۵۸۴	ماه را در مشک پنهان کرده‌ای	۵۶۰	چون نیست کسی مرا بجای تو
۵۸۴	مورچه قیر فام بر قمر آورده‌ای	۵۶۰	ای سیه گر سپید کاری تو
۵۸۵	ای که ز سودای عشق بی سروپا مانده‌ای	۵۶۰	گر چنین سنگدل بمانی تو
۵۸۶	ای پای دل ز عشق تعبیر گل بمانده‌ای	۵۶۱	ای جهان پشت گرم از روی تو
۵۸۶	ای جهانی خلق حیران مانده‌ای	۵۶۲	ای خم چرخ از خم بروی تو
۵۸۶	بوی زلفت در جهان افکنده‌ای	۵۶۲	ای که عالم پر توی از روی تو
۵۸۷	بحریست عشق و عقل ازو برکناره‌ای	۵۶۲	جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
۵۸۷	شعله زد شمع جمال او ز دولخانه‌ای	۵۶۳	ذره‌ای نادیده گنج روی تو
۵۸۹	گر کسی یابد در این کوخانه‌ای	۵۶۴	ای مرقع پوش در خمار شو
۵۸۹	آنرا که نیست دردل از این سرسکینه‌ای	۵۶۴	ای دل بعبان جان فرو شو
۵۹۰	ای صد هزار عاشقت از فرق تا بیای	۵۶۵	در کنج اعتکاف دلی بردبار کو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۱۴	چون خط شیرنگه در گلگون کشی	۵۹۱	ای از شکبج زلفت هر جا که انقلابی
۶۱۴	هر دم در امتحان چندی کشی؟	۵۹۱	در آمد از در دل چون خرابی
۶۱۵	گرد مه خط معنبر می کشی	۵۹۲	گر تو نسیمه ز زلف یار نبایی
۶۱۵	درده می عشق یکدم ای ساقی	۵۹۳	از من بی خبر چه میطلبی
۶۱۶	جانا ز فراق تو این محنت جان تاکی	۵۹۳	جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
۶۱۷	دی ز دیر آمد بیرون سنگین دلی	۵۹۳	عشق را گر سری پدیدستی
۶۱۸	مائیم ز عالم معانی	۵۹۴	اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
۶۱۸	گر یک شکر از لعلت در کار کنی حالی	۵۹۵	جانا دلم ببردی در قمر جان نشستی
۶۱۹	دست نهمدهد مرا بی توفس زلف دمی	۵۹۵	ای همه راحت روان سرو روان کیستی
۶۲۰	گر من اندر عشق مردگار می	۵۹۶	ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی
۶۲۰	ای جان جان جانم تو جان جان جانی	۵۹۶	گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی
۶۲۱	ای حسن تو آب زندگانی	۵۹۷	درج یاقوت درفشان کردی
۶۲۱	ای در میان جانم و زجان من نهانی	۵۹۸	تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی
۶۲۲	ای روی توفتنه جهانی	۵۹۸	خطلی از غایله بر غایله دان آوردی
۶۲۳	ای ساقی از آن قدح که دانی	۵۹۹	با خط سر سبز بیرون آمدی
۶۲۳	ای هجر تو جاودانی	۵۹۹	ای که با عاشقان پیوندی
۶۲۴	ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی	۵۹۹	ای لب ختم کرده دلبندی
۶۲۵	ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی	۶۰۰	گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی
۶۲۶	بس نادره جهانی ای جان و زندگانی	۶۰۰	ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
۶۲۶	ترسا بچه ای بدلستانی	۶۰۱	گریار چنین سرکش و هیار نبودی
۶۲۷	خاک کوی توام تو میدانی	۶۰۱	گر از همه عاشقان وفا دیدی
۶۲۷	دردیست در این دلم نهانی	۶۰۱	ای آنکه هیچ جائی آرام جان ندیدی
۶۲۸	ز سکان کویت ای جان که دهم رانشانی	۶۰۳	ای دل از درد عشق بی خبری
۶۲۹	کجا بی ای دل جانم مگر که در دل و جانی	۶۰۳	دوش سرمست بوقت سحری
۶۳۰	گفتم بخرم غمت بجانم	۶۰۴	ای بوس تو اصل هر شماری
۶۳۰	هزاران جان و سر در هر زمانی	۶۰۴	پروانه شبی ز بی فراری
۶۳۱	بگرفتم زنازش در پای وی امتادم	۶۰۵	ترا تا سر بود برجا کجا داری کله داری
۶۳۱	خال مشکین بر گلستان مهزنی	۶۰۶	ترا گر نیست با من هیچ کاری
۶۳۲	هر زمان لاف وفا بی میزنی	۶۰۷	ترسا بچه ای شنکی، زین نادره دلداری
۶۳۲	گه بدندان در عدن شکنی	۶۰۸	در آمد دوش دلدارم بیماری
۶۳۳	ای دل اندر عشق غوغا چون کنی	۶۰۹	اصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری
۶۳۳	گر نقاب از جمال باز کنی	۶۱۰	من همه مویم از آن میان که تونداری
۶۳۴	هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی	۶۱۰	هم تن مویم از آن میان که تو داری
۶۳۴	هر شبم سرمست در کوی افکنی	۶۱۰	جانا دهنی چو بسته داری
۶۳۵	سر زلف دلربای منی	۶۱۱	گاهیم بلطف مهنوازی
۶۳۵	مگر تا ای دل بیچاره چونی	۶۱۱	چه عجب کسی تو جانا که ندانم چه چیری
۶۳۵	تا در سر زلف تاب بینی	۶۱۲	گر مرد این حدیثی باده مست باشی
۶۳۶	بوادی که در او گوی راه سر بینی	۶۱۲	تا تو خبر را خوارتر از عالم عالم نباشی
۶۳۷	هر روز ز دل تنگی جای دگرم بینی	۶۱۳	هر دم مست ببازار کشی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵۳	ساقی سخن از می‌مغان گفت	۶۳۸	چو لبست بیسته اندر صفت شکر آیینی
۶۵۴	ساقی بشکن خمارجان را	۶۳۹	ای لب گلگونت جام خسروی
۶۵۴	ای دلبر ماهروی طناز	۶۳۹	دی بامدادگان صنم آفتاب روی
۶۵۵	دوش از سر خم صدا بر آمد	۶۴۰	سر هست در آمد از سر کوی
۶۵۵	زین پیش کزین جهان پر غم	۶۴۰	هر چه هست اوست، هر چه هست تویی
۶۵۶	ای بلبل خوشنوا فغان کن	۶۴۱	گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی
	<b>ترکیبات</b>	۶۴۲	آفتاب رویت ای سروسهی
۶۵۷	کی باشد از این نشیب غمناک	۶۴۲	نگاری مست لایمقل چو ماهی
۶۵۸	هرگز بودای رفیق والا	۶۴۳	جان بلب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
۶۵۹	شهریست وجود آدمیزاد	۶۴۴	ای راه ترا درازنایی
۶۵۹	من جز تو ندارم از جهان کس	۶۴۵	ای غمت روز و شب به تنهایی
۶۶۰	این خاک ز لطف نور برخاست	۶۴۵	ترسای بجهام افکند از زهد بتر سایی
۶۶۰	رفتند سران بزم سلطان	۶۴۶	دلادر راه حق‌گر آشنایی
۶۶۱	آن کیست بر آن سپهر اعظم	۶۴۷	دوش از درون جانم گفتند اگر زما بی
۶۶۲	فداک ای و افی این تمش	۶۴۷	سر برهنه کرده‌ام بسودایی
۶۶۳	زهی از عرش اعلا برگشته	۶۴۷	منم و گوشه‌ای و سودایی
۶۶۳	زهی روز قیامت روز بارت	۶۴۸	ز عشقت سوختم ای جان کجایی
۶۶۴	زهی خاک درت تریاک اعظم	۶۴۸	رخ تو چگونه بینم چو تو در نظر نیایی
۶۶۴	زهی مه را رخت تشویر داده	۶۴۹	ای آفتاب رویت از غایت نکویی
۶۶۵	دلی کاینه اسرار گردد	۶۴۹	با چون رویی بدان نکویی
۶۶۶	<b>فتوت نامه</b>	۶۵۰	عشق تو دردست و درمانش تویی
			<b>بخش سوم - ترجیعات</b>
		۶۵۳	ما هست شراب جانفزا ایم





بخش اول

قصائد





# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا  
فکرت کنند در صفت عزت خدا  
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما  
سرگشتگی است مصلحت ذره هوا  
شاید که شب‌نمی نکند قصد آشنا<sup>۱</sup>  
زبور در سبوی نوا چون کند ادا؟  
می در کشد نهنگ تحیر من و ترا  
در آب شوی لوح دل از چون و از چرا  
ای کم زذره، هست نشان دادنت خطا  
کی آورد بمعرفت کردگار پا؟  
از روی لعبتان فلك نیلگون غطا<sup>۲</sup>  
زان مهره‌ها بحقه ازرق<sup>۳</sup> دهد ضیا  
چون زنگی، که خنده زان افتد از قفا

سبحان خالق، که صفاتش ز کبریا  
گرصد هزار قرن همه خلق کاینات  
آخر بعجز معترف آیند کای اله  
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز  
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن  
و آنجا که کوس رعد بفر دز طاس چرخ  
حق را بحق شناس، که در قلمز آعقول  
چون آب نقش می‌نپذیرد، قلم بسوز  
چون نیست آفتاب حقیقت نشان‌پذیر  
عقلی که میبرد قدح دردیش زدست  
سبحان صانعی، که گشاید بهر شبی  
از زیر حقه<sup>۴</sup> مهره انجم کند پدید  
شب را زاختران همه‌دندان کند سفید

(۱) بمعنی شنا کردن و بضرورت شعری آشنا آمده است (۲) نام دریائی است که برکنار شهر قلمز واقع شده و آن شهری است میان مصر و مکه (۳) پرده و پوشش. (۴) صندوقچه، قوطی و ظرف کوچکی که در آن جواهر گذارند (۵) رنگ کبود.

در دست چرخ مصقله<sup>۱</sup> ماه نو نهد  
 در پای اسب شام کشد اطلس شفق  
 گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد  
 با هیبتش کزو قدری ماند با قدر  
 سبحان قادری، که در آینه وجود  
 چون بر کشید آینه کل کاینات  
 بر عرش ذره ذره خداوند مستویست  
 در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش  
 سبحان من یمیت و یحیی ولا اله  
 خود هیچ جای نیست که او نیست، جمله اوست  
 تو نیستی و بسته پندار و هستی ای  
 در کوزه نیم ذره سیماب چون برفت  
 يك ذره سایه ای تو خواهی که آفتاب  
 ای از فنای محض پدیدار آمده  
 خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل؟  
 در نافه خون چونیستی خود صواب دید  
 چیزی که پی نمی بریش، از پیش مرو

تا اختران آینه گون را دهد جلا  
 در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا  
 بر کهکشان زریزه مرجان و کهر با  
 احکام خویش جمله قضا میکند قضا  
 بنگاشت از دو حرف دو گیتی کماشا<sup>۲</sup>  
 عرش آفرید و ثم علی العرش استوا<sup>۳</sup>  
 چون ذره ذره اسفل و چون عرش بر علا  
 و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا  
 الا هو الذی خلق الارض و السما<sup>۴</sup>  
 چون جمله اوست، کیستی آخر تو بینوا؟  
 پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا  
 نه در خلا بماند اثری زو، نه در ملا  
 در بر کشی؟ رواست، ببرد کشش، هلا  
 اندر فنای محض کجا ماندت بقا؟  
 از هستی مجازی خود شو بکل فنا  
 پر مشک شد ز نافه دم آهوی ختا  
 وز خود مکن قیاس حق و پیش درمیا

(۱) ابزاری است که بوسیله آن زنگ فلزات را بگیرند (۲) کما یشاء بمعنی چنانکه میخواهد و دو حرف، اشاره است به «کن» که بمعنی باش است. خدای تعالی هر گاه چیزی را اراده کند، بمحض آنکه اراده اش بصورت «کن» تجلی یابد، تحقق خواهد یافت. انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون (جز این نیست امرش، هر گاه چیزی اراده کند، چون بگوید «بشو»، پس می شود). سوره یس آیه ۸۲ (۳) ظاهر آ اشاره است به آیه ۵۲ از سوره اعراف: ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش... بدرستی که هروردگار شما، خدائی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و سپس بر عرش مستوی شد... (۴) منزّه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را.

بس سر که همچو گوی درین راه باختند  
 خاموش باش، حرف چه میگویی ای سلیم؟  
 گر سر کار می طلبی، صبر کن، خموش  
 گرتو زبان بخایی<sup>۱</sup> و خونس فرو بری  
 لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک  
 گویند: پشه بر لب دریا نشسته بود  
 گفتند: چیست حاجت ای پشه ضعیف؟  
 گفتند: حوصله چونداری، پس این مگوی  
 منگر بنا توانی شخص ضعیف من  
 عقلم هزار بار بروزی کند خموش  
 چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن  
 در خون، تو آشنا زن و دل را بحق سپار  
 جاوید در متابعت مصطفی گریز  
 خورشید خلد و خواجه دنیا و آخرت  
 مفتی کل عالم و مهدی جن و انس  
 چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین  
 کان بود کل عالم و او بود آفتاب  
 چون آفتاب از فلک دین حق بتافت

بس مرغ تیز پر که فرو شد درین فضا  
 حرمت نگاهدار، چه میخواهی، ای گدا؟  
 تا صبر و خامشیت رساند بمنتها  
 در زیر پرده با تو بگویند ماجرا  
 واحرام درد گیر درین کعبه رجا  
 در فکر سرفکنده، بصدع جزو صد نوا  
 گفت: آنکه آب اینهمه دریا بود مرا  
 گفتا: بناامیدی ازو چون دهم رضا؟  
 بنگر که این طلب ز کجا خاستوین هوا؟  
 عشقم خموش می نکند یک نفس مرا  
 بی رنج شب گذار درین گنج ازدها  
 تا حال خود کجا رسد؟ ای مرغ آشنا  
 تا نور شرع او شودت پیر<sup>۲</sup> و رهنما  
 سلطان شرع و صاحب کونین، مصطفی  
 در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا  
 صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا  
 مس بود خاک آدم و او بود کیمیا  
 تاهر دو کون پرشد از انوار والضحی<sup>۳</sup>

(۱) خائیدن یعنی دندان گرفتن و چیزی را زیر دندان نرم کردن است.

(۲) در اصطلاح متصوفه پیر یعنی مرشد و راهنماست، مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۳) اشاره به آیه ۱ سوره الضحی: والضحی واللیل اذا سجدی، قسم به چاشتگاه و قسم به شب

آنگاه که آرام گیرد، در این بیت نور جمال پیامبر اسلام به نور آفتاب بهنگام ظهر

تشبیه شده است.

گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست  
اندر نظاره کردن مشک دو گیسویش  
خورشید را از آن سیلی<sup>۱</sup> نیست درد چشم  
کس را نگشت معجزه کز در زمین پدید  
گویند مه شکافت، تودانی که آن چه بود؟  
یک شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ  
در پیش او، که غاشیه کش<sup>۲</sup> بود جبرئیل  
از انبیا چو مشغله طر قوا<sup>۳</sup> بخاست  
چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت  
آنجا که جای گم شد، گم کرده باز یافت  
از دست ساقی و سقا هم<sup>۴</sup> شراب خواست  
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب  
حالی و شاق<sup>۵</sup> چاوش عزت بدو دوید  
چل شب درین حریم بخلوت تو چله بند  
پیراهن مجره<sup>۱</sup> ز شوقش کند قبا  
صد چشم شد گشاده ازین طارم علا  
کو چشم را ز خاک درش کرد تو تبا<sup>۲</sup>  
واو خاص بد بمعجزه برارض و بر سما  
گردون ترنج دست بیرید از لقا<sup>۳</sup>  
از قدسیان خروش بر آمد که: مرحبا<sup>۴</sup>  
هم انبیا پیاده دویده، هم اصفیا  
در عرش اوفتاد از آن طر قوا، ندا  
بشکفت در رخس گل ما زاغ و ما طفا<sup>۵</sup>  
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا  
حالی شراب یافت ز جام جهان نما  
خود را فکنند بر در او پیش از عصا  
کای نعل خود گرفته، ز نعلین شو جدا<sup>۶</sup>  
تا محرم حریم شوی در صف صفا

(۱) کهکشان (۲) سبل بفتح اول و دوم، اختلال قوه بینائی (۳) سرمه.

(۴) این بیت اشاره است به واقعه شق القمر و دو نیمه شدن ماه بنا به درخواست پیغمبر از جانب خداوند که این امر یکی از معجزات باهره حضرت ختمی مرتبت است، شاعر هستی را در مقابل این معجزه پیامبر شکفت زده اعلام نموده است (۵) اشاره به عروج پیغمبر اکرم به معراج است و براق نام اسب خاص آن حضرت است (۶) غاشیه کش بمعنی چاکر و خدمتگزار است (۷) راه بگشائید، کنار بایستید (۸) اشاره به آیه شریفه ۱۷ سوره نجم: ما زاغ البصر و ما طفی: چشم بسوئی نگردید و از حد تجاوز ننمود.

(۹) اشاره به آیه کریمه ۲۰ سوره الانسان: و سقا هم ربهم شراباً طهوراً: و نوشانید پروردگارش بر آنها نوشیدنی پاک و طاهر (۱۰) خدمتکار و چاکر (۱۱) اشاره به آیه ۱۲ سوره طه: پس بیرون آور و خلع کن پای افزار خود را بدرستی که تو دروادی مقدس طوی هستی.

موسی به لن ترانی جان سوز چربه خورد  
 آنرا خدای گفت: ز نعلین دور شو  
 آنرا ز بعد چل شب پیوسته بار داد  
 آنرا ز طور کرد سرای حرم پدید  
 ای آفتاب مطلق واصحاب تو نجیوم  
 زان جمله محرم حرم خاص چار یار  
 صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق  
 در باخت مال و دختر در پیش بار غار  
 دیدند جای خواجه صحابه سزای او  
 گسر تو قبول می نکنی در خلافتش  
 و او توبه زد که ما کذب القلب مار آ<sup>۱</sup>  
 وین را براق بین که فرستاد از کجا؟  
 وین را شبی ببرد بخلونگه دنا<sup>۲</sup>  
 وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا  
 قد فاد بالهدایة منهم من اقتدا<sup>۳</sup>  
 هر چار قبله حرم و کعبه وفا<sup>۴</sup>  
 شایسته تر ازو نبود هیچ پیشوا  
 جان هم بباختست باو یار بی دغا<sup>۵</sup>  
 کاری کجا کنند صحابه بنا سزا؟  
 واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا

(۱) مصراع نخست اشاره است به آیه شریفه ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی . . . چون که موسی در وقت مقرر ما آمد و با پروردگار خود سخن گفت، استدعا کرد که: پروردگار من خود را بمن بنمای که بر تو بنگرم! گفت هرگز مرا نخواهی دید. مصراع دوم اشاره دارد به آیه شریفه ۱۱ سوره النجم: ما کذب الفؤاد ما رای: تکذیب نکرد دل آنچه را که میدید. (۲) اشاره به آیه ۸ و ۹ سوره نجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی. یعنی: پس نزدیک شد بمقدار دو کمان یا نزدیکتر بعرش اعلای خدا (۳) یعنی هر کس از ایشان متابعت کرد کامیاب شد (۴) مراد از چهار یار خلفای بعد از پیغمبر یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و علی بن ابیطالب (خلفای راشدین) میباشند (۵) مراد از یار غار ابوبکر است. چه در شب هجرت پیامبر از مکه بمدینه امیر المؤمنین علی علیه السلام در بستر آنحضرت خوابید و رسول اکرم با ابابکر از مکه خارج شد و آن شب را با ابابکر در غاری بسر بردند. چون تعقیب کنندگان آنحضرت بعوالی غار رسیدند ابابکر وحشت کرده و بیقراری می نمود، حضرت بوی فرمود بیم مکن. دغا بمعنی دغل و بی دغا بمعنی پاک و درست است.

فاروق اکبر<sup>۱</sup>، آنکه چوطاها و هو شنید  
 آهوی طاواها چو برآورد های و هوی  
 چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص  
 هرگز ندید ارچه بسی دیده برگماشت  
 میر سوم<sup>۲</sup>، خلاصه دین، آنکه در کشید  
 آن ذات پاک او ز کف سید دو کون  
 در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورد  
 دانی بر آسیای فلک چیست این شفق؟  
 صدری که بود از بس و علوی ز بس بود  
 شیر خدا و ابن عم نبی، آنکه باز یافت  
 چون مصطفاش در اسدالله مثال داد  
 این حلقه دری که دری جست تایافت  
 گر عشق چار یار نداری میان جان  
 گر چار رکن کعبه دل چار یار نیست  
 در های وهوی آمد و شد صید طاوها  
 پر مشك شد ز آهوی هو نافه در هوا  
 حالی خروش عام برآورد کالصلاح  
 شمعی از فروخته تر جنت العلام  
 آب حیات معرفت از کوثر جیا  
 هم کوه حلم دیده و هم قلمز سخا  
 شد غرق بحر و کرد در آن بحر سرفدا  
 بر خون بگشت از غم خونوی آسیا  
 آن صدر صدر هر دو جهان بود مرتضی  
 تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی<sup>۳</sup>  
 طغرای آن مثال کشیدند لافتی<sup>۴</sup>  
 وان در در مدینه علمست و بابها<sup>۵</sup>  
 صورت مکن که پنج نمازت بود روا<sup>۶</sup>  
 ز نار چار کرد گزین و کلیسیا<sup>۷</sup>

(۱) مراد عمر بن خطاب است (۲) مراد از میر سوم عثمان است. (۳) اشاره است به آیه اول از سوره  
 انسان (۴) اشاره است بحديث نبوی: لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار. یعنی: جوان مردی بجز علی  
 و شمشیری بجز ذوالفقار نیست (۵) اشاره است بحديث نبوی: انا مدینه العلم و علی  
 بابها. یعنی: من شهر علمم و علی دروازه آنست (۶) صورت کندن کنایه از عظمت  
 مصیبتی است که بر کسی وارد آید، مثلا زنان عرب بهنگام وفات یکی از اقارب خود  
 در مرگش صورتشان را مجروح می سازند. این رسم در عشایر ایران نیز با برجا مانده است.  
 (۷) زنار، نوار یا گردن بندی است که روحانیون مسیحی با صلیب کوچکی بگردن خود  
 آویزند، معنی بیت این است که اگر ارکان کعبه دلت به محبت چهار یار (خلفا) بنیان  
 گذاری نشده، زنار چهار پر را با کلیسا برای خویش برگزین.

وی معطی، که نیست بعلت ترا عطا<sup>۱</sup>  
 در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا؟  
 دردا! که نیست درد مرا اندکی دوا  
 هستم هنوز آرزوی بانگ آن در<sup>۲</sup>  
 لاحصبی<sup>۳</sup> بگفت وزبان بست همچولا  
 وانگه ز خون دیده خود داده خون بها  
 بر من چه حاجتست گواهی دست و پا؟  
 ای دست گیر خلق، چه حاجت بدین گوا؟  
 بازم رهان ز پرده پندار و تنگنا  
 بر من ببخش و بر عمل من مده جزا  
 گامی دو برگرفت رهید از همه بلا  
 در خاک خود نگر ز سر لطف ربنا  
 حشرش بدان نفس کن و بگذر ز ماضی<sup>۴</sup>  
 کاین خسته را دوا کند از مرهم دعا

ای مکرمی، که نیست برغبت ترا کرم  
 گر در ثنای تو دم عیبی مراست، پس  
 بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز  
 بانگ درای اشتر راهب شنوده ام  
 چون در ثنات افصح آفاق دم نزد  
 خود رابکشته ام من بیچاره از زحیر<sup>۴</sup>  
 چون من بکرد خویشتم معترف شده  
 چون من بصدزبان مقررم بر گناه خویش  
 در تنگنای پرده پندار مانده ام  
 بر فضل خود نویس برات نجات من  
 آن کس که بر متابعت دوستان تو  
 عطار خاک آن سگ مردان نه راه تست  
 از عمر یکنفس، که بصدقی بر آمدست  
 یارب، بفضل، حاجت آن کس روا کنی



پرواز کن بذوره<sup>۶</sup> ایوان کبریا

ای مرغ روح، بر پر ازین دام پر بلا

(۱) مکرم بضم میم وسکون کاف وکسر با، بمعنی گرامی دارنده و معطی بمعنی بخشنده است (۲) درای، زنگ کاروان است (۳) اشاره بحدیث نبوی (ص) است که فرمود: لاحصبی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک: ثنای ترا بر نتوانم شمرد، چنانکه خود، خویشتن را ستوده ای (۴) صدائی که بر اثر خستگی و آزردهگی سینه بهنگام نفس کشیدن بیماران مبتلا به درد سینه شنیده میشود (۵) آنچه گذشت. (۶) قله و بالای هر چیزی.



کز هیچ کس ندیدمى هیچکس وفا  
تا چشم خویش باز گشایی بدان لقا  
گنجی نیافت هیچ کس از بیم ازدها  
بنگر، که باتو چند بگفتند انبیا؟  
در ششدر غرور، دغل بازی ودغا<sup>۱</sup>  
تو در محل نیستی و معرض فنا  
وی چون گل ضعیف، درین دور کم بقا  
و ایام در میان کثرت خوشخوشی سزا  
بر تو همان کنندگری، کی دهی رضا؟  
تو خوش بخرفته، کی رسی آخر بمنتها؟  
تو غافل ز کار خود و مرگ در قفا  
تو هم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟  
نفرو شدت، اگر بدهی صد گهر بها  
تا خلق گویدت که: فلا نیست پارسا  
گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا  
تا ندروند از تن تو سر جو گندنا<sup>۲</sup>  
موی سیه سفید شد از گرد آسیا  
کامد که رحیل<sup>۳</sup> سوی عالم جزا  
بر خیز و رو، که بانگ برآمد که: الصلاة  
خواهند شد هر آینه از یک دگر جدا

سیمرغ وار از همه کس عزلتی طلب  
بردل در دو کون فرو بند، از کمال  
گنج وفا مجوی، که در کنج روزگار  
بشنو، که چند بند شنیدی ز نیک و بد؟  
این جمله گفتگو نه از آن بود تا تو خوش  
آخر بقای عمر تو تا چند در کشد؟  
ای همچو مور خسته، درین راه بیش جوی  
افلاک در میان کثرت خوشخوش از کنار  
گر آنچه میکنی تو ز غفلت بجای خویش  
مر کب ضعیف و بار گران وره دراز  
تو خفته ای ز دیر گه و عمر بر گذر  
عمر تو در هوس همه بر باد رفته شد  
عمری، که یک نفس اگر ت آرزو کند  
در بند خلق مانده ای و زهد از آن کنی  
این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین  
باد غرور از سر تو کی شود برون؟  
از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند  
کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن  
بنشین، که عمر رفت و دریغا بدست ماند  
خو کرده اند جان و تن از دیر گه بهم

(۱) ششدر، اصطلاحی است در بازی نرد که یکی از حریفان، شش خانه نرد را

اشغال کرده و راه بر حریف بریندد، دغل و دغا بمعنی نادرستی و ناراستی است.

(۲) نام نوعی سبزی است که در فارسی به آن «تره» گویند.

(۳) رحیل بمعنی کوچ کردن است.

بگری<sup>۱</sup> چو ابروزارگری و بسی گری  
 اول میان خون بده ای در رحم اسیر  
 از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاک  
 خاکست و خون بگرد تو در میانه تو  
 آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ  
 گر رأی خویش جمله بیابی بکام دل  
 در روز واپسین، که سرانجام عمر تست  
 رویی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو  
 تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان  
 دو زنگی عظیم در آیند گرد تو  
 نه مادربیت بر سر و نه مشفقت یار  
 تو در میان خاک فرو مانده و اسیر  
 آن شیشه گلاب که بر خویش میزنی  
 تو چون گیاه خشک بریزی بزیر خاک  
 تو زیر خاک و بیخبران را خبر نه زانک  
 چون مدتی مدید برین کار بگذرد

در ماتم جدایی این هردو آشنا  
 و آخر بخاک آمده ای عور و بی نوا  
 بنگر که: اولت ز کجا و آخرت کجا؟  
 گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سپر<sup>۲</sup>  
 لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا<sup>۳</sup>  
 و ر ملک کاینسات مسلم شود ترا  
 از خشت باشدت کله و از کفن قبا  
 در زیر خاک زرد شود همچو کهر با  
 گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا  
 از نیکی و بدیت پرسند ماجرا  
 ای وای بر تو، گر نرسد رحمت خدا  
 گویا زبان حال تو با حق که: ربنا  
 بر خاک تو ز نندوبر آرند از آن عزا  
 تا بنگری ز خاک تو بیرون دمد گپا  
 بر شخص تو چه میرود از خوف و از رجا؟  
 جای گذر شود سر خاکت بزیر پا

(۱) فعل امر از گریستن، گریه کن.

(۲) این ابیات اشاره اند به آیه های کریمه ۱۳ و ۱۴ از سوره المؤمنون: ثم جعلناه نطفة فی قرار مکنین ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاماً فکسونا العظام لحماتم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین: پس قرار دادیم او (انسان را که از گل صاف آفریده شده) را نطفه ای در قرار گاهی استوار، سپس آن نطفه را پیارچه خونی بسته آفریدیم و آنگاه، خون بسته را بگونه قطعه گوشتی جویده شده مبدل ساختیم و بعد از آن، قطعه گوشت جویده شده مانند را به استخوانهایی بدل کرده و در این مرحله بر استخوانها گوشت پوشانیدیم و سرانجام ایجاد کردیم او را بنوع دیگری از آفرینش. پس برتر آمد خدا؛ (خدائی که) بهترین آفرینندگان است (۳) خاک نرم پراکنده شده در هوا، غباری که از خاکهای نرم و ریز زمین به هوا برخیزد.

باد هوای تو برد آن خاک بر ولا<sup>۱</sup>  
 نقدی نیابد از تو، کند در رهت رها  
 برداشته زبان که: دریغا وحسرتا!  
 نه طمطراق<sup>۲</sup> مانند و نه تاج و نه لوا  
 خواهی شدن بزرزمین همچو تو تیا<sup>۳</sup>  
 خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا  
 کاجزای خفتگانست همه ذره در هوا  
 نه پاسبان ملك بماند، نه پادشا  
 که مبتلای آز و گه از حرص در بلا  
 زین بیش دست می ندهد، چون کنیم ما؟  
 در ماتخانه قدر و ششدر قضا<sup>۴</sup>  
 گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا  
 گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا  
 گه زنده دل به طال بقائی که مر جباه  
 گه در جهان ننگنجد، اگر خوانیش ثنا  
 گه مست از جوانی و مستغرق هوا<sup>۵</sup>  
 نه هیچ کار ساخته بی روی و بی ریا  
 بر جایگه بداردش آن خار مبتسلا

خاک تو خاک بیزبه غربال می زند  
 بسیار چون ببیزدت و باز جویدت  
 تو پایمال گشته و هر ذره خاک تو  
 آن دم، که طاق عمر تو از هم فرو فتد  
 بر آسمان مسای سرخود، که تا نه دیر  
 از شرق تا به غرب سراپای خفته اند  
 تو در هوای نفسی و آگاه نیستی  
 نه پیشوای وقت بماند، نه پس نشین  
 بیچاره آدمی، دل پر خون ز کار خویش  
 از دست حرص و آز نشستن بگوشه ای  
 بیچاره آدمی، که فرو مانده ایست سخت  
 گاه از هوای کار جهان روی او چو زر  
 گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم  
 گه مرده دل بیک سخن طنز از کسی  
 گه نیم جو نسنجد، اگر خوانیش امیر  
 گه بی خبر ز طفلی و آن در حساب نیست  
 نه هیچ صدقه داده برای خدای خود  
 گر هیچ پای بر سرخاری نهد بسهو

(۱) دوستی و ارادت ورزیدن بمولای خود (۲) فر و شکوه و جلال

(۳) سرمه، کنایه از نرم بودن خاک است (۴) مات اصطلاحی است در شطرنج،  
 آنگاه که حریف بر طرف دیگر بازی، راه ببندد، و ششدر نیز اصطلاحی است در بازی  
 نرد (۵) در این مصراع مراد شاعر آنست که گاه دل زنده میشود و آفرین میگوید  
 که زندگی من دراز شد (۶) مستغرق بمعنی غرق شده و هوا بمعنی امیال و آرزوهای  
 نفسانی است.

عمرش گرو بیک دم او او صد هزار کوه  
 بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت  
 یارب، بفضل در دل عطار کن نظر  
 یارب، هزار نور بجانش رسان بفضل

بر جان خود نهاده که این چون و این چرا  
 سر، جمله حدیث بگفتیم بر ملا  
 خطدر کش آنچه کرد در این خطه خطا  
 آنرا که گویدش زدل پاک يك دعا

## ۳

خطاب هاتفا دولت رسید دوش بما  
 ولی چو نفس جفا پیشه سد دولت شد  
 هزار جوی روان کابتر مزاج ازو  
 چو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل ما  
 هزار نامه حاجت فزون فرستادیم  
 ز يك کبوتر از آنم جواب نامد باز  
 منم که هر شب پهنای این گلیم بمن  
 هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد  
 چو نقطه بست قضا، ساکنم بیک حرکت  
 به های های نیارم گریستن، که فلک  
 زبس که اشک فرور بختم ز چشمه چشم  
 محیط چون نقطه دل ز چشم از آن دارم  
 سزد که بر رخ چون زرفشانم اشک چوسیم  
 ز خون دل همه اشک چو سیم میریزد  
 مرا که صد غم بیشست، هیچ غم نبود

که هست عرصه بی دولتی سرای فنا  
 طریق دولت دل بسته شد بسد جفا  
 ز کوه خواست همی خشک شد بنوبت ما  
 نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا؟  
 بسوی عرش بدست کبوتران دعا  
 نشد دلسم بمراد تمام کامروا  
 سیه گلیم فلک مینماید از بالا  
 که از خوشی نتوان خورد پیش داومرا  
 چو بر گشاد چو پرگار صد دهن بالا  
 بهای وهوی در آید ز اشک من عمدا  
 بمد و جزر شدند این دل من و دریا  
 که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا  
 که روز و شب بزر و سیم میکند سودا  
 که گشت از گل سرخ اشک هم چوسیم جدا  
 اگر مرا بغم خویشتن کنند رها

که مهره چون بنشیند میان خوف و رجا؟  
 ز چرب دستی گردون برون شدیم ز پا  
 نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا  
 که خفته در نهد هفت چار طاق دوتا  
 تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا؟  
 چه فایده که همه خود همی خورد تنها؟  
 که کرد پرده زر بفت شب بتیغ قبا  
 سیاه کاسگیش در خسوف شد پیدا  
 که تا چو خوشه سر خلق میزند بقفا  
 که نیست هیچ غمی داس راز رنج گیا  
 ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا  
 اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا؟  
 که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟  
 تو در میانۀ این خوش بخفته، اینت خطا  
 که او بشعبده ای مست خواب کرد ترا  
 ندید روی کسی تا نیافت آب صفا  
 که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا  
 چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا  
 که زنده دل شوی از یک دروغ: طال بقا؟  
 که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا  
 از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا

ز کار خویشتنم دست پاک و حقّه تھی  
 ز سر گرانی هر دو برون شدیم زدست  
 نه مونس، که بشب او دهد بمن نوری  
 کی ات بدست شود یک رفیق یکتا دل؟  
 بخنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری  
 اگر چه خوانچه خورشید ایدمست و لیک  
 اگر چه صبح کله دار صادقست چه سود  
 و گر چه کاسه سیمین ماه می بینی  
 چو داس ماه نو از بهر آن همی آید  
 گیاه می دم از خاک گور و غم اینست  
 چو آسیا سر این خلق جمله در گردد  
 کدام صدر اجل دیده ای که با او هم  
 کدام مفلس سرگشته را شنودی تو  
 فرود قبه چرخ و ورای مهره خاک  
 چه خواب داد ندانم سپهر بو العجبیت؟  
 صفای دل طلب از بهر روی، از آنکه نظر  
 ز اشک گرم و دم سرد خوی خشک مکن  
 بسوز خون دل و همچو مشک زن دم صدق  
 بوقت صدق فرو میروی عجب اینست  
 ز سر سینه خود دم مزین ز پرده برون  
 ز سر پرده گر آوا دهی توجان نبری

(۱) ظرف کوچکی که در آن جواهر یا چیز دیگر گذارند (۲) دراز شد بقا و

ماندن (زندگی).

اسیر چون و چرایی، ر کار پر علت  
 میان بیشه بسی علتی چرا<sup>۱</sup> مطلب  
 ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری  
 اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگر  
 در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند  
 اگر کمال طلب میکنی، چو کار افتاد  
 چوپیرگشتی و گهواره<sup>۲</sup> تو آمد گور  
 از آن پییری در گاهواره خواهی شد  
 بدان خدای، که در آفتاب معرفتش  
 که پختگان ره و کاملان موی شکاف  
 چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خسبند  
 نهرغ کیست که شب خویشتن در آویزد  
 چوزار ناله کند جمله شب از سر درد  
 بصبح از سر منقار، قطره خونش  
 اگر چه نوحه کند نوحه گر بسی، آن به  
 اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز  
 وگر نه از گهر و لعل یا ز سنگ و سفال  
 ز روز روشن خفاش در شب تیره است  
 کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم  
 نفس مزن نفسی و خموش، ای عطار

ولیک کار خدارا نه چون بود، نه چرا  
 که آن ستور بود، کو فرو شود بچرا  
 که هم نشینی سلطان کنی مگر تو گدا  
 که بر خدایی او هست ذره ذره گوا  
 نه ذره راست مجال و نه سایه را، یارا  
 قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا  
 چو کودکان دغل باز تا بکی ز دغا؟  
 که گر چه پرشدهی طفل این ره می حقا  
 بدره ای نرسد عقل جمله عقلا  
 چو طفلکان بشیرند در طریق خدا  
 تو هم مخسب، که درد ترا تویی بسزا  
 چنانکه دم نزنند ساعتی زبانگ و نوا  
 هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا  
 فرو چکد، که بر آید زنه فلك غوغا  
 که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا  
 بسر این سخن راهبر شدی دانا  
 تفاوتی نکنند پیش چشم نابینا  
 ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا<sup>۳</sup>  
 جهان هر آینه مشغول داردش بسها<sup>۴</sup>  
 که بیش یک نفسی نیست عمر تو اینجا

بم‌رغزار بهشت سکوت‌گیر آرام  
 اگر دمی بحضوری ترا میسر شد  
 و گر بمیری ازین زندگی بی‌حاصل  
 بس‌ع‌ر خاطر عطار همدم عیسیست  
 ز وقت آدم تا این زمان نیافت کسی  
 اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی  
 بزرگوار خدایا، مرا مسوز، که من  
 گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام  
 ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد  
 زبان، که از پی ذکر توام همی بایست  
 که اوست صورت معنی جنت‌المأوی<sup>۱</sup>  
 ز عمر قسم تو آنست روز عرض جزا  
 بعمر خویش نمیری از آن سپس‌حقا  
 از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا<sup>۲</sup>  
 نظیر این گهر اندر خزانة شعرا  
 ز نه سپهر بر آید فغان که: صدقنا<sup>۳</sup>  
 در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا<sup>۴</sup>  
 توأم برده فضلت پوش روز بقا  
 بسنگ چون سگ اصحاب کهف دورم راه  
 بشعر بیهده فرسود چون زبان درآ<sup>۵</sup>

(۱) اشاره است به آیه‌های شریفه ۴۰ و ۴۱ سوره النازعات: واما من خاف مقام ربی ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی: واما آنکه از مقام پروردگارش بیم داشت و نفس را از (پیروی‌های) هوا و خواهش، نهی و منع کرد پس بدرستی که بهشت، آرامگاه او است (۲) اشاره به آیه ۲۳ سوره طه است: واضم یدک الی جناحک تخرج بیضاء من غیر سوء آیه اخری: و به پیوند دستت را به پهلویت یا گریبان‌ت که بیرون آید از آن نور و سفیدی - نه پیسی - که این خود نشانه دیگری از عظمت خدا است آیه مربوط است به زمانیکه موسی در آزمون افتخار آمیز خود با فرعون شرکت جست، آنگاه که بوی خطاب شد بیفکن عصایت را ای موسی، چون عصا را افکند، ناگهان، بصورت مار عظیم‌الجثه‌ای که می‌شتافت ظهور پیدا کرد: خطاب رسید بگیر آنرا و مترس که بزودی بحالت اول برمیگردانیمش و پیوند ده دست خود را... که از آن پس در دست موسی بهنگام ضرورت نوری ظاهر میشد که دلیل پیمبریش بود (۳) تصدیق کردیم ما (۴) خیالها و آرزوها، و سودازده بمعنی آشفته خیال و مایل بخولیائی نیز از همین مقوله است (۵) سنگ بمعنی وزن است و برابری، سگ اصحاب کهف نیز بخاطر پیروزی از هفت تن مردان صالحی که بنا به اراده خدا در غاری بخواب رفته اند و بیدار شدنشان نیز بر حسب مشیت الهی صورت خواهد گرفت در عداد آنها قرار گرفت (۶) زنگ کاروان، جرس.

مرا بملکت هب<sup>۲</sup> آلی خلاص ده زهبا  
 بدست پیک صبای سحر نسیم صبا  
 میان سجده سبحان ربی الاعلا

هباء منثورست<sup>۱</sup> آنچه هست منظوم  
 زدرگت بمشام دلم رسان دیگر  
 در آن زمان بر خویشم رسان، که میسوزم

ع

بماندم بی سر و سامان دریغا  
 که می‌گردند سرگردان دریغا  
 که راهی نیست بس آسان دریغا  
 نه سر پیدا و نه پایان دریغا  
 چنین زار و چنین حیوان دریغا  
 جهان پر چشمه حیوان<sup>۳</sup> دریغا  
 ز جان دردا و از جانان دریغا  
 ز يك يك سنگ گورستان دریغا  
 چگونه ابر شد گریبان؟ دریغا  
 شده با خاک ره، یکسان دریغا  
 که می‌بارید چون باران دریغا  
 فرو باریم صد توفان دریغا  
 تو خواهی رفت چون ایشان دریغا  
 کنون در خاک شد پنهان دریغا

ندارد درد من درمان دریغا  
 درین حیرت فلکها نیز دیرست  
 درین دشواری ره جان من شد  
 رهی بس دور می‌بینم، درین راه  
 فرو ماندم درین راه خطرناک  
 ز رنج تشنگی مردم بزاری  
 چو نه جانان بخواهد ماند، نه جان  
 اگر سنگین نه‌ای، بنیوش<sup>۴</sup> آخر  
 بیسن تا بر سر خاک عزیزان  
 عزیزان جهانرا بین که یک راه  
 مگر جان‌های ایشان ابر بودست  
 بیا، تا در وفای دوستان  
 همه یاران بزیر خاک رفتند  
 رخی، کامل ز پیدایی چو خورشید

(۱) هبء منثور، بمعنی گرد پراکنده است (۲) هب، قعل امر وهب و یهب بمعنی بخشیدن است، هبلی، یعنی ببخش مرا (۳) چشمه حیوان همان آب حیات و آب زندگانی است که اسکندر ذوالقرنین نیز برای دستیابی به آن از ظلمات نیز عبور کرد و سرانجام عمر خود را در این راه نهاد (۴) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.



وز آن خطهای چون ریحان دریغا  
 نه پسته ماند و نه مرجان دریغا  
 کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا  
 ز نخدان را ز نخ میدان دریغا  
 شد از تبریز تا کرمان دریغا  
 کجا شد صاحب ایوان؟ دریغا  
 کنون شد کلبهٔ احزان دریغا  
 لحد بر جمله شد زندان دریغا  
 هم از ایران، هم از توران دریغا  
 نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا  
 ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا  
 نبودش سود يك دستان دریغا  
 درآمد این غم هجران دریغا  
 ترا يك لقمه چون لقمان دریغا  
 که آتش بهترت زان نان دریغا  
 چه باید کند چندین جان؟ دریغا  
 ز جهل آورده ام بسزیا دریغا  
 سیه می گردهم دیوان دریغا  
 بسی گفتم درین دوران دریغا  
 که کردم عمر خود تاوان دریغا  
 تلف کی کردمی زین سان؟ دریغا  
 نهادم روی در نقصان دریغا  
 که او را هست جای آن دریغا

از آن لب‌های چون عناب دردا  
 بيك تیغ اجل درج<sup>۱</sup> دهان را  
 بتان ماهروی خوش سخن را  
 ز نخدان‌ها چو بر خواهند بستن  
 بسا مشخصا؟ که از تب ریخت درخاک  
 بسا ایوان! که بر کیوان کشیدند  
 بسا قصر! که چون فردوس کردند  
 درین غم خانه هر یوسف، که دیدی  
 چو یکسانست اینجا ترک و تازی  
 تو خواه از روم باش و خواه از چین  
 از افریدون و از جمشید دردا  
 هزاران گونه دستان داشت بلبل  
 پس از وصلی که همچون باد بگذشت  
 ز ملك و مال این عالم تمامست  
 برای نان چه ریزی آبرویت؟  
 ترا تا جان بود نان کم نیاید  
 خداوندا، همه عمر عزیزم  
 اگر چه بس سفیدم می شود موی  
 چو دوران جوانی رفت بر بساد  
 نشد معلوم من جز آخر عمر  
 مرا گر عمر بایستی خریدن  
 خدایا، چون گناهم کرد ناقص  
 بسی عطار را درد و دریغست

(۱) صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهر و زیورآلات می گذارند.

اگر کرد این گدا بر جهل کلری  
از آن غم خورد صد چندان دریغا  
تو عفو مکن، که گر عفو نباشد  
فرو مانم بصد خذلان دریغا

وقت کوچست الرحیل<sup>۱</sup>، ای دل، ازین جای خراب  
تا ز حضرت سوی جانان ارجمی<sup>۲</sup> آید خطاب  
بال و پرده مرغ جانرا، تا میان این نفس  
بر دلت پیدا شود در يك نفس صد فتح باب  
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار  
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب  
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا  
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب  
گر چه عالم می نماید دیگران را آب خضر<sup>۳</sup>  
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب  
گر چنان گردی جدا از خود، که باید شد جدا  
ذره ای گردد پیش نور جانان آفتاب  
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب  
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟

(۱) الرحیل، آهنگ راه افتادن و کوچ کردن است (۲) ظاهر آ اشاره است به آیه های شریفه ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر: یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی. ای نفس آرمیده! باز گرد بسوی پروردگار خویش خوشنود و پسندیده، پس داخل شو در بندگانم و داخل شو در بهشتم (۳) آب خضر، همان آب حیات و آب زندگانی است، که خضر با آشامیدن آن عمر جاودانه کسب کرده است، و در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمه عشق و محبت است.

رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا  
 نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می‌کش بر صواب  
 از هوای نفس شوقت در حجابی مانده‌ای  
 چون هوای نفس تو بنشست، بر خیزد حجاب  
 در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی  
 ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟  
 خیز، کاجزای جهان موقوف يك آه تواند  
 از دل پر خون بر آر آهی، چو مستان خراب  
 هر نفس سرمایه ملکی، تو ز آنی بی خبر  
 خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب  
 درد و حسرت بین، که چندین گاه فکرت می‌کنم  
 هیچ کاری را نمی‌شایم دمی از هیچ باب  
 چون نیامد از تو کاری، کان بکار آید ترا  
 بر خود و بر کار خود بنشین و بگری<sup>۱</sup> بی حساب  
 تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان  
 باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب  
 این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس  
 تا نیاری زیر خاک تیره رویت در نقاب  
 چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ  
 تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب<sup>۲</sup>  
 ای دریغ! می‌ندانی، کسز چه دور افتاده‌ای  
 آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب  
 چون چسراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز  
 خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب

آخر ای شهوت پرست بی‌خبر، گر عاقلی

يك دمی لذت كجا ارزد بصد ساله عذاب؟

توشه این ره بساز آخر، که مردان جهان

در چنین راهی فرو ماندند، چون خر، در جلاب<sup>۱</sup>

عرة دینی مباش و پشت بر عقبی مکن

تا چو روی اندر لحد آری نمائی در عقاب

شب‌چو مردان زنده دار و تا توانی شب‌مخسب

ز آنکه زیر خاک بسیاریت خواهد بود خواب

بس که تو در خواب باشی و از این طاق کبود

بر سر خاک تو می‌تابد بزاری ماهتاب

چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟

در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب

کار روز واپسین دارد، که روز واپسین

از سیاست آب گردد زهره شیر از عتاب

تکیه بر طاعت مکن، زیرا که در آخر سبو

هیچکس را نیست آگاهی که چون آید ز آب؟

چون سر و افسر نخواهد ماند، تا می‌بنگری

چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب؟

گر همی بینی که روزی چند این مثنی‌گدا

باد گشتند از هوا، تا نبودت هیچ انقلاب

چون بیک دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد

پس چرا چون شمع باید دید چندین تف‌وتاب؟

زانک این مثنی‌دغسل باز سبه‌گر، تا نه دیر

همچو بید پوده<sup>۲</sup> میریزند در تحت‌التراب<sup>۳</sup>

(۱) آب گل‌آلود. (۲) پوده، یعنی چوب پوسیده. (۳) یعنی زیرخاک.

زیر خاک ، از حد مشرق تا بمغرب، خفته‌اند  
 بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب  
 دل منه بر چشم و دندان بتان، کاین خاک راه  
 چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب  
 آنکه از خشمش طناب خیمه‌مه می‌گسست  
 در لحد اکتون کفن در گردن او شد طناب  
 آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می‌نگشاد باز  
 تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب  
 وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این زمان  
 ابر می‌ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب  
 وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سرداشتی  
 خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب  
 ما همه‌نی آگهیم، آباد بر جان کسی  
 کز سر آگاهی بگذشت ازین جای خراب  
 یا رب، از فضل و کرم عطار را بیدار کن  
 تا بیداری شود در خواب تا یوم الحساب  
 توبه کردم، یا رب، از چیزی که می‌بایست کرد  
 روی لطف خویش را از تاب<sup>۱</sup> مسکین متاب  
 هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق  
 یا رب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

برگذر، ای دل غافل، که جهان برگذرست  
 وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست

تا تو در ششدرهٔ نفس فرو مانده شدی  
 مهره کردار، دل تنگ تو زیر و زبرست  
 عمر بگذشت و بیک ساعت امید نماند  
 همچنان خواجه در اندیشهٔ بوك<sup>۱</sup> و مگرست  
 چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی؟  
 که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست<sup>۲</sup>  
 پرده بر خویش متن، لعب پس پرده مکن  
 که پس پرده نشستی و جهان پرده درست  
 رو پی کار جهان گیر، جهان گیر و جهان  
 که جهان گذران با تو بجان در کمرست  
 خاکساری، که بخواری بجهان ننگرد او  
 بر سرش خاک، که از خاک بسی خاک ترست  
 چند سایه بهوس تاج تکبر بر چرخ؟  
 که همه زیر زمین تا بزیر تا جورست  
 آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش بفخر  
 این زمان بین که چسان زیر قدم پی سپرست؟  
 جمله زیر زمین، گر بحقیقت نگری  
 شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکرست  
 چشم را باز کن، از مردمی و نیک بدان  
 مرد<sup>۳</sup> چشمست همه خاک، که بر رهگذرست  
 فکر کن یک دم و بر خاک بخواری مگذر  
 که همه مغز زمین تخته ز خون جگرست

(۱) بوك، مخفف بودکه، بمعنی: باشد که. (۲) پاک بر، در مقابل پاکباز، اصطلاحی

است در قمار. (۳) مراد مردمک چشم است.

در دل خاک ، ز بس خون دل تازه ، که هست  
 نیست آن لاله، که از خاک دمد ، خون ترست  
 شکم خـاک پرست از تن دلسوختگان  
 باز کن چشم، اگر چشم تو صاحب نظرست  
 از سر درد و دریغ از بر هر ذره خاک  
 خون فرو میچکد و خواجه چنین بی خبرست  
 هر گیاهی، که ز خاکی بدمد، هر برگش  
 گر بدانی ، ز دل پاک دریغی دگرست  
 از درون دل پر حسرت هر ذره خاک  
 آه و فریاد همی آید و گوش تو کمرست  
 تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ  
 کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست  
 شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز  
 پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست  
 روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف  
 بچه طبعی تو، کنونست که وقت سفرست  
 چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب  
 عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست  
 غزه مال جهان گشتی و معذوری از آنک  
 زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست  
 چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی  
 که حیات تو بنزدیک تو نا معتبرست  
 عمرت ار کم شد و بگذشت، چه باکست ازین؟  
 عمر گو: کم شو، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش  
 که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست<sup>۱</sup>  
 شرم بادت که: نمیدانی و آگاهت نیست  
 که ترا در ره این بادیه چندین خطرست  
 ای دریغا! که همه عمر تو بر عشوه گذشت  
 کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرست؟  
 تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده  
 تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی پیرست  
 مغز بالودی و پس هیچ نه در خواب شدی  
 گویی آن لقمه هر روز تو از مغز خرست  
 ای فرو مانده خود چند ز پندار آخر؟  
 استخوانی تو و در چنگک قضا و قدرست  
 تو کفی خاکسی و بر باد هوا داری سر  
 باد پندار، ترا خاک لحد کارگرست  
 يك شب از بهر خدا بی خور و بی خواب نه ای  
 صد شب از بهر هوی نفس تو بی خواب و خورست  
 چون بسی توبه بیهوده نکردی بهوس  
 توبه ای کن، اگر ت يك نفسی ما حضرست<sup>۲</sup>  
 خون دل بر رخت افشان بسحر گاه، از آنک  
 نوشه راه تو خون دل و آه سحرست  
 حلقه درگه او گیر و دل از دست بده  
 گرچه چون حلقه دل امروز ازین در بدرست

(۱) دوزخ (۲) در اینجا بمعنی باقی مانده، آنچه حاضر است.



دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفای  
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست  
 یارب، از فضل و کرم در دل عطار نگر  
 که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست<sup>۱</sup>  
 عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس  
 که ترا از بد و از نیک نه نفع و نه ضرست<sup>۲</sup>



بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست  
 تا دست بکام دل خویشم برسدست  
 امروز پشیمانی و درد ست دلم را  
 در عمر خود از هر چه بگفتست و شنیدست  
 پایی، که بسی پویه بی فایده کردست  
 دیرست که در دامن اندوه کشیدست  
 دستی، که بهر دامن حاجت زدمی من  
 از دست خود امروز همه جامه دریدست  
 وان قد چو تیرم، که سبک دل بد ازو سرو  
 از بار گران همچو کمانی بخمیدست  
 وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت  
 زان کرد سیه جامه، که همدرد ندیدست

(۱) رسیدن و دور شدن معنی میدهد، لیکن در اینجا مراد همان معنی مصطلح است

که از آن فرد اراده کنند، نفر در نفر یعنی یکی بعد از دیگری ۲- ضرر، زیان.

وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر  
اکنون ز سر عاجزی گوشه گزیدست  
و آن جان، که بانصاف بیارزد بجهانی  
از ننگ من ناخلف از تن بر میدست  
وان دل، که زخوی خوش خود درهیه پیوست  
امروز طمع از بد و از نیک بریدست  
وان عقیل ، که هشیارترین همه او بود  
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست  
هان، ای دل گمراه ، چه خفتی؟ که درین راه  
تو مانده ای و عمر تو از پیش دوی دست  
اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را  
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست  
چندین می نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی  
گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست  
شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست  
سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست  
عمر تو، که یک لحظه بصد گنج بیرزد  
نفت همه بفروخته و عشق خریدست  
دل از شره<sup>۱</sup> نفس تو در پای فتادست  
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست<sup>۲</sup>  
هرگز نفسی پاک نیابد زدلت بر  
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول و دوم، آز و حرص. (۲) چخیدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه

تو خفته و همراه تو بس دور برفتنست  
 تو غافل و صبح قیامت بدمیدست  
 نه باده آز ترا هیچ کران هست  
 نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست  
 مویت همه چون شیر شد و از بچه طبیعی  
 گویی تو که امروز لب شیر مکیدست  
 آخر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی  
 از دام نجستی تو و عمرت بپریدست  
 یا رب، بکرم کن نظری در دل عطار  
 کز دست دل خویش دل او بپریدست



چرخ مردم خواراگر روزی دو مردم پرورست  
 نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست  
 این زمان هنگامه می سازد بیساز خیال  
 کاختران چون لعبتاند و فلک چون چادرست  
 عاقبت هنگامه او سرد خواهد گشت، از آنک  
 مرگ، این هنگامه را چون وامخواهی بردرست  
 در جهان منگر، اگر چه کار و باری حاصلست  
 کاخترین روزی بسر باریش مرگی در خورست  
 دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر، از آنک  
 جمله زیر زمین پر لعبت سیمین برست  
 فکر کن بر خاک و مگذر همچو باد، ای بیخبر  
 کاین همه خاک زمین خال بتان دلبرست

تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا  
 بر کمر، نی را ز برگ خویشان هم خنجرست  
 تکمه‌های زر، که بر سنجاب شاهان دیده‌ای  
 اخگر چندی درخشان گشته در خاکسترست  
 ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ  
 سنجدی سنجد، اگر خود فی‌المثل صد سنجرست  
 سقله را مشمر سفال، او هست مالا مال زر  
 رشته بی‌قدرست، اگر سر تا پیا پر گوهرست  
 صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد  
 در چنین راه، ای سلیم‌القلب، چه جای سرست؟  
 در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا<sup>۱</sup> مرو  
 کاین رهی بس مهلکست و وادیی بس منکرست  
 دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهر آنک  
 تا ابد يك يك دم عمر تو يك يك جوهرست  
 خوشتر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن  
 خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست<sup>۲</sup>  
 تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم؟  
 زانکه دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست  
 آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام  
 ورنه آتش در زند در تو، که: یعنی کافرست  
 از هوای لعب و لهوت این چنین خوشدل مباش  
 کاین حیات بی‌مزه حیات<sup>۳</sup> روز محشرست

(۱) کورکورانه، عمیاء مؤنث اعمی وصیغه تفضیلی است. (۲) عود نام درختی است که در بیرمانی و هند می‌روید و چوب آنرا بخاطر بوی خوشش در آتش اندازند. مجمر یعنی عودسوز، آتشدان و ظرفی است که آتش در آن میریزند. (۳) بفتح حاء و تشدید یاء، جمع حیه بمعنی مارها است.

سفله را اقطاع<sup>۱</sup> دینی بهتر از عقبی بود  
 خود جعل<sup>۲</sup> را بوی سرگین به زعود و عنبرست  
 از ندامت اشک ریزد، خم چو گردد پشت پیر  
 خانه را باران چکد آری چو بامش ابترست<sup>۳</sup>  
 گر گدا را عود سوز از نقره نبود، گو مباح  
 سینه پر آتش او گرم همچون مجمرست  
 بهر بودن کلبه درویش و کاخ شه یکیست  
 گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست  
 فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود  
 در بدن چون خار خار افتد علامات گرس  
 نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست  
 پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست<sup>۴</sup>  
 بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را  
 خرقه و تاج و نمذ بر گستوان و مغرست<sup>۵</sup>  
 جنگ جستن، با زخود افزون تری، ماند بدان  
 پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست<sup>۶</sup>  
 بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید  
 پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست<sup>۷</sup>

(۱) اقطاع بمعنی قسمتی از زمین است که به کسی بخشند تا از کشت آن سودبرد.  
 (۲) جعل بضم جیم و فتح عین، حشره سیاهی است که خیلی زشت است و پر نیز دارد، این حشره اغلب بر روی فضولات حیوانات نشیند و بفارسی آنرا «سرگین غلتان» گویند.  
 (۳) ابتر، بریده اندام و دم بریده، تون تاب حمام (۴) در بسیاری از تواریخ شیعه به اسناد معتبر آمده است که امیر المؤمنین علی علیه السلام، در کودکی آنگاه که در گهواره آرمیده بود، مار عظیم الجثه ای را که قصد جاننش کرده بود، به اراده حق تعالی به دونیم کرده و کشت، از این روی لقب حیدر (مارکش یا ماردر) را بوی دادند، حیه در نیز به آن بزرگوار گفته شده است. (۵) برگستوان، جوشن آدمی و اسب و مغفر بکسر میم و سکون غین و فتح فاء زهری است که زیر کلاه خود بر سر می گذاشتند. (۶) باد سخت و پر بانگ. (۷) مراد از چنبر، دهل و طبل است.

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل  
 اهل کشتی را شب دیجور<sup>۱</sup> اختر رهبرست  
 هرچه گویی آن چنان گو، کان نباشد غیر آن  
 عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست<sup>۲</sup>  
 یار کاغیارت راز دم بدم خواهد ز تو  
 دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست  
 گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست  
 نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست  
 هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر  
 جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست<sup>۳</sup>  
 گر طلسم نقش بگشایی ز معنی بر خوری  
 و آن کسی بر خورد ازین معنی که بی خواب و خورست  
 شمع چون آتش ز داند رخویش شد بی خواب و خور  
 لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست  
 در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشت  
 نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست  
 همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای  
 طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگرست<sup>۴</sup>

(۱) شب ظلمانی و تاریک. (۲) خط کش، در قدیم بفاصله‌های معین بر صفحه‌ای از مقوا خطوط مستقیمی از نخ دوخته میشد و آنرا مسطر می‌گفتند (۳) اصطلاحی است در بازی شطرنج که حریف شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف دیگر را گرفته باشد. (۴) اشاره بزندقی کودکی موسی بن عمران است که بنا به اراده خداوند با آنکه از سوی فرعون امر شده بود، زنهای حامله را شکم پاره‌کنند که موسی بدنی نیاید و سلطنت فرعون را زائل کند، در دامان فرعون و در خانه‌اش موسی (ع) پرورش یافت.

شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان  
 زانکه دریاهاى عالم رشح ' آن يك ساغریست  
 گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش  
 کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست  
 هفت دریا را نمی بینی ، که از بس تشنگی  
 خشک لب ماندست اگر چه هفت اندامش ترست  
 چند چون طفلان کنی نظاره لب فلک؟  
 همچو مردان صف شکن گرجان پاکت صدف درست  
 چرخ زال کوژ پشتست و تو مردی بچه طبع  
 بچه زان مغرور شد، کاین زال غرق زیورست  
 دانه سیمرخ جو، چون رستم و بگنذر زال  
 زانکه با این جمله زر این زال نه زال زرست  
 گر ز سنگ طبیعی کند با تو بره گرگ آشتی  
 آن هم از روباه بازی دان، که او شیر ترست  
 گر چه پای گاو دیدی در میسان ، غره مشو  
 زانکه این گاو از خری بی پرچم و بی عنبرست  
 گر دو پیگر از تو جان خواهند توجان درمباز  
 زانکه خالك کوی يك جان صد هزاران پیکرست  
 مه چو در خسر چنگ آید جامه دوزی فال را  
 او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست  
 چند بر پهنا روی؟ پرهیز کن از شیر چرخ  
 زانکه جای صید شیران وادی پهناورست

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل  
 گاه برگگی ندهنت، کو در پی يك جو ز رست  
 چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد  
 نیم جو سنجی اگر گویی مسرا فرمانبرست  
 این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه<sup>۱</sup>  
 چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست  
 چون کمان در شست آورد و تنت چون توز<sup>۲</sup> کرد  
 بس عجب باشد ترا در جمعه<sup>۳</sup> اگر تیری در دست  
 همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلک  
 بز گرفتت روز و شب و ز بهر تو بازیگرست  
 دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم دو مگیر  
 ز آنکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبرست  
 چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهر آنک  
 چشمت اصرر گشت و ماهی نیست، چوب احمرست  
 نه، خطا گفتم، هم اختر، هم فلک بر هیچ نیست  
 از فلک دورست او، زاختر بسی این برترست  
 کار از آنجا می شود کانجا فلک گم می شود  
 چون فلک گم می شود آنجا چه جای اخترست؟<sup>۴</sup>  
 تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست  
 دل درین دام بسلا مانند سرغسی بی پرست  
 زن که پنهان داریش، کس را بر آن نبود طمع  
 ایمنست از چشم نا محرم چو زن در چادرست

(۱) طرار بمعنی تردست و عیار است و بجه امر است از فعل جهیدن (۲) توز، پوست درختیست سخت که بر کمان وزین اسب پیچند (۳) جمعه بفتح اول و سوم، در اینجا بمعنی ترکش و تیردان است.



نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم  
 سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست  
 زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست  
 شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست  
 گرزبالانوش و نیشی میرسد، خوش باش، از آنک  
 عاشقان را عیشها در جنگ و صلح دلبرست  
 عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر  
 مست لایمقل کجا در بند حفظ ساغرست؟  
 کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیک مسند درند  
 سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست<sup>۱</sup>  
 ابجد<sup>۲</sup> نیک اختری در سعی تعلیم بدان  
 مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کمرست  
 این قصیده هست، ای عطارد، دریای سخن  
 لفظ او همچون صدف، معنی چو در و گوهرست  
 خالقا، عطارد را بویی فرست از بهر آنک  
 هر کجا عطارد باشد بوی در وی مضمهرست<sup>۳</sup>  
 زان شدم عطارد کز کوی تو بویی برده ام  
 لیک جانم منتظر در بند بویی دیگرست  
 چاره جانم بکن، زیرا که جانم والهست  
 در دل مستم نگر، زیرا که دل بس مضطربست

(۱) ازهر، صیغه تفضیلی و بمعنی روشن، درخشان و روشن تر است (۲) نوعی  
 الفبای مرکب که از آن، بخصوص دررمالی، نجوم و محاسبه بروج شمسی استفاده میشود  
 و آنرا « حساب جمل » نیز گویند و بحساب جمل ۱، یک باء، ۲- جیم ۳، دال ۴ و...  
 است، ابجد نیک اختری، کنایه از طالع خوب است (۳) پنهان

من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند  
 بود و نابودم بدوزخ يك کف خاکسترست  
 پادشاه، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟  
 ک آنچه آید بندگان را از تو آن لایق ترست<sup>۱</sup>

## ۹

هر دل که در حظیره<sup>۱</sup> حضرت حضور یافت  
 سرش سریر خود ز سرای سرور یافت  
 طیار<sup>۲</sup> گشت در افق غیب تا ابد  
 هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت  
 از قرص مهر و گرده مه کم نواله پیچ  
 زیرا که این زوال گرفت، آن کسور<sup>۳</sup> یافت  
 همکاسه<sup>۴</sup> تو خوان فلک ، گشت همجو ز  
 هر شب سیاه کاسگی از وی ظهور یافت  
 زین خوان دگر فضولی کاسه کجا برم؟  
 يك لقمه خورد و کاسه سر پر غرور یافت  
 پشت چو چنگ گشت و شعیری<sup>۵</sup> نیافتی<sup>۵</sup>  
 پس چنگ چون ز يك سر ناخن شعور یافت؟  
 از نور شرع شمع برافروز، ز آنکه عقل  
 خورشید برج وحدت حنق دور دور یافت

(۱) حظیره بفتح اول جای در بست و محوطه، آغل (۲) پران و بسیار پرنده

(۳) کسور بضم اول، شکست و شکستگی

(۴) و (۵) چنگ پشت؛ کنایه از خمیده پشت و کورپشت است و شعیر بمعنی جو باشد.

مرد آن بود، که از جگر خویش هر سحر  
 آهی، که بر کشید، بخار از بخور یافت  
 خودزنده دل کیست، که از عشق ز آه سرد  
 هر روز صد قیامت و صد نفخ صور<sup>۱</sup> یافت  
 آن عشق کی بود؟ که بحوری نظر کنی  
 میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت  
 خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام  
 کان کس که یافت حور و قصور از قصور یافت  
 در بند حور و چشمه کوثر مباش، از آنک  
 مرد آن بود که رقه بحر البحور<sup>۲</sup> یافت  
 اندر سواد فقر طلب نور دل، که چشم  
 در جوف هفت پرده تاریک نور یافت  
 در شب طلب حضور، که در چشم مردمک  
 اندر درون پرده کحلی<sup>۳</sup> حضور یافت  
 در پرده دار عشق، که معشوق خویش را  
 عشاق کار دیده بغایت غیور یافت  
 گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع  
 آن دم که سر بیاخت، درین خطه، نور یافت  
 در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد  
 کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت  
 بر فرق خاک ریز، اگر یک نفس ترا  
 در هر دو کون داعی وحدت فتور<sup>۴</sup> یافت

(۱) نفخ صور، دمیدن صور و کنایه از پایان عالم است (۲) زمین کنار دریای  
 بزرگ (۳) کحل بضم اول، سرمه و توتیا و کحلی یعنی برنگ سرمه (۴) فتور بضم اول،  
 ناتوانی و سستی.

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان پاک  
 چندین عقيله<sup>۱</sup> از پی عقل فکور یافت  
 خیر الامور اوسطها<sup>۲</sup> عقل را بود  
 زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت  
 خون ازدل چو سنگ بر آور، که مرد طور<sup>۳</sup>  
 بافت سرخ معرفت از کان طور یافت  
 بر خوان زبور عشق ز لوح دلت، از آنک  
 داود هر کمال، که یافت، از زبور<sup>۴</sup> یافت  
 صندوق سینه پر گهر راز کن، که دل  
 محصول خویش حاصل ما فی الصدور<sup>۵</sup> یافت  
 در بحر راز گوهر دل غرق کن، که جان  
 چون غرق راز گشت تجلی نور یافت  
 در عز عزلت آی، که سیمرخ، تا زخلق  
 عزلت گرفت، شاهی خیل طیور یافت  
 عطار، تا که بود، دل خویش را مدام  
 از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

غره مشو، گرز چرخ کار تو گردد بلند  
 ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند

(۱) عقيله بفتح اول، هر چیز گرامی (۲) این حدیث، حدیث نبوی است (بهترین کارها میان جویی در آن کارست) (۳) نام کوه سینا و مراد از مرد طور موسی بن عمران است (۴) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود نبی نازل شد (۵) آیه ۱۰ از سوره العادیات (فراهم آید آنچه در سینه‌ها است)

چون برسد آفتاب در خط نصف النهار  
 سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند<sup>۱</sup>  
 واقعه آدمی هست طلسمی عجیب  
 کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند؟  
 هر که بیندی درست، دم نزند جز بدرد  
 وای که از فرق تست تا بقدم بند بند  
 هر که چو نرگس بیاغ دیده بیننده داشت  
 پستی و زردی گزید، تا برهد از گزند  
 نرگس چون چشم داشت، پست شد از بیم مرگ  
 سرو، که آزاده بود، گشت ز غفلت بلند  
 آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست  
 گر جگرش خون گرفت هم جگر خویش رند<sup>۲</sup>  
 بر سر خارت، چو گل، عمر کم از هفته ایست  
 پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند  
 هینا که سپیده دمید گرد رخت همچو برف  
 خیز، که شد کاروان چند نشینی نژند<sup>۳</sup>  
 مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را  
 عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند  
 صبحدم ار خنده زد، روز تو تارک شد  
 ز آنکه دمت داد صبح، تا کندت ریشخند  
 آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید  
 زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند<sup>۴</sup>

(۱) تبند بفتح اول و دوم، بمعنی حیلہ گر و محتال (۲) رند بمعنی تراشیدن

و رنده کردن (۳) اندوهگین و غمناک (۴) بمعنی روش و رفتار

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می‌روی  
 گرچه بیاید شدن از در رومت بجنده<sup>۱</sup>  
 نفس پلیدت سگیست، لیک سگی شیرگیر  
 این سرسگ باز بر، همچو سر گوسپند  
 با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی  
 بازی بز می‌دهد تا کندت خوک بند<sup>۲</sup>  
 بر سر نفس از هوی تاج منه، چون خروس  
 ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند<sup>۳</sup>  
 طالب معنی بین کز پی مطلوب خویش  
 این فلک خرقه پوش چند فلک راند چند؟  
 هر سر ماهی فتد نعل سمندش<sup>۴</sup> براه  
 در مه نو کن نگاه، آنک نعل سمند  
 گر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند  
 ورنه بسی عمر، نیز تیز بتازد نونده<sup>۵</sup>  
 چونکه نیامد مراد روز قیامت ز یاس  
 پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند<sup>۶</sup>  
 پرده چو برهم درید، هر چه همی جست یافت  
 شاخ تمنا برید، بیخ خودی را بکند  
 هر که چو چرخ فلک، هست ز خود در حجاب  
 نیست ز سر گشتگی جز فلک خود پسند

(۱) جند نام شهری معروف در ترکستان (۲) خوک بنده کردن، کنایه از فریب  
 و گول است (۳) پارچه‌ای که با تخته نازک روی عضوی که استخوانش شکسته باشد  
 می‌بندند (۴) سمند، اسب زرد رنگ (۵) نوند، اسب و استر تیزرو (۶) پارچه  
 ابریشمی ساده بی‌نقش.

پرده هستی بدر، تا برهی از بلا  
 زهر اجل نوش کن، تا زپی آرند قند  
 درد دل را دوا کشتن نفسست و بس  
 ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند  
 گوهر عالم تویی، درین دریا نشین  
 پیش خسان، همچو کوه، بیش کمر برمبند  
 در صف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟  
 پای منہ در رکاب، دست مزن در کمند  
 خصم چو برگ زان زرد پیا افتاد  
 دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند<sup>۱</sup>  
 عالم صغری بفرع، عالم کبری باصل  
 چشم و دل و جان تست، کیست چو تو ارجمند؟  
 سجده ترا کرد آنک خیل ملائک بجمع  
 چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند  
 هر که گهر آردش روح ملک از بهشت  
 شاید اگر ز ابلیهی کان بکند در خرنند<sup>۲</sup>  
 و آنکه مسیح جهان هست نو آموز او  
 خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند<sup>۳</sup>  
 بس که ز عطار ماند نکته بکر و لطیف  
 لیک چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند  
 نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم  
 باز رهانم، از آنک دست خوشم کرده اند

(۱) استخوان مچ دست (۲) خشتکاری کنار باغچه و صنفه و ایوان

(۳) زندو پازند کتاب مقدس زرتشتیان است

دل زو سبق ببرد<sup>۱</sup> و بغوغا در اوفتاد  
 پایم زدست رفتوسر ازپا دراوفتاد  
 آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد  
 بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد  
 از بسکه جان بفکرت فردا دراوفتاد  
 از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد  
 جان را بیگانه کرد، که تنها دراوفتاد  
 برخاره<sup>۲</sup> خارخوردوبصحرادر اوفتاد  
 این جمله دید و خوش بتمنا دراوفتاد  
 وز بیم مرگ لوزه باعضا دراوفتاد  
 پس دست بر گشاد و بیغما دراوفتاد  
 آتش بمغز صخره<sup>۳</sup> صما<sup>۴</sup> دراوفتاد  
 کان کس هلاک شد که بهیجا<sup>۴</sup> دراوفتاد  
 از غایت سخط بعلا<sup>۵</sup> دراوفتاد  
 در بحر چه نهان و چه پیدا در اوفتاد  
 یک شبم ضعیف بدریا در اوفتاد؟  
 ناگه زدست بر سر خار<sup>۶</sup> دراوفتاد  
 ظاهر شد و پیر و بیرنا دراوفتاد

جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد  
 از بسکه من بفکر ز پا آمدم بسر  
 چون آب این حدیث ز بالای سر گذشت  
 چون دل زهرچه کرده بدو آنچه گفته بود  
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد  
 تا رفته دید کار ز دستش برفته کار  
 نیک و بد وجود و عدم جمله پاک برد  
 فرخ کسی که در طلب این حدیث او  
 از ابلهیم قصد کند، کز کمال جهل  
 چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت  
 یک حمله کرد ترک تحیر بترکتاز  
 بر خویشتن بلرز، اگر چه ز بیم مرگ  
 تسلیم کن وجود خود و ترک خویش گیر  
 بیچاره منکری، که در آن موسم رضا  
 بسیار قطره چون من و چون تو بیک زمان  
 چه کم شد و چه بیش گراز تند باد مرگ  
 چندین مخور غم خود و انگار شیشه ای  
 این خود چه آتشست؟ که از باطن جهان

(۱) سبق بردن بمعنی پیشی گرفتن است (۲) سنگ خارا (۳) صخره صما

بمعنی تخته سنگ سخت است (۴) هیجا بفتح اول و سکون دوم، جنگ پیوکار (۵) علا

بفتح اول غوغا و همهمه بسیار (۶) خارا، سنگ سخت.



چونان که نور دیده بینا در اوفتاد  
 مردانه پیش صف شدوتنها در اوفتاد  
 بی عقل و علم آمد و شیدا در اوفتاد  
 القصه حمله کرد و باعدا در اوفتاد  
 اسما چو محو شد بمسما در اوفتاد  
 زو مرد تر بسی دل دانا در اوفتاد  
 برخاست لا ز پیش به الا<sup>۱</sup> در اوفتاد  
 خوش خوش سوی نظاره اشیا در اوفتاد  
 بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد<sup>۲</sup>  
 دایم درین طلب بتقاضا در اوفتاد  
 آخر زعجز خود بمدارا در اوفتاد<sup>۳</sup>  
 گه سوی وجه فوق ثریا در اوفتاد  
 گاهی بیست و گاه بیالا در اوفتاد  
 چون وجه داشت زان بتما در اوفتاد  
 نی هر دو، هر دو چیست، بعمدا در اوفتاد  
 وین صید را ببین که چه زیبا در اوفتاد

در زیر چرخ باد هوا دید موج زن  
 ترسید دل که بسته این دامگه شود  
 چون عقل رای زن شد و چون علم گرم رو  
 احباب ره نداشت، بسی رنج راه دید  
 برهم درید پرده اسما و خوش برفت  
 توفیق حق نگر، که چه مردانه جست از آنک  
 چون در جهان غیب فنا گشت در بقا  
 از غیب بنگرید همه دردها پدید  
 اسرار زره زره برو گشت آشکار  
 چون سر زره نا متناهی بدید او  
 چند آنکه سربیش طلب کرد، بیش یافت  
 گاه از حجاب تن بشری<sup>۴</sup> رفت، تا قدم  
 می گشت در میانه وجه و قدم مدام  
 چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت  
 نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار  
 پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام

(۱) اشاره است به لا اله الا الله (۲) اشاره به آغاز خلقت آدم و آیه شریفه: و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه، سوره بقره آیه ۲۹ ( ... و آموخت خداوند عالمیان تمامی اسمها را به آدم و سپس عرضه کرد آنها را بر ملائکه ... )

(۳) در ادامه آیه شریفه است که: فقال انبثونی باسماء هؤلاء ان کتتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم سوره بقره بقیه آیه ۲۹ و آیه ۳۰ سپس خدای تعالی فرمود خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتند پاک و منزهی تو، پروردگارا ما را دانشی نیست جز آنکه تو بر ما آموختی، بدرستی که تو دانای درستکاری. در این دوبیت کنایه از عجز آدمیزاد در مقابل علم خداوند و مصالح و مضاری است که بنا به اراده او تجلی مییابد (۴) ثری بفتح اول، خاک و ثریا نام ستاره ای است که در فارسی به پروین موسوم است و درین بیت مراد اوج و حضیص آدمی است

طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر  
از پیش کار، پرده بر افکن، که زهر به  
بار از بهر يك شکر از ما جدا کنند  
چیزی نیافت يك دم و از دست رفت دل  
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب  
ای بس که چرخ دربی این راز شد نکون  
چون راه شوق عشق بیای خرد نبود  
بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود  
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت  
در من نگر، که خاک سنگ کوی تو منم

تا چشم زده می بهمانجا در او فتاد  
زان يك شکر که طوطی گوید در او فتاد  
طوطی ما بدام نواها در او فتاد  
جان نیز نیست گشت و بسود در او فتاد  
دیدي که سخت سخت ز لیخادر او فتاد  
گاهی بزیر و گاه باعلا در او فتاد  
از دست رفت عظم و از جا در او فتاد  
اینجا پدید نیست همانا در او فتاد  
زان خون شفق بگنبد خضرا در او فتاد  
وین سنگ بکوی تو بتولا در او فتاد

## ۱۶

هر که بر پسته خندان تو دندان دارد  
شکر پسته خندان تو می دانی چیست؟  
هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد  
لب خندان تو از تنگ دلی پر نمکست  
پسته رازیر نمک از لب تو سوخت جگر  
شکر از پسته شیرین تو شور آوردست  
جانم از پسته پر شور تو چون پسته شود  
و آنکه از پسته تو این دل شور آورده  
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر از هم باز

جان کشد پیش لعب لعل تو، گر جان دارد  
چشم سوزن، که درو چشمه حیوان دارد  
دیده از پسته خندان تو گریبان دارد  
که بسی زیر نمک پسته خندان دارد  
پس لبست سوخته ای را بچه سوزان دارد؟  
که لب چون شکر شور نمکدان دارد  
نمک سوختگی بر دل بریان دارد  
با جگر پر نمک انگشت بدنان دارد  
کان چه شورست که او را شکرستان دارد؟

(۱) مراد از گنبد خضرا فلک است، چه خضرا بمعنی سبز و صفت گنبد است

(۲) تولا بمعنی کسی را دوست داشتن و با دوستان وی نیز دوست بودن است.

نظری کن، که دلم حال پریشان دارد  
 دردم از حد بشد، این کارچه درمان دارد؟  
 فرخ آن کولب خود بر لب جانان دارد  
 هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد  
 که دلم کار فرو بسته فراوان دارد  
 پسته بگشای، که یا قوت تو مرجان دارد  
 چندم آن پسته خندان تو گریان دارد؟  
 که دل سوخته خود محنت هجران دارد  
 تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد  
 مگر از اشک من سوخته باران دارد؟  
 آب از آن چشمه خور، تازه رخ از آن دارد  
 تا تظلم ز تو در درگه سلطان دارد  
 زان که بغض تو، شها، بیم سپندان<sup>۱</sup> دارد  
 خاطر من ذات ترا بسته پیمان دارد  
 تا که پرگار فلک گردش دوران دارد  
 باد چندان، که اگر بشمرد امکان دارد  
 کف موسی ز دم عیسی عمران دارد<sup>۲</sup>

ای بت پسته دهن، بردل و جانم يك شب  
 تو مرا هر نفسی، پسته صفت می شکنی  
 جان آمد بلب از پسته رعنائ مرا  
 هیچ شك نیست که چون پسته نكنجد در پوست  
 پسته در باز کن، آخر چه در بسته دهی؟  
 زلف بر گیر، که خورشید تو در سایه بماند  
 بامن سوخته، چون پسته، برون آی از پوست  
 محنت از روی فرو بسته خویشم منمای  
 آن خط سبز، که از پسته لعل تو دمید  
 شده این پسته تو تازه و سرسبز چراست؟  
 نه، که در پسته تو حقه خضرست نهان  
 دلم از ظلم خط فستقیت<sup>۱</sup> می خواهد  
 تا بخشمت برسد سوخته گردد خورشید  
 تا بقای من دل سوخته صورت بندد  
 تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست  
 سال عمر تو، که از گردش دوران خیزد  
 خسروا، خاطر عطار به مداحی تو

(۱) فستق، بضم فاء و کسر سین و ضم تاء معرب پسته است چه اعراب به پسته فستق میگویند (۲) سپندان بمعنی خردل و آن گیاهی است که دانه های ریز و تهوه ای آن را پس از کوبیدن در آب خمیر کرده و برای تحریک اشتها میخورند و خردل بکسر دال بمعنی جبان و ترسو است (۳) کف موسی کنایه از ید و بیضاء است و آن نوری بود که به اراده خداوند در دست موسی برای اعجاز ظاهر میشد و دم عیسی کنایه از مرده زنده کردن او است.

## ۱۳

وز بهشتست نسیمی که سحر می آرد  
 کاهویی آه دل سوخته بر می آرد  
 نافهٔ مشک مدد از گل تر می آرد  
 بپر عاشق شوریده خبر می آرد  
 که سوی مجنون زینگونه اثر می آرد  
 باد می آید و آن باد دگر می آرد  
 باد از سینهٔ او بوی جگر می آرد  
 بغریبی بسحر باد سحر می آرد  
 نوش دارو ببر کشتهٔ پسر می آرد  
 بوی پیراهن او سوی پدر می آرد  
 جبرئیل آن نفس پاک ببر می آرد  
 از سر واقعه‌ای سوی عمر می آرد  
 روی از مکه بهجرت سفر می آرد  
 می خرامدخوش و قرآنش زبر می آرد  
 سرمه‌ای می کشد و شانه بسرم می آرد  
 این جگر سوختگان بین که بدر می آرد  
 دم بدم باغ کنون گنج گهر می آرد  
 ابرخوش بار بیکبار زبر می آرد

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد  
 یا نه زانست نسیم سحر از سوی تبت  
 یا صبارفت وصف مشک ختن برهم زد  
 یا نه بادبست که از طره مشکین بتی  
 یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر  
 یا بر آورد ز دل شیفته‌ای بادی سرد  
 یا چون سوخته‌ای را جگری سوخته‌اند  
 یا کسی از مقر عز برون افتادست  
 یا مگر آه دل رستم دستان این دم  
 یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت  
 یا نه داود، زبور<sup>۱</sup> از سردردی برخوردارند  
 یا مگر باد سحر آن دم طاهارخواندن  
 یا مگر سیدسادات<sup>۲</sup> با مید وصال  
 یا نه روح القدس از خلد برین سوی رسول  
 این چه بادبست که طفلان چمن را هر دم  
 نقش بند چمن از نافه<sup>۳</sup> مشکین هر روز  
 نوبنو دشت کنون نزیب<sup>۴</sup> دگر میگیرد  
 نه که هر گنج که در زیر زمین بود دفین<sup>۵</sup>

(۱) مقصود داستان کشته شدن سهراب بدست پدرش رستم می باشد و اینکه نوشدارو

پس از مرگ سهراب بدست رستم رسید (۲) زبور کتاب آسمانی حضرت داود میباشد.

(۳) مراد از سیدسادات حضرت رسول اکرم (ص) میباشد (۴) بوی خوش مشکین است که از

ناف آهوی ختن میگیرند (۵) زیور، زینت (۶) دفن شده

كيك از تیغ برون سر بکمر می آرد  
 ارنی گوی سوی غنچه حشر می آرد  
 غنچه بر شاخ زبس خنده پسر می آرد  
 بر سر پای همی عمر بر می آرد  
 بهر تسکین صبا همچو شرر می آرد  
 لاله دل از دل من سوخته تر می آرد  
 بر سر کاسه سر خوانچه زر می آرد  
 روی بر خاک سوی راه گذر می آرد  
 دستش از بحر کرم گوهر و زرمی آرد  
 هر مه از ماه نوش حلقه در می آرد  
 که برش محنت اشکوفه ضرر می آرد  
 بنگرش تا ز کجا تا چه قدر می آرد  
 روزش از روز همه عمر بتر می آرد  
 نعت منشور تو در سلك در می آرد  
 گو بیایید هلا هر که هنر می آرد  
 در میان فضلا زحمت خر می آرد  
 پیش دریای گهر آب شمر می آرد  
 تا نهم دور نه چون دور دگر می آرد  
 که عدو رخت سوی هفت سقر می آرد

کوه با لاله بهم، بند کمر می بندد  
 بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار  
 ابر گرینده بیک گریه گهر می ریزد  
 سمن تازه که از لطف بیازیست گروه  
 ارغوان هر سحری شبم نوروزی را  
 یاسمن دست زنان بر سر گل می نازد  
 نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش  
 سبزه از بهر زمین بوسی اسکندر عهد  
 خسرو روی زمین فخر وجود آنکه ز جود  
 مهد خورشید که زنجیره زرین دارد  
 خسرو ادر دل خصم تو ز غصه شجر نیست  
 آفتابی تو و کوهیست عدو لیک ز برف  
 دشمنت را که شب از شب بترش باد فلک  
 خسرو خاطر عطار ز دریای سخن  
 نیست در باب سخن در خور من یک هنری  
 عیسی عظمم و هر نظم که آرد دگری  
 ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید  
 تا که هشتم بششم دور بهم می گردد  
 تو فرو گیر بکام دل خود هشت بهشت

## ۱۴

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در  
 چون کرم پيله پرده خود را کند تمام  
 چون کرم پيله برتن خود بیش ازین متن<sup>۱</sup>  
 چون وقت کار تست، چه غافل نشسته ای؟  
 چون دانه و زمین بود و آب بر سری<sup>۲</sup>  
 گر وقت خویش خوش بنشیند میانده  
 کی بردل تو نقش حقیقت بود پدید؟  
 از دل طمع مدار، که صد گونه شهوتست  
 اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست  
 پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار  
 بیدار گرد، ای دل غافل، که در جهان  
 تو خفته ای ز جهل و مرا هست صبر آنک

تاکی چو کرم پيله نشینی پرده در؟<sup>۱</sup>  
 زان پرده گردد، ار کند این پرده پرده در  
 خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر  
 برخیز، وقت کار غم کار خود بخور  
 آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر  
 دانی که حال چو بودش وقت برگ و بر؟  
 کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر  
 نقش دل چون سنگ تو کال نقش فی الحجر<sup>۲</sup>  
 از راه پنج حس<sup>۳</sup> تو فرو بند هفت در  
 زیرا که هست زیر صراط آتش سفر<sup>۴</sup>  
 همچون خران نیامده ای بهر خواب و خور  
 تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر<sup>۵</sup>

(۱) در مصراع نخست پرده در بمعنی اصلی، خود، یعنی هتاکي و افشای راز آمده و در مصراع دوم مراد «در پرده» است (۲) تنیدن بمعنی بافتن است (۳) ظاهر آباء در سری نکره است و مراد این است که دانه و زمین که آب بر سر آن موجود است، در اختیار داری... (۴) اشاره به کلام منظوم مولا علی علیه السلام است که فرمود: «العلم فی الصبی کالنقش فی الحجر، یعنی دانش اندوزی در سنین کودکی همانند سنگ نوشته پا- بر جای میماند (۵) پنج حس، همان قوای حساسه انسانی (بویائی، شنوائی، چشائی، لمس کردن و بینائی) است که به آن حواس خمسہ یا حواس پنجگانه نیز گویند. (در منطق و روانشناسی جدید، تعداد حواس از مرز ده نیز گذشته است). (۶) بهوش باش که در زیر پل صراط جهنم مستقر است (۷) حشر بفتح حا و سکون شین بمعنی قیامت و رستاخیز و بفتح اول و دوم بمعنی سپاه مزدور، گروه انبوه، چریک و فوج است.

تا بر دریغ کار تو باشند نوحه گر؟  
 بر باد ده ، چو خاک ، بیک ناله سحر  
 زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر<sup>۱</sup>  
 رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر  
 آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟  
 پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر  
 موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر<sup>۲</sup>  
 جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟  
 بودند پیشتر ز تو مردان راهبر  
 از زاغ چشم بین و زطاوس پر نگر  
 یک لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر<sup>۳</sup>  
 شدش هزار سال که کرد از جهان گذر  
 در ششدر فنا فکند چرخ پاک بر  
 چون با اجل شوی تو بدین زور در کمر؟  
 گری المثل چو مرغ بر آری هزار پر  
 در هر دو کون هست سوی او نهاده سر  
 صد گونه قهر و غصه و خوف و غم و ضرر  
 کاندر سخن معاینه<sup>۴</sup> می افکند شرر

کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را  
 برخیز زود و هر چه ترا هست پیش گیر  
 گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه  
 خواهی که رهبری تو بنوری، که اصل اوست  
 چیزی بدان، که هر دو جهان غرق نور اوست  
 پنداشتی که ناگذرانی<sup>۱</sup> تو در جهان؟  
 چه کم شد و چه بیش شد از تند باد مرگ  
 چه وزن آورد شبهی<sup>۲</sup> ای سلیم دل  
 انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنک  
 گر مرد راه بین شده ای، عیب کس مبین  
 بر عمر اعتماد مکن، ز آنکه عمر تو  
 سالی هزار نوح بماند و بعاقبت  
 توهم یقین بدان که ترا همچو کعبتین<sup>۳</sup>  
 زادی تو همچو گاهی و تن کوه، گیر مت  
 از فتنه بلا نتوانی گریختن  
 فرزند آدمیست، که هر جا که فتنه ایست  
 صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا  
 در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد

(۱) خضر بفتح اول و دوم، سبزی و سبزه (۲) ناگذران بمعنی ماندنی و جاودانگی

است (۳) اقصی یعنی دورترین نقطه و بحر بمعنی دریا و بر یعنی خشکی و بیابان.

(۴) شبه بفتح با و شین سنگ براق معدنی است که آنرا بدل از جواهر سره مورد استفاده

قرار دهند (۵) آنچه حاضر است (۶) تشبیه کعب بمعنی دو طاس است که در بازی نرد

مورد استفاده واقع میشود و ششدر نیز خانه های نرد است (۷) معاینه، بچشم خود

دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا است.

قهرش چنان کند که هبا<sup>۱</sup> گردد و هدر  
 گویی که هست هر سر موئیت دیده‌ور  
 تا لقمه حرام بدست آورد دگر  
 چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر  
 و آنکه بروزگار شدن خاک رهگذر  
 بر جان خود بترس و ببندیش، الحذر<sup>۲</sup>  
 خود را نگاه دار ازین دام پر خطر  
 خاکی شود، که گل کند آن خاک کوزه گر  
 و خواستش کنند بلا شک زخیر و شر  
 وز بد هر آنچه کرد بدونیک در شمر  
 دوزخ بزیر او درو او می‌رود زبر  
 تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر؟  
 چون در چنین مقام سخن نیست معتبر  
 تا لذتی بیابد و عمری برد بسر  
 ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر  
 تا کی کنید در شکم خاک خواب و خور؟  
 زیر قدم چگونه بماندید پی سپر؟  
 چون شد که گشت گور شما مو رامر<sup>۵</sup>  
 و اکنون چه شد که آب ندارید بر جگر<sup>۶</sup>  
 پس چون شد از شما نه خبر ماند و نه اثر؟

در وقت کینه گربودش بر حسود دست  
 در وقت حرص، که تا که بدست آوری جوی  
 صد بار خون خویش کند خلق را حلال  
 اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری<sup>۲</sup>  
 اول سوال گور و عذابی، که دور باد  
 بیدار باش، ای دل بیچاره غریب  
 چندین هزار دام بلا هست در رمت  
 آن کاسه کری که پر از باد عجب<sup>۳</sup> بود  
 وانگه بروز حشر پیش جهانیان  
 نیک و بدی، که کسر در آید بگردد او  
 راه صراط تیز تر از تیغ پیش او  
 اندر میان خوف و رجا می‌نبد ز بیم  
 جانم بسوخت، چاره خموشیست چون کنم؟  
 درمان آدمی بحقیقت فنای اوست  
 ای اهل خاک، این چه خموشیست چون کنم؟  
 در زیر خاک با دل پر خون چگونه اید؟  
 آخر نگه کنید که بعد از هزار سال  
 آگاه می‌شوید که موری همی گذشت  
 زین پیش بوده اید جگر گوشه جهان  
 زین بیش در شما اثری کرد هر سخن

(۱) گردو غبار، خاک نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد (۲) یاء در  
 سری نکره است و مواد چندان عذاب و حسرت بر سر است (۳) الحذر بمعنی زینهار یعنی  
 دوری گزین و پرهیز کن (۴) عجب بضم اول بمعنی غرور و خویشتن بینی (۵) ممر  
 بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار (۶) آب بر جگر نداشتن - کنایه از نهایت درماندگی  
 و استتصال است.



زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید  
 شخصی که از جمال نگنجید در جهان  
 آن کو نخورد هیچ طعامی، که بوی داشت  
 آن کوز عز و ناز نمی کرد چشم باز  
 چه محتسبست این و چه درد دست و چه دریغ  
 یارب، ز هیبت تو و اندیشه مدام  
 از بیم قهر تو دل عطار خسته شد  
 چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار  
 هر کوز صدق دل بدعا بیم یاد داشت  
 و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟  
 در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطرا  
 اکنون ببین که چون خوردش کرم مختصر؟  
 افتاده چشم خانه زیبای او بدر  
 چه کار و کاروان و چه راهست و چه سفر؟  
 هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چوزر  
 از روی لطف در من دل خسته کن نظر  
 ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر  
 یارب، بفضل پرده او پیش کس مدر

۱۵

ای چراغ خلد، ازین مشکوة مظلم<sup>۱</sup> کن کنار  
 تا شوی نور علی نور که لم تمسه نار<sup>۲</sup>  
 میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان  
 پای کوبان دسته گل بر، برین نیلی حصار

(۱) تاریکی (۲) اشاره است به آیه ۳۵ سوره نور: الله نور السموات والارض مثل نوره که مشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کانهما کوکب دری یوقد من شجرة مبارکه زیتونه لاشرقية ولا غریبه یکاد زیتها یضئ ولولم تمسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم. خدا، نور آسمانها وزمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه قرار داشته همانند ستاره درخشانی که بر افروخته میشود از درخت با برکت زیتون، نه جهت نور شرقی است و نه غربی و روغن آن روشنائی بخشد، اگر چه لمس نکرده باشد آنرا آتش. نوری است بالای نور دیگر که بدان هدایت میکند خداوند، هر کسی را که اراده فرماید و بدینگونه مثل میزند خداوند برای مردم. او است که بر هر چیزی دانا است.

قدسیان در بند آن تا کی برآیی زین نهاد  
 تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار  
 گر غریب از شهری، کسی ره بری سوی دهی  
 چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چهار  
 پنج حس و شش جهت بگذاروز حبس سه بعد  
 طفره برزن، تاشوی با هشتمین جنت دوچار  
 گیرم آنچه آرزو آنست حاصل شد همه  
 چیست آن حاصل؟ همه بی حاصلی روز شمار  
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو  
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار  
 نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی  
 گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار  
 در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند  
 نیست کس بی غم ولیکن نیست کس را غمگسار  
 مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشک  
 گر خوشی جویی ز خون و اشک، خون و اشک بار  
 پاره چوبست آن عودی که میگوی خوشست  
 و آن خوشی چون بنگری نیکو بود دود و غبار  
 ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو  
 اخترانش در و بال و آسمانش سوکوار  
 غنچه را لب بسته بینی ، نטרن را پاره دل  
 لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار  
 صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردم  
 از تگرگ سر شکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختی سبز گردد بارور  
 سنگش اندازند، تا عریان شود از برگ و بار  
 و درختی بارور نبود، بیرندش ز هم  
 پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار  
 گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای  
 تا خوری، یا نه، بیاید کرد سالی انتظار  
 آدم از یکدانه سیصد سال ازدیده ریخت  
 تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار  
 چون پدر او بود، مارا نیز این میراث ازوست  
 چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار؟  
 چون نبود او را دوائی، از همه غم چاره‌ای  
 خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گز مدار  
 کمتر از آبی بود صد خاشه<sup>۱</sup> آید در دهان  
 تا خوری از کوزه‌ای یک شربت آب خوشگوار  
 بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟  
 تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم‌خار؟  
 کس نکرد از می‌تهی یک جام، تا روز دگر  
 صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج‌خمار  
 گر چه با شفقت بود مشاطه<sup>۲</sup> با صد آبله  
 نیست ممکن در جهان دستی عروسان را نگار  
 گوش طفلان زخم‌باید کرد و چندان درد دید  
 تا اگر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار  
 دنیی سگ طبع، خوی گر بکان دارد، از آنک  
 چون بر آرد بچه، خود با بچه گردد شیرخوار

(۱) خس و خاشاک. (۲) زن آرایشگر.

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی  
 دشمن جا نیست او آن بچه را ، نی دوستدار  
 چون کناری نیست این غم، تو میان در بند چست  
 در میان همگنان از خون دل پر کن کنار  
 دیده را پر نم کن و دل پر غم و بر خیز و رو  
 در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار  
 مور را بین در میان گور آنکس دانه کش  
 کز تکبر زهر می انداخت از لب همچو مار  
 از غبار خاک ره بفشان سر و فرق عزیز  
 ز آنک از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار  
 چشم دلبندان نرگس چشم خاک راه گشت  
 چشم معنی بر گشای و چشم عبرت برگمار  
 جمله زیر زمین در خاک بر هم ریختست  
 زلف های تابدار و لعل های آبدار  
 آنک سر بر آسمان می سود از خوبی خویش  
 ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار  
 زیر خاک از بس که ماه سرو قامت خاک شد  
 بار می نهد ز بیم خویش سرو جویبار  
 خون دل های عزیزانست در گل سوخته  
 آن همه سرخی که می بینی ز روی لاله زار  
 نرگس از چشم بتی رستست و سبزی از خطی  
 گل ز روی چون قمر، سنبل ز زلف بیقرار  
 این همه گلهای رنگارنگ از بیرون نکوست  
 کز درون خاک میجوشند چون خون در تفرار

لاجرم هر گل، که می‌خندد بظاهر در جهان  
 زار می‌گرید برو، چون خونبان، ابربهار  
 مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگان  
 خاک کن بر خفتگان خاک، یا رب، مرغزار  
 نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای دریغ  
 وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار  
 جملگی زندگانی رنج و بار دایمست  
 وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار  
 گویا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج  
 گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار  
 آری آری، گر چه پایانی ندارد رنج دل  
 جمله سر بر نه، که نیست این هر چه هستش پایدار  
 جان و تن یاران همی بودند با هم مدتی  
 عاقبت از غم جدا خواهند شد این هر دو یار  
 جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم؟  
 کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار  
 گر خلاص خویش خواهی، دل همه بر جان منه  
 آنک جانت داد، چون جان باز خواهد، جان سپار  
 چیست دنیا؟ چاه و زندانی و ما زندانیان  
 يك بيك را می‌برند از چاه و زندان سوی دار  
 تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم ترا  
 زیر دار آرند ناگه، دیده پر خون، دل فکار

(۱) اشاره است به آیه شریفه: انا لله و انا الیه راجعون. بدرستیکه ما از برای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگان (سوره بقره آیه ۱۵۲).

دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود

و آنکه آنجا کی خرنند از چون تویی این کار و بار؟

چون ز نسخ بند تو بر بندند روز واپسین

جز ز نخ چبود در آن دم مال و ملک و گیر و دار؟

پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن

گر تو رستم رسته ای از پنجه او در شکار

نیستی در پنجه مرگ از ز سنگ و آهنی

رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار<sup>۱</sup>

چند خسی؟ روز روشن گشت، چشمی باز کن

چند باشی پایمال نفس؟ آخر سر بر آر

پار بهتر بود از پارینه ، هیجت یاد هست؟

ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار

هست بنیادی که عمرت راست بر بادغرور

کسی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار؟

چون جدا خواهند کرد ایشان دویار از یکدیگر

خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار

عمر تو هفتاد شد وین رهنان مهره دزد

مبیرندت هفده عذرا<sup>۲</sup> ، شرم بادت زین قمار

چون بماندی تو چنین و هیچ از عمرت نماند

توبه کن امروز ، تا فردا نمائی شرمسار

تو بخواهی مرد و جز حق دستگیرت نیست کس

پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

(۱) در افسانه‌های حماسی آمده است که اسفندیار، روئین‌تن بوده در جنگها هرگز

از دشمن روی برنمیگرداند، زیرا نیزه و شمشیر بر بدنش کارگر نبود. (۲) عذرا بفتح

دختر، دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد است.

در هوا شو ذره‌ای از شوق حق چون اهل دین  
 تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار  
 حلقه در گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین  
 حلقهٔ حق گیر و سرمیزن بر آن در حلقه وار  
 کردگارا، عفو کن جرمی، که کردم در جهان  
 کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز شرمسار  
 جرم من ، جایی که فضل تست؛ دانی اندکیست  
 زینهارم ده بفضل خویش ، یارب، زینهار  
 از سر نادانی گسر بنده‌ای جرمی بکرد  
 از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار  
 هیچ کاری کان بکار آید نکردم يك نفس  
 وین نفس دست تهی دارم ، دلی امیدوار  
 گر بیامری مرا، دانی که حکمت لایقست  
 معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار  
 چون ترا نیست از بد و از نیک ما سود و زیان  
 بی نیازی از بدو از نیک چون ما صد هزار  
 پادشاهها ، قادرا ، عطار عاجز خاک تست  
 در پذیرش ، تا شود در هردو گیتی اختیار  
 یارب، از رحمت نثار نور کن بر جان آنک  
 کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۶

دلا ، گذر کن ازین خاکدان مردم خوار  
 که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار  
 همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند  
 که گسر بکان تنک روی می کنند شکار

همان بهست که بازانش پر شکسته بوند<sup>۱</sup>  
 ز عالمی که کلنگش<sup>۲</sup> بود قطار قطار  
 همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند  
 که وقت هست که سر تیزی نماید خار  
 همان بهست که کنجی گزیند اسکندر  
 چو روستایی ده گنج می نهد بحصار  
 همان بهست که پنهان بماند آب حیات<sup>۳</sup>  
 که آب شور فزون دارد این زمان مقدار  
 برو خموش ، که در پیش چشم مشتی کور  
 چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شهور؟  
 برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی  
 که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار  
 سزد که هر کس مردار خوار خوانند  
 که مردمی نتواند گرفتن این مردار  
 بیای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر  
 که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار<sup>۴</sup>  
 اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش  
 که هست گرد تو این تشت آتشین دوار<sup>۵</sup>  
 میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش  
 که هست گرد تو این طشت آتشین دوار

(۱) باشند. (۲) کلنگ بمعنی درنا، پرنده وحشی حلال گوشتی است که گوشت  
 لذیذی دارد و همیشه بصورت گروهی در آسمان پرواز میکنند (۳) آب حیات همان آب  
 زندگی است که اسکندر در طلب آن تا بظلمات نیز رفت. (۴) مسمار بکسر اول  
 یعنی میخ. (۵) زمان دوم بمعنی فرصت و دقت است و دوار بفتح، گردنده و چرخنده.



چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه  
 وزین زمانهٔ نا پایدار دست بدار  
 یقین بدان که عروس جهان همه جایست  
 کز اندرون بنکالست<sup>۱</sup> و از برون بنگار  
 ز عالمی بچه نازی؟ که گر نگاه کنی  
 پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار  
 عجب درین که یکی باز نامد و هر روز  
 فرو شوند درین بادیه هزار هزار  
 نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور  
 نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار  
 چو خفتگان همه در زیر خاک بیخبرند  
 خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار؟  
 که این چه راه و چه وادیست این؟ که چندین خلق  
 بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار  
 بچشم عقل خموشان راه را بنگر  
 اسیر مانده و در خاک و خون بزاری زار  
 نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن  
 نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار  
 بخاک ریخته آن زلفهای چون زنجیر  
 چو زعفران شده آن رویهای چون گلزار  
 ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر<sup>۲</sup>  
 میان خوف و رجا مانده ای جدا ز نهار  
 اگر چه پیل بشن بود ، لیک مور ضعیف  
 بیک دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

(۱) نکال، بفتح نون بمعنی عذاب و عقوبت. (۲) شرمساری و شرمنده ساختن.

بین که بر سر این خفتگان خاک زمین  
 چگونه زار همی گرید ابر روز بهار؟  
 و لیگ اگر چه که این ابر زار می‌گرید  
 هنوز می‌نشیند ز خاک جمله غبار  
 ز خاک جمله درختی اگر پدید آید  
 یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار  
 مگر که خورد کفی آب عیسی از جوی  
 بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار  
 پس از خمی که همان آب بود آبی خورد  
 که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار  
 چو آب هر دو یکی بود و آب این یک تلخ  
 خطاب کرد که: یارب، شکال<sup>۱</sup> من بردار  
 فصیح در سخن آمد پیش او آن خم  
 که: بوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار  
 هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا  
 هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار  
 اگر هزار رهم خم کنند از سر باز  
 هنوز تلخی جان‌کندم بود بقرار  
 سخن شنو ز خم، آخر چه خویش سازی خم؟  
 برو که زود زند جوش خون تو بتغار  
 چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش باد  
 که کرده‌ای همه عمرت بهره روز گذار  
 ترا خدا بکمال کرم پرورده<sup>۲</sup>  
 تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار

(۱) شکال بکسر شین پای بندشتر واسب و پرندگان. (۲) اشاره است به آیه شریفه  
 ۷۲ از سوره الاسراء: ولقد کرما بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر و رزقناهم من الطیبات  
 و فضلناهم علی کثیر ممن خلقتنا تفضیلا بتحقیق گرامی کردیم فرزندان آدم را و برداشتیم  
 آنها را دریابان و دریا و روزی دادیمشان از پاکیزه‌ها و افزونی بخشیدیمشان بر بسیاری  
 از مخلوق خود.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیک؟  
 ببین که چند ترا مهل<sup>۱</sup> داد لیل و نهار؟  
 نه زانست این همه واخواست<sup>۲</sup>، تا تو بنشینی  
 ز کبر ریش کنی راست، کژ نهی دستار  
 هزار دیده سزد دیده‌های عالم را  
 که بر دریغ تو گیرند، جمله توفان وار  
 تو این سخن بندانی و لیک صبرم هست  
 که تا اجل کند از خواب غفلت بیدار  
 در آن زمان شوی آگه، که باز گیرندت  
 پیش خلق جهان نردبان عمر از دار  
 دریغ مانده و سودی نه از دریغ ترا  
 زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار<sup>۳</sup>  
 تو غره‌ای بجهانی، که تا نگاه کنی  
 نه تو بمانی و نه این جهان نا هموار  
 بسی نماند که این نطق‌های روشن روی  
 بریزد از خم این طاق دایره کردار

---

(۱) مهل بفتح اول و سکون دوم و سوم، درنگ و مجال و فرصت (۲) بازخواست، بازجویی (۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۰۱ و ۱۰۲ سوره المؤمنون: حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعون، لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلماتها و من وراثهم برزخ الی یوم یبعثون. هرگاه بر یکی از آنها مرگ آید، گوید، پروردگار من، برگردان مرا تا شاید کار نیکی انجام دهم، از آنچه واگذاشته‌ام (پاسخ میشوند) هرگز، نه چنان است بدرستی که آن کلمه‌ای است که گوینده آن او است و از پیش ایشان حجابی و حایلی است تاروی که برانگیخته شوند (برزخ عبارت از آن حالت بین یأس و نومیدی و مرگ و زندگی است).

ز نفع صور<sup>۱</sup> همه اختران روحانی  
 سپهر بریزند همچو دانه ناردانه نار  
 هزار نرگس تر ، چون شکوفهای لطیف  
 ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار  
 چو گرد نای<sup>۲</sup> هوا با گوزمین گردد  
 ز هفت منظر این گرد نای کو رفتار  
 ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم  
 ز بیم مرگ برآید ز ذرات دمار  
 هزار زلزله در جوهر جهان افتد  
 ز نعره « لمن الملك واحد القهار »<sup>۳</sup>  
 تو خفته‌ای و قیامت رسید ، از آن ترسم  
 که تا نگاه کنی ، کس نبینی. از دیار  
 بسی قرار نگیرند جان تن و با هم  
 که تن ز دار غرورست و جان ز دار قرار  
 چو جان و تن بنسازند ، آدمی پیوست  
 گهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار  
 اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی  
 ز خود برون هو و بر پر چو جعفر طیار<sup>۴</sup>

(۱) نفع صور، بادی است که اسرافیل در صور (شبیور) خود دمدم و مردگان زنده‌شوند  
 (۲) گردنا بمعنی هر چیز گردنده که دور خود بچرخد (۳) اشاره به آیه شریفه  
 ۱۷ سوره المؤمن: یوم هم باون لایخفی علی الله منهم شیء لمن الملك الیوم لله الواحد  
 القهار، روزی که ایشان ظاهر شوند گانند (روز ملاقات حق) بر خدا پوشیده نمی‌ماند  
 چیزی از آنها، چه کسی راست‌پادشاهی، آروز؟ خداست که یکتا و قهار است (۴) جعفر  
 ابن ابیطالب برادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که در جنگ موته، بر اثر مجاهداتش  
 در راه اسلام بدرجه شهادت رسید، درخبر است، بجای دستهایی که از او در جنگ موته  
 از بدن جدا شد، خداوند به او دوبرال مرحمت فرموده که با آن پرواز کند و از این روی او را  
 جعفر طیار (پرنده) گویند.

ز کار نفس تو خو باز کن باسانی  
 که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار  
 نفس مزن بهوا ، در هوای خود ، که ترا  
 دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار<sup>۱</sup>  
 مریز آب<sup>۲</sup> خود از بهر نان ، که هرروزی  
 تمامتست ترا بک دو گرده استظهار<sup>۳</sup>  
 بیک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز  
 که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار  
 مده بشعر فراهم نهاد عمر بیاد  
 که شعر نیست چو شرع محمد مختار<sup>۴</sup>  
 قدم ، که بر قدم شرع او نداری تو  
 ترا ز خرقه بسی خوبتر بود ز نار<sup>۵</sup>  
 شراب شرع خور، از جام صدق، در ره دین  
 که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار

---

(۱) ظاهر آیه شریفه ۱۷ سوره ق اشاره است که: ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید، بیرون نکند از دهن هیچ سخنی را جز آنکه نزد او است نگهبانی آماده. در خبر است که همواره دو فرشته موکل آدمیزادگان است که کوچکترین حرکت و کمترین سخنی را ثبت میکنند (۲) آب، بمعنی آبرو است (۳) طلب شهرت کردن.  
 (۴) اشاره است به آیه کریمه ۲۲۴ از سوره الشعراء: و ایتعراء یتبعهم الغاون، پیروی میکنند شاعران را گمراهان (۵) خرقه، عبارت است از پوشش درویشان و زنان، رشته‌ای است که کشیشان بکمر خود می‌بندند، و نیز صلیب کوچکی که بگردن خود آویزان می‌کنند.

بهرزه پرده شناسی شعر چند کنی؟  
 که شعر در ره دین پرده ایست ناهموار  
 دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده  
 همی ز هرچه دروغست، یا رب، استغفار  
 بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود  
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار  
 تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی  
 که تا بریشان سودی بود مرا نهمارا  
 و لیک از پی آن آفریدم ایشان را  
 که بر خدایی من سودشان بود بسیار  
 زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست  
 که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار  
 قوی مکن دل من مرده را بزندگی  
 که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار  
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا  
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

## ۱۷

چشم بگشا، که جلوه دلدار متجلیست از در و دیوار

- (۱) نهمار در بیت اول بمعنی بی‌شمار و فراوان است و هردو بیت اشاره به آیه شریفه ۵۶ سوره الذاریات دارد: وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون، نیافریدم جن و انس را مگر برای آنکه بپرستند یا بشناسند مرا.
- (۲) ترجیع بند معروف هاتق را بیاد می‌آورد:
- یار بی‌پرده از در و دیوار متجلی است یا اولوالابصار

«نحن اقرب علیه» آمده است<sup>۱</sup>  
 «کل شیء محیط»<sup>۲</sup> می بینم  
 او پیش تو ایستاده چو سرو  
 سرمایه گر ز نور بی بصری  
 اندرون و برون، نشیب و فراز  
 شاهد «لاله الا هو»  
 کاروان «نفخت من روحی»<sup>۳</sup>  
 «ثم وجهه الله» آیدت بنظر  
 این تماشا چو بنگری، گویی:  
 احدیت، اگر تو بشماری  
 دور افتاده ای تو از پندار  
 آنچه می بینمش بنقش و نگار  
 سر فرو برده ای تو، نرگس وار  
 نکشی در دو چشم بر سر کار  
 از پس و پیش واز یمین و یسار  
 پیش تو پرده گیرد از رخسار  
 بسرای تو بر گشاید بار  
 «و هو معکم» نمایند دیدار<sup>۴</sup>  
 «لیس فی الدار غیره دیار»<sup>۵</sup>  
 احدیت رساندت بهزار

(۱) بظاهر اشاره دارد به آیه کریمه ۱۵ سوره ق، و لقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الوريد، بتحقیق آفریدیم انسان را و میدانیم آنچه بدان وسوسه میکند خود را و ما نزدیکتریم به او از رگ گردن.

(۲) در این بیت بظاهر اشاره شده است به آیه ۵۴ سوره فصلت: الا انهم فی مرية من بقاء ربهم الا انه بكل شیء محیط؛ دانسته باش که همه آنها در شك اند نسبت به ملاقات پروردگارشان و دانسته باش که او به همه چیز احاطه کننده است (۳) ناظر است بر آیه شریفه ۲۹ از سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیهِ من روحی فقوا له ساجدین، در آیات ماقبل این آیه وافی هدایه خداوند متعال اراده خود را بر چگونگی خلقت آدم به فرشته های خویش بیان میدارد و می فرماید: آنگاه که راست کردم آنرا (پرداخته و ساختم) و از روح خود در آن دمیدم، پس سجده کنان بر خاک افتید (۴) در مصراع نخست شاهد آیه کریمه ۱۰۹ از سوره البقره است: والله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله، و خدا پرست مشرق و مغرب پس هر کجا روی آورند، همانجا وجه خدا است و در همان سمت جمال حق را خواهید دید و در اولین مصراع اشاره است به آیه های فراوانی که بصورت ان الله معکم و هو معکم آمده است (خدا باشما است) (۵) در خانه جزا و کسی نیست، این مصراع مأخذ آن بدست نیامد، جز آنکه از کثرت شیاع بگونه ضرب المثل در آمده است.

همه يك قطره ایست از دریا  
 اسب و پیل و پیاده و فرزین  
 می نماید بچشم احوال تو  
 گر تو علم الیقین بدست آری  
 روی عین الیقین عیان بینی  
 پس بخود گویی و بخود شنوی  
 عشق او در دلت کند منزل  
 محو گردی، چنانکه از مستی  
 بهمین دیده بنگری ظاهراً  
 بعد ازین ما و ساقی و لب حوض  
 گریه باین بال و پر کنسی پرواز  
 روی بیگانه‌ای، که می‌نگری  
 هر که اینجا ندید محسوسست  
 «من عرف ربه»<sup>۲</sup> نمی فرمود  
 «من رآنی فقد رآه الحق»<sup>۴</sup>  
 رمز «من کان هذه الاعمی»<sup>۵</sup>  
 این سخن در تو کمی کند تأثیر؟  
 «من طلبنی وجدنی» آمده است<sup>۶</sup>  
 کار کن، کار پیش از آنکه اجل  
 چند خواهی نشست صم بکم<sup>۷</sup>

همه يك دانه ایست از خروار  
 بتن واحد آن سپهسالار  
 شتر و پیل و اسب و گاو و حمار  
 سوی عین الیقین بیایی بار  
 شوی از کاینات برخوردار  
 «لمن الملك واحد القهار»<sup>۱</sup>  
 روز روشن نمایند شب تار  
 شناسی همی سر و دستار  
 صورت خویش را ز صورت یار  
 بعد ازین ما و روبوس و کنار  
 شاهبازی تو در جزیل<sup>۱</sup> شکار  
 آشنایی بر آیدت هر بار  
 در قیامت، ز لذت دیدار  
 گر نمی‌دید حیدر کرار  
 از چه رو گفت احمد مختار؟  
 بشنوید، ای کران کسودن کار  
 دارد آینه دلت ز نگار  
 عاشقان را بدست دست‌افزار  
 بدر آرد ز هستی تو دمار  
 پا بدامن چو صورت دیوار؟

(۱) اشاره است به آیه شریفه ۱۶ از سوره المؤمن: یوم هم بارزون لایخنی علی الله منهم شیء لمن الملك لله الواحد القهار: روز ملاقات حق همه در پیشگاهش ظاهر شوند گانند، پوشیده نمی‌ماند بر خدا از ایشان چیزی، برای کیست صاحب اختیاری و سلطنت؟ برای خدائی که یکتای قهار است.

(۲) بزرگ و عظیم (۳) اشاره به حدیث شریف نبوی است؛ من عرف نفسه فقد عرف ربه. هر که خویشش را شناخت به تحقیق خدای را شناخته است (۴) این حدیث نیز از زبان گهربار پیامبر اسلام است؛ هر که مرا دید بتحقیق خدای را دیده است.

(۵) اشاره است به آیه وافی هدایه ۷۴ از سوره الاسراء: و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سیلاً، و کسی که در این دنیا کور باشد (حق نبیند) پس در آخرت نیز کور است و گمراه‌تر (۶) حدیث شریف قدسی است؛ هر که مرا طلب کند، خواه دیانت (۷) کر و لال.



پایمردی بکن ، قدم بردار  
 بهم آمیخته شکر کردار  
 صادقین<sup>۱</sup> آمده است در اخبار<sup>۱</sup>  
 نکند بر تو تیر و خنجر کار  
 همچو سیماب<sup>۲</sup> کشتنت دشوار  
 بوالفضولی که او رود بشکار؟  
 در طریقت بود همه مردار  
 هر دو يك گردد، ای نکو کردار  
 ای برادر ، زگوش پنبه بر آر  
 بگنر از خویش، بگسل این ز نار  
 سد اسکندر از میان بردار  
 بترازم بصفحه<sup>۳</sup> اظهار<sup>۳</sup>  
 تا « بطل اللسان » کند اقرار<sup>۴</sup>  
 او خمش همچو طبله<sup>۵</sup> عطار  
 گاه « طال اللسان » ، زهی عیار<sup>۶</sup>  
 خود برآمد ز فوق بر سر دار<sup>۷</sup>  
 از زبان پاک احمد مختار

منزل تو نه دور ، نزدیکست  
 نم آیم ما و او آبست  
 « فتمنوا الموت ان کنتم  
 گر بمیری تو پیشتر ز اجل  
 ملك الموت<sup>۱</sup> را شود بیقین  
 صید عنقا کجا تواند کرد  
 در شریعت بود هر آنچه حلال  
 چون حقیقت نقاب بر گیرد  
 « دع نفسک نعال »<sup>۲</sup> را بشنو  
 دین احمد گزین ، مسلمان شو  
 خویشان را تو در میانه مگیر  
 صفت سر رند ازین مستی  
 تا « امل اللسان » شود خاموش  
 او خروشان چو بلبان بهار  
 گاه « کل اللسان » شود باخویش  
 خود انا الحق زد از لب منصور  
 گفت : انا احمد بلا میم<sup>۱</sup>

- (۱) اشاره است به آیهء سوره جمعه: قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین: ای کسانی که به یهودیت گرویدید، اگر می پندارید که فقط شما دوستان خدائید، غیر از مردمان پس مرگ آرزو کنید، اگر راست می گوئید (۲) فرشته مرگ (۳) جیوه (۴) خویشان را واگذار در پائین ترین حدتواضع. (۵) ترازیدن بمعنی زینت بخشیدن و نقش و نگار کردن (۶) امل اللسان ، ملول ترین زبان و بطل اللسان؛ شجاعترین و مشهورترین زبان (۷) صندوقچه و قوطی. (۸) کل اللسان، ناتوان شدن زبان و طال اللسان زبان درازی است (۹) انا الحق گفتن منصور که ناشی از اعتقاد ژرف وی به وحدت وجود است، مشهور است و نیاز به توصیف ندارد. منصور حلاج بخاطر ادای این جمله بر سر دار رفت (۱۰) احمد بلا میم، مراد احد است که تعبیر دیگری از انا الحق خواهد بود.

خود بخود کرد حسرت دیدار  
 بهمه کوچه و بهر بازار  
 خود تماشا و خود تماشا کار  
 سرمه برچشم و غازه<sup>۲</sup> بر رخسار  
 خود زند تا ز توبه استغفار.  
 خود طیب خودست و خود بیمار  
 من نیم، او خودست در گفار  
 تا که بر من شوند پذیرفتار<sup>۴</sup>  
 هر دو یک نغمه است از لب یار  
 ور میانش، ولیک، میم بر آر  
 هیچ فهمیده ای، نکو کردار؟  
 من «رآنی»<sup>۵</sup> بگو پیمبر وار  
 خواست مر شد ز ایزد دادار  
 پیش ابلیس مفند سالار  
 رفت در پیش آن لعین ناچار  
 بر سر تو نهاد تاج مدار  
 طوق لعنت بگردن ادبار<sup>۶</sup>  
 من کجا و طریق این اطوار؟  
 کای تو از راه عقل پاک عیار

«رب انی» بگوش خود خود گفت<sup>۱</sup>  
 تا ز خود رفت «لن ترانی» گفت<sup>۲</sup>  
 ناظر خود خودست و خود منظور  
 تاب در زلف و وسمه بر ابرو  
 خود گنه ساز هر گناه که هست  
 عاشق خود خودست و خود معشوق  
 من نیم، او خودست قافیه سنج  
 حمد خویش از زبان خود گوید  
 «قم باذنی» و «قم باذن الله»  
 «قل هو الله» وقف احمد دان  
 بچه معنی عبارت کفرست؟  
 خویشان را مگوی من، یعنی  
 روزی از روزها کلیم الله  
 حکم آمد برای دین بروی  
 راه سر کرد، رو بحکم نهاد  
 گفت: ایزد برای ارشادم  
 گفت: من از دم ازل دارم  
 تو ندیم الهی نداری ننگ  
 بزبان نیاز بازش گفت:

(۲۰۱) اشاره است به آیه کریمه ۱۳۹ سوره الاعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا  
 وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولكن انظر الی الجبل فان استقر مکانه  
 فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا، وچون موسی در وقتی که  
 مقرر کرده بودیم آمد و سخن گفت با پروردگار خود، تقاضا کرد، پروردگارا خود را  
 بمن بنمای تا بر تو بنگرم، خدای بزرگ فرمود: هرگز مرا نخواهی دید لیکن نظر به  
 کوه افکن اگر بر جای خود بود، پس بزودی مرا خواهی دید، پس پروردگارش بر کوه  
 جلوه کرد، کوه را ریزه ریزه ساخت و موسی بیهوش شد و بر زمین افتاد (۳) سرخاب که  
 زنان بر گونه خود مالند (۴) پذیرنده (۵) اشاره بحدیث قدسی: من رانی فقد رآه الحق،  
 هر که مرا بیند بتحقیق خدای او را خواهد دید (۶) بخت برگشتگی، ضد اقبال



تکلم در آمد و بگشود  
 من مگو، گفت، تا چو من نشوی  
 شو بیاطن ربوبیت<sup>۱</sup> بردار  
 خاطر خویش پاک کن بوضو  
 پس وضو چیست، فکر کردن دل  
 لیک غیر تو چیست؟ هستی تو  
 نور چشم من، از خودی بگذر  
 ورتو با خود ز خود خدا گویی  
 سالکی مر جنید<sup>۲</sup> را پرسید:  
 بتکلم در آ که: مشرک کیست؟  
 هر که نا دیده نام او گوید  
 هر که از وی نزد «اناالحق» نیز  
 هر که منکر شود، بود مشرک  
 چون دویی از میانه بر خیزد<sup>۳</sup>  
 روز آدینه بر سر منبر  
 کرد توحید ایزدی آغاز  
 مگر آنجا جنید حاضر بود  
 آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت  
 گفت: هیهات! ای یگانه عصر  
 من همین گویم و همین شنوم  
 تا نکاری یگانگی را تخم

لب شکر فشان گوهر بار  
 این سخن را ز من بخاطر دار  
 کن بظاهر عبودیت اظهار  
 باطن خویش را نماز گزار  
 صافی دل، جدا شدن ز غبار  
 خویشتن را کناره گیر، کنار  
 خویشتن را جدا جدا انگار  
 مشرکی باشی و خدا آزار  
 کای ز سر تا قدم همه اسرار  
 گفت: ای هرزه گوی کودن کار  
 مشرکست و فضول ناهموار  
 بود او از جماعت کفار  
 من ازو چون خدای او بیزار  
 تو نمایی و او کند اقرار  
 گشت شبلی<sup>۴</sup> برای خطبه سوار  
 که: یکست او چه ده، چه صد، چه هزار  
 گفت: ای پاکباز جان در کار  
 تو عیانش همی کنی اظهار  
 سخن مشرکانه را بگذار  
 نیست کس غیر من بهرد و دیار  
 کی دهد شاخ آشنایی بار؟

(۱) ربوبیت برداشتن، یعنی قبول تربیت کردن و اقرار به ربوبیت حق داشتن.

(۲) جنید بغدادی یکی از مشایخ عرفا است (۳) دویی از میان برداشتن یعنی وحدت  
 صرف شدن (۴) شبلی نیز یکی از مشایخ متصوفه است.

خود ز شرك خفیت آینه‌وار .  
 خویشتن را ازین دو شرك بر آر  
 گفت: ای قدوة صغار و كبار  
 مغفرت را ز ایزد غفار  
 همچو روی بهار و چهره یار  
 بگشاید ز روی رشوت بار  
 پس بود با مشاهدات انظار  
 قبله گاه تو طاق ابروی یار  
 بر باید ، که ننگرد ز نهار  
 آن خطرها ز آسمان پندار  
 خطرات ملایکش بشمار  
 بخطر از درست مردم خوار  
 مستی تو بدل شود بخمار  
 شری آمدست دست بهار  
 مایل هیچ کس ازین هر چار  
 نیست جای شکیب و جای قرار  
 بلکه زینجا گذشتنت دشوار  
 بکجا؟ جانب هدایت گار  
 عشو ده يك بود بدین دیندار  
 در حقیقت گذشتن از انکار

ای پسر ، لا اله الا الله  
 چیست شرك جلی؟ رسول الله  
 آن یکی وقت نزع شبلی را  
 که : بگو لا اله الا الله  
 در تبسم در آمد و بشکفت  
 گفت : معشوق من باستغنا  
 روزنی خود دلت از خطرات  
 مسجد تو مقام تسلیمست  
 دل تو لقمه خوار پنج و چهار  
 گر بود خاطر تو مایل علم  
 و بسوی عبادت بکشند  
 جان من، این چه کار شیطانست  
 و بود خاطر تو مایل حق  
 این کشاکش ز نفس شیطانست  
 که نباشد دل فرشته سرشت  
 ماهی و منزل تو «اودنی» است  
 لیک اینجا ستادنت مشکل  
 حج چه باشد؟ ز خود سفر کردن  
 ای پسر، در ره شریعت فرض  
 در شریعت گذشتن آزادست

- (۱) قدوه بمعنی پیشوا و رهبر است. صغار و كبار نیز بمعنی بزرگ و کوچک میباشد.  
 (۲) اشاره است به آیات کریمه ۹۰ و ۹۱ سورة النجم: ثم دنی. فتدلی فکان قاب قوسین اودنی، پیامبر عالیقدر اسلام در شب معراج تا بدان حد عروج فرمود که قرآن مجید می گوید: پس نزدیک شد و نزدیک شد و سپس تواضع نمود، فاصله او تا بعرش بمقدار دو کمان یا نزدیکتر شد.

تو اگر مرد این خجسته‌رهی  
 هستی خویش را ز کوه بده  
 فیض یزدان گران‌تر از کوهست  
 چیست غسل تو در ته توحید؟  
 چیست تجرید؟ گشتنت آزاد  
 پس از آن از برادر و خواهر  
 غم اینها بهیچ‌نوع مخور  
 زانکه داریم ما همه خوردن  
 ماه و خورشید و زهره و مریخ  
 پس تجرید بایدت تفرید  
 همه بهر تو در مشقت و رنج  
 فارغ از دین و تارک از دنیا  
 دین و دنیا و دوزخ و فردوس  
 خورده بودم مگر شبی سیری  
 گفتم: امشب خلاف عادت خویش  
 «اذ کرو الله» اولین فرمود  
 چند خواهی چو شاخ گل بالید؟  
 دامن از کاینات خود بفشار  
 بر سر دوستی بکن اینار  
 کوه بر گردن فرشته مدار  
 غوطه خوردن، نیامدن بکنار  
 از هزاران هزار دنیا دار  
 پس از آن از تمام خویش و تبار  
 بگذر از جمله و بحق بسپار  
 زانکه داریم ما همه غم‌خوار  
 ابر و باران ز ما همه آزار  
 یعنی از آخرت شدن بیزار  
 تو برای همین کشی آزار  
 نکند فرق افسر و افسار  
 توها کن، باین‌خران بگذار  
 شکم را گرفته بود آزار  
 سیر خوردم، از آن شدم بیمار  
 «و قنا ربنا عذاب النار»  
 کاین بردل ببرد و این دلدار؟

(۱) این بیت اشاره دارد به آیة‌های ۱۹۶ و ۱۹۷ سوره البقره: فاذا قضیت مناسککم فاذکروا الله کذاکرکم آبائکم او اشد ذکرآ فمّن الناس من یقول ربنا آتنا فی الدنیا وما له فی الآخرة من خلاق. و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار. پس چون اعمال حج‌تان را گذاردید یاد خدا کنید، چنانکه یاد پدرانتان، یا یادآوری شدید تر و سخت‌تر. پس از بین مردم کسی هست که بگوید: پروردگار ما! بما بده در دنیا. در آخرت برای او (چنین کسی که فقط طلب دنیا کند) هیچ بهره‌ای نیست. و از این مردم کسی هست که می‌گوید: پروردگار ما! در دنیا بما خوبی بده و در آخرت نیز و نگهدار ما را از شکنجه و عذاب آتش.

زود باشد که «فی فنا فی الشیخ»<sup>۱</sup>  
 او ز تو گنده خوار همچو خدنگ  
 هر چه بی یاد او تو پنداری  
 چشم من وقف راه قسمت دان  
 ای برادر، عطای تو وهمست  
 دید کس بایزید را در خواب  
 گفت: ای شاهباز عالم قدس  
 بگو از سرگذشت اول شب  
 گفت: آمد ندا ز عالم قدس  
 گفتم: آورده ام گناه، که هست  
 لیک از من نرفت در توحید  
 ورنه هنگام رفتن تو امین  
 نام خود بر صحیفه لاریب<sup>۵</sup>  
 کیسه من پر از گناهانست  
 این قهصیده منست هاتف غیب  
 این نه شعرست، چیست؟ معجزه ای  
 قلم راستی بدست آور  
 لیک باید که کار فرمایی  
 همه شوقست اندرین صفحه

بینی از خویشتن شدی بیزار  
 تو و من باز مانده چون سو فار<sup>۲</sup>  
 زهر تست، او خودست مهره مار<sup>۳</sup>  
 ناو الوقت خواندنست اقرار  
 که همی افتی از سر دیوار  
 بود شخصی که بودش از اسرار  
 گفت: ای قدوة او لو الا بصار<sup>۴</sup>  
 چه شنیدی تو از یمین و یسار؟  
 که چه آورده ای؟ بیا و بیار  
 نام تو هم غفور و هم غفار  
 شرك از کردگار لیل و نهار  
 زیر پا آمدت همین مقدار  
 خود رقم کرده ای: «انا الغفار»<sup>۶</sup>  
 من خریدار واپسین بازار  
 تیغ والا پسند آینه وار  
 گرچه ماند بصورت اشعار  
 بر ورقهای جان و دل بنگار  
 ورنه خون میخورد دل عطار  
 همه عشقست اندرین طومار

(۱) در فانی شدن در شیخ (۲) سوراخ سوزن و بن چوبه تیر که در کمان گذاشته می شود (۳) مهره مار، داروئی است که بعقیده رمالان هر که آنرا با خود داشته باشد محبتش در دل دیگران جای خواهد گرفت (۴) پیشوای صاحبان بینش (۵) صحیفه لاریب، کنایه از قرآن مجید است و ظاهراً اشاره به آیه شریفه ۱ سوره البقره است که: الم، ذلك الكتاب لاریب فیه هدی للمتقین. این همان کتاب معلوم است که شکی در آن نیست و خود هدایت است برای پرهیزگاران (۶) منم بسیار آمرزنده.

برخیز، کار کن که، کنونست وقت کار  
 آخر ز خواب غفلت دیرینه سر بر آر  
 ماهی خدای را شوو دست از هوا بدار  
 بسیار چیز هست جز آن شرط روزه دار  
 تا روزه تو روزه بود نزد کردگار  
 در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار  
 کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار  
 از غیبت و دروغ فرو بند استوار  
 زیرا که خون خوری تو، از آن به هزار بار  
 چندان خواب هست، که آن هست در شمار  
 کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار  
 گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار  
 اعضا ش جمله گرسنه گردندوبی قرار  
 چون شمع جان خویش بسوزی ز انتظار  
 گویی دو چشم تو شود از هر سوی چهار  
 ور دم زنی بر آورد آن دم ز تو دمار  
 خالی همی ز پشت تو باز او فتاد بار  
 بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار<sup>۱</sup>  
 تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

ای در غرور نفس بسر برده روزگار  
 ای دوست، ماه روزه رسید و تو خفته ای  
 سالی دراز بوده ای اندر هوای نفس  
 پنداشتی که چون بخوری روزه تو نیست  
 هر عضو را بدان که بتحقیق روزه ایست  
 اول نگاه دار نظر، تارخ چو گل  
 دیگر: ببند گوش زهر ناشیدنی  
 دیگر: زبان خویش، که جای ثنای اوست  
 دیگر: بوقت روزه گشادن مخور حرام  
 دیگر: بسی مخسب، که در تنگنای گور  
 دیگر: ز فکر آینه دل چنان بکن  
 اینست شرط روزه، اگر مرد روزه ای  
 دیگر: بسی مخور، که هر آنکس که سیر خورد  
 تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب؟  
 تا خانمان بسازی از غایت شره<sup>۱</sup>  
 چندان خوری، که دم نتوانی زد از گلو  
 صد بار باشدت چو شکم پر شد از طعام  
 این روزه نیست، گر شرف روزه بایدت  
 مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد

(۲) آرز و طمع (۲) چنین مشهور است که جانوران خزنده از جمله مار، همه ساله

یک بار، یک رویه پوست از بدن آنها برداشته می شود.

یا رب ، بحق روزه مردان روزگار  
 کانرا نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار  
 وز فعل خویش نیک فرو ماند شرمسار  
 با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

یا رب ، بحق طاعت پاکان پاکدل  
 کز هر چه دیده‌ای تو ز عطار ناپسند  
 چون بادر تو گشت و پشیمان شد از گناه  
 عفوش کن و ببخش، که دانی که لایقست

۱۹

نه دست آنکه از کره خاک بگذرم  
 پرها ز نم ، چو زین قفس تنگ بر برم  
 تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم  
 روزی بصد زحیرا همی تاشب آورم  
 سرگشته‌تر ز دایره بی پا و بی سرم  
 همچون سراب شده‌ام عالم سراسرم  
 گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم  
 گر دیو نفس یک نفسستی مسخرم  
 مجبور در صفت، که بصورت مخیرم  
 عمریست تا بفکرت این کار اندرم  
 در سر پی فتادم، از آن پی نمی برم  
 نه عشو می فروشم و نه عشو می خرم  
 آری، چو یوسف من و ایشان برادرم  
 چند از سپید کاری خلق سیه گرم؟  
 لیکن چو سنگ و هنگ درین کفه چون زرم؟

نه پای آنکه از کره خاک بگذرم  
 بی آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام  
 زان چرخ چنبری رسن و دلوساختست  
 سیرم ز روز و شب، که درین حبس پر بلا  
 از بسکه همچو نقطه موهوم شد دلم  
 تا عالم مجاز نهادم بزیر پای  
 تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند  
 بر کل کاینات سلیمان و قتمی  
 معلوم شد مرا، که: منم، تا که زنده‌ام  
 کاریست بس عجایب و پوشیده، کار حق  
 بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی  
 از عشوهای خلق بحلقم رسید جان  
 هر پی خبیر برادر خویشم لقب نهاد  
 دل شد سیاه و موی سفید از غرور خلق  
 بی وزن مانده‌ام، چون دارم، چه سود سنگ؟

(۱) بانگ و آواز و تنگی نفس و آه بلند (۲) در مصراع نخست، سنگ بمعنی خود بکاررفته، در مصراع دوم بمعنی سنگینی و وزن و هنگ بمعنی قدرت، وقار، شوکت و فراست و هوش است.



چون کفه مانده بی زرو چون ذره برترم  
 بیمار اوست، چند نماید مزورم؟  
 گر خلق یار نیست، خدا هست باورم  
 از گفته حسود شکایت چه گسترم؟  
 يك ذره آفتاب ضمیر منورم  
 اکسیر حکمتست، که گوگرد احمرم؟  
 دعوی نگر، که ملک سخن را سکندرم  
 وز حد برون معانی بکرست لشکرم  
 آن تیغ گوهرست زبان چون خنجرم  
 برهان قاطعت لسان سخنورم  
 صورت مکن، که برصفت آب و آذرم  
 برخاکش افکنم من و چون آب بگذرم  
 جام جهان نمای خورد رشک ساغرم  
 آن خون بوقت نطق شود مشک اذرم؟  
 از حقه<sup>۲</sup> سپهر فشانند جوهرم  
 از چار رکن عرش درآید کبوترم  
 از بس که هست برفلک خاطر اخترم  
 هم در شبست من بحسایش نشمرم  
 کاختر بود بروز و شب همچواخترم  
 پیکان هفت دایره دارند باورم  
 هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم؟

مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم  
 هر دم مزوری کنم از هر سخن، چه سود؟  
 نه نه، که شکر هست شکایت چرا کنم؟  
 چون من بساط شکر کنون گستریده‌ام  
 چون مس بود وجود عدو کیمیای اوست  
 دیوان من درین خم ز نگاری فلک  
 معنی نگر، که چشمه خضرست خاطر  
 در چار بالش سخنم پادشاه نظم  
 تیغی، که ذوالفقار من آمد پیش خصم  
 گر خصم منقطع شده برهان طلب کند  
 در قوت و طراوت معنی نظم من  
 گر خصم بالشی کند از آب و آتشم  
 خورشید جانفزای بود نور خاطر  
 هر خون، که جوش میزند از عشق دردلم  
 هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم  
 چون من کمان گروهه فکرتم بچنگ  
 گویی که خاطر فلک نجم ثابتست  
 نه نه که بی حساب فلک را گر اخترست  
 بی اخترست روز و نیم من بروز او  
 گس باورم نداری ازین شرح نکته‌ای  
 خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تا بقاف

(۱) مزور اول بمعنی دروغ‌زن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره  
 پرهیزانه برای بیمارانست (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست که کیمیایان  
 برای آن خواصی قایل بودند و معتقد بودند که این ماده را اگر از روی اصولی بر روی مس  
 اثر میدادند، تبدیل بطلا میشد (۳) اذفر بفتح اول، بمعنی پربوی (۴) صندوقچه،  
 قوطی یا ظرف کوچکی که در آن جواهر یا چیز دیگری می‌گذارند (۵) کمان گروهه کمانی  
 بوده است که با آن گلوله می‌نواختند.

من خوان عام همچو سلیمان بگسترم  
 يك گرده دارد از مه ، چندانکه بنگرم  
 یعنی که: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم  
 پس صورت مجره<sup>۱</sup> چرا شد مصورم؟  
 شیرین سخن ز لذت حلوای شکرم  
 برخاست جانور زدم روح پرورم  
 بی شك بود فضولی، کاسه کجا برم؟  
 گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم  
 آب حیوة و طشت زر آرد ز خاورم  
 از غیب میزبانی صد خوان دیگرم  
 بوی فلك ز رایحه بوی مجمرم<sup>۲</sup>  
 استغفرالله ، از همه گردان مطهرم  
 سیرم بکن، که تشنه آن بحر اخضرم  
 چون مهرة فتاده درین تنگ ششدرم<sup>۳</sup>  
 سختم مگیر، زانکه من آن صید لاغرم  
 رسوا مکن میانه غوغای محشرم  
 ترسم از آنکه باز براند پیمبرم  
 خاک سگان کسوی توام، بلکه کمترم  
 گر يك نظر کنی تو بروی مزعفرم<sup>۴</sup>

نظاره را بخوان من آیند جن وانس  
 خوان فلك، که هست سیه کاسه هر شبی  
 آن گرده گاه پاره کند، که درست باز  
 از رشك خوان من فلك ارجمله سبز کرد  
 روحانیان شدند برین خوان پر نوا  
 هر صورت جماد، که برخوان من نشست  
 می‌خواره‌ای، که کاسه بدزدد زخوان خلق  
 همچون مسیح گرده وخوان برزمین زخم  
 هر روز طشت‌دار فلك کاسه شوی را  
 من خوان هنوز باز نچیده، که در رسد  
 اول پپای آمد و آخر بسر بشد  
 یارب ، بسی فضول بگفتم، ز راه رسم  
 بی‌بحر رحمت تو مرا موت احمرست<sup>۵</sup>  
 زین هفت حقه فلکم بگذران، که من  
 روزی که خاک گور شوم، رحمتی بکن  
 روزی که سر زخاک بر آرم بیوی غیب  
 رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز  
 گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم  
 فی الحال سرخ روی دو عالم شوم بحکم

(۱) کهکشان (۲) مجمر بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی آتشدان و  
 عودسوزاست (۳) کنایه از در آتش سوختن است، چه اگر رحمت‌خداي شامل حال نشود،  
 بزهار در آتش دوزخ خواهد سوخت و ظاهر آ مرگ سرخ همین تعبیر را میتواند داشته  
 باشد (۴) ششدر اصطلاحی است در بازی نرد که یکی از بازیکنان شش‌خانه جلوی مهره‌های  
 حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد و در اینجا مراد سرگشتگی  
 و حیرانی است (۵) مزعفر بضم اول و فتح دوم و چهارم، بزعفران آغشته و  
 زعفران رخسار.

نا هست عمر، چون سنگ اصحاب کهف تو  
 بر خاک در گه تو شفاعت گری کند  
 فریادرس مرا، که تو دانی که عاجزم  
 آزادم از گنه کن و از بندگیت نه  
 عطار بردر تو چو خاک کیست منتظر  
 سر بردو دست، بردر کویت مجاورم<sup>۱</sup>  
 از خون دیده گر سربك موی شد ترم  
 و آزاد کن مرا، که تودانی که مضطرم  
 کز بندگیت خواجگی آید میسرم  
 یارب، درم مبنده که من نحاك آن درم

۲۰

دلی پر گوهر اسرار دارم  
 چو يك همدم نمی بینم در آفاق  
 چو هیچ آزاده ای داننده دل نیست  
 چو من يك مستمع مانده دل  
 مرا گویند: کو عزلت گرفتست  
 سر کس می ندارم، چون کنم من؟  
 سرم ببریده باد از تن قلم وار  
 مرا گویند: خاک کس ندارد  
 ز دنیاوی مرا چیزی که نقدست  
 ندانم برد تیمار دو صد کس  
 چو در عالم نمی بینم رفیقی  
 ولیکن بر زبان مسمار<sup>۲</sup> دارم  
 سزد گر روی در دیوار دارم  
 چه سود ارجان پراز گفتار دارم؟  
 نه يك همدم، نه يك دلدار دارم  
 درین عزلت خدا را یار دارم  
 مگر من طبع بوتیمار<sup>۳</sup> دارم  
 اگر یکدم سر دستار دارم  
 اگر بینم کسی نهمار<sup>۴</sup> دارم  
 جهانی زحمت اغیار دارم  
 چه باید؟ صد بنه تیمار دارم  
 میان خاره دل پر خار دارم

(۱) اصحاب کهف به اختلاف روایات از سه تا هفت نفر بودند که بعثت  
 ستمگری سلطان وقت همراه با سنگ خود به غاری پناه برده و در آنجا به خواب فرو  
 رفتند و بر طبق حکایت و اخبار تاروز رستاخیز همچنان بخواب اندرند. سگ آنها نیز بخاطر  
 تبعیت از اصحاب کهف وضعی همانند آنان خواهد داشت (۲) مسماء، بمعنی میخ.  
 (۳) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که او را غم خورک و غصه خورک نیز می نامند  
 (۴) نهمار، بمعنی چیز شگفت و عجیب و چیزی که قابل شمار نیست، بی شمار.

که تا با او شبی بیدار دارم ؟  
 طریق گنبد دوار دارم  
 و گرچه دم بدم اسرار دارم  
 تنی پاک و دلی هشیار دارم  
 که دایم سر درین گلزار دارم  
 که خود را در درون غمخوار دارم  
 نیم سگک ، چون سر مردار دارم  
 ز فردیت بسی انوار دارم  
 درون سینه موسیقار<sup>۲</sup> دارم  
 سزد گر آه موسی وار دارم  
 که کاری مشکل و دشوار دارم  
 چه باشم ؟ من کجا مقدار دارم ؟  
 بنادانی خویش اقرار دارم  
 زبان اکنون باستغفار دارم  
 که نفس خویشتن را خوار دارم  
 که سر گردانی بسیار دارم  
 ز ننگ هستی خود عار دارم  
 که عمرم رفت و عمری کاردارم  
 میان کعبه و خمار دارم

کجاست اندر جهان اسرار جویی  
 بر امید هم آوازی شب و روز  
 چه جویم همدمی ؟ چون می نیایم  
 بحمد الله رغما للمرأی<sup>۱</sup>  
 درون دل مرا گلزار عشقت  
 برون نایم ازین گلزار هرگز  
 همه دنیا چو مردار است<sup>۲</sup> ، حقا  
 فریدم ، فرد بنشستم ، که در دل  
 درخت موسی از دورم نمودند  
 اگر موسی نیم ، موسیچه<sup>۳</sup> هستم  
 چو موسیقار می نالم بزاری  
 ز کار خویشتن تا چند گویم ؟  
 خطا گفتم ، غلط کردم ، که در راه  
 زهر گفتمی ، که گفتم ، توبه کردم  
 میان خلق از آن معنی عزیزم  
 مگر دانید سر از من بخواری  
 چو از هستی او باخویش رفتم  
 مرا سودای آن دلبر چنان کرد  
 دلی در راه او در کفر و اسلام

(۱) بر رغم دورویان و ریاکاران (۲) اشاره بحدیثی است که از امام صادق علیه السلام نقل شده است: الدنيا جيفة و طالبها كلاب، دنیا همانند مردار است و طالبان دنیا (آنانکه دنیا را بدل از آخرت گرفته و هرگز به آن سرای نمی اندیشند) چون سگان (۳) موسیقار نام سازيست که از نیهای بلند و کوتاه بشکل مثلث میسازند و نیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد و آوازهای گوناگون می خواند (۴) موسیچه نام پرنده ای است شبیه به فاخته که به آن موسوچه نیز گویند.

بوینیدم ، بسوزیدم بآتش	که زیر خرقة در ، ز نار دارم
خداوندا، تو میدانی که دیرست	که از دیوان تو ادرار <sup>۱</sup> دارم
بفضل ادرار خود را تازه گردان	که هم بی برگم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست	بدست تست، چون انکار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل	ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطار امروز	من این غم جمله از عطار دارم

## ۲۱

آتش تر می‌دمد از طبع چون آب تر<sup>۱</sup>  
 در معنی می‌چکد از لفظ معنی پرورم  
 بر سر هفتم طبق در من یزید<sup>۲</sup> هشت خلد  
 نرخ می‌آرد دو عالم گوهر يك گوهرم  
 دختران خاطر م بگرد چون مریم، از آنک  
 بکر می‌زاید ازین سان شعر همچون شکر  
 چون برون آرم ز جای دور معنی‌های بکر  
 از درون طبع هر منکر بیان بیرون برم  
 گریبازم با فلک نرد سخن دريك دو ضرب  
 زان سخن در ششدر<sup>۳</sup> افتد، بی سخن هفت اخترم  
 زان دهان عقل مانده باز همچون پسته‌ای  
 کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم

(۱) وظیفه و مستمری. (۲) من یزید بمعنی که می‌افزاید و اصطلاحاً آن چیز است که اکنون مزایده گویند (۳) ششدر اصطلاحی است در بازی نرد که شرح آن قبلاً گفته شده است.

گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان  
 زین جهان سیرم، که در بند جهان دیگرم  
 کار آن دارد، که کار این جهانی هیچ نیست  
 یارب، آنجاییم گردان، تا ازینجا بگذرم  
 کی تواند یافت جانم گوهر دریای غیب  
 تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم<sup>۱</sup>  
 نفس خود دایم ز غفلت تا بجان در کار شد  
 گر بجان نفس کافر می برآیم کافرم  
 هر زمانم پرده دیگر بسازد بوالعجب  
 وای من، گر نفس خواهد بود زینسان رهبرم  
 تن ز من<sup>۲</sup>، تا همچنین در زیر دوزخ مسی برد  
 آخر اندر قعر دوزخ دود گردد از برم  
 گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم  
 در میسان دوزخ سوزان در آب کوثرم  
 تا که با نفسم، فرود هفت دوزخ مانده‌ام  
 چون نمااند نفس شوم، از هشت جنت برترم  
 نفس چون بر من جهان بفروخت، دادم دین و دل  
 تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم  
 پیکرم چون در میان اژدهای چرخ زاد  
 اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم  
 من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟  
 اژدهایی کرده بالین، اژدهایی بستم

(۱) پنج حس، همان حواس خمسسه: ذائقه، شامه، سامعه، باصره و لامسه است و چهار

گوهر عبارت از عناصر اربعه: آب، خاک، باد و آتش است (۲) تن زدن کنایه از صبر و شکیب و بردباری است.

لاجرم چون کام من پیوسته کام ازدهاست  
 زهر گردد گسر می نوشین بود در ساغرم  
 همچو گل در غنچه ام، هم تشنه دل، هم تشنه لب  
 دل بخون می گردد، آخر چند خون دل خورم؟  
 گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطر  
 چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟  
 مانده ام در پرده های بوالعجب، بر هیچ نی  
 کی بود کاین پرده های بوالعجب بر هم درم؟  
 مانده ام بی دانه و آبی، اسیر این قفس  
 مرغ جانم پر ندارد، چون کنم یا چون پریم؟  
 مانده ام در چاه وزندان، پای در بند استوار  
 پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم؟  
 در بیابانی، که نه پا و نه سر دارد پدید  
 هر زمان سرگشته تر، هر ساعتی حیران ترم  
 خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش  
 من ز بی کاران را هم، گر بسی می بنگرم  
 هر گهی خود را ز پنداری غروری می دهم  
 بوکه خود را از میان جمله بیرون آورم  
 گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام  
 بیش ازین خود را نمی دانم که سر در چنبرم  
 گر بگویم من ز اندیشه، که بر جان منست  
 همچو من حیران بمسانی، تا بداری باورم  
 گسر بسی زیرو زبر آیم، بنگشاید گره  
 کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم؟

بی قراری می‌کنم، اما چه سازم من؟ از آنک  
 در سر خاشاک دنیا من عجایب گوهرم  
 خالقا، عطار را يك قطره بخش از بحر قدس  
 تا بود آن قطره در تنهایی جان باورم  
 سر نیچم از درت، گربند بندم بگسلی  
 کز میان جان و دیده خاک راه این درم  
 از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست  
 حکم، حکم تست، بنشان در میان اخگرم  
 بنده خاک تست و میدانم که دست آنت هست  
 گر بیاد لاابالی بر دهی خاکسترم  
 لیکن از فضل تو آن زبید که دستی بر نهی  
 پس از این پستی بعین رسانی جوهرم

## ۲۲

مغز هر دو جهان همی یابم  
 فوق هفت آسمان همی یابم  
 نی سرونی کران همی یابم  
 همچو باد وزان همی یابم  
 ساحل بی کران همی یابم  
 که منم آنچه آن همی یابم  
 سر مویی نشان همی یابم  
 جای خود لامکان همی یابم  
 من ز حق رایگان همی یابم

آنچه در قعر جان همی یابم  
 و آنچه بر رست از زمین دلم  
 در رهسی او فتاده‌ام، که درو  
 روز پنجه هزار سال اینجا  
 غرق دریا چنان شدم، که درو  
 گم شدم، گم شدم، نمی‌دانم  
 خاک برفرق من، اگر از خویش  
 گاه گاهی چو با خودم آرند  
 آنچه آن کس نیافت جان در باخت



با تو هم آشیان همی یابم  
 جای صد مزدگان همی یابم  
 خار را ضیمران<sup>۱</sup> همی یابم  
 این زمان پهلوان همی یابم  
 که تن ناتوان همی یابم  
 دل و جان شادمان همی یابم  
 گاه فیل دمان همی یابم  
 بر تر از هفت خان همی یابم  
 مردم از دیدگان همی یابم  
 کائری از فلان همی یابم  
 در ره خاوران همی یابم  
 خار را گلستان همی یابم  
 دولتی کاین زمان همی یابم  
 گنج این خاکدان همی یابم  
 خویش صاحبقران همی یابم  
 همچو صد دیده بان همی یابم  
 پای خود در میان همی یابم  
 نقطه جمله در آن همی یابم  
 قید شیر ژبان همی یابم  
 من پنهان چنان همی یابم  
 خود چو گنج روان همی یابم  
 عقل بر گستوان همی یابم

گر تو گویی که من نیم خود را  
 هر دم از آفتاب حضرت حق  
 گویا من، نیم من، آنکه بدم  
 و آنکه پهلو بسود با موری  
 جان ما را چنین توان باشد  
 ز غم حق، که هر دم افزون باد  
 گاه خود را چو مور می بینم  
 گاه سر را بنسور دیده سر  
 چون پری، گوشه ای گرفتم، از آنک  
 چون بمیرم از آن نگوید کس:  
 طرفه خاری، که عشق خود گل اوست  
 عرش بالا درخت خوشه عشق  
 از دم بو سعید<sup>۲</sup> می دانم  
 دل خود را بنسور سینه او  
 تا که بی خویشتن شدم من از او  
 بر تن خویش جزو جزو مرا  
 هر چه رفت از من و نیم در هیچ  
 هر کجا در دو کون دایره ایست  
 سر مویی که پی بیجان دارد  
 جمله کاینات زنده کیست؟  
 هر وجودی، که آشکارا شد  
 رخسار<sup>۳</sup> دل را، که جان سوار بروست

(۱) نوعی سبزیست که اکنون آنرا ریحان نامند (۲) مراد ابوسعید ابوالخیر  
 عارف مشهور است که عطار به او ارادتی خاص داشت (۳) رخس نام اسب رستم بوده است.

مرغ جانرا، که علم دانه اوست  
 عقل را آستین بخون در غرق  
 پنج حس را میان هشت بهشت  
 نفس خاکی، که روح بسته اوست  
 گردش چرخ را شبانروزی  
 آن جهان مغز این جهان آمد  
 هر سبک روح را، که اخلاصیست  
 هر صنعت، که خلق می‌ورزند  
 اهل بازار را ز غایت حرص  
 خلق را در امور دنیاوی  
 خلق را در امور دنیاوی  
 رفت نسل کیان، کنون بنگر  
 بر سر یوسفان کنعانی  
 بر سر هر خوری، که گاو نرست  
 جمله ذره‌های خلق زمین  
 چرخ را همچو گوی سرگردان  
 روز و شب را، که خصم یکدگرند  
 خلق را در میان جنگ دو خصم  
 از دو کون آشیان همی یابم  
 سر برین آستان همی یابم  
 چارجوی جهان همی یابم  
 دام دارالهُوان<sup>۱</sup> همی یابم  
 دایه انس و جان همی یابم  
 وین جهان استخوان همی یابم  
 قیمت او گران همی یابم  
 دانه دام و نان همی یابم  
 پیر بازارگان همی یابم  
 زیرک و خرده دان همی یابم  
 زیرک و خرده دان همی یابم  
 تا کیان را کیان همی یابم؟  
 دوسه گرگی شبان همی یابم  
 رایت کاویان همی یابم<sup>۲</sup>  
 تاج نوشین روان همی یابم  
 در خم صولجان<sup>۳</sup> همی یابم  
 روم و هندوستان همی یابم  
 در خروش و فغان همی یابم

(۱) دارالهُوان یعنی خانه دل زدگی و بیزاری و پستی. (۲) کاوه آهنگر چون  
 ستمکاری ضحاک بدید، رهبری قوم را برعهده گرفت و درفش وی، پیش بندی بود که از  
 پوست ساخته و پرداخته و بهنگام کار آنرا می‌پوشید؛ این پیش بند را که پس از او بعنوان  
 درفش کاویانی در ادبیات فارسی، جای گرفت، بر سرچوبی بعنوان پرچم مورد استفاده  
 قرارداد و طی یک پیکار مردانه و جنگاوری دلیرانه ضحاک تازی را ازاریکه شاهنشاهی ایران  
 برداشت و فریدون را بسلطنت رسانید. ۳- چوگان.

از جهان جهنده هیچ مگوی  
 اندرین باب کفر و ایمان را  
 صد هزاران هزار بوقلمون  
 نقشبندان آفرینش را  
 ژنده پوشان لا ابالی را  
 پیش چشم کسی، که راه ندید  
 هر که دل همچو تیر دارد راست  
 خلق همچون زرند و دنیا را  
 روزهای جهان بحکم خدای  
 رخس تن را، که رستمش جانست  
 قصه جان چه گویمت؟ که دو کون  
 هر کجا ذره ایست در دو جهان  
 چیست آن بار عشق حضرت اوست  
 زیر عرش دو کون پر عاشق  
 شمع جانهای عاشقانش را  
 دل ذرات هر دو عالم را  
 در کمالش دو کون را دایم  
 در رسنهای منجیق شناخت  
 طوطی روح در رهش چومگس  
 شیر مردان مرد را اینجا  
 جمله خلق را درین دریا  
 کوه را تا بکاه بردر او  
 که جهان را جهان همی یابم  
 محک امتحان همی یابم  
 زیر نه پرنیان همی یابم  
 جان و دل خان و مان همی یابم  
 شاه خسرو نشان همی یابم  
 مژه همچون سنان همی یابم  
 پشت او چون کمان همی یابم  
 محک امتحان همی یابم  
 پایه نردبان همی یابم  
 با فلک هم عنان همی یابم  
 قصه باستان همی یابم  
 زیر بار گران همی یابم  
 راستی جای آن همی یابم  
 او فتاده نوان<sup>۱</sup> همی یابم  
 نوربخش جهان همی یابم  
 عشق یک دلستان همی یابم  
 باز مانده دهان همی یابم  
 عقل یک ریمان همی یابم  
 دست بر سر زنان همی یابم  
 در پس دو کدبان<sup>۲</sup> همی یابم  
 چون نم ناودان همی یابم  
 کمری بر میان همی یابم

(۱) نوان صفت فاعلی از نویدن، بمعنی لرزان. نالان، خسته و خمیده است.

(۲) جعبه‌ای که در آن دوکهای نخریسی را می‌گذارند.

راه او از نثارخانهٔ جان  
 آسمان وزمین بمطبخ او  
 خوان کشیدست دایم و هرروز  
 خوانده و رانده را، چو در مانند  
 بسر سر کاینات تاموری  
 برسر آن، که سر بناقت از او  
 هر که سودی طلب نکرد از او  
 در عطاهای دست حضرت او  
 آفتاب است حضرتش، که دو کون  
 این جهان و آن جهان، چو هر دو یکیست  
 معطی<sup>۱</sup> جان، که خاک در گه اوست  
 جان در اوصاف او مغنی<sup>۲</sup> شد  
 شعر عطار را، که قوت دلست  
 خالقا، عفو کن، بپوش و مپرس

چون ره کهکشانش همی یابم  
 این کف و آن دخان همی یابم  
 صد جهان میهمان همی یابم  
 کرمش میزبان همی یابم  
 لطف او مهربان همی یابم  
 قهر او قهرمان همی یابم  
 همه کارش زیان همی یابم  
 صد جهان بحر و کان همی یابم  
 پیش او سایبان همی یابم  
 اثر غیب دان همی یابم  
 نور عقل و روان همی یابم  
 تا قلم در بنان<sup>۳</sup> همی یابم  
 زیور هر زبان همی یابم  
 ایمنم، کن گمان همی یابم

۲۳

ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من  
 رفتم، نه چنان کامدم روی بود نیز  
 آخر بسر خاک من آید زمانی  
 گر خاک زمین جمله بغربال ببیزند  
 من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ  
 بسیار ز من درددل و رنج کشیدند

از پای در افتادم و خون شد جگر من  
 نه هست امیدم که کس آید بیر من  
 وز خاک پیرسید نشان و خبر من  
 چه سود؟ که یک ذره نیابند اثر من  
 جز من که بدانند که چه آمد بسر من؟  
 رستند کنون از من و از درد سر من

(۱) دود (۲) عطاکننده (۳) آوازخوان، خواننده (۴) انگشتان و سر انگشتان.

غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید  
 من دست تهی با دل پر درد بر فتم  
 در نازبسی شام و سحر خوردم و خفتم  
 از خواب و خورخویش چگویم که نماندست  
 بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم  
 غافل منشینید چنین، زانک یکی روز  
 جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد  
 بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت  
 در بادیه ای ماندم، تا روز قیامت  
 از بس که خطر هست درین راه مرا پیش  
 دی تازه تدروی<sup>۱</sup> بدم اندر چمن لطف  
 دی در مقر عجز بصد ناز نشسته  
 از خون کفلم تر شد و از خاک لبم خشک  
 من زیر لحد خفته و می باز ناستد  
 بر باد هوا نوحه<sup>۲</sup> من می کند آغاز  
 خواهم که درین واقعه از بس که بگریید  
 هرگاه که در ماتم و در نوحه گراید  
 دردا و دریغا! که بسی ما حاضر م بود  
 دردا و دریغا! که درین درد ندارید  
 دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد  
 دردا و دریغا! که ز آهنگ فرو ماند  
 دردا و دریغا! که چو درشت فتادم

تا روز شمار این همه غم در شمر من  
 بردند بتاراج همه سیم و زر من  
 نه شام پدیدست کنون، نه سحر من  
 جز حسرت و تشویر از خواب و زخور من  
 چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من؟  
 بر بندد اجل نیز شما را کمر من  
 جانم شد و بی فایده آمد حذر من  
 تا روز قیامت که در آید ز در من؟  
 بی مرکب و بی زاد، دریغاسفر من!  
 دم می نتوان زد ز ره پر خطر من  
 امروز فرو ریخت همه بال و پر من  
 تابوت شد امروز مقام و مقر من  
 اینست کنون زیر زمین خشک و تر من  
 باران دریغا همه شب از زبر من  
 هر خاک، که شد زیر زمین پی سپر من  
 پر گل شود از اشک شمار هگلر من  
 ماتم زده باید که بود نوحه گر من  
 امروز دریغست همه ما حاضر من<sup>۳</sup>  
 یک ذره خبر از من و از خیر و شر من  
 آن دیده بینا و دل راهبر من؟  
 در پرده شد آواز خوش پرده در من  
 از درج صدف ریخته شد سی گهر من

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری. (۲) تذویر مرغیست که آنرا قراول

نیز گویند. (۳) ما حاضر، آنچه حاضر است، آنچه در نزد من است.

دردا و دریغا! که بصد درد فرو ریخت  
 دردا و دریغا! که مرا خوار نهادند  
 دردا و دریغا! که بیک باد جهان سوز  
 دردا و دریغا! که ستردند بیک بار  
 دردا و دریغا! که هم از خشک و تر ایام  
 عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق  
 گر حق بدلم یک نظر لطف رساند  
 همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من  
 تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من  
 در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من  
 از دفتر عمر آیت عقل و بصر من  
 بر خاک فرو ریخت همه خشک و تر من  
 تا کی نگرد در دل من دادگر من؟  
 حقا که نیاید دو جهان در نظر من

## ۲۴

اگر بمدت جاوید ذره‌های جهان  
 سخن سرای شوندی بصد هزار زبان  
 صفات ذات جهان آفرین دهنده شرح  
 ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان  
 سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد  
 منزهی که بروست از زمان و مکان  
 خدای پاک قدیم ازل که در ره او  
 بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان  
 اگر بود دو جهان واگر نه ملک او  
 بقدر یک سر سوزن نیاورد نقصان  
 چنان بذات خود از هر دو کون مستغنی است  
 که هست هستی خلقش چو نیستی یکیمان  
 اگر شود همه عالم ز کافران تاریک  
 نگیرد آئینه کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهان قطره ایست از دریا  
 چه کم شود چه زیادت ز قطره باران  
 بدان که چشمه حیوان نیافت اسکندر  
 تغییری نپذیرفت چشمه حیوان  
 زهی کمال خدایی که صد هزار عقول  
 ز فهم کردن او مانده اند سرگردان  
 مقدری که هزاران هزار خلق عجب  
 پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان  
 بر آورید زدودی کبود در شش روز  
 بکرد چهار گهر هفت قبه گردان  
 ز چوب خشک بصنعت گری برون آورد  
 هزار گونه گل تازه روی در بستان  
 هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ  
 که گشت چهره هر برگ چون نگارستان  
 ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید  
 که خرده کاری قدرت همی کند یزدان  
 نمود قدرت او دشمن سیه دل را  
 میسان مغز سر از نیش نیم پشه سنان  
 حبیب حضرت خود را کشید بر در غار  
 ز پرده ای که تند عنکبوت شادروان  
 ز کرم پيله که ابروی و چشم از اطلس داشت  
 هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان  
 بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد  
 شراب مختلف الوان شفای هر انسان

هزار نافه مشکین نمود در يك دم  
 ز خون سوخته آهوان ترکستان  
 بزیر پرده سیه جامه خلیفه نشاند  
 که هست مدرک اشکال و مبصر الوان  
 ز راست و چپ دو صدف راست کرد از پی سمع  
 که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان  
 بدست قدرت خود نافه مشام گشاد  
 که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان  
 ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید  
 فراخت تیغ زبان در میان درج دهان  
 حواس را شعفی داد سوی محسوسات  
 و زین حواس که گفتم رهی گشاد بجان  
 که تا بواسطه حسن زاهل معنی گشت  
 بقدر مرتبه خویش جان معنی دان  
 هزار سال اگر فکر می کنی در حس  
 حقیقتش شناسی بحجت و برهان  
 بعقل ریزه خود چون بکنه حس نرسی  
 بکنه جان نتوانی رسید پس آسان  
 چو کنه جان شناسی تو و حقیقت حس  
 مکن بکنه خداوند دعوی عرفان  
 اگر تو در ره کنه خدای از سر عقل  
 بوجه راست تفکر کنی هزار قران



بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی  
 بر آبی از دل و جان وفرو شوی حیران  
 چو زهره نیست ترا گرد ذات او گشتن  
 ز ذات در گنر و گرد صنع کن جولان  
 هلاک خویش مجوی و بگرد ذات مگرد  
 که وادایست که آنرا پدید نیست کران  
 چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت  
 که هست نه فلکش حلقه در ایوان  
 بدان که عقل تو يك قطره است و قطره آب  
 چگونه فهم کند، کنه بحر بی پایان  
 بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد  
 میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان  
 برو گزاف مگو چون بکنه او نرسی  
 که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان  
 بین که چند هزاران فرشته اند مدام  
 بمانده بر درش انگشت عجز در دندان  
 فرشتگان چو بکنه خدای می نرسند  
 سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان  
 کمال عزت او بین و دم مزن زنهار  
 که خامشست درین درد، جمله را دزمان  
 مکن قیاس و بیندیش و هوش دارو بدانک  
 عظیم بار خدایست خالق کیهان  
 مهینا صمدا خاتم النبیین گفت  
 که هست دنیا بر اهل دین من زندان

کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت  
 مکن باآتش دوزخ دگر رهش سوزان  
 از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل  
 که هر که جست ز زندان برست جاویدان  
 مرا چو دربن زندان نکو نداشته‌اند  
 بیوستان بهشتم بخوش دلی برسان  
 از آن شراب که در جام مخلصان ریزی  
 بجان پاک محمد که قطره‌ای بچشان  
 تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه  
 فرو میند در خلد کامدم مهمان  
 ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست  
 بآب مغفرت آتش دلم بنشان  
 بسی ز بی خبری جرم کردم و گفتم  
 که تو ببخشم ای ناگزیر و بگذر از آن  
 امید بنده وفا کن بحق احسانت  
 که کس نماند که نوید ماند از آن احسان  
 چنان ز بار گنه گردنم گرانبارست  
 که این سبکدل بیچاره رایگانست گران  
 اگر چنانست که کاریت راست خواهد شد  
 بفهر کردن ما جمله حکم تست روان  
 زبان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش  
 چو نیست ملک ترا از گناه خلق زبان  
 منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز  
 چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت  
 بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان  
 دلی ز دست در افتاده در هزار هوس  
 اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان  
 لباس کرده کبود از سفید کاری خویش  
 سیاه کرده سفیدی او همه دیوان  
 مذذبی شده اندر میان خلق مدام  
 نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان  
 مقدسا گنهی کان تودانی از عطار  
 بزیر پرده ستایش بدار نهان

## ۲۵

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه  
 وی از تو هم پرهم تهی، هر دو جهان سبحانه  
 ای از هویدایی نهانوی از نهانی بس عیان  
 هم بر کناری از جهان، هم در میان سبحانه  
 چرخ آستان در گهت، شیران عالم رو بهت  
 حیران بمانده در رهت، پیر و جوان سبحانه  
 در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی، هم بی بصر  
 جان طفل لب از شیر تر، تن ناتوان سبحانه<sup>۱</sup>

(۱) اشاره است به بخشی از نخستین خطبه نهج البلاغه، کلام لبریز از روحانیت امیرالمؤمنین علی علیه السلام «...الذی عجزت عن رؤیته ابصار الناظرین وعجزت عن نفعه اوهام الواصفین...» آنکه از دیدنش بینش بندگان و از توصیفش اندیشه ستایشگران عاجز است.

در وصف ذات بی‌شکی، از صد هزاران صدیکی  
 دانش ندارند اندکی، بسیار دان سبحانه  
 در جستجوی عقل و جان‌واله فتاده در جهان  
 تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه<sup>۱</sup>  
 دل غرقه دریای تو، جان نیز هم مولای<sup>۲</sup> تو  
 سرگشته سودای تو، عقل و روان سبحانه  
 هر بی‌زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب  
 با تو سخن‌گوروز و شب، از صد زبان سبحانه  
 ذرات عالم از علی تا نقطه تحت‌الثری<sup>۳</sup>  
 تسبیح می‌گویند همی: کای عیب‌دان سبحانه  
 شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه‌کنان  
 مردان ز شوق چون زنان، بر رخ‌زنان سبحانه  
 گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو  
 و ندر طلبکاری تو، بر سر دوان سبحانه  
 بر درگه تو آسمان، در آستین آورده جان  
 سر بر نگیرد يك زمان، از آستان سبحانه

(۱) اشاره بحديث شريف قدسی است: «كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان أعرف فخلقت الخلق لكي اعرف. گنج پنهان بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، آفریدم همه مخلوق را تا مورد شناسائی واقع شوم.

(۲) مولا از لغات اضداد است که هم بمعنی عبد و مملوك و هم بمعنی سيد و مالك هردو آید و در اینجا مراد بنده و مملوك است. (۳) ثری از جهت اوج و حضيض در مقابل ثریا قرار دارد و بمعنی خاك نمناك و زمین است. این مصراع ظاهراً اشاره دارد به آیه شریفه ۵ از سوره طه: له ما فی السموات وما فی الارض و ما بینهما و ماتحت الثری، اوراست آنچه در آسمانها و در زمین و آنچه میان آسمان و زمین و در زیر آخرین طبقه زمین است.

وصفت، که جان افزایشم، گرچه زبان بگشایدم  
 نی در عبارت آیدم، نی در بیسان سبحانه  
 سلطان عالی حضرتی، برتر ز نور و ظلمتی  
 در پرده‌های عزتی، در لامکان سبحانه  
 بس تن که اندر باخت جان، تا یابد از تو یک نشان  
 وز تو نبود اندر جهان، کس را نشان سبحانه  
 پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم  
 فرغون و موسی را بهم، روزی رسان سبحانه  
 پنهان کنی پیغمبری، در آستین کافری  
 زان برد موسی آذری اندر دهان سبحانه  
 از نیم پشه کزدمی، انگیختی چون رستمی  
 تا در سرای مردمی، می زد سنان سبحانه  
 از عنکبوت بی تنی، بر ساختی پرده تنی  
 تا دوستی از دشمنی گردد نمان سبحانه  
 آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی زان تو  
 هر روز از دیوان تو، اجری ستان سبحانه  
 چون جان و دل پرداختی، پنهان بخاک انداختی  
 مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه

(۱) اشاره است به هجرت پیامبر اسلام از مکه بمدینه. این داستان مربوط به شبی می‌شود که قریشیان تصمیم بقتل پیامبر می‌گیرند و آن سرور، امیر المؤمنان علی (ع) را در بستر بجای خود می‌خواهند و بنا به اراده حق تعالی از میان جمعیتی که گرد خانه آنحضرت اجتماع کرده بودند، بدون آنکه مشاهده شود خارج می‌شود و به اتفاق ابوبکر از مدینه خارج و به غاری پناه می‌برند، حق تعالی عنکبوتی را مأمور می‌سازد که بلا فاصله تا رهائی برادر غار بتند. رد یابان آثار قدم پیامبر اسلام را تا در غار دنبال می‌کنند ولی از آنجائیکه بایستی محمد (ص) سالم بماند، وضع و موقعیت در غار سیب می‌شود که قریش حتی ظن وجود پیامبر را نیز در مخیله خود راه ندهند...

بگشای چشم، ای دیده‌ور؛ در صنع رب دادگر  
صد دیده بگشاید مگر، چون دیده بان سبحانه  
چون شب فتد در قیروان<sup>۱</sup>، شعر شب آرد در جهان  
تاسر بر اندازد از آن دو خواهران<sup>۲</sup> سبحانه  
شب را ز انجم توشه‌ای، پروین چوزرین خوشه‌ای  
بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبحانه<sup>۳</sup>  
هر شب بدست قادری، بر گنبد نیلوفری  
از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه  
ور صنع خود پیدا کند، صحن فلك صحرا کند  
که فرقدان پیدا کند، گه شعریان سبحانه<sup>۴</sup>  
چون طاق گردون بسته شد، عدل و کرم پیوسته شد  
با بره‌ای<sup>۵</sup> همدسته شد شیر زبان سبحانه  
گه ماه را بگداخته، دراه ماهی<sup>۶</sup> باخته  
گه تیر را انداخته، اندر کمان سبحانه  
گه خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی در خون کشد  
گه دلو<sup>۷</sup> بر گردون کشد، بی‌ریسمان سبحانه

(۱) کاروان، گروه اسبان و نام شهری است در افریقا، در اینجا کنایه از پیدایش کاروان ستارگان در آسمان شب است. (۲) نام دوستاره است که یکی را شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند. شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان می‌شود. (۳) انجم، جمع نجم بمعنی ستارگان و پروین نام چند ستاره کوچک است که يك جا بشکل يك ستاره دیده میشوند و در اصطلاح عرب به «ثریا» مشهورند؛ خوشه پروین نیز کنایه از تعدد ستارگان است. (۴) فرقدان و فرقدین نام دو ستاره نزدیک قطب شمال است که در فارسی به آنها دو برادران نیز گویند (شعریان نیز همان ستارگان قیروان‌اند). (۵) کنایه از برج حمل (فروردین) (۶) برج حوت (اسفند)

عقرب<sup>۱</sup> نهاده گردنش، بگشاده دم برد شمنش  
 جوزا<sup>۲</sup> بخدمت گردنش، بسته میان سبحانه  
 بلبل، که جان افزاید او، دستان زنان زان آید او  
 تا سر تو بسراید او، با صد زبان سبحانه  
 چشم ترا زو<sup>۳</sup> وا کند، صد چشمه زو صحرای کند  
 خرچنگ<sup>۴</sup> را پیدا کند، ز آب روان سبحانه  
 گر بدنزادی سرکشد، ضحاک کئی خنجر کشد  
 از گاو رایت برکشد؛ چون کلویان سبحانه  
 از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیر دغغلی  
 صد برگ یابد هر گلی، در بوستان سبحانه  
 گرزان شراب عاشقان، یک قطره برسانی بجان  
 باهش نیاید بعد از آن، تا جاودان سبحانه  
 هستم رهین نعمت، دل پر امید رحمت  
 تا کی رسد از حضرت یک مؤذگان سبحانه؟  
 ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا  
 سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبحانه  
 چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان  
 اکنون ببخشی در زمان، ای غیب دان سبحانه  
 یارب دل و دلدار شد، بارگنه بسیار شد  
 وین خفته تا بیدار شد، شد کاروان<sup>۵</sup> سبحانه

(۱) برج عقرب (دی) (۲) برج جوزا (خرداد) (۳) برج میزان (مهر) (۴) برج سرطان (تیر) - باید دانست (در مقابل بروج فارسی دوازده برج عربی داریم که به ترتیب عبارتند از: حمل (فروردین)، ثور (اردیبهشت)، جوزا (خرداد)، سرطان (تیر)، اسد (مرداد)، سنبله (شهریور)، میزان (مهر)، عقرب (آبان)، قوس (آذر)، جدی (دی)، دلو (بهمن) و حوت (اسفند). (۵) شدن در اینجا بمعنی رفتن است.

اول نه نیکو زیستم، جز حسرت اکنون چیستم؟

ای بس که من بگریستم، از شرم آن سبحانه

درمانده ام در کار خود، نه یار کس، نه یار خود

از پردهٔ پندار خود، بازم رهان سبحانه

جان مرا هشیار کن، شایستهٔ اسرار کن

وین خفته را بیدار کن، بازم رهان سبحانه

در ششدر<sup>۱</sup> خوف و رجا، چون جان شود از تن جدا

یار، مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه

از ظلمت تحت الثری<sup>۲</sup> جان جذب کن سوی علا

نوری ز انوار هدی<sup>۳</sup>، در وی رسان سبحانه

هر چند بی باک رهم، از لطف کن پاک رهم

کافکند در خاک رهم بار گران سبحانه

عطار را در هر نفس، فریادرس لطف تو بس

پاکم، بر، ای فریادرس، زین خاکدان سبحانه

۲۶

خلقى بدین طلسم گرفتار آمده

کانجا نه اندکست و نه بسیار آمده

کاین وحدتیتست، لیک بتکرار آمده

جمله ز نقد علم نمودار آمده

ابریست عین قطره عدد بار آمده

ای روی در کشیده بی بازار آمده<sup>۴</sup>

غیر تو هر چه هست سراب و نمایشست

آنجا حلول کفر، بود اتحاد هم

یک صانعست و صنع هزاران هزار بیش

بحریست غیر ساخته از موجهای خویش

(۱) ششدر اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) خاک نمناک، زمین. (۳) راستی

و رستگاری (۴) این تصیبه را عبدالرحمن جامی شاعر و عارف قرن نهم شرح کرده است.



این را مثال هست؟ بعینه يك آفتاب  
دیدي کلام حق، که علی الحق یکست و بس  
سنگ سیه مبین، تو یمین اللّٰهش بیین  
يك عين متفق، که جز او ذره ای نبود  
عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده  
در خود پدید کرده ز خود سر خود دمی  
يك پرتو او فکنده، جهان گشته پر چراغ  
در باغ عشق يك احدیت که باقیست  
بر خویش عرضه دادن خود بود کار تو  
از قهر دور مانده و انکار خواسته  
چون در دو کون از تو برون نیست هیچ کار  
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه  
بر خود جهان فروخته از روی خویشتن  
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت  
این نقطه دلست، که غرق طواف اوست  
آن کیست و ز کجاست چنین جلوه گر شده؟  
بویی بجان هر که رسیدست ازین حدیث  
گر بحر کون موج بر آورد صد هزار  
غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست  
این آن قلندر است، که در من یزید او  
اینجا هزار شوخته بگریخته ز دین  
دستم ازین حدیث شده زیر چادری  
بر هر که کشت يك نفس این راز آشکار  
با این همه ستاره اسرار چو فلك

کز عکس او دو کون پر انوار آمده  
پس در نزول، مختلف آثار آمده  
کاینجا جهانت محو جهاندار آمده  
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده  
در صد هزار پسرده پدیدار آمده  
هجده هزار عالم اسرار آمده  
يك تخم کشته، این همه دربار آمده  
شاخ درخت و برگ گل و خار آمده  
با صد هزار کار بیک کار آمده  
وز لطف قرب یافته و اقرار آمده  
صد شور از تو در تو پدیدار آمده  
روی تو پیش زلف بزهار آمده  
خود را بزیر پرده خریدار آمده  
مطلوب را که دید طلب کار آمده؟  
هفت آسمان مقیم چو پردگار آمده  
وین چیست و آنچه بود در اظهار آمده  
از کفر و دین هر آینه بیزار آمده  
جمله یکیست، لیک بصد بار آمده  
عین دگر یکیست سزاوار آمده  
تسبیح در حمایت ز نثار آمده  
در چین شده بعلم و ز کفار آمده  
پس چون زنان روی بدیوار آمده  
انفاس بر دهانش چو مسمار آمده  
سر گشتگی نصیبه عطار آمده

مکن مدار، برای من ای پسر روزه  
 ز ماه روزه چو گاهی شد، ای پسر، ماهت  
 ترا چو از شکر ت بوی شیر می آید  
 ز لعل پر شکر ت بوی خون همی آید  
 ز روزه تا تو لب چون شکر فروبستی  
 ز بس که جست بصر چون هلال عید ترا  
 دل از فراق تو در روزه وصال بماند  
 اگر سؤال کنم بوسه ای، جواب دهی  
 و گر بشب طلبم بوسه ای بگویی روز  
 چو من ز عشق تو بیمار و زار مانده اسیر  
 چو جان رنج کش من ز هجر در سفرست  
 اگر چه من نتوانم گشاد، بگشاید  
 خدایگان فلك قدر، آنکه هر رمضان  
 سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او  
 ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت  
 فرشتگان، که ز شوق خدای می دارند  
 اگر چه صایم دهرند<sup>۳</sup>، لیک بگشایند  
 کسی که روزه گرفت از بی شفاعت او  
 اگر چه خشک لب افتاد بحر و بر امروز

که کرد عارض سیمین تو چو ز روزه  
 چگونه ماهی، ماهی بود بسر روزه؟  
 سپید شد شکر ت همچو شیر در روزه  
 گشاده ای تو بخون دلی مگر روزه؟  
 بهم گشاد بخونابه جگر روزه  
 تباه کرد، بخون مردم<sup>۱</sup> بصر روزه  
 بجان تو که بنگشاید او دگر روزه  
 که: بی شکی برود حالی از شکر روزه  
 که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه  
 بیار بوسه و بیمار گو، بخور روزه  
 رواست گر بگشاید درین سفر روزه  
 بیک شکر ز لب شاه دادگر روزه  
 ز خوان او بگشادست قصر خور روزه  
 مدام درد و جهان گشت نامور روزه  
 که بو<sup>۲</sup> که شه بگشاید بدین قدر روزه  
 میان عرش معظم ز خواب و خور روزه  
 موافقت را؛ با شاه پر هنر روزه  
 اگر زهیج شماری توان شمر روزه  
 زابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه

(۱) مردمک چشم. (۲) بوکه، بمعنی باشد که (۳) روزها را روزه دارند.

حسام<sup>۱</sup> گوهریت لب بیست و نگشاید  
چو دام فتح گشادی، ز چتر لعل گشاد  
کسی، که سر کشد از طاعت تو یکسر موی  
خدا یگانا، شعر لطیف را عطار  
منم که ختم سخن بر منست و کسرانیست  
همیشه تا شب و روز است عید روزی باد  
مگر بخون دل خصم بدگهر روزه  
همای چتر تو از دانه ظفر روزه  
هبا<sup>۲</sup> شمر تو نماز وی و هدر روزه  
ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه  
که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه  
هزار عیدت و عیدیت با دهر روزه

## ۲۸

الای یوسف قدسی، بر آی از چاه ظلمانی  
بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی  
بکنعان بی تو واشوقا<sup>۳</sup> همی گویند پیوسته  
تو گه دل بسته چاهی و گه در بند زندانی  
تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن  
برادر برده از تهمت پیش پسر کنعانی  
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان  
که تا صد دیده در یک دم شود زان نور نورانی  
برو بند قفص<sup>۴</sup> بشکن، که بازان را قفص نبود  
تو در بند قفص ماندی، چه باز دست سلطانی؟  
تو بازی و کله داری، نمی بینی جهان اکنون  
ولی چون بی کله گردی بینی آنچه می دانی  
چو شد ناگاه چشمت باز دیدی آنچه دانستی  
ز خوشی گه بجوش آیی، ز شادی گه پرافشانی

(۱) شمشیر و تیغ برنده. (۲) هباء، خاک نرم است که از زمین بلند شود و به هوا پراکنده گردد (۳) واشوقا یعنی خوشی و شوق از دست رفت (۴) قفس.

بدانی کاسمانها وزمینها با چنین قدری  
 نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی  
 تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی از غفلت؟  
 زهی حسرت که خواهی دید جانت زین تن آسانی  
 هزاران چشم میباید، که بر کار تو خون گرید  
 تو خود را باد و روزه عمر هم چون گل چه خدانی؟  
 شدند انباز چار ارکان، که تا تو آمدی پیدا  
 نه ای تو هیچ کس، خود را متاع چار ارکانی  
 چو ارکان باز بخشندت بانبازی يك دیگر  
 از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی  
 طریق تست راه شرع و دین در زیر تو مرکب  
 بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی‌رانی؟  
 بران مرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خود را  
 که مرکب چون فرو ماند تویی مرکب فرومانی  
 ترا در راه يك يك دم چو معراجیست سوی حق  
 ز يك يك پایه‌ای برتر گذر می کن چو بتوانی  
 گرفتم در بهشت نسبه نتوانی رسیدن تو  
 دل خود را ازین دوزخ که نقد تست، برهانی  
 چه خواهی کرد در زندان، بمانده پای بر آتش؟  
 گهی در تف گران سنگی، گهی در سوز شهوانی  
 زمانی آز دنیاوی، زمانی حرص افزونی  
 زمانی رسم سگ طبیعی، زمانی شر شیطانی  
 گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن  
 نه يك همدرد صاحب دل، نه يك همراز ربانی

میان خلط و خون مانده، چه می کوشی درین گلخن؟  
 بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی؟  
 همه کسرو بیان عرش دایم در شکر خوردن  
 دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی  
 برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و ز عقبی هم  
 که تا جانت شود پر نقد از آن انوار یزدانی  
 از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین  
 که خود را سود می دیدند در بازار ارزانی  
 درین عالم برستند از غم بیهوده دنیا  
 در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی  
 چو زین بیع و شری<sup>۱</sup> رستند، رستند از غم و جهان  
 شری و بیع زینسان کن، اگر تو هم چو ایشان  
 چنان بیخود شدند از خود، که اندر وادی وحدت  
 یکی مست «انالحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی»<sup>۲</sup>  
 اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی یکی بینی  
 تویی آن پرده اندر ره، مگر کاین پرده بدرانی<sup>۳</sup>  
 اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود  
 که نتوانی سوی این راز پی بردن باسانی  
 چو تو در بند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟  
 که تو در بند هر چیزی که باشی بنده آنی  
 چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو  
 چو آتش بر خروشی تو، گرت گویند نادانی

(۱) خرید و فروش. (۲) مراد حسین بن منصور حلاجست که «انالحق» می گفت،

و بایزید بسطامی که میگفت: «سبحانی ما اعظم شانی».

(۳) همین مضمون از حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چو می‌دانی که هر ساعت توانی دید ملکی نو  
 اگر مشتاق آن ملکی، چرا بر خود نمی‌خوانی؟  
 اگر کوهی اگر کاهی، نخواهی ماند در دنیا  
 پس از اندیشه‌های بد دل و جان را چه رنجانی؟  
 اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم  
 ولسی خون خور، که باقی نیست کار عالم‌فانی  
 چو مرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو  
 ز خوف مرگ نتوان رست، اگر در خوف سندان  
 سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را<sup>۱</sup>  
 که اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی<sup>۲</sup>  
 برو، راه ریاضت گیر، تا کی پروری خود را؟  
 که بردی آبروی خویش تا در بسته<sup>۳</sup> نانی  
 بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری  
 که مثنی مردم دیوند این دیوان دیوانی  
 برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب  
 ازین دریای مفرق، بو که همچون خضر بجهانی  
 چو یونان آب بگرفتست، خاک راه یثرب شو  
 که یک چشمان آن راهندره بینان یونانی  
 دلا، تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان؟  
 برو، انگشت بر لب نه، که در انگشت رحمانی  
 خداوندا، درین ره من از آن سرگشته می‌پویم  
 که دری گم شدست از من درین دریای ظلمانی

(۱) سپند سوختن عبارت از ریختن دانه‌های اسپند بر آتش است که بمنظور جلوگیری

از چشم زخم بصورت سنتی تا کنون نیز پابرجای مانده است. (۲) سپندان بمعنی خردل است

(۳) گویا در بسته بمعنی در بست و پابست و پای بسته باشد.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی  
 بسی اشتر بجست از هر سوی و آورد تاوانی  
 چو اشتر را نیافت از غم بخت اندر گذار ره  
 دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
 بآخر چون بشد شب او بجست از جای، دل پر غم  
 برآمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چو گانی  
 ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده  
 از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی  
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا: چون دهم شرحت؟  
 که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
 نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو در عالم  
 بهر صفت، که گویم شرح، خود صد بار چندانی  
 خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی  
 مگر گم کرده خود را ببیند عقل انسانی  
 حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد؟  
 بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی  
 خداوندا، بحق آنکه میداری تو اورادوست در عالم  
 که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی  
 بجان او رسان نوری، که برهد زین همه شبهت  
 دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

(۱) اشاره است به آیه شریفه: فقال لهم رسول الله ناقة الله سقياها، پس گفت فرستاده  
 خدا (صالح پیامبر) بدارید ناقة خدا و سیراب شدنش را، به اراده خداوند از دل سنگ  
 شتری بیرون آمد که حفاظت و نگهداریش به عهده صالح پیغمبر (معاصر با ثمود بود)  
 گذاشته شد، از آنجائیکه آب بسیار می آشامید و نشانه‌ای از آیات حق بود، قوم صالح  
 بر آن شدند که ناقة را بکشند، لذا او را پنهان کرده و سرانجام او را کشتند و خود نیز  
 هلاک گردیدند.

خدایا، جانم آنگه خواه کاند رسجده گه باشم  
 ز گریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی<sup>۱</sup>  
 چو جان بنده خود را کنی آزاد ازین زندان  
 پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی  
 دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد  
 کجا زبید ز فضل تو، گرش نو مید گردانی؟

## ۲۹

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی  
 شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی  
 راز عالم در دل گنگم، ز نا اهلی خلق  
 گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی  
 چند گوئی راز دل؟ نا گفته مگذار و بگو  
 خود نگوئی تا کرا بر گویمی؟ گر گویمی  
 زیر کان هستند، کز پالان جوابم آورند  
 فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی  
 کو کسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من  
 پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی؟  
 کو کسی، کز وهم پای عقل برتر می نهد؟  
 تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی  
 کو کسی، کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای؟  
 تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی

(۱) اشاره بضریت خورن امیر المؤمنین علی علیه السلام در شب نوزده رمضان المبارک است. شاعر، مولای متقیان را شفیع قرار داده و بخشش خدای طلب میکند. (۲) همان عبرت و پند گرفتن از دیگران است، عبره به فتح عین و راء بمعنی اشک چشم و گریه نیز آمده است.



کو کسی، کو هر چه باشد جمله را ببند بخویش؟  
 تا دلش را نسخه عالم مقرر گویمی  
 کو کسی، کوسینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت  
 تا مثال عالم صغیرش در بر گویمی  
 کو کسی، کاندرمیان زندگی يك ره بمرد؟  
 تا میان زندگی از سر محشر گویمی  
 کو کسی، کزدین چو بو مسلم تبر زد روز و شب؟  
 تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی  
 کو دلی، کز حلقه گردون بهمت در گذشت؟  
 تا بر آن دل هفت گردون حلقه در گویمی  
 کو یکی مفلس، که در شش در فرو ماند دست سخت؟  
 تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی  
 کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد يك گام پیش؟  
 تا ز نور فیض دریای منور گویمی  
 کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او  
 هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟  
 کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟  
 تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

(۱) مراد از یار غار، ابوبکر خلیفه نخستین اسلام است که در شب هجرت همراه پیامبر اسلام در غاری بسر بردند که شرح مختصر آن در چند صفحه پیش آمده است و حلم امیر المؤمنین علی نیز فوق حد تصور است، چه او با همه شجاعت و تهور، برای جلب رضای خداوند و بر حسب وصیت پیامبر اسلام، پس از وفات آن بزرگوار تا آنجا در خانه نشست و به جمع آوری آیات قرآن پرداخت که نا اهلان بدرسایش آمده و درب منزل آن حضرت را که جبرئیل امین بدون اذن وارد نمیشد آتش زدند.

کو یکی غواص تیز اندیشه بسیار دان؟  
 تا عجایب‌های این دریای منکر گویمی  
 کو یکی سرگشته همچون گوی درباب طلب؟  
 تا منش اشرار این دریای اخضر گویمی  
 کو یکی طاقی، که جفتش نیست از روی خرد؟  
 تا ز دواری این طاق مدور گویمی  
 کو یکی صاحب مشامی؟ کو زمی بویی شنید  
 تا ز مشکک تبت و عود معنبر<sup>۱</sup> گویمی  
 کو یکی پاکیزه خاطر، راست‌فهم و پاک‌دان؟  
 تا بزیر هر سخن صد نکته مضر<sup>۲</sup> گویمی؟  
 کو سخندانی، که او را منطق الطیر آرزوست؟  
 تا ز مرغ‌جان سخن از جانش خوشتر گویمی  
 کو سکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه‌دل؟  
 تا صفات آب خضر و آب کوثر گویمی  
 کو فریدونی، که گاوآن را کند قربان عید؟  
 تا من اندر عیدگاه الله اکبر گویمی  
 نی، خطا گفتم خطا، کو غازی<sup>۳</sup> شمشیرزن؟  
 تا پیش او صفات نفس کافر گویمی  
 تا کی از نفسم؟ که هم ناگفته ماند شرح او  
 گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی  
 گر من از مردان دین آگاهمی؟ هر گز کجا  
 با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی؟

(۱) چیزی که به عنبر و بوی خوش آلوده شده (۲) پنهان و نهفته (۳) غازی

دامن اندر چینی از خود اگر هر دم زدن  
 راز مسردان جهان با دامن تر گویمی  
 جز سخن چیزی ندارم، و مرا چیزی بدی  
 با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی؟  
 گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا  
 حاش‌الله گر من از اعراض و جوهر گویمی  
 در هوای حق اگر يك ذره نوری دارمی  
 نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی  
 کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من  
 زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی  
 گر من اندر ملك دین کنج قناعت دارمی  
 خویشتن را ملکت عالم میسر گویمی  
 طفیل را هم، باینده حرفی و گر نه طفلمی  
 کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویمی؟  
 ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من  
 گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویمی  
 در بقا عزت ترا و در فنا لذت مسرا  
 مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی  
 یارب، این نفس پلیدم پاک کن، تاخویش را  
 همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی  
 گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی  
 از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

(۱) حاش‌الله در مقام انکار گفته میشود، یعنی غیر ممکن است، مورد قبول خدا نخواهد بود و عرض و جوهر دو اصطلاح فلسفی هستند که عرض عبارت از صفتی است که بر شیئی عارض شود، مانند خنده که بنا بجهاتی عارض انسان میشود و جوهر عبارت از ذات شیئی است.

بخش دوم

غزلیات



## غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را  
سجاده زاهدان را در دلد و قمار ما را  
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان  
آن نیست جای رندان، با آن چه کار ما را؟  
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند  
می زاهدان ره را، درد و خمار ما را  
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را  
شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را  
ای مدعی کجایی، تا ملک ما ببینی؟  
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را  
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت  
کای خسته چون بیایی اندوه آر ما را،  
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد  
زیرا که او تمامست انده گسار ما را<sup>۱</sup>

---

(۱) ته نشین شراب، آنچه از مایع شراب در ته ظرف رسوب کند

(۲) در بعضی نسخ این بیت را اضافه دارد:

جز درد نیست درمان آنجا که درد باشد      کز پرده های غیث شد آشکار ما را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را  
 ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را  
 سحر گه عزم بستان کن صبوحی در گلستان کن  
 به بلبل می‌برد از گل صبا صدگونه بشری را  
 کسی باشوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی  
 برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را  
 گر از پرده برون آئی و ما را روی بنمائی  
 بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را  
 دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت بصد معنی  
 چو دلها در شکن دارد چه محتاجست دعوی را  
 بیکدم زهد سی ساله بیکدم باذه بفروشم  
 اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را  
 نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد  
 نماید زینت و رونق نگارستان مانسی را  
 دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید  
 نبینی جز به میخانه از این پس اهل تقوی را

شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عظارت

اگر در روضه بنمایی بما نور تجلی را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را	نگار دلبر عیار ما را
دلارامی که همچون زلف مشکین	پریشان کرد ناگه کار ما را
گهی در صلح باشم، گاه در جنگ	ندانم هیچ کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست	بیوی وصل او بازار ما را
کسی خواهد که رنگ عشق ببند	بیا و گو بین رخسار ما را

خداوندا، وصال یار بخشی

غلام عاشق عطار ما را

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا  
 من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟  
 جان و دل پر درد دارم، هم تو در من می‌نگر  
 چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مرا  
 ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک  
 نیست جز روی تو درمان، چشم گریان مرا  
 گرچه از سر پای کردم، چون قلم در راه عشق  
 پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا  
 گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم  
 تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا  
 چون تو میدانی که درمان من سرگشته‌چیست  
 در دم از حد شد، چه می‌سازی تو درمان مرا؟

جان عطار از پریشان‌یست همچون زلف تو  
 جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

چون بینی نیز نگذاری مرا	گفتم: اندر محنت و خواری مرا
دست‌نهد جز بدشواری مرا	بعد از آن معلوم من شد کان حدیث
یک زمان پروای هشیاری مرا	از می‌عشقت چنان مستم، که نیست
دل ترا باد و جگر خواری مرا	گر زمن دل می‌بری، ای جان من
زانک در فریاد می‌آری مرا	از تو توانم که فریاد آورم
بار بفزایی بسر باری مرا	گر بنالم زیر بار عشق تو
نیست از روی تو بیزاری مرا	گر زمن بیزار گردد هرچه هست
چون همی بینی بدین زاری مرا	از من بیچاره بیزاری مکن
چون بمردم کی دهی یاری مرا؟	گفته بودی: آخرت یاری دهم
در غم خود تابکی داری مرا؟	پرده بردار و دل من شاد کن



چبود از بهر سگان کوی خویش      خاک کوی خویش انگاری مرا؟  
 مدتی خون خوردم و راهم نبود      نیست استعداد، پنداری مرا  
 نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی      گسر نبودی از تو دلداری مرا  
 مانع خود هم منم در راه خویش  
 تا کی از عطار و عطاری مرا؟  
 بار دگر شور آورید این پیرا درد آشام ما  
 صد جام بر هم نوش کرد از خون دل پر جام ما  
 چون راست کاندرا کار شد و ز کعبه در خمار شد  
 در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما  
 پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد یک نفس  
 دایم یکی گوئیم و بس تا شد دو عالم رام ما  
 بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد  
 از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما  
 پس شد چو مردان مرداو و زهر دو عالم فرداو  
 وز درد درد او شد مست، هفت اندام ما  
 دل گشت چون دل داده ای جان شد ز کار افتاده ای  
 تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جام ما  
 جانرا چو آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد  
 عقل از جهان خاموش شد و زدل برفت آرام ما  
 عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان  
 فریاد برخاست از جهان گای رند درد آشام ما

(۱) پیر دوستی حق را گویند وقتی که طلب بجد تمام بود از آن جهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه و بمعنی مرشد و راهنماست.  
مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیرره بینی بحق      تا زمام اختیار خود بدست او دهی

چون شدستی زمن جدا، صنما  
 حق میان من و تو آگاهست  
 ملتی لم نزلت فی ندما<sup>۱</sup>  
 هو یکنفی من الذی ظلما<sup>۲</sup>  
 و ر بدست تو آمدست اجلم  
 قد رضیت بما جری قلما<sup>۳</sup>

گشت فانی ز خویش چون عطار

گفت : غیر از وجود حق عدما<sup>۴</sup>

گر سیر نشد تو ا دل از ما  
 در آتش دل بسرهمی کرد  
 يك لحظه مباش غافل از ما  
 مانده مرغ بسل<sup>۵</sup> از ما  
 هر روز هزار منزل از ما  
 تا خاک، زخون کنی، گل از ما  
 گه گاه بگیردت دل از ما ؟  
 یا رشته عشق بگسل از ما  
 جز رنج و بلات حاصل از ما  
 صد گنج طلسم مشکل از ما  
 کز هر رنجی گشاده گردد  
 یا در غم ما تمام پیوند  
 مگریز زما، اگر چه نامد  
 کز هر رنجی گشاده گردد

عطار درین مقام چونست؟

دیوانه عشق و عاقل از ما

در دلم افتاده آتش، ساقیا<sup>۶</sup>  
 هین! یا کز آرزوی روی تو  
 ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا  
 بر سر آتش بماندم، ساقیا

(۱) زمان دیدار در پشیمانی تنزل نکردم (در پشیمانی واقع نشدم) (۲) او کفایت میکند کسی را که ستم کرده است (۳) بتحقیق راضی شدم به آنچه می‌خواست که قلم بر آن جاری شده است (بسن نوشت تسلیم) (۴) جز وجود حق همه چیز معدوم است (۵) بسل مخفف بسم الله الرحمن الرحیم است، چون بهنگام ذبح هر حیوان حلال گوشت در شریعت حقه اسلام لازم است بسم الله گفته شود، از این روی حیوان ذبح شده را بسل گویند - ساقی در اصطلاح اهل تصوف فیاض مطلق را گویند و در بعضی موارد مراد ساقی کوثر است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق شده است.

پر گیاه نفس شد آب حیات  
 چون سگه نفسم نمکساری نیافت  
 نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت  
 نفس ما همرنگ جان شد گویا  
 ز آن بمیرانند ما را، تا کنند  
 روز و روز ما ست، می در جام ریز  
 آسیا بر خون بران از آب چشم  
 چند ورزم نفس را همچون گیا؟  
 پاك شد تا همچو جان شد پرضیا  
 ذره ای نه روی ماند و نه ریا  
 نفس چون مس بود و جان چون کیمیا  
 خاک ما در چشم انجم توتیا  
 من می و آن جام جان اولیا  
 چند گردی گرد خود چون آسیا؟

خویشتن ایشار کن، عطار وار

چند گویی لا علی والاولیا

بس عجب درد دیست دل را بس عجب ا  
 او فتاده در رهسی بی پا و سر  
 چند خواهم گشت در وادی عشق؟  
 پرده بر گیرند زود از پیش کار  
 ای دل شوریده، عهدی کرده ای  
 پر سخن دارم دلی، لیکن چه سود؟  
 آشکارا آی و پنهانی نگر  
 زین عجب تر کار نبود در جهان  
 برگشادی جان من اسرار عشق  
 مانده در اندیشه آن روز و شب  
 همچو مرغی نیم بسمل زین سبب  
 در میان خاک و خون در تاب و تب  
 هر که دارد از نسیم او نسب  
 تازه گردان چند باشی در تعب؟  
 چون زبانم کار گزنی، ای عجب ا  
 دوست با ما، ما فتاده در طلب  
 بر لب دریا بمسانده خشک لب  
 گر نبودی در میان ترک ادب

(۱) ظاهراً اشاره است به آیه شریفه ۱۳۲ سوره البقره: صیفة الله و من احسن من الله صیفة و نحن له عابدون، رنگ کردنی از خدا و کیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستند گانیم، در تصوف، یکی از شرایط توفیق دوری گزیدن از هرگونه رنگ و ریا و برنگ خدای ملون شدن است (۲) مراد آن است که تا چند بزبان، خود را ارادتمند علی پنداری و مرتب میگوئی لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار (جوانی نیست مگر علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار)، بیا و عملاً بمرحله ایشار وارد شو و چنانکه علی دیگران را بر خود مقدم میداشت تو نیز چنان کن.

اینست کاری مشکل و کاری دراز وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم، ای عطار، با اندوه ساز

تا ز حضرت امر آید کالطرب<sup>۱</sup>

روز و شب چون غافلی از روز و شب  
روی او چون پر تو افکندست روز  
گه کند از پرتوش سایه نهان  
صد هزاران محور در اثبات هست  
چون تو در اثبات اول مانده‌ای  
تا نمیری و نگردی زنده باز  
هر که او جایی فرود آید بغیر  
چون زره باز او فتادی می‌شتاب  
طالب آن باشد که جانش هر نفس  
نه سبب، نه علتش باشد پدید  
چون نباشد او صفت چون باشدش؟  
گر ترا باید که این سر پی بری  
بر کنسار گنج ماندی خاڪ بی‌ز  
چون رطب آمد غرض از استخوان  
این شراب صرف درکش مردوار  
مست جاویدان شو و فانی بیاش  
از دم آن کس که این می‌نوش کرد

کی کنی از سر روز و شب طرب؟  
زلف او چون سایه اندازد بشب  
گه کند این زلف سایه زو طلب  
صد هزار اثبات و محوست، ای عجب!  
مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب<sup>۲</sup>  
صد هزاران بار هستی بی‌ادب  
هست او را مرد دون همت لقب  
تا ابد هرگز مزین دم بی طلب  
تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب  
نه بود از خود، نه از غیرش نسب  
خود همه اوست، اینست کاری بوالعجب  
خویش را از سیل خود سازی سلب<sup>۳</sup>  
در میان بحر ماندی خشک لب  
استخوان تا چند خایی<sup>۴</sup> بی‌رطب؟  
پس دو عالم پر کن از شور و شغب<sup>۵</sup>  
تا شوی جاوید آزاد از تعب<sup>۶</sup>  
دوزخ سوزنده را بگرفت تب

(۱) کالطرب. که، حرف موصول فارسی است که بر سر «الطرب» عربی درآمده

(که الطرب) یعنی: که خوش باش (۲) کنب، همان کنف است که بمعنی جانب،

کرانه و سایه است که بنا به اقتضای ضرورت حفظ قافیه بدینسان مورد استعمال واقع

شده است (۳) از جا کردن (۴) خائیدن بمعنی دندان زدن و نیش گرفتن است

(۵) شغب هم مرادف با شور است و هم بمعنی غوغا و فتنه انگیزی است (۶) رنج و مشقت.

چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راست آن وقت گیرد حکم چپ

همچو عطار این شراب صاف عشق

نوش کن از دست ساقی عرب<sup>۱</sup>

ای ز رشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب

چون لب هرگز نپرورده است گوهر آفتاب

چون ز هم بر می گشاید طوطی خط تو پر

می رود در سایه آن پر بصد پر آفتاب

آفتاب از ذره خورشید رویت نیستی

نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب

سرخ روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو

زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت

آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب

روی را در حلقه زلفت مپوش، ای ماه، از آنک

حلقه در گوشه رویت را بصد در آفتاب

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشت

کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

ابرش<sup>۲</sup> حسن برون تاز امشب

تا در آیی تو باعزاز امشب

هیچ کس را مده آواز امشب

سرکشی می کند آغاز امشب

عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

برقع<sup>۱</sup> از ماه برانداز امشب

دیده بر راه نهادم همه روز

من و تو هر دو تمامیم بهم

کارم انجام نگیرد، که چو دوش

عمر من بیش شبی نیست چو شمع

(۱) یکی از القاب شاه مردان علی است، ساقی کوثر نیز لقب دیگر آن سرور است

(۲) روبند و نقاب (۳) اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

گرچه کار تو همه پرده دریست      پرده زین کار مکن باز امشب.  
 تو چو شمعی و جهان از تو چو روز      من چو پروانه‌جا نباز امشب  
 مرغ دل از قفس سینه ز شوق      میکند قصد پیرواز امشب

دل عطار نگر شیشه صفت

سنگ بر شیشه مینداز امشب

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟

که روشنست ز رویش همه جهان امشب

نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی

نه زهره راست فروغی در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتی همی تابد

که آفتاب شد از شرم او نهان امشب

بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد

که هست مشتری و زهره را قران<sup>۱</sup> امشب

شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما

غنیتمست ملاقات دوستان امشب

دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی

که همدمست مرایار مهربان امشب

میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد

که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب

بساز، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز

نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست

ترانه خوش شیرین مطربان امشب

(۱) نزدیک شدن و بهم پیوستن و در اصطلاح منجمین قدیم قران سعدین نزدیکی دو ستاره سعد مانند مشتری و زهره بیکدیگر است و واقع شدن این دو ستاره در یکی از بروج فلکی را قران سعدین گویند، چنانکه قران نحسین نیز مصطلح است، مانند نزدیک شدن زحل و مریخ در یک برج فلکی!

جان اگر می ندهی، صحبت جانان مطلب  
 گرنه ای خضر، برو، چشمه حیوان مطلب<sup>۱</sup>  
 چون ترا دیو هوی نیست بفرمان باری  
 طمع خام مبر، ملک سلیمان مطلب  
 دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی  
 لایق عشق نباشد سر و سامان، مطلب  
 شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی  
 راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می برو زو چشم وفا هیچ مدار

درد او میکش و زو دارو و درمان مطلب

سحر گاهی شدم سوی خرابات  
 که رندان را کنم دعوت بطامات<sup>۲</sup>  
 عصا اندر کف و سجاده بر دوش  
 که هستم زاهدی صاحب کرامات  
 خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ،  
 بیاور تا چه داری از مهمات؟  
 بدو گفتم که: کارم توبه تست  
 وگر توبه کنی یابی مکافات  
 مرا گفتا: برو، ای زاهد خشک  
 که تر گردی ز دردی خرابات  
 اگر يك قطره دردی بر تو ریزند  
 برو، مفروش زهد و خود نمایی  
 کسی را کی فند بر روی، این رنگ  
 که نه زرق آخرنند اینجا، نه طاعات  
 بگفت این ویکی دردی بمن داد  
 که در کعبه کند بت را مراعات؟  
 برآمد آفتابی از درونم  
 خرف<sup>۳</sup> شد عقلم ورست از خرافات  
 چون من فانی شدم زان جام کهنه  
 درون من برون شد از سماوات  
 مرا افتاد با جانان ملاقات

(۱) در تاریخ مذاهب آمده است که خضر پیامبر در طلب آب زندگانی برفت و جریحه ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت (۲) جمع طامه، بمعنی حادثه بزرگ، بلای سخت، دایه و روز قیامت (۳) زرق بمعنی ریاکاری و فریب است (۴) فساد و تباهی عقل و بمعنی مرد فرتوت و کم خرد نیز آمده است.

چو موسی میشدم هر دم بمیقات<sup>۱</sup>  
 بدیدم خویشتن را آن مقامات  
 بگو تا کی رسم در قرب آن ذات؟  
 کسی هر گز رسد؟ هیئات! هیئات!  
 ولسی آخر فرو مانی بشهمات<sup>۲</sup>  
 نه موجود و نه معدوم و نه ذرات  
 فرو مانده میان نفی و اثبات

چو از فرعون هستی باز رستم  
 چو لعود را یافتم بالای کونین  
 بدو گفتم که: ای داننده راز،  
 مرا گفتا که: ای مغرور غافل،  
 بسی بازی بینی از پس و پیش  
 در آن موضع که تابد نور خورشید  
 همه ذرات عالم مست عشقند

چه میگوی، تو ای عطار، آخر؟

که داند این رموز و این اشارات؟

خاك در چشم آفتاب انداخت  
 آهوان را بمشك ناب انداخت  
 اشتری را بیک كباب انداخت  
 شور در لؤلؤ خوشاب انداخت  
 در دلم صد هزار تاب انداخت  
 در همه حلقها طناب انداخت  
 کاسمان را در انقلاب انداخت  
 سرکه را باز در شراب انداخت

تا بهمد از رخ نقاب انداخت  
 سر زلفش چو شیر پنجه گشاد  
 تیر چشمش، که عالمی خون داشت  
 لب شیرینش، چون تبسم کرد  
 تاب در زلف داد و هر مویش  
 غنچه عنبرینت، ای مهوش  
 شوق روی چو آفتاب تو بود  
 شکری از لب بسر که رسید

(۱) وعده گاه و شاید اشاره است به آیه شریفه ۱۳۸ سوره الاعراف: وواعدنا موسی ثلثین لیلۃ و اتمناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلۃ و قال موسی لایخیه هارون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین، و وعده دادیم موسی را سی شب و تمام آنرا بده پس تمام شد وقت مقرر (ی راکه با) پروردگار (ش. داشت) و گفت موسی به برادرش هارون، جانشین من شو در قوم و اصلاح کن و راه فساد کنندگان را پیروی مکن و این آیه مربوط به زمانی است که فرعونیان در دریا غرق شدند و موسی برادرش هارون را به جانشینی در قوم خود برگزید (۲) شهامت، اصطلاحی است در بازی شطرنج، آنگاه که رقیب بازی را بیازد.



عرقی کرد عارض چو گلت      نظرم بر گل و گلاب انداخت  
روی ناشسته خوشتری ، بنشین      کاتشی روی تودر آب انداخت

از لب تو فرید<sup>۱</sup> آبی خواست

در دلش آتش عذاب انداخت

آه های آتشینم پرده های شب بسوخت

بر لب آمد وز تف دل هم زبان، هم لب بسوخت

دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل

در زمین آتش فتاد و بر فلک کوکب بسوخت

جان پر خونم که مشتی خاک دامن گیر اوست

گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت

پرده پندار، کان چون سد اسکندر قویست<sup>۲</sup>

آه خون آلود من هر شب بیک یارب بسوخت

روز دیگر پرده دیگر برون آمد ز زیر

پرده دیگر ببازیهای دیگر شب بسوخت

هر که او خامست گو: در مذهب ما نه قدم

زانکه دعوی سوزش در کور این مذهب بسوخت

باز عشقش چون دل عطار در مخلص<sup>۳</sup> گرفت

از دل گرمش عجب نبود اگر مخلص بسوخت

عشق جانان هم چو شمعم از قدم تاسر بسوخت

مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت

عشق آتش بود، کردم این دل مجمر<sup>۴</sup> چو عود

آتشش سوزنده بد، هم عود و هم مجمر بسوخت

(۱) فرید لقب عطار بوده و نام اصلی او شیخ فریدالدین و تخلصش عطار میباشد

(۳) سد اسکندر سدی است که ذوالقرنین در جلوی راه یاجوج و ماجوج بست.

(۲) چنگال و ناخن پرنندگان شکاری. (۴) آتشدان و عودسوز.

ز آتش رویش چو يك اخگر بصحرا اوفتاد  
 مردو عالم همچو سارخکی<sup>۱</sup> از آن اخگر بسوخت  
 خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان  
 پیشدستی کرد عشقش، جان من در بر بسوخت  
 نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری  
 کاشش غیرت در آمد، خشک و تر یکسر بسوخت  
 دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بیاد  
 برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت  
 گفتم: اکنون ذره‌ای دیگر بمانم و گفت باش  
 ذره‌ای دیگر چه باشد؟ ذره‌ای دیگر بسوخت<sup>۲</sup>  
 چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست  
 کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت  
 تا درین زندان فانی زندگانی باشدت  
 کنج عزلت گیر، تا گنج معانی باشدت  
 این جهان را ترک کن، تا چون گذشتی زین جهان  
 این جهانت گر نباشد، آن جهانی باشدت  
 کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن  
 تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت  
 روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم  
 تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت  
 روی خود را زعفرانی کن، ببیداری شب  
 تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت

(۱) سارخک بکسر را و سکون خاه بمعنی پشه و نیش پشه است.

(۲) حافظ غزلی با این قافیه دارد:

میینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

گر بترك عالم فانی بگویی مردوار  
 عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت  
 صبحدم درهای دولتخانهها بگشاده‌اند  
 عرضه کن گر آنزمان راز نهانی باشدت  
 تاکی از بی حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع  
 در هوای نفس مستی و گرانی باشدت؟  
 از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون؟  
 تا بصورت خانه تن استخوانی باشدت  
 گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب  
 زان پس ار تو دولتی جویی نشانی باشدت  
 گر بمیری در میان زندگی عطاروار  
 چون در آید مرگ عین زندگانی باشدت

شکر در گدازد ز تشویر <sup>۱</sup> قنند	زهی ماه در مهر سرو بلندت
چو بگذشت بادی بمشکین کندت	جهان فتنه بگرفت و پره شک شد هم
که گوگرد سرخست گرد مستندت <sup>۲</sup>	بر آرز از سر کبر، گردی ز عالم
بیک دم شدم عاشق بند بندت	سر زلف پر بند تو تا بدیدم
بیا تا بجانم رسانی گزندت	گزند ترا قدر و قیمت که داند؟
چو جان مست هست و خرد مست مندت	بچه آلتی عشق روی تو بازم؟
برخ با قمر در غلط او فکندت	چنان ماه رویی، که آینه تو
جگر به که سوزم بجای سپندت <sup>۳</sup>	چو وجه سپندی ندارم چه سازم؟

(۱) شرمساری و شرمنده ساختن و نیز بمعنی اشاره کردن بسوی چیزی (۲) گوگرد  
 سرخ، همان کبریت احمر است که بنا به عقیده قدهاء، نوعی از کیمیا است و بهر فلزی  
 که بوسیله آن اشاره شود، تبدیل به زر میگردد و سمند اسب زرد را گویند و بمعنی  
 تیر پیکاندار هم گفته شده (۳) سپند، دانه‌های گیاهی است بهمین نام یا اسپند که برای  
 جلوگیری از چشم زخم، در آتش دود کنند و بوی زیبایی هم دارد.

مزن بانگ برمن، که اینست جرمم      که خورشید گفتم بیانگ بلندت  
 غلط گفتمت زانکه خورشید دایم      رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه سازم؟ که عطار اگر جان بزاری  
 بسوزد ز عشقت، نیساید پسندت

بعد جوی از نفس سگ گرقرب جان میبایدت

ترک کن این چاه و زندان گر جهان میبایدت  
 باز عرشی گر سر جبریل داری پر بر آر

ورنه در گلخن نشین گر استخوان میبایدت  
 نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر

گر بیالا پر و بال مرغ جان میبایدت  
 در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع

بر جهان جسم دایم سرگران میبایدت  
 عمر در سود و زیان بردی به آخر بی خبر

می ندارد سود با تو پس زیان میبایدت  
 چند گردی در زمین بی پا و سر چون آسمان

از زمین بگسل اگر بر آسمان میبایدت  
 روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده ای

دین بسر باری دنیا رایگان میبایدت  
 هر چه گوئی چون ترا زوزین زبان گریک جوست

گنگه شو از ماسوی الله گر زبان میبایدت  
 جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دوسر

از خری جومی مکش گر کهکشانشان میبایدت  
 ای عجب نمرود نفس و آنگهی همچون خلیل

زحمت جبریل رفته از میان میبایدت

در هوا استاده و از منجنیق انداخته  
 بر سر آتش به خلوت همچنان میبایدت  
 چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا  
 پس چو ابراهیم آتش گلستان میبایدت  
 ای خرمرده سگ نفست بگلخن درکشید  
 پس چو عیسی بر فلک دامن کشان میبایدت  
 درجهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید  
 امن تو از چیست چون خط امان میبایدت

دم مزن، گر همدمی میبایدت	خسته شو، گر مرهمی میبایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی	محو شو گر محرمی میبایدت
همچو غواصان دم اندر سینه کش	گر چو دریا همدمی میبایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع	پیشوای هر غمی میبایدت
اشک لایق تر شفیع تو، از آنک	هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل ماندی، که دل یکقطره خونست	عالمی در عالمی میبایدت
تا که این یکقطره صد دریا شود	صبر صد عالم همی میبایدت
هر دو عالم گر نباشد گو: مباش	در حضور او دمی میبایدت
در غم هر دم که نبود در حضور	تا قیامت ماتی میبایدت

در حضورش عهد کردی، ای فرید

عهد خود مستحکمی میبایدت

تا که در تنگ دیده ام شکر	گفته ام: تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ	گر چنین تنگ نیستی شکر
ندهی بوسه، ز آن سبب ندهم	بتقاضای سرد درد سرت
چون زخوبشت سه بوسه میباید	بوسه نرسد بهیچ کس دگرت
بوسه نا دادن و جگر خوردن	هست کار تو، پیشه پدرت
دانه اشک ریختم بر روی	بو که در دام آورم دگرت

گر بینی کنار پر خونم  
چون بینی کنار خود را هیچ  
از تو با هیچ باشم آگاهی  
بسته‌داری ز بخل درج گهر<sup>۱</sup>  
آخر از حال من شود خبرت  
کی فند بر کنار من نظرت ؟  
گر کنم دست با میان کمرت  
بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار

گر کند باز درج پر گهرت

ای شکر خوشه چین گفتارت  
بسکه طوطی جان بزد پروبال  
خار در پای گل شکست هزار  
هر شبی با هزار دیده سپهر  
لعل از جان بشسته دست بخون  
نر گس تر، که ساقی چمنست  
هر کرا، از هزار گونه جفا  
بحر از آن جوش میزند لب خشک  
آسمان میکند زمین بوست  
گشت دندان عاشقان همه کند  
بردل و جانان عاشقم، مفروش  
سرو آزاد کرد رفتارت  
ز اشتیاق لب شکر بارت  
ز آرزوی رخ چو گلنارت  
مانده در انتظار دیدارت  
شده مبهوت جزع<sup>۲</sup> خونخوارت  
حلقه در گوش چشم مکار  
دل ببردی، بجان گرفتارت  
که بدیدست در شهوارت  
زانکه سرگشته گشت در کارت  
تا که بس تیزگشت بازاریت  
که بجان و دلم خریدارت

بر بنا گوش تست حلقه زلف

حلقه در گوش ماند عطارت

خواباتیبست پر رندان سرمست  
فرو رفته همه در آب تاریک  
ز سرمستی همه نه نیست و نه هست  
بر آورده همه در کافری دست

(۱) درج صندوقچه یا ظرفی است که جواهر و زینت آلات را در آن نگاهداری کنند  
(۲) جزع، بفتح جیم و سکون راء، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و به آن مهره یمانی نیز گفته شده است.

همه فارغ ز امروز و ز فردا  
مگر افتاد پیر ما بدین قوم  
بقینش گشت کار و بی گمان شد  
سیاهی، که در هر دو جهان بود  
نقاب جان او شد آن سیاهی  
چو آب خضر<sup>۲</sup> در تاریکی افتاد  
همه آزاد، چه هشیار و چه مست  
مرقع چاک زد، ز نار در بست<sup>۱</sup>  
درستش گشت فقر و توبه بشکست  
فرود آمد بجان او و بنشست  
سیاهی آمد و در فقر پیوست  
کنون هم او ز خود، هم خلق از ورست

دل عطار خون گشت و حق اوست

که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا برق عشق او بجست  
چون مرا میدید، دل برخاسته  
خنجر خون ریز او خونم بریخت  
آتش عشقش ز غیرت در دلم  
بانگ بر من زد که: ای ناخود شناس  
گر سر هستی ما داری تمام  
هر که او در هستی ما نیست شد  
می ندانی کز چه ماندی در حجاب  
مرغ دل، چون واقف اسرار شد  
بر امید آن گهر در بحر عشق  
رونق بازار زهد من شکست  
دل زمن بر بود و در جانم نشست  
ناوک مژگان او جانم بخت  
تاختن آورد همچون شیر مست  
دل بما ده، چند باشی بت پرست؟  
در ره ما نیست گردان هر چه هست  
دایم از ننگ وجود خویش رست  
پرده هستی تو ره بر تو بست  
می تپید از شوق چون ماهی زشت<sup>۳</sup>  
غرقه شد و آن گوهرش نامد بدست

آخر این نو میدی، ای عطار، چیست؟

تو نه ای مرد و نه همتای تو هست

(۱) مرقع، بضم میم و فتح راء و قاف مشدد بمعنی خرقه و جامه و صله دار، و زنار رشته ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویزند یا بر کمر بندند و بر آن صلیبی آویخته باشند. (۲) آب خضر، آب حیوان، آب زندگی و چشمه حیوان همگی بیک معنی هستند و چنانکه در اخبار و روایات حکایت شده، خضر در طلب این آب مشقات بسیار متحمل شد و پس از عبور از وادی ظلمات بدان دست یافت و جرعه ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت. (۳) دام ماهیگیری و توری که برای صید ماهی افکنند.

شادی بروزگار شناسندگان مست  
از نازبرکشیده کله گوشهٔ بلی  
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند  
دستار عقلشان کف طرار عشق برد  
برخاستند از سر اسرار هردو کون  
زنجیر در میان و نمد دربرند ازو  
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای  
در قمر بحر نور فرو خورده غوطها

جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست  
در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ السّ  
گاهی ز فقر فخر ره این جهان پست  
بازار توبه شان شکن زلف لاشکست  
چون شاه عشق بردل ایشان فرو نشست  
مردی که راه فقر بسر برد حیدرست  
و آنجا که دست جای ندارد فشرده دست  
وز شوق ذوق ملک عدم نیستی به هست

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت  
جاوید از آن شراب معطر بماند مست

عزم آن دارم که: امشب نیم مست  
سر بیسازار قلندر بر نهم  
تاکی از تزویر باشم ره نمای؟  
پردهٔ پندار می باید درید  
وقت آن آمد که: دستی بر زنم  
ساقیا، در ده شرابی دلگشای  
تومگردان دور، تا ما مرد وار  
مشتی را خرقه از سر بر کشیم

پای کوبان کوزهٔ دردی بدست  
پس بیک ساعت بیازم هر چه هست  
تاکی از پندار باشم خود پرست  
توبهٔ تزویر می باید شکست  
چند خواهم بود آخر پای بست؟  
هین! که دل برخاست، غم بر سر نشست  
دور گردون زیر پا آریم پست  
زهره را تا حشر گردانیم مست

همچو عطار از جهت بیرون شویم  
بی جهت در رقص آییم از الست

(۱) این بیت اشاره است به آیهٔ کریمه ۱۷۱ سورهٔ الاعراف: واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بر بكم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم- القیمه انا كنا عن هذا غافلین. و هنگامی گرفت پروردگار تو از بنی آدم از پشت‌های ایشان فرزندان‌شان و گواه گرفت آنها را بر خودشان (که) آیا من پروردگار شما نیستم (در پاسخ همگی) گفتند آری (و بر آن) گواه شدیم! مبادا روز قیامت بگوئید از (این نظر خواهی و کواهی خواستن) بی‌خبر بودیم.



مفشان سر زلف خویش سرمست  
تا نرگس مست تو بدیدم  
دریاب مرا، که طاقتم نیست  
ای ساقی ماهروی، برخیز  
در بتکده رفت و دست بگشاد  
درده می‌کهنه، ای مسلمان  
دردی بسته، بخورد و افتاد

عطار درو نظاره می‌کرد

تا زین قفس فنا برون جست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست  
گو لبِت بر من جهان بفروش از آنک  
پاره دل زانم که در دل دوختن  
دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی  
پسته شورت نمک دارد بسی  
نی خطا گفتم ز شیرینی که هست  
چشمه نورست روی او و لبک  
زان شکر لب، شور در عالم فتاد  
چشمه نوشش که چشم نور نیست  
عاشقا روی چو ماه او نگر  
دست بر سر پیش رویش آفتاب  
بر همه عالم ستم کردست او  
آری آری روشنت این همچو روز  
خون جان ماست آن خون نی شفق

قسم من زان گل همه خار آمدست  
صد جهان جانش خریدار آمدست  
نرگس تو پاره بی کار آمدست  
در خم زلفت گرفتار آمدست  
زین سبب گویی جگر خوار آمدست  
پسته شورت شکریار آمدست  
آن دولب یک دانه نار آمدست  
کان شکر لب تلخ گفتار آمدست  
درج لعل در شهوار آمدست  
کافتابش عاشق زار آمدست  
پای کوبان ذره کردار آمدست  
با چنان رویی بی‌آزار آمدست  
کان سیه گر چون ستمکار آمدست  
گر سوی مغرب پدیدار آمدست

آنچه در صد سال قسم خلق نیست

بی رخ او قسم عطار آمدست

که: پای در نه و کوتاه کن زدنی دست  
 تو هم چنان ز شراب غرور ماندی مست  
 پدید آید ازین پل هزار جای شکست  
 برون بجه، که چنین پهل کجاست جای نشست؟  
 بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست  
 تو خوش بخفته و رفتست تیر عمر از شست  
 ز کار بیهده خویش جای آنت هست  
 گهی فرشته صفت، گه بمانده دیو پرست  
 چگونه زین قفس آهنین تواند جست؟  
 چو تن بگور فرو رفت جان ز گور برست  
 ز خود برید و میان خوشی بحق پیوست  
 ز دست ساقی جان ساغر شراب است  
 ز کبرایای حق اندیشه میکند پیوست  
 دلی که از کمر معرفت میان در بست

ندای غیب بجان تو می رسد پیوست  
 هزار بادیه در پیش پیش هست و هنوز  
 جهان پلیست از آن سو رود بهر ساعت  
 پیل برون نشود، تا چنین بود کارت  
 چوسیل پل شکن از کوه سر فرود آرد  
 تو غافل و بهفتاد پشت شد چو کمان  
 اگر تو زار بگیری بصد هزاران چشم  
 فرشته ای تو و دیوی، سرشته هر دو بهم  
 هزار بار بنا مرده طوطی جان  
 تو گر چه زنده ای امروز لیک در گوری  
 چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش  
 میان جشن بقا کرد نوش، نوشش باد  
 دل آن دلست که چون از نهاد خویش گسست  
 بحکم بند قبای فلک ز هم بگشاد

بزیر خاک بسی خواب داری، ای عطار

مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمه شست<sup>۱</sup>

نعره زنان آمد و در، راشکست  
 جوش بخاست از جگرم کونشست  
 نوش کن این جام و مشو هیچ مست  
 عقل زبون گشت و خرد زیر دست  
 خرقه بخم در زد و ز نار بست

نیم شبی سیم ب سرم نیم مست  
 هوش بشد از دل من کورسید  
 جام می آوردم را پیش و گفتم:  
 چون دل من بوی می عشق یافت  
 نعره بر آورد و بمیخانه شد

(۱) حافظ غزلی با همین وزن و قافیه یا مطلع زیر دارد:

صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

و از سعدی:

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

چنان بروی تو آشفته ام بیوی تو مست

کم زن او باش شد و مهره دزد      رهن اصحاب شد و بت پرست  
 نیک و بد خلق بیک سو نهاد      نیست شد و هست شد و نیست هست  
 چون خودی خویش بکلی بسوخت      از خودی خویش بکلی برست

در سر عطار بلندی بدید

خاک شد و در راه او گشت پست

و شاقی اعجمی<sup>۱</sup> با دشته در دست  
 کمر بسته ، کلاه کج نهاده  
 درآمد در میان خرقه پوشان  
 بزد آن دشته در دل پیر ما را  
 چو کرد این کار، ناپیدا شد از چشم  
 در آشامید دریا های اسرار  
 خودی او بکلی زو فرو ریخت  
 جهان گم بد درو اما هنوز او  
 چو مرغ همتش دانه فرو ریخت  
 پیرید و نشان و نام ازو رفت  
 ازین دریا که کس با سر نیامد  
 دلی پر خون درین هیبت بماندست  
 بخون آلوده دست و زلف چون شست<sup>۲</sup>  
 گره بر ابرو و پر خشم و سرمست  
 بکس در ننگرست از پای ننشست  
 دلش بگشاد و زناریش در بست  
 چو آتش پاره ای آن پیر در جست  
 ز جام نیستی در صورت هست  
 ز ننگ خویشتن بینی برون رست  
 بدان مطلوب خود عور و تهی دست  
 قفس از بس که پر زد خرد بشکست  
 ندانم تا کجا شد در چه پیوست  
 اگر خونین شود جان جای آن هست  
 فلک پشت دوتا در سوک بنشست

دریغا جان پر اسرار عطار

که شد در پای این سر گشتگی پست

راه عشق او که اکسیر بلاست      محو در محو و فنا اندر فناست

(۱) و شاق بکسر اول غلام زیبا، و اعجمی بمعنی ایرانی و هر کس که عرب نباشد.  
 ظاهراً این کلمه از ترکی گرفته شده، چه «اوشاق» در ترکی بمعنی پسر بچه، غلام و غلام بچه  
 است (۲) شست بمعنی تله و دام است که شاعر در این مصراع موی ممدوح را به دام  
 تشبیه کرده است.

فانی مطلق شود از خویشتن  
 گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا  
 گم شود در نقطه فای فنا  
 در چنین دریا که عالم ذره ایست  
 گر ازین دریا بگیری قطره ای  
 بر نیاری جان و ایمان گم کنی  
 گرد این دریا مگرد و لب بدوز  
 از خودی خود قدم بر گیر زود  
 گر گدایی را رسد بویی ازین  
 دم نیارد زد ازین سد شگرف  
 زهد و علم و زیر کی بسیار هست  
 آنچه من گفتم زبوراً پارسیست  
 سلطنت باید که گردد آشکار  
 در دل عشاق از تعظیم او

محو کن عطار را زین جایگاه

کاین نه کسب اوست بل عین عطاست

تا کی از صومعه، خماری کجاست؟  
 سیرم از زرق فروشی و نفاق  
 چون من از باده غفلت مستم  
 همه عالم می عشقت ولیک  
 همه در درد بماندیم تمام  
 همه در کار شدیم، از پی خویش

خرقه بفکندم، ز نار کجاست؟  
 عاشقی محرم اسرار کجاست؟  
 آن بت دلبر هشیار کجاست؟  
 مفلسی مست پدیدار کجاست؟  
 اثر گرد ره یار کجاست؟  
 کاملی در خور این کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم

اندرین واقعه عطار کجاست؟

چون ز مرغ سحر فغان برخاست  
صبح چون در دمید از پس کوه  
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح  
سپر آفتاب تیغ کشید  
ساقی از در درآمد و بنشست  
کس چه داند که چون شراب بخورد  
ز آرزوی سماع<sup>۱</sup> و شاهد و می

باده ناخورده مست شد عطار

سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست  
گل سرخ رخس چو عکس انداخت  
آفتابی که خواجه تاش<sup>۲</sup> مهست  
از غم جام خسروی لبش  
روی بگشاد تا زهر مویم  
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام  
آتش روی او بدید و بسوخت  
یارب از عشق زلف هندوی او  
مشک از چین زلف می افشاند  
چشم جادوش آتشی در زد  
پیش من آمد و زبان بگشاد

نالہ از پیر و از جوان برخاست  
جوش آتش ز ارغوان برخاست  
بغلامیش مدح خوان برخاست  
شور از جان خسروان برخاست  
صد نگهبان و دیده بان برخاست  
باز از آن یار مهربان برخاست  
بتجلی چو آن شبان برخاست<sup>۳</sup>  
چه قیامت ز هندوان برخاست  
آه از ناف آهوان<sup>۴</sup> برخاست  
دود از مغز جاودان برخاست  
گفت: یوسف ز کاروان برخاست

(۱) رقص صوفیانه و دست افشانی و پایکوبی عارفانه (۲) دو خدمتگزار و یا

دو غلام که در خدمت یک خواجه باشند هر یک را نسبت بدیگری خواجه تاش گویند.

(۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۳۹ سوره الاعراف (۴) مشک ماده معطری است که از ناف آهوی مشک (تتار) گرفته میشود.

دل بمن ده، اگر بحق گویی  
 دل چو رویش بدید دزدیده  
 او چو سلطان بزیر پرده بخت  
 چون همه عمر خویش يك مژه زد  
 در غم ما زجان توان برخاست  
 بگریخت از من و دوان برخاست  
 دل تنها چون پاسبان برخاست  
 همه مغزش ز استخوان برخاست

تسوان داد شرح کز چه صفت

دل عطار ناتوان برخاست

اینست گم گشته دهانی که تراست  
 از دو چشم تو جهان پر شورست  
 جادوان را بسخن خشک کنی  
 آخر این ناز تو هم در گذرد  
 گفتمی از من شکری باید خواست  
 چون بهای شکرت صد جانست  
 مده ای ماه کسی را شکری  
 خط معزولی حسن تو دمید  
 قیر شد گرد رخت غالیه گون؟  
 وینت نابوده میانی که تراست  
 اینست شوریده جهانی که تراست  
 خه از هی چرب زبانی که تراست  
 چند ماندست زمانی که تراست  
 اینت آشفته دهانی که تراست  
 چه کنم نیمه جانی که تراست؟  
 که شکر هست زبانی که تراست  
 سست از آن گشت عنانی که تراست  
 خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار

کم شود آه و فغانی که تراست

این چه سود است کز تو در سرماست؟  
 از تو در ما فتاده شور و شری  
 تا تو کردی بسوی ما نظری  
 تا کنار آمدیم از دو جهان  
 آتشی کز تو در نهاد دلست  
 وین چه غوغاست کز تو در سرماست  
 این همه شور و شر نه در خور ماست  
 ملک هر دو جهان مسخر ماست  
 دل نهاد شریف گوهر ماست  
 تا ابد رهنما و رهبر ماست

(۱) خه، بفتح خا کلمه تحسین است، بمعنی آفرین (۲) غالیه داروئی است

از مشک و عنبر که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد مصرف داشته است.

دیده‌ای کو که دید روی ترا؟  
 دیده تیره‌است و بار در بر ماست  
 مادرین ره حجاب خویشتنیم  
 ورنه روی تو در برابر ماست  
 تا که عطار عاشق غم تست  
 دل اصحاب ذوق غمخور ماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست  
 کار کار ماست چون او بار ماست  
 تا بود عشقش درون جان ما  
 جان ما در پیش ما ایثار ماست  
 جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست  
 عشق او آسان همی پنداشتم  
 سد ما در راه ما پندار ماست  
 کار ما چون شد زدست ما کنون  
 هیچ دردی نیست کان در کار ماست  
 بوده عمری در میان اهل دل  
 این زمان تسبیح ما زفار ماست  
 چون بمسجد دیگر زمان حاضر نه‌ایم  
 مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خمسار عشق؟

کاین زمان دردی و دردی‌خوار ماست

ای دوست، اینجهان که علی‌الحق جهان ماست  
 آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست  
 تو سر بهر چه در نظر آید فرو میار  
 کاین هر چه هست از جهت امتحان ماست  
 هر برگ و هر گیاه که از خاک میسدم  
 هر یک زرد و وحسرت ماترجمان ماست  
 یک ذره نیست جمله بروی زمین مگر  
 این ذره ایکه هست تن ناتوان ماست  
 یک شربت آب می‌نتوان خورد در جهان  
 کاین کوزه‌های خاک تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمای

درا راه‌است راهبر کاروان ماست

طرقوا<sup>۱</sup> یا عاشقان کاین منزل جانان ماست

زانچه وصل و هجر او هم‌درد و هم‌درمان ماست

(۱) راه دهید، دیده برگردانید، این اصطلاحی است که به لحاظ عظمت سلاطین عرب، بهنگامی که بجائی مسافرت میکردند، بکار برده میشد و علامت هشدار است که به مستقبلین داده میشد تا راه باز کنند که سلطان بگذرد.

راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم  
 آیت قل یا عبادى آمده در شأن ماست<sup>۱</sup>  
 نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بر رهگذر  
 يك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست  
 عزم ره داریم و توان بیش از این کردن در رنگ  
 زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست  
 یا غیاث المستغیثین<sup>۲</sup> یا اله العالمین<sup>۳</sup>  
 جمله شب تا سحر بر درگهش افغان ماست  
 آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش  
 جبرئیل آید ننگجد در میان، گر جان ماست  
 گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع  
 بالكافی چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست  
 تحفة جنت که از بهر شما آراستند  
 با غم هجران او دوزخ سراستان ماست  
 غم مخور عطار چندین از برای جسم خود  
 ز آنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست  
 چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست  
 چون بمردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست

(۱) اشاره به آیه شریفه ۵۴ سوره الزمر: قل یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم  
 لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذوب جمیعاً، ای بندگان من که بر خویشتن اسراف  
 کرده‌اید، نومید نشوید از رحمت خداوند، چه او است که می‌آمزد تمامی گناهان را.  
 (۲) ای فریادرس دادخواهان و ای خدای عالمیان.



منن یکم یک شبنم از دریای بی پایان تو  
 گر رسد بویی از آن دریا بیک شبنم رواست  
 گرسانی ذره‌ای شادی بجانم بی جگر  
 همروا باشد چو بردل بی تو چندین غم رواست  
 چون نمی آیی میان حلقه با من چون نگین  
 حلقه‌ای بر در بزن گر در نیایی هم رواست  
 تا درون عالم دم با تو نتوانم زدن  
 چون برون آیم ز عالم با تو هم آن دم رواست  
 چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت  
 آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست  
 در صفت رو، تا بدان دم بو که یک دم پی بری  
 کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست  
 گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست  
 ظن مبر کانجا سر یک موی نامحرم رواست  
 موی چون درمی ننگنجد کرده‌ای سر رشته گم  
 گرتو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست  
 اره چون برفرق خواهد داشت جم پایان کار  
 گرفرو خواهد فناد از دست جام جم رواست

(۱) در این بیت، عطار اعتقاد خود را بوحدهت وجود با صراحت بیان داشته، چه وجود مطلق و هستی کامل را که ذات بیهمتای الهی است بمنزله دریائی فرض کرده و خویشتن را که بهر تقدیر قطره‌ای از آن دریاست و امید وصل دارد، اینگونه تعبیر کرده است. اینگونه تعبیرات در اشعار دیگر شعرای متصوف فراوان دیده میشود. چنانکه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در مثنوی گوید:

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند از نفیرم مسرد وزن نالیده‌اند

چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست  
 گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم زواست<sup>۱</sup>  
 فقر دارد اصل محکم وان دگرها هیچ نیست  
 گر قدم در فقر چون مردان کند محکم رواست  
 بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک  
 هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست<sup>۲</sup>  
 مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن  
 زانکه اینجا نه جراحت هیچ ونه مرهم رواست  
 دلبرم در حسن طاق افتاده است  
 بر سر پایم چو کرسی ز انتظار  
 گر رسید یک شب خیال وصل او؟  
 لیک اندر تیه<sup>۳</sup> هجرش گرد من  
 کی فتد در دوزخ این آتش کزو  
 برهم افتاده چو زلفت هر طرف  
 می ندانم تا بعمداً می کشد  
 قسم من زو اشتیاق افتاده است  
 کو چو عرش میم ساق افتاده است  
 برق در زیرش براق افتاده است<sup>۴</sup>  
 سد اسکندر یتاق<sup>۵</sup> افتاده است  
 در خراسان و عراق افتاده است  
 کشته تو در فراق افتاده است  
 یا چنین خود اتفاق افتاده است

(۱) چنانکه در اخبار آمده است، سلیمان نبی دارای انگشتری بود که بر نگین آن اسم اعظم الهی منقوش بود و مادام که این انگشتری در دست سلیمان بود، حکومت وی بر جن و انس و وحوش و طیور بسهولت جریان داشت، روزی انگشترش بوسیله دیو اهریمنی ربوده و بدریا افکنده شد، در این حال سلطنت سلیمان دستخوش تزلزل گردید و بدرگاه خدا استغاثه کرد تا بار دیگر به انگشتری دست یافت (۲) سلیمان علیرغم تمکن نامحدودش، هرگز راضی نمیشد که از بیت المال ارتزاق کند و لذا شغل زنبیل بافی برای خویش برگزیده و بدان وسیله امرار معاش مینمود (۳) براق نام اسب ویژه پیامبر اسلام است که در شب معراج بر روی آن سوار شد و با آسمان عروج فرمود. (۴) بیابان وسیع و گسترده‌ای که رونده در آن گمراه شود (۵) کشیک، نگهبانی و حفظ و حراست.

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام  
 ابروی او جز کمان چرخ نیست  
 ماه بختم در محاق<sup>۱</sup> افتاده است  
 چون ندارد ترك سیمینم میان  
 زانکه همچون چرخ طاق افتاده است  
 پس چرا زرین نطاق<sup>۲</sup> افتاده است؟  
 این همه باریک بینی فریید  
 از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است  
 سر زلفش نگر کاندردو عالم  
 چه شورست این کز آن بت در زمانه است  
 دل من صاف دین در راه او باخت  
 زهر مویش جویی خون روانه است  
 چو عقلم مات شد بر نطع عشقش<sup>۳</sup>  
 که این دل مست دردی مغانه است  
 دل بیمار را در عشق آن بت  
 شفا از نعره‌های عاشقانه است  
 در آمد دوش و گفتم ای غره خود  
 دلت غمگین و نفست شادمانه است  
 بیوی دانه مسرعت ماند در دام  
 چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است  
 بدو گفتم که چون در دام ماندی؟  
 بخوردانه که غم خوردن نسانه است  
 بزاری مرغ گفتا ای عزیزان  
 بدام اندر، کرا پروای دانه است؟  
 از آن وقتی که خورد آن دانه آدم  
 عزیزا کار تو بسی مشکل افتاد  
 بین کاینه کونین کلی  
 نگاه می کند در آینه یار  
 بخود می بازد از خود عشق با خود  
 اگر احوال<sup>۴</sup> نباشی زود بینی  
 تو هر جای از آن بی یار مانی  
 که او خود عاشق خود جاودانه است  
 خیال آب و گل در ره بهانه است  
 که کلی هر دو عام یک یگانه است  
 که راهی دور و بحری بی کرانه است

(۱) سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود (۲) کمر بند، نوعی جامه زنان.

(۳) مات اصطلاحی است در شطرنج و نطع سفره چرمی است که گسترده میشود و بر روی آن بساط شطرنج مینهادند. (۴) دو بین و لوج، چشمی که هر چیزی را دوتا می بیند.

بر آن ایوان کز اینجارت این حرفی دو عالم همچو نقش آسمانه است .

دل عطار از روز ازل باز

ز صاف عشق مخمور شبانه است

ترا در ره خرابانی خرابست	گر آنجا خانه ای گیری صوابست
بگیر آن خانه، تا ظاهر به بینی	که خلق عالم و عالم سرا بست
در آن خانه ترا یکسان نمایم	جهانی گر پر آتش گر پر آبست
خرابا توست بیرون از دو عالم	دو عالم در بر آن همچو خوابست
بین کز بوی آن درد خرابات	فلک را روز و شب چندین شتابست
بآسانی بیایی سر این کار	که کاری سخت و سری تنگیاست
بعقل این راه مسپر، کاندترین راه	جهانی عقل چون خرد در خلا بست <sup>۱</sup>
مثال تو درین کنج خرابات	مثال سایه ای در آفتابست
چگونه شرح این گویم؟ که جانم	ز عشق این سخن مست و خرابست
اگر پرسى ز سر این سؤالی	چه گویم من؟ که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت	هزاران حلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را	محاسن <sup>۲</sup> ها بخون دل خضابست
جو انمردان ره را زین مصیبت	جگرها تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن در حصلت خویش

دل عطار در صد اضطرابست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست	جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر	خورشید را ز پرده مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید	پس تیغ تیز در تنق <sup>۳</sup> مشک ناب بست

(۱) لیجن زار و آب گل آلود (۲) موی صورت، ریش (۳) آسمان، کنایه از

گر چهره تو رخ بگشادی فتوح را  
عالم که بود تیره تر از زلف تو بسی  
تا هست روی تو، که سر آفتاب داشت؟  
يك شعله آتش رخ تو بر جهان فتاد  
بس در شگفت آمده ام تا مرا بحکم  
در خط شدم چو لعل لب تادهان تو  
جادو شنیده ام که ببندد بحکم آب  
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد  
چون خیمه جمال ترا پیش بر فکند  
جایی که گشت جای نشین خیال تو

مسکین فریید در همه عالم دلی که داشت؟

بگسست پاك و در تو بهصد اضطراب بست

بیا، که قبله ما گوشه خرابانست  
پیاله ای دو بمن ده، که صبح پرده درید  
در آن مقام که جانهای عاشقان خون شد  
کسی که دیر نشین مغان بود پیوست  
مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل ما  
ز کفر و دین و زینک و بد و زعلم و عمل  
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی  
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق؟  
میخند از پی مستی که بر زمین افتد  
بیار درد، که عاشق نه مردطامانست<sup>۱</sup>  
پیاله ای دو فرو و کن، که جای شهماتست<sup>۲</sup>  
چه جای درد فروشان دیر آفاتست  
چه مرد دین و چه شایسته عباداتست  
میان بیسته بزنا و در مناجاتست  
برون گذر، که برون زین بسی مقاماتست  
شودیقین که جز از عاشقی خرافاتست  
از آنکه لذت عاشق و رای لذاتست  
که آن سجود وی از جمله مناجاتست

(۱) طامات، جمع طامه، در اصل بمعنی حادثه عظیم و دایه بزرگ است، لیکن

در اینجا بمعنی سخنان بی اصل و لاف و گزاف است (۲) شهمات اصطلاحی است در

بازی شطرنج.

بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی  
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون  
نگه مکن بدو عالم، از آنکه در ره دوست  
بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی  
اگرچه شاه شدی مات هر گدای شوی  
بیا ز هردو جهان و ممان که سود کنی

که گسرد دایره نفی عین اثباتست  
که حلقه در معشوق ما سماواتست  
هر آنچه هست بجز دوست عزیزی ولاتست<sup>۱</sup>  
که زاد<sup>۲</sup> راه فنا دردی خراباتست  
که شاه نطع یقین آن بود که شه ماتست  
از آنک در ره او ماندنت مباحاتست

ز هردو کون فنا شو درین ره، ای عطار

که باقی ره عشاق فانی الذاتست

آنکه چندین نقش ازو برخاستست  
چون ز پرده دم بدم می تافتست  
چون شود یک ره ز پرده آشکار  
محو گردد در قیامت ز آن جمال  
ذره ای معشوق کی آید پدید؟  
در قیامت سوی خود کس ننگرد  
ذره ای گشتست ظاهر ز آن جمال  
یارب او در پرده چون آراستست  
هر دو عالم دم بدم می کاستست  
تو یقین دان کان قیامت خاستست  
هر که نقشی در جهان پیراستست  
چون دو عالم پر زرو پرخواستست<sup>۳</sup>  
چون جمال<sup>۴</sup> آن چنان آراستست  
شور از هر دو جهان برخاستست

ای فریید اینجا چه خواهی کار و بار؟

راه تو نادانی و ناخواستست

چون باصل اصل در پیوسته بی توجان تست

پس تویی بی تو، که از تو آن تویی پنهان تست

این تویی جزوی بنفس و آن تویی کلی بدل

لیک تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

(۱) عزیزی، بضم عین و فتح و تشدید راء و همچنین لات، نام دوبت مشهور زمان جاهلیت اعراب است که در خانه کعبه آویخته بود (۲) توشه (۳) خواست بمعنی وجه و هر آنچه مورد اراده و خواهش باشد. (۴) جمال در اصطلاح عرفا ظاهر کردن کمال معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت الله گوید:

حسنی و جمالی و جلالی بنماید

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید

تو درین و تو در آن، تو کی رسی هر گز بتو؟  
 ز آنک اصل تو برون نفس تست و جان تست  
 بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب  
 بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان تست  
 چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام  
 می ندانم تا بجز تو کیست کان سلطان تست؟  
 هر چه بود هست و خواهد بود جمله ذره ایست  
 ذره بفکن، تا چه خورشید دست کویشان تست  
 تو مبین و تو مدان گر دین و دانش بایدت  
 کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست  
 بی سر و تن گرا زین میدان برون آیی چو گوی  
 تا ابد گر هست گویی در خم چو گان تست  
 عین عینت چون بغیب الغیب تو پوشیده اند  
 پس یقین می دان که غیب العین جاویدان تست  
 صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی  
 جز تو گر چیزیست در هر دو جهان دربان تست  
 هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان  
 هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست  
 هم خداوندت سرشت و هم ملا یک سجده کرد  
 پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست  
 ای عجب تو کور خویشی ذره ذره در دو کون  
 خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست  
 بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب  
 کآسمان نیلگون فیروزه ای از کان تست

هزیزا هر دو عالم سایه تست  
 تویی از روی ذات آینه شاه  
 که داند تا تو اندر پرده غیب  
 تو طفلی وانک بر گهواره تو  
 اگر بالغ شوی ظاهر بینی  
 بر آید از پرده و بیع و شری کن  
 تو اندر پرده غیبی و آن چیز  
 که می بینی تو، آن خود سایه تست

نواز عطار بشنوکان چه اصلست

برون نیست از تو وهمسایه تست

عقل مست لعل جان افزای تست  
 نیکویی را در همه روی زمین  
 چون کسی را نیست حسن روی تو  
 نور بخش ذره در دو کون  
 در جهان هر جا که هست آرایشی  
 تا رخت شد ملک بخش هر دو کون  
 خون اگر در آهوی چین مشک بست  
 گر چه آب خضر جام جم بشد  
 خلق عالم در رخت سر باختند  
 آسمان سر بر زمین بر جای تو  
 آفتاب بی سر و بن ذره وار  
 این جهان و آن جهان و هر چه هست  
 دل غلام نرگس رعنا ی تست  
 گهر قبایی هست بر بالای تست  
 سیر مهر و مه بحسن رای تست  
 آفتاب طلعت زیبای تست  
 پرتو از روی جهان آرای تست  
 مالک الملك جهان مولای تست  
 هم زچین زلف عنبرسای تست  
 تشنه جام جهان افزای تست  
 ور کسی راهست سرهم پای تست  
 در طواف عشق یک یک جای تست  
 این چنین سرگشته در سودای تست  
 شب نمی لب تشنه از دریای تست

(۱) در اصطلاح صوفیان زلف کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض و گاهی کنایت از ظلمت کفر است. شاعر گوید:

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش



چون بجز تو در دو عالم نیست کس  
در دو عالم کیست کوهمنای تست؟  
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود  
هم گر انصافست نایبای تست

گر فریید امروز چون شوریده‌ایست  
غافل خلقتست چسوی شیدای<sup>۱</sup> تست

کعبهٔ اولاد آدم کوی تست	قبلةٔ ذرات عالم روی تست
گر شناسندت و گرنه سوی تست	میل خلق هر دو عالم تاابد
دل ندارد هر که در پهلوی تست	پهلوانان درت بس بی‌دلند
هست همچون آفتاب آن روی تست	نیست پنهان آنکه از من دل ربود
دوستی دیگران بر بوی تست	جز ترا چون دوست نتوان داشتن
هست و خواهد بود از یک موی تست	هر پریشانی که در هر دو جهان
ترکتاز طرهٔ هندوی تست	هر کجا در هر دو گیتی فتنه‌ایست
شیر خوار از لعل چون لولوی تست	عقل چون طفل ره عشق تو بود
بردلم پیوسته چون ابروی تست	تیر بارانی که چشمت می‌کند
این گناه نرگس جادوی تست	گفتم ابرویت اگر طاقم فکند
کاین کمان هر گز نه بر بازوی تست	گفتی ای غافل برو چون تیر راست

این همه عطار دور از روی تو

در داز آن دارد که بی‌داروی تست

کی گشاید که مشکل افتادست	این گره کز تو بردل افتادست
صد گره نیز حاصل افتادست	ناگشاده هنوز یک گره‌م
سیصد و شصت منزل افتادست؟	چون نهد گام آنکه هر روزیش

(۱) شیدا اهل جذبه و صاحب شوق را گویند.

چون رود راه آنکه هر میلش  
چون که از خوف اینچنین شب و روز  
من که باشم که دم زخم آنجا؟  
هست دیوانه‌ای علی‌الاطلاق؟  
عقل چبود؟ که صد جهان آتش  
فلک آبتستست این سر را  
همچو آبتستان فقط بر روی  
حاصل الامر چیست پرتو حق؟  
نیست آگاه کس ازین سر از آنک  
قمر دریا چگونه داند باز  
گر رجوعی کند سوی قعرش  
ور کند حبس ساحلش محبوس  
هست در معرض بسی گرداب  
خاک آنم که او درین دریا  
هر که صد بحر یافت بس تنها  
وانکه او قطره‌ای بخورد و لیک

ینزل الله مقابل افتادست؟  
عرش را رخت در گل افتادست  
ور زخم زهر قاتل افتادست  
هر که زین قصه غافل افتادست  
نقد در جان و در دل افتادست  
زان بدین سیر مایل افتادست  
می‌رود گرچه حامل افتادست  
بر سر خلق باطل افتادست  
بیشتر خلق غافل افتادست  
آن کسی کو بساغل افتادست  
گوهری سخت قابل افتادست  
در مضیق<sup>۲</sup> مشاغل افتادست  
هر کرا این مسایل افتادست  
ترك جان گفته کامل افتادست  
قطره‌ای خرد مدخل افتادست  
بحر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا  
نفس تاریک حایل افتادست

(۱) این بیت در تعقیب بیت نخست بر موز هستی و عدم توانائی علم بشر به کشف آن اشارت دارد و نیز ظاهراً ناظر است بر آیات ۲ از سوره سباء: يعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یرج فیها و هو الرحیم الغفور، (میداند آنچه داخل در زمین شود و هر آنچه از آن خارج میگردد و چیزی را که از آسمان نازل میشود و به آسمان بالا می‌رود و او است آمرزنده و مهربان) و آیه ۴ از سوره الحديد: هو الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ینزل من السماء و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما یرج فیها و هو معکم ایما کنتم و الله بما تعملون بصیر (او است که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز، سپس مستوی شد بر عرش. میداند آنچه فرو شود در زمین و آنچه برآید از آن و آنچه فرو می‌فرستد از آسمان و آنچه بالا می‌رود در آن و او است با شما هر جا که باشید و خدا بر آنچه عمل می‌کنید دانا است. (۲) به تمام معنی و در هر شرایط (۳) تنگنا.

تا که عشق تو حاصل افتادست	کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم	کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش از آفرینش جسم	جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رویت	پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا	بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصف	عقل را رای باطل افتادست
کس نکوید که این چرا و ز چیست ؟	زانک این سرمشکل افتادست
فتنه هاروت در جهان افکند	چاه ماروت بابل افتادست <sup>۱</sup>

## دل عطار بر دلت مثلی

## مرغکی نیم بسمل افتادست

ندانم تا چه کارم افتادست	که جانی بی قرارم افتادست
چنان کاری که آن کس را نیفتاد	بیک ساعت هزارم افتادست
همان آتش که در حلاج افتاد	همان در روزگام افتادست
دل را اختیاری می‌نینم	خلل در اختیارم افتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق	شماری بی شمارم افتادست
مرادر عشق او، نادیده‌رویش	دلی پر انتظارم افتادست
شبی بسوی می او ناشنیده	نصیب از وی خمارم افتادست

(۱) هاروت و ماروت دو فرشته مقرب بودند که همواره آدمیان را بخاطر بهره‌جویی از نعمت‌های الهی و ارتکاب معاصی مورد نکوهش قرار میدادند، حقتعالی فرمود، غرائز و هواهای نفسانی را که در آدمیان موجود است اگر بفرشتگان نیز این غرائز داده‌میشد، مرتکب منافی‌میشدند، عرض کردند بارخدا یا ما را همان‌ده که بر آدمیان داده‌ای. خطاب رسید بشماغریزه شهوت‌دادم، بزمین فرود آئید، نخست آنکه مسکرات نیاشامید، دیگر آنکه خویشتن را به زنا نیالائید و سرانجام قتل نفس نکنید، بزمین آمدند و مرتکب هر سه معصیت شده و کيفر آنان بدین‌گونه داده شد که تا روز رستاخیز در چاهی و ازگون بسر خواهند برد و بدینسان مورد غضب الهی واقع شدند. نام آن چاه «چاه بابل» است.

هزاران شب چو شمعم غرقه در اشك  
هزاران روز تنها ییم و بی کس  
اگر تر دامن افتادم عجب نیست  
کجا مردیست در عالم که اورا  
سر خود در کنارم او فتادست  
مصیبت‌های زارم او فتادست  
که چشمی اشك بارم او فتادست  
نظر بر کار و بارم او فتادست

نیفتاد آنچه از عطار افتاد

که تا او هست کارم او فتادست

مرا در عشق او کاری فتادست  
اگر گویم: که میداند که در عشق  
مرا گوید: اگر دانی و گر نی  
اگر گویم همه غمها بیک بار  
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست  
مرا جانا ز عشقت بود صد بار  
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب  
مرا چون خون بریزی زود بفروش  
دل مستم چو مرغ نیم بسمل  
از آن دل دست باید شست دایم  
که هر مویم بتماری فتادست  
چگونه مشکلم کاری فتادست؟  
چنین در عشق بسیاری فتادست  
نصیب جان غمخواری فتادست  
همه غمها ترا آری فتادست  
بسر باری کنون باری فتادست  
که الحق تیز بازاری فتادست  
که بس نیکم خریداری فتادست  
بدام چون تو دلداری فتادست  
که در دست تو چون باری فتادست

کجا یابد گل وصل تو عطار

که هر دم در رهش خاری فتادست

پی او گیر کو این راه بردست  
عدوی جان خویش و خصم تن گشت  
که راه عاشقی<sup>۱</sup> بردن نه خردست  
در اول گام هر کو ره سپردست

(۱) عاشق جوینده حقتعالی را گویند که غیر محبوب حقیقی خود کسی را نخواهد

مولوی گوید: نچود

در دل عذرا همیشه وامق است

در دل معشوق جمله عاشق است

و شعار عاشقان این که شاعر گوید:

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار  
مفلس عورم مرا با وصل و با هجران چه کار

کسی داند فراز و شیب این راه  
 گهی از چشم خود خونی فشان دست  
 گرش هر روز صد جان می رسید دست  
 دلش را صد حیات تازه بود دست  
 چو سندان که بر سر می زندش  
 کسی چون ذره گردد این هوا را  
 بسا آتش که چون اینجا رسیده است  
 بسا دریای نا پاکیزه گوهر  
 مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن  
 مده خود را برای این تهی باد  
 که سرگردانی این راه بر دست  
 گهی از روی خود خونی ستر دست  
 صد دیگر بجایان می سپرد دست  
 اگر يك ساعت از خود می ببرد دست  
 قدم در عشق محکم تر فشر دست  
 که دم اندر هوای خود شمر دست  
 شدست آبی و چون یخ بر فسر دست  
 که اینجا قطره ای آتش ببرد دست  
 که خفتان<sup>۱</sup> تو اطلس نیست، برد دست  
 که در جام تو صافی نیست، درد دست

## درین وادی دل وحشی عطار

## ز حیرت ژرف تر زان مرد کرد دست

چون کنم؟ معشوقه عیار آمد دست  
 دشنه<sup>۲</sup> او تشنه<sup>۳</sup> خون دلست  
 هم چنان کان پسته می بارد شکر  
 هست ترك<sup>۴</sup> و من بجان هندوی او  
 صبحدم هر روز با کرباس و تیغ  
 آینه بر روی خود می داشتست  
 از وصال او کسی کی بر خورد؟  
 او ز جمله فارغست و هر کسی  
 لیک چون تو بنگری از راه عشق  
 عاشق و معشوقه و عشقت او  
 دشنه ای بر کف بیاز آمد دست  
 لاجرم خونریز و خونخوار آمد دست  
 هم چنان آن پسته خو نبار آمد دست  
 لاجرم با تیغ در کار آمد دست  
 پیش تیغ او بز نهار آمد دست  
 تا بخود بر عاشقی زار آمد دست  
 کو بعشق خود گرفتار آمد دست  
 اندرین دعوی پدیدار آمد دست  
 قسم هر کس محض پندار آمد دست  
 کیستی تو چون همه یار آمد دست؟

جز فنایی نیست چون می بنگرم

آنچه از وی قسم عطار آمد دست

(۱) نوعی جامه ابریشمی که در قدیم بهنگام جنگ می پوشیدند و نیز بمعنی مطلق جامه جنگ.

همو داند که قدر عشق چندست  
 که تا مشغول عشقی عشق بندست  
 ترا این عشق، عشق سودمندست  
 اگر عشق از بن و بیخت بکندست  
 ازو دعوی مستی ناپسندست  
 و رای مذهب هفتاد و اندست  
 که تاج پاکه بازان تخت بندست<sup>۱</sup>  
 ز پستی بگذری، کارت بلندست  
 که خود را در خرابی او فکندست  
 که میل من بمستی مستمندست  
 چه جای گریه و چه جای پندست؟  
 چه جای زاهدان پرگزندست؟  
 که در کف باده و در کام قندست  
 کنون تدبیر ما لختی سپندست  
 که خلق نفس ما اندر کمندست

دلی کز عشق<sup>۱</sup> جانان دردمندست  
 دلا گر عاشقی از عشق بگذرد  
 و گر در عشقی از عشقت خبر نیست  
 ز شاخ عشق بر خوردار گردی  
 هر آن مستی که بشناسد سر از پا  
 حقیقت دان که دایم مذهب عشق  
 سرافرازی مکن، روپست شو پست  
 چو تو در غایت پستی فتادی  
 خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن؟  
 مرا نزدیک او بر خاک بنشان  
 بخند، ای زاهد خشک ار نه‌ای سنگ  
 مرا با عاشقان مست باید  
 نگارا روز، روز ماست امروز  
 می و معشوق و وصل جاودان هست  
 بیا، گو، نفس اندر حلقه ما

حریفی نیست، ای عطار، امروز

و گر هست از وجود خود نژندست<sup>۲</sup>

(۱) عشق، دریای بلاست و جنون الهی است. عشق مهمترین رکن طریقت است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است درک کند و گفته اند محبت محب سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را. خواجه عبدالله گوید:

هر دل که طواف کرد گرد در عشق هم خسته شود در آخر از خنجر عشق  
 این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق  
 (۲) تخت بند، و تخته بند پارچه‌ای است که با تخته نازک بر عضو استخوان شکسته می‌بندند.  
 (۳) نژند - بمعنی افسرده و اندوهگین است.

بود تو ز ما جدا نبودست  
 کی بود که بود ما نبودست؟  
 موقوف تو بد، چرا نبودست؟  
 نه آب و نه گل، هوا نبودست  
 زان پیش که حرف لا نبودست  
 پر شد همه جا و جا نبودست

عطار ضعیف را دل ریش

جز درد تو به، دوا نبودست

از این ره دور، اگر جانت بکارست  
 یکی جان را عوض آنجا هزارست  
 نثارش کن که جانها بی شمارست  
 هزاران جان تو بر تو نثارست  
 چو دایم زندگی تو بیارست  
 ز جرم خود همیشه شرمسارست  
 خطا بم کرد: کامشب روز بارست  
 که شاخ وصل بی باران بیارست  
 قرار عشق جانان بی قرارست  
 بزاری کشتنست آنگاه دارست  
 که نور عاشقان در مغز نارست  
 برقص آبی که خورشید آشکارست  
 چه غم؟ چون آفتاب غمگسارست  
 که اندر هستی خود ذره وارست  
 مده پندش که بندش استوارست  
 سر بیربده او در کنارست

ز آن پیش که بودها نبودست  
 چون بود تو بود بود ما بود  
 گری بود تو بود بتو ما نی  
 ما بر در تو چو خاک بودیم  
 در صدر محبت نشانندیم  
 دریای تو جوش سر بر آورد

ره عشاق راهی بی کنار است  
 وگر سیری ز جان در باز جانرا  
 وگر در یک قدم صد جان دهندت  
 بهر وقتی که جانی بر فشانی  
 چه خواهی کرد خود را نیم جانی؟  
 کسی کز جان بود زنده درین راه  
 در آمد دوش در دل عشق جانان  
 کنون بی خود بیا تا بار یابی  
 چو شد فانی دلت اندر ره عشق  
 ترا اول قدم در وادی عشق  
 وزان پس سوختن تا هم تو بینی  
 چو خاکستر شوی و ذره گردی  
 ترا از کشتن واز سوختن هم  
 کسی سازد رسن از نور خورشید  
 کسی کاندر وجود خویشتن ماند  
 درین مجلس کسی باید که چون شمع

هبانروزی درین اندیشه عطار      چو گل در خون و چون نرگس نزارست

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانش بی قرارست

هر آن عاشق، که او را جان بکارست      شب دوشینم او را اعتبارست

تو گفتی: هر سر مویی تن من      ز درد و داغ غیرت تیغ و خارست

گمان بردم کز آه سر بهرم      جهان یکسر پراز مشک تارست<sup>۱</sup>

هنوز از طعن‌های دشمنانم      دو چشم خون‌فشان گوهر نگارست

هنوز از زخمهای دوستانم

دل پر دردم از غم پار پارست

آتش عشق تو در جان خوشترست      دل ز عشقت آتش افشان خوشترست

هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای      تا قیامت مست و حیران خوشترست

تا تو پیدا آمدی پنهان شدم      زانکه بامعشوق پنهان خوشترست

درد عشق تو که جان می‌سوزدم      گرمه زهرست از جان خوشترست

درد بر من ریز و درمانم مکن      زانکه درد تو ز درمان خوشترست

می‌نسازی تا نمی‌سوزی مرا      سوختن در عشق تو زان خوشترست

چون وصالت هیچکس را روی نیست      روی در دیوار هجران خوشترست

خشک سال وصل تو بینم مدام      لاجرم در دیده طوفان خوشترست

همچو شمعی در فراق هر شبی

تا سحر عطار گریان خوشترست

لعلت از شهد و شکر نیکوتر است      رویت از شمس و قمر نیکوترست

خادم زلف تو عنبر لایقست      هندوی رویت بصر نیکوترست

حلقهای زلف سرگردانت را      سرزپا و پا ز سر نیکوترست

(۱) آه سر بهمرد در مصراع نخست کنایه از غم و اندوه درونی است که بدهیچکس

بازگو نمیشود. مشک تار در مصراع دوم، ماده‌ای است که از ناف آهوی مشکین بدست آید.



از لب تو گلشکر نیکوترست  
 کار با تو سر بسر نیکوترست  
 استخوانی از گهر نیکوترست  
 ز آنکه هر يك زان دگر نیکوترست  
 هر زمانی در نظر نیکوترست  
 دست با تو در کمر نیکوترست  
 گر خورم چندی جگر نیکوترست  
 دور از رویت ز زر نیکوترست

از مفرح‌ها دل بیمار را  
 بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو  
 رشته دندان در بازار حسن  
 هیچ بازاری چنان رسته ندید  
 عارضت، کآزرده گردد از نظر  
 چون کسی را بر میانست دست نیست  
 چون لب لعلت نمک دارد بسی  
 کار رویم تا بتو آورده‌ام

گر دل عطار شد زیر و زبر

دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

مرغ عشق از آشیانی دیگرست  
 عشق ورزیدن بجانی دیگرست  
 و آن جهان را آسمانی دیگرست  
 جای دیگر در میانی دیگرست  
 زانک عاشق را جهانی دیگرست  
 زانک عاشق را زبانی دیگرست  
 هر گروهی را گمانی دیگرست  
 هر زمانی در مکانی دیگرست  
 لامکان او را نشانی دیگرست

عشق را گوهر ز کانی دیگرست  
 هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست  
 عاشقی را خوش جهان نیست، ای پسر  
 گر چه عاشق با تو باشد در میان  
 کی کند عاشق نگاهی در جهان؟  
 در نیابد کس زبان عاشقان  
 کس نداند مرد عاشق را ولیک  
 نیست عاشق را بیک موضع قرار  
 نی خطا گفتم، برونست از مکان

جوهر عطار در سودای عشق

گویی آن از بحر و کانی دیگرست<sup>۱</sup>

(۱) جوهر در اصطلاح منطقیون، در مقابل عرض قرار دارد و اصل و ماهیت هر چیزی را جوهر گویند. سودا بمعنی داد و ستد است و معنی بیت چنین است که در راه عشق بحق، طریقه عطار با دیگر عشقها مغایرت دارد.

وگر تو طالبی مطلوب حورست  
 ره زاهد غرور اندر غرورست  
 دل عاشق همیشه در حضورست  
 نصیب عاشقان دایم حضورست  
 جهانی ماورای نار و نورست  
 که آن صحرا نه نزدیک و نه دورست  
 بگرد تخت دایم جشن و سورست  
 همه جانها چو صفهای طیورست  
 که در هر لحن صد سوره و سرورست  
 که ره بس دور و جانان بس غیورست  
 ز حس و عقل و جان و دل عبورست  
 دلت دایم کزین پاسخ نفورست<sup>۱</sup>

اگر تو عاشقی معشوق دورست  
 ره عاشق خرابی در خرابست  
 دل زاهد همیشه در خیالست  
 نصیب زاهدان اظهار راهست  
 جهانی کان جهان عاشقانست  
 درون عاشقان صحرای عشقست  
 در آن صحرا نهاده تخت معشوق  
 همه دلها چو گلهای شکفتست  
 سراینده همه مرغان بصحرا  
 از آن کم میرسد هر جان بدین جشن  
 طریقی تو اگر زین جشن خواهی  
 اگر اینجاری بینی و گرنه

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانت ناصبورست

دل را چکنم که ناصبورست  
 وین شیوه گرفتم غرورست  
 هم باد بود که یار دورست  
 بی او همه فسق یا فجورست  
 آن دم که همی نه در حضورست<sup>۲</sup>  
 تیغ زند او که بس غیورست  
 چه جای خیال نار و نورست<sup>۳</sup>

مرکب لنگست و راه دورست  
 این راه بریدم خیالست  
 صد قرن چو باد اگر پیویم  
 با این همه گردمی برآرم  
 دانی تو که سر کافری چیست؟  
 بی او نفسی مزین که ناگاه  
 بگذر ز رجا و خوف کاینجا

(۱) رمیدن و بیرون رفتن.

(۲) اشاره است بحديث شريف قدسی: انی اقرب الیکم من حبل الوريد، من بشما  
 از مژه‌های چشمتان نزدیکترم (۳) اشاره بکلام مولانا امیرالمؤمنین که در دعای کمیل  
 نیز مضمون آن آمده است: خدای من تورا بطمع بهشت یا بیم از جهنم عبادت نمیکنم.  
 بلکه بسبب اهلیت تو برای نیایش است که بعبادتت قیام و قعود میکنم.

جایست که صد جهان اگر نیست  
وردی که بدین صفت رسیدست  
همچون دریا بود که پیوست  
این حرف ز بی نهایتی رفت

یک ذره گی فرید اینجا

بالای هزار خلد و حورست

چه رخساره که از بدر منیرست؟  
سر هر موی زلفش از درازی  
قمر ماند از خط او پای در قیر  
خطا گفتم مگر مشک ختاست او  
خط نو خیزش از سبزی جوانست  
نیاید در ضمیر کس که آن خط  
جهان جان سزای وصل او هست  
کجا زو بر تواند خورد عاشق؟  
مرا از جان گریزست ار بگویم  
مکن ای شمع خوبان ناز چندین  
که در گره خطش هم جوی قیرست  
که در پیرامن بدر منیرست  
که کمتر خط پیشش عقل پیرست  
چگونه نو بهار در ضمیرست  
که او در جنب وصل او حقیرست  
کز نوازست و از عاشق نفیرست  
که یک ساعت از آن دلبر گزیرست  
که شمع حسن خوبان زود میرست

فرید یک دلت را یک شکر ده

که در صاحب نصابی او حقیرست

هر کرا ذره ای ازین سوزست  
هست مرد حقیقت ابن الوقت  
چون همه چیز نیست جز یک چیز  
ضد هزاران هزار قرن گذشت  
چون پی یار شد چنان سوزی  
ذره ای سوز اصل می بینم

دی و فرداش نقد امروزست  
لاجرم بر دو کون پیروزست  
پس بسی سال و ماه یک روزست  
یک در اصل جمله یک روزست  
شب و روزش چو عید نوروزست  
که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کس دیگر  
بل همان سوز آتش افروزست  
سوز معشوق از پس پرده  
عاشقان را طریقت آموزست  
هر که او شاهباز این سر نیست  
زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی بر

که فریید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست  
بوی تو رشک عطر ناب بسست  
روی چون روز در نقاب مپوش  
زلف شبرنگ تو نقاب بسست  
بخطا گر کشیدمت سر زلف  
چین ابروی تو جواب بسست  
گر همه عمر این خطا کردم  
در همه عمرم این صواب بسست  
تاب در زلف دلستان چه دهی  
دل من بی تو جای تاب بسست  
چه قرارم دهی که خواب از من  
برد آن چشم نیم خواب بسست  
چه زنی در من آتشی که مرا  
در گذشته ز فرق آب بسست  
گر ز ماهی طلب کنی سی روز  
از توام سی در خوشاب بسست  
تا ابد بیهشان روی ترا  
عرق روی تو گلاب بسست  
زحمت آفتاب چند کشم؟  
قبله رویت آفتاب بسست  
مجلس انس تشنگان ترا  
لب میگون تو شراب بسست  
نالهای من اندر آن مجلس  
همچو زیر و بم رباب بسست  
گر نمکدان تو شکر ریزد  
دل پر سوز من کباب بسست

دل عطار تا که جان دارد

گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد و در جان نشست  
خانه ویران کرد و در پیشان نشست  
عالمی پر منظر معمور بود  
او چرا در خانه ویران نشست؟

(۱) یعنی در پی آن نشست، خانه را از بنیاد ویران کرد و بر روی پی آن نشست.

گنج بود او در خرابی زان نشست  
 چون دلش بگرفت در زندان نشست  
 آمد و بر جان من پنهان نشست  
 گفت تنها بیش ازین نتوان نشست  
 کی توان با جان بر جانان نشست؟  
 من کنم آن ساعت در جان نشست  
 خویش را در باخت و سرگردان نشست  
 کوچو گویی در خم چو گان نشست

گنج در جای خراب اولی ترست  
 هیچ یوسف دیده ای کز تخت و تاج  
 گرچه پیدا برد دل از دست من  
 چون مرا تنها بدید آن ماهروی  
 جان بده وانگه نشست ما طلب  
 از سر جان چون تو بر خیزی تمام  
 چون ز جانان این سخن بشنود جان  
 خویشتن را خویشتن آن وقت دید

دایماً در نیستی سر گشته بود

ز آن چنین عطار زان حیران نشست

در دلم از شوق این غوغا خوشست  
 گر برون جان می کند اعدا خوشست  
 جمله آفاق نایبنا خوشست  
 هر که در خون می نگردد ناخوشست  
 مه کمر بر بسته بر جوزا خوشست  
 زاهد خلوت نشین رسوا خوشست  
 اشک خون آلود من گویا خوشست  
 گرچه دل می سوزدم اما خوشست  
 نوبسی مه این مه یکتا خوشست  
 تو تمامی تا بود تنها خوشست  
 بی وجودم گر بری آنجا خوشست  
 کان تماشایی وجود ما خوشست  
 صد هزاران بی سر و بی پا خوشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست  
 من درون پسرده جان می پرورم  
 چون جمالت در نیابد هیچ چشم  
 همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون  
 بندگی را پیش یک بند قبات  
 جان فشان از خنده جان پرورت  
 گر زبانم گنگ شد در وصف تو  
 چون تو خونی می کنی دل در برم  
 این جهان فانیه است اگر آن هم شود  
 گر نیاسد هر دو عالم گو مباش  
 ماهروبا سیرم اینجا از وجود  
 پرده از رخ بر فکن تا گم شویم  
 الحق آنجا کافتاب روی تست

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد  
پرتو خورشید چون صحرا شود  
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب  
از درون چاه حبسم دل گرفت  
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف  
وین عجب تا غرق این دریا شدم  
غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم  
این چه سود ایست؟ این سودا خوشست

ز اشتیاق روز و شب عطار را

دیده پر خون و دلی شیدا خوشست

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست

چشم از آنست خوش کان همه دستان خوشست

نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست

هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوشست

زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک

بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست

خنده شیرین او گریه من تلخ کرد

گریه شیرین من ز آن لب خندان خوشست

پسته شیرین او شور دل عاشقان

شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست

چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست

آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست

عقل لبش را مرید از بن دندان شدست

نیست در آن هیچ شک کان لب و دندان خوشست

سبزه خطش دمید از لب آب حیات

با خط ضر سبز او چشمه حیوان خوشست

بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو  
در صفت حسن او بحر درافشان خوشست

عشق روی تو پشت جان بشکست	حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست	غمزه تو بیک زمان بشکست
ناوک انداز آسمان چو بدید	طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بافتاب رسید	منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن باز مانده دهان	دانی از چیست؟ زان دهان بشکست
همچو شمع شکر چرا بگداخت؟	که دلش زان شکرستان بشکست
حیلۀ جادوان بابل را	آن دو جادوی دلستان بشکست <sup>۱</sup>

چون بوصلت نمی رسد هرگز

دل عطار ناتوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس مشکست	حیرت جانست و سودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت	دایماً دیوانه‌ای لایعقلست
در امید رویت اندر کوی تو	پای عاشق تا بزاند در گلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند	هر کرا در کوی عشقت منزلست
هست عاشق لیک هم بر خوبستن	هر که از عشق تو یک دم غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غم؟	می بتوان گفت آن چم <sup>۲</sup> حاصلست
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد	در میانش همچو مرغی بسملست
معطی مطلق تویی در ملک عشق	هر دو عالم دستهای سایلست <sup>۳</sup>

تا گشادی بر دل عطار دست

بر دل عطار دستی مشکست

(۱) اشاره است به داستان هاروت و ماروت دو فرشته مقرب الهی که شرح آن در صفحات قبل آمد. (۲) در اینجا بمعنی، آنچه مرا است (۳) معطی اسم فاعل از اعطاء بمعنی عطا کننده و سائل در مصرع دوم بمعنی خواهند و نیازمند است، این بیت اشاره است به آیه شریفه ۱۰۶ سوره فاطر: یا ایها الناس انتم الفقراء الى الله والله هو الغنی الحمید. ای مردم شما ناید نیازمندان بسوی خدا و خدا بی نیاز ستوده است.

تا در تو خیال خاص و عامست  
تا هیچ و همه یکی نگرود  
تا پاك نگردي از وجودت  
چون اصل همه بقطع هیچست  
تو اصل طلب، ز فرع بگذر  
چون او همه را ندید می گفت  
هر مرد که مرد هیچ آمد  
تا تو بوجود مانده ای باز  
کانجا که وجود دم بدم نیست  
شرمت نامد از آن وجودی  
بگذرز وجود و با عدم ساز  
می دان بیقین که با عدم خاست  
آری چو عدم وجود بخشست  
چون فقر عدم برای خاصست  
گر تو سر هیچ هیچ داری  
وامانده بذره ای، تو کم باز

عطار ز هیچ هیچ دل یافت

آن دل که برون دال ولامست

(۱) در شرح گلشن راز آمده که دل نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی است و بمعنی مخزن اسرار حق است. شاعر گوید:

دل چه باشد مخزن اسرار حق خلوت جان بر سر بازار حق

دل خلوتخانه محبت خدا است که هر گاه از آلودگیهای طبیعت پاك شود انوار الهی در آن تجلی کند. شاه نعمت الله ولی گوید:

دل تو خلوت محبت اوست جانت آئینه دار طلعت اوست

آینه پاك دار و دل خالی که نظرگاه خاص حضرت اوست



ره می‌خانه و مسجد کدامست؟  
 نه در مسجد گذار ندم که: رندست  
 میان مسجد و می‌خانه راهیست  
 مرا کعبه خراباتست امروز  
 بمی‌خانه امامی مست خفتست  
 که هر دو بر من مسکین حرامست  
 نه در می‌خانه، کاین خدیار خامست  
 بجوید، ای عزیزان، کاین کدامست؟  
 حریفم قاضی و ساقی امامست  
 نمی‌دانم که آن بت‌راچه نامست؟

برو، عطار، گو خود می‌شناسد

که سرور کیست، سرگردان کدامست؟

درج<sup>۱</sup> لعلت دلگشای مردمست  
 مردم چشم تو بامن گوی باخت  
 روی تو دزلف هم چون عقربت  
 بر نیارد خورد کس از روی تو  
 روی چون ماهت بهشتی دیگرست  
 ای دل آنکس راکه میجویی بیجان  
 نور خورشیدست آفاق جهان  
 جمله جانها بسان قطره هاست  
 قطره ای را چون بری بر بحر از آنک  
 هیچ کس اندرد و عالم جان ندید  
 گم شود در ذره ای اندوه عشق  
 همچو مستان غلغلی در بسته ای  
 عکس ماهت رهنمای انجمست  
 راستی نه مردمی نامردمست<sup>۲</sup>  
 تا ندیدم چون قمر در کزدمست<sup>۳</sup>  
 زانکه زلفت همچو عقرب در دست  
 لیک زلف تو درخت گندمست  
 از تو زور و باتو هم در طارمست  
 لیک او بر آسمان چارمست  
 عالم عشقش مثال قلمست  
 نه نشان نعل و نه نقش سمست  
 زانک جاویدان عالم جان گمست  
 گر ز مشرق تا بمغرب رستمست  
 مست گشتی می‌هنوز اندر خمست

(۱) صندوقچه و جعبه ای که در آن جواهر آلات را نگاهداری کنند.

(۲) مردم در مصراع نخست، همان مردمک چشم است و مردمی در مصراع دوم نیز بهمین معنی و نامردم کنایه از بی‌توجهی و عدم پیوستگی است. مراد آنکه مردمک چشم تو، مردمکی نیست که غم مردم نخورد و صفت زشت نامردمی داشته باشد.

(۳) قمر در کزدم، بمعنی همان قمر در عقرب است و قمر در عقرب عبارتست از تقارن ماه نو (قمر) به برج عقرب (ماه آذر) است که در اصطلاح منجمین علامت نحوست است.

گم شو از خود، دست از مستی بدار  
این ره انجام کس را می دهند  
زانکه ره باریک تر ز ابریشمست  
کز تواضع خارپشتش قاقمست<sup>۱</sup>

هیزم عطار عودست از سخن

وز عمل در بند چوب هیزمست

غم بسی دارم چه جای صد غمست؟  
غم نباشد کانچه پیشانست و پس  
عالمست اشراق<sup>۲</sup> نور آفتاب  
عالمی در دست بر جانم ولیک  
گر بسی عمرم بود تاوان بود  
درد زخم او کشیدن خوش بود  
گر کسی را این دم آنجا دست داد  
ور کسی ز آن دم ندارد آگهی  
بی خیال و صورت وهم و قیاس  
نی، که دایم روغنست و شیرینی

زانکه هر موئیم در صد ماتمست  
کم ز کم نبود نصیبم را کمست  
کور را ز آنچه اگر صد عالمست  
چون از وست این درد، جانم خرمست  
آن من گر هست عمری یک دمست  
گر پس از صد زخم او یک مرهمست  
او خلیفه زاده ای از آدمست<sup>۳</sup>  
مرده ای زاده است اگر از مریمست  
چیست آن دم؟ شیر و روغن باهمست  
زانکه گر شیرست بس نامحرمست

گر فریید این جایگه با خویش نیست

آن دمش در پرده جان همدمست

تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهانست  
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی  
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟  
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد  
تاکی ز هستی تو؟ کز هستی تو باقی

در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست  
زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست  
درباز جان و دل را کاین راه بی نشانست  
لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست  
گر نیست پیش مویی، صد کوه در میانست

(۱) قاقم جانوری است شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهارتر از پوست سنجاب است (۲) نور دادن و نوربخشیدن (۳) خلیفه زاده مقتبس از آیه ۳۸ سورة البقره است: واذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفه. چون در این آیه، آدم ابوالبشر خلیفه خوانده شده است، فرزندان آدم را شاعر در این بیت خلیفه زاده نامیده است.

اندیشه کن تو با خود کاندرد و کون هرگز  
 رند شراب خواره گرمست مست گردد  
 لیکن چو باهش آید در خود کتندنگاهی  
 یک قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟  
 گوید که هر دو عالم در حکم من روانست  
 حالی خجبل بماند داند که نه چنانست  
 عطار مست عشقی، از عشق چند لافی؟

گر طالبی فناشو، مطلوب بس عیانست

جان بر همه چیز کامرانست	تا عشق تو در میان جانست
کس قیمت عشق تو ندانست	یارب چه کسی؟ که درد و عالم
ز آنست که از جهان نهانست	عشقت بهمه جهان دریغست
سودای تو بحر بی کرانست	اندوه تو کسوه بی قرارست
با درد غم تو شادمانست	شادی دل کسی که دایم
دیر است کم آرزوی آنست	با تو نفسی نشسته بودم
پیش از اجل، آرزوی آنست	گر دست دهد دمی وصال
خود جان ز چه بسته جهانست	جانا تو چو از جهان فزونی

بی صبر و قرار جان عطار

بر بوی وصال جاودانست

که آن ترسا بچه <sup>۱</sup> شمع جهانست	جهانی جان چو پروانه از آنست
مرا ز نار <sup>۲</sup> زلفش بر میانست	بترسایی در افتادم که پیوست
مرا گفتا که دین من عیانست	در آمد دوش ترسا بچه ای مست
که گر سودی کنی اینجا زیانست	درین دین گر بقا خواهی، فناشو

(۱) کم بکسر کاف، که ام، که مرا (۲) ترسا بمعنی راهب مسیحی است و در اصطلاح صوفیان جاذبه ربانی و جالیه روحانی را ترسا بچه خوانند، و بعضی گویند ترسا بچه عبارت از وارد غیبی است که بردل سالک فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده است.  
 (۳) ز نار رشته ای است که با صلیب کوچکی مسیحیان بگردن آویزند و در اصطلاح عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

بدو گفتم نشانی ده درین راه  
 ز پیدایی هویدا در هویدا است  
 چوپیدا و نهان دانستی این راه  
 بدین ما درآ، گر مرد کفری  
 یقین می‌دان که کفر و عاشقی را  
 اگر داری سر این، پای در نه  
 و گر نه، با سلامت رو، که باتو  
 جوابم داد کاین ره بی نشانست  
 ز پنهانی نهان اندر نهانست  
 یقین می‌دان که نی این و نه آنست  
 که عاشق غیر این دین کفر دانست  
 بنا بر کافری جاودانست  
 بترك جان بگو، چه جای جانست؟  
 سخن گفتن ز دلق طبلسانست<sup>۱</sup>

برو، عطار ترك این سخن گیر

که این را مستمع در امکانست

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست  
 خوش رنگی خط همه سر سبزی عقلست  
 نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب  
 جانا نبرم جان ز تو، زیرا که تو ترکی  
 از غالیه دانت<sup>۲</sup> شکری نیست امیدم  
 از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست  
 قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست  
 خورشید که رویش بجهان پشت سیاهست  
 دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست  
 شور لب لعلت همه شیرینی جانست  
 وز غایت حسن رخس انگشت گرانست  
 و ابروی تو در تیر زدن سخت کمانست  
 کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست  
 زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست  
 خون ریختن و تیر از آن کیش روانست  
 بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست

حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست  
 آنست که هر چیز که گویند نه آنست

(۱) دلق بفتح دال و سکون لام بمعنی پوستین و جامه درویشی است و طلیسان جامه گشاد و بلندی است که بدوش می‌اندازند (۲) غالیه داروئی است که از مشك و عنبر و حصی لبان ترکیب شده، که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

بیرون ز صفات خرد و دانش و عقلست  
 از وصف تو هر شرح که دادند محالست  
 بیننده انوار تو بس دوخته چشمست  
 چون عقل یقینست که در عشق عقبه آست  
 در پرده پندار چو بازی و خیالست  
 در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد  
 چه سود که نقاش کشد صورت سیمرخ  
 گرچه بود آن صورت سیمرخ ولیکن  
 گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت  
 فی الجملة چه زارم، چه کنم، چه قصه، چه گویم،  
 يك ذره حیران شده را عقل چه داند؟

عطار که پی برد بیس بینش و دانش  
 اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست  
 چه می گویم؟ چه پیدا و چه پنهان  
 چه می گویم؟ چه بالا و چه پستی؟  
 چه می گویم؟ نه بیرون و درونست  
 چه گویم؟ آنکه هرگز کس نگفتست  
 گمانی چون برم؟ چون کس نبردست  
 مکن روباه بازی، شیر مردا  
 برو، از پوست بیرون آی، کاین کار  
 چو پیدا شد، عیان اندر عیانست  
 که این بالای پیدا و نهانست  
 که این بیرون ازینست و از آنست  
 که بیرون و درون گفتن زیانست  
 چه دانم؟ آنچه هرگز کس ندانست  
 نشانی چون دهم؟ چون بی نشانست  
 خموشی پیشه کن کاین ره عیانست  
 نه کار تست، کار مغز و جانست

(۱) آنچه در عالم جسمانی موجود است پرتوی از موجودات عالم علوی است،  
 و مثل افلاطونی دنباله همین مضمون است (۲) اسرار عبارت از محاق سالک است در حق  
 در موقع وصول تام بسوی او بحکم: ولی مع الله وقت (۳) هر چیز گرانها و پر قیمت و گرامی.

فنا اندر فناء است و عجب این      که اندر وی بقای جاودانست  
 برو، عطار، تن زن، زانک این شرح  
 نه کار تست، کار رهبرانست

عشق تو قلاوز <sup>۱</sup> جهانست	سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصه وجودست	درد تو دریچه عیانست
هاروت <sup>۲</sup> تو چاه ساز سحرست	یاقوت تو مایه بخش جانست
کس رازدهان تو سخن نیست	ز آنروی که نقطه گمانست
تا بر دهننت نهاده ام دل	این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ بر تنگ	یعنی دل من بر آن دهانست
کس در کمرت میان ندیدست	گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی چون کمانت دیدم	صدگونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی	چندین زهم از چه در زبانست
دندان تو مغز پسته تست	مغزی دیدی که استخوانست؟
گفتی که: دلت بسوز در عشق	یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم؟	چون پای غم تو در میانست
یک ذره غم تو خوشتر آید	از هر شادی که در جهانست
این درد که در دل من از تست	هر وصف که گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند	گر موجب خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار

چون ممتحنان در امتحانست

(۱) قلاوز - بروزن در آغوش، لغتی است مأخوذ از ترکی، بمعنی رهبر و رهنما  
 و پیشوا است (۲) هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب الهی هستند که شرح آنرا  
 در صفحات قبل باز گفته ایم.

هر که درین دیر خانه مرد یگانست  
 ور بدم صوربا هش آید از آن درد  
 بر محك دیر خانه ناسره<sup>۴</sup> آید  
 درین این دیر درس عشق که گوید؟  
 هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه  
 بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست  
 عاشق ره را هزار گونه جنیت<sup>۵</sup>  
 عشق که اندر خزینه دو جهان نیست  
 چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثلست  
 چشمه و کاریز و بحر و جوی يك آبست  
 ذره اگر بی عدد براه بر آید  
 هر دو جهان دام و دانه است و لیکن

تا که زبانم بنطق عشق در آید

در دل عطار صد هزار زبانست

همه عالم خروش و جوش آنست  
 که چیزی این چنین پیدا نهانست  
 ز هر يك خورشیدی هویدا است  
 ز هر يك قطره دربیایی روانست  
 اگر يك ذره را دل بر شکافی  
 ببینی تا که اندروی چه جانست<sup>۶</sup>

(۱) صور و نفخ صور، هنگامی است که فرشته مقرب الهی اسرافیل بر نای خود میدمد تا ذرات پراکنده بدنها جمع شوند و کنایه از روز قیامت است.  
 (۲) درد، ته نشین شراب را گویند (۳) مغ، روحانیون زردتشی را گویند.  
 (۴) ناخالص و غیر ناب (۵) اسب یدک، اسب کتل و اسبی که بدون راکب،  
 بعلامت بزرگی شأن در کنار اسب دیگری با سوار برده میشود (۶) از این بیت  
 میتوان به بلندی دانش شاعر پی برد که قرنهای قبل، به عظمت ذرات پی برده، بی آنکه  
 در زمینه اتم و نام اتم تحقیقاتی بعمل آورده باشند. بقول هاتق:  
 دل هر ذره راکه بشکافی  
 آفتابیش در نهان بینی

از آن اجسام پیوستست درهم      که این ذره بدان يك مهر بانست  
 نه توحیدست آنجا ونه تشبیه      نه کفرست ونه دین، نی هردوانست  
 اگر جمله بدانی هیچ دانی      که این جمله نشان از بی نشانست  
 دلی را کش از آنجا نیست قوتی      میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه

همه پنهان او عین عیسانست

گم شدن در گم شدن دین منست      نیستی در هستی آیین منست  
 حال من چون در نمی آید بگفت      شرح حال اشک خونین منست  
 کار من با عشق آمد پشت و روی      کافرین خلق نفرین منست  
 تا پیاده می روم در کوی دوست      سبز خنک چرخ درزین منست  
 از درش گردی که آرد باد صبح      سرمه چشم جهان بین منست  
 چون بیک دم صد جهان از پس کنم      بنگرم گام نخستین منست  
 من چرا گرد جهان گردم چو دوست      در میان جان شیرین منست  
 ماهرو یا عشق تو گر کافر است      این چنین صد کافری دین منست  
 گر بسوزم ز آتش عشقت رواست      کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پر خون شد ز عشق

خاک بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیار بیرونست      وصل<sup>۲</sup> تو ز انتظار بیرونست  
 چون با تو نهم قرار وصلت را؟      چون کار تو از قرار بیرونست

(۱) اسب سفید (۲) در اصطلاح صوفیه وصل عبارت از اتصال بمحبوب است  
 و آنرا بعد از هجران لذتی است که بوصف درنیاید. و تا عاشق دیدار محبوب از خود  
 بیخود نشود و سختیها تحمل نکند بوصال معشوق نرسد. شاعر گوید:

گل وصلش میان خار هجر است      شب هجران او را وصل فجرست  
 و حافظ گوید:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم      طایر قدسم و از دام جهان برخیزم



هر لحظه ز صد هزار بیرونست	مرغی که در او فتد بدامت
سر گشتگی از شمار بیرونست	جانهای عزیز را درین درد
کز گردش روزگار بیرونست	زان بردغم تو روزگارم
از پردهٔ پرده‌دار بیرونست	آنجا که حساب کار عشقت
کار تو ز وسع کار بیرونست	بی کار مباد هیچ کس لیک
جمله ز حساب یار بیرونست	هرچ آن تو نهی بحیله برهم
از زحمت تخت و دار بیرونست	ای دل، ره یار گیر، کاین راه

## در عالم عشق کار عطار

از شیوهٔ فخر و عار بیرونست

عشق را بین که باچه تمکینست	شیر در راه عشق مسکینست
عشق بر هر دلی سلاطینست	نکشد کس کمان عشق بزور
کو بر رخ همچو ماه و پروینست	دل از دلبران بتی بگزید
فخر خوبان چین و ماچینست	از لطیفی که هست آن دلبر
هرچه گویم هزار چندینست	وصف خوبی او چه دانم گفت؟
که بصورت فرشته آیینست	خوب رویی شگرف گفتاری
زلف او پر ز عنبر آگینست	آن نگاری که روی او قرست
کو بحسن و جمال شیرینست	من چو فرهاد از غمش نالم
دیدنش روح را جهان بینست	صفتش در زمانه ممتازست

## آنچ با دلبران کند عطار

بی گمان آفت دل و دینست

گر عاشقی، بسوزی، زیرا که راهش اینست	عشق جمال جانان دریای آتشینست
پروانه چون نسوزد؟ چون سوختن یقینست	جایی که شمع رخشان ناگاه بر فرورد
چون سایه ای بخواری افتاد و بر زمینست	عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست	چون مدتی بر آمد سایه نماند اصلا

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن  
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند  
کاریست سخت مشکل کاندر ره طریقت  
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رها  
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید  
پیوسته در دو عالم جاوید ناز نیست

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا

بر ترز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کینست

نور ایمان از بیاض <sup>۱</sup> روی اوست	ظلمت کفر از سر یک موی اوست
ذره ذره در دو عالم هر چه هست	پرده ای در آفتاب روی اوست
هر کرا در هر دو عالم قبله ایست	گر چه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می دانی که چیست	هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم	کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز	از مصاف غمزه جادوی اوست
رستخیز آری کلمح بالبصر <sup>۲</sup>	از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس	هم فلک سرگشته ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب	تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید	تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه	بر امید ذره ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش

دل نمی داند که در پهلوی اوست

بی تو از صد شادیم یک غم بهست      با تو یک زخم زضد مرهم بهست

(۱) مراد حسین بن منصور حلاج است که در صنعتها قبل شرح حال مختصر او آمده است.

(۲) سفیدی (۳) لمح البصر، مدت زمانی است بمقدار یک دیده برهم زدن.

گر زمشرق تا بمغرب دعوتست  
 از میان جان ز سوز عشق تو  
 می‌نگویم از بتر بودن سخن  
 گرمی می‌باید و عشقت مدام  
 هست آب چشم کروب<sup>۱</sup> بسی  
 چون بشت<sup>۲</sup> افتاد دست آویز را  
 چون تو بی محرم مراد هر دو کون  
 شادی وصلت چو بر بالای تست  
 تو سن عشق تو رام تست و بس  
 رنگ بسیارست در عالم ولیک  
 پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت  
 نی که تو سلطانی و ما گلخنی

چون فرید از ناله همچون چنگک شد

هر رگ او همچو زیر و بم بهست

ای بوصفت گم شده هر جان که هست  
 ای کمال آفتاب روی تو  
 گر سکندر چشمه حیوان نیافت  
 کور مادر زادم آید کل خلق  
 صد هزاران قرن چرخ تیز رو  
 از شفق در خون بسی گشت و نیافت  
 آفتاب از شرم رویت هر شبی  
 جان نه تنها و خرد چندان که هست  
 تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست  
 نیست عیب چشمه حیوان که هست  
 در بر آن حسن جاویدان که هست  
 بود هم زین شیوه سرگردان که هست  
 چون تو خورشیدی در این دوران که هست  
 در سیاهی شد چنین پنهان که هست

(۱) کروبیان، ساکنین عالم ملکوتی هستند (۲) شست بمعنی دام و تله است

(۳) پارچه کهنه، حیض (۴) تون تاب، کسی که تون گرمابه را میسوزاند تا آب خزانه

حمام گرم شود، عز بمعنی عزت و ذل بمعنی خواری است.

باز چون زلفت کمند او شود  
 نی، چه می گویم؟ فلك گویت و بس  
 هیچ سر برتن نخواهد ماند از آنك  
 ز اشتیاق روی چون خورشیدتست  
 وین عجب در جنب اشك عاشقان  
 ابر چبود ز آنكه صد دریای خون  
 هر که از ما می رود آن هیچ نیست  
 کار نی تنها مرا افتاد، از آنك  
 گرد نعلین گدای کوی تو  
 تو چنین در پرده ای وز شور تست  
 جمله ذرات عالم گوش شد  
 دوست تر دارم من آشفته دل

بی سروبن می رود زان سان که هست  
 در خم آن زلف چون چوگان که هست  
 گوی خواهد شد درین میدان که هست  
 ابر را هر دیده گریان که هست  
 شبنمست این جمله باران که هست  
 از دل هر يك درین طوفان که هست  
 کار تا چون رفت آن پیشان که هست  
 بس که چون من بی سرو سامان که هست  
 بیشتر از ملك هر سلطان که هست  
 در دو عالم این همه حیران که هست  
 تا بفرمایی تو هر فرمان که هست  
 ذره ای دردت زهر درمان که هست

همدم عیسی شود بی شك فریید

گردمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه ایست  
 پر زنان در پیش شمع روی تو  
 بر سر مویست دل از دیرگاه  
 زلف تو ز نار خواهم کرد از آنك  
 وندرین بتخانه درد عشق را  
 در خرابات خرابی می روم  
 مرغ آدم دانه وصل تو جست  
 خفته ای کز وصل تو گوید سخن  
 وصل تو گنجیست هم پنهان ز خود  
 وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا

لیك عقل از عشق چون بیگانه ایست  
 جان ناپروای من پروانه ایست  
 يك سر سوی توام در شانه ایست  
 هر شکن از زلف تو بتخانه ایست  
 جان خون آلود من پیمان ایست  
 زانك گر گنجیست در ویرانه ایست  
 لاجرم در بند دام از دانه ایست  
 خواب خوش بادش که خوش افسانه ایست  
 هر که گوید یافتم دیوانه ایست  
 هر که فانی شد ز خود مردانه ایست

گر مرا از وصل خود فانی کنی      باقیست بر جان من شکرانه ایست  
بیدقی عطار در عشق تو راند  
گر بفرزینی رسد فرزانه ایست<sup>۱</sup>

گر جمله تویی همه جهان چیست؟      ورهیچ نیم من، این فغان چیست؟  
چون هست یقین که نیست جز تو      آوازه این همه گمان چیست؟  
هم جمله تویی و هم همه تو      و آن کیست که غیرتست و آن چیست؟  
چون نیست غلط کننده پیدا      چندین غلط یکان یکان چیست؟  
چون کار جهان فنانی محضست      چندین غم و درد بی کران چیست؟  
بر ما چو وجود نیست ما را      چندین تک و پوی در جهان چیست؟  
جان در تو ز خویشتن فنا شد      ز آن بیخبرست جان که جان چیست؟  
چون زنده بجان نیم بعشقم      پس زحمت جان درین میان چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر

جز گفت میان تهی نشان چیست؟

در عشق قرار بی قرار است      بد نامی عشق نامداریست  
چون نیست شمار عشق پیدا      مشمر که نشان بی شمار است  
در عشق ز اختیار بگذر      عاشق بودن نه اختیار است  
گر دل داری ترا سزد عشق      ور نه همه زهد و سوگواریست  
دل چیست؟ شکار خاص شاهست      شاه از پی او زدوست داریست  
زاری می کن چو دل نداری      تا دل ندهند کار زاریست  
شاهی که همه جهانش ملکست      در دشت برای یک شکاریست  
جانا، بر تو قرار آنراست      کز عشق تو عین بی قرار است  
آنرا که گرفت عشق تو تب      در معرض صد گرفتاریست  
آنست عزیز هر دو عالم      کز عشق تو در هزار خواریست  
هر بی خبری که قدر عشقت      می نشناسد، ز خاکساریست

(۱) بیدق و فرزین دو اصطلاحی است که در بازی شطرنج بکار میرود.

و آن کس که شناخت خردۀ عشق هر خردۀ او بزرگوار است  
 پروانه تست جان عطار  
 ز آنست که غرق جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟  
 بیگانه شدم ز هر دو عالم  
 ره گم کردم درین بیابان  
 از جای شدم بجای من کیست؟  
 کور هرو و رهنمای من کیست؟  
 در عهدۀ خونبهای من کیست؟  
 در پرده گره گشای من کیست؟  
 پیک ره جان فزای من کیست؟  
 غمخواره من برای من کیست؟  
 مطلوب حرم سرای من کیست؟  
 جز زردی رخ گوی من کیست؟  
 صد راه بریختند خونم  
 هر دم گرهی عظیم افتاد  
 جان میکاهم درین بیابان  
 صد کار فساد هر کسی را  
 محروم ازین طلب که دارم  
 گر من سجلی<sup>۱</sup> کنم درین کار

برگفت فرید ماجرای

بشودۀ ماجرای من کیست؟

صلای عشق جانان بی بلا<sup>۲</sup> نیست  
 اگر صد تیر بر جان تو آید  
 از آنجا هر چه آید راست آید  
 تو کژمنگر که کژ دیدن روانیست  
 سر مویی نمی دانی از این سر  
 مبین خود را در آنجا و رها نیست  
 بلاکش تا لقای دوست بینی  
 که مرد بی بلا مرد لقا نیست  
 میان صد بلا خوش باش با او  
 که در آن جایگه هرگز بلا نیست

(۱) سجل در اینجا بمعنی اصرار و سماجت کردن است (۲) مراد از بلا در اصطلاح عرفا امتحان دوستان است در قرب به محبوب حقیقی که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود و بلا لیس اولیا است و غذای انبیا.

شیش خوش باد، کان کس مردمانیست	کسی را کوشش خوش نیست با او
و گریزد جز اینت خون بهانیست	که باشی تو که خون تو بریزند
که درد عشق را هرگز دوانیست	دوای جان مجو و تن فروده
سر مویی امید آشنا نیست	درین دریای بی پایان کسی را
زتویک لحظه این دریا جدا نیست	تو از دریا جدایی و عجب آنک
تو اوراهستی، اما او ترا نیست	تو او را حاصلی و او ترا گم
که هر کور خدا گم شد خدا نیست	خیال کز مپز اینجا و شناس
ترا دانم و رای این بقا نیست	چو تو در وی فنا گردی بکلی
که تا زاول نگردی در فنا نیست	که تو روی بقا هرگز نبینی

ز حیرت چون دل عطار امروز

درین گرداب خون یک مبتلانیست

عشق در بند استعارت نیست	سخن عشق جز اشارت نیست
عقل را زهره بصارت نیست <sup>۱</sup>	دل شناسد که چیست جوهر عشق
شافعی را درو روایت نیست <sup>۲</sup>	عشق را بوحنیفه درس نگفت
عشق از عالم عبارت نیست	در عبارت همی نگنجد عشق
چار مصحف درود و آیت نیست	بوالعجب سوره ایست سوره عشق
بعد از آن هرگزش عمارت نیست	هر کرادل ز عشق گشت خراب

(۱) شاید این بیت ناظر است بکلام معجز بیان امیرالمؤمنین علیه السلام: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولكن یدرکه القلوب بحقائق الایمان... درک نمیکند چشمها او را بوسیله بینائی چشم، و لیکن درک میکند دلها او را به سبب ایمان حقیقی داشتن. در این بیت شاعر میگوید: حتی عقل را جرئت تصور ذاتش نیست (۲) ابوحنیفه یکی از ائمه اهل سنت و جماعت است که در مکتب امام بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام تلمذ کرده و به کسب علم پرداخته است. شافعی نیز یکی دیگر از امامان اهل سنت است که از بین فرق مختلف سنیان، شافعی ها به شیعه بسیار نزدیکند. چندانکه به او نسبت داده اند که ارادتش بمولای متقیان بحدی بوده است که برای آن حضرت مقام الوهیت قائل بوده است.

عشق بستان و خویشتن بفروش  
گر شود فوت لحظه‌ای بی عشق  
دل خود را زگور نفس بر آر  
تن خود را بخون دیده بشوی  
پر شد از دوست‌هر دو کون و لیک  
دل شوریدگان چو غارت کرد  
که نکوتر ازین تجارت نیست  
هرگز آن لحظه را کفارت نیست  
که دلت را جز این زیارت نیست  
که تنت را جز این طهارت نیست  
سوی او زهره‌ اشارت نیست  
بانگ برزد که جای غارت نیست

تن درین کار در ده، ای عطار

زانکه این کار با حقارت نیست

باتو کار من چو زربایست نیست  
تا کی آخر از فراق کار من  
تا بگریم در فراق زار زار  
چون بدادم دل بتو بریک نظر  
چون شکر دادی بسی بر عاشقان  
وز وصال تو خبر بایست نیست  
با وصال نه بتر بایست نیست  
عالمی خون جگر بایست نیست  
در منت به زین نظر بایست نیست  
یک سخن همچون شکر بایست نیست

جان بداده، دل شده، عطار را

بر کف پای تو سر بایست نیست

ای دل زجان بر آئی که جانان پدید نیست

با درد او بساز که درمان پدید نیست

حد تو صبر کردن و خون خوردنست و بس

زیرا که حد وادی هجران پدید نیست

در زیر خاک چون دگران ناپدید شو

اینست چاره‌ تو چو جانان پدید نیست

ای مرد کم برو چه روی بیش ازین ز پیش؟

چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست



با پاسبان درگه او های و هوی زن  
 چون طمطراق<sup>۱</sup> دولت سلطان پدید نیست  
 ای دل یقین شناس که بگذره سر عشق  
 در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست<sup>۲</sup>  
 فانی شو از وجود و امید از عدم ببر  
 کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست  
 از اصل کار جان تو کی باخبر شود؟  
 کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست  
 جان ناپدید آمد و در آرزوی جان  
 از بسکه سوخت این دل حیران پدید نیست  
 عطار را اگر دل و جان ناپدید شد  
 نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست  
 از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست  
 مستم زغم عشق و چو من مست دگر نیست  
 در جشن می عشق که خون جگر مریخت  
 نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست  
 مستان می عشق درین بادیه رفتند  
 من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست  
 در بادیه عشق، چه نقصان چه کمالست؟  
 چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست  
 گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر  
 هیهات اگر باد شوم روی دگر نیست  
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز  
 جز بی خبری از دل خود هیچ خبر نیست

(۱) فروشکوه، شأن و شوکت (۲) ضیق بمعنی تنگنا و وسعت بمعنی گشادن است.

جانا ، اگرم در سر کار تو شود جان

از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست

در دامن تو دست کسی می‌زند، ای دوست

کو در ره سودای تو با دامن تر نیست

دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟

خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست

عطار چنان غرق غمت شد که دلش را

یک دم دل دل نیست زمانی سرسرنیست

هر روز مرا دلی دگر نیست

دل خون‌شد و از تو ام‌خبر نیست

گفتی که مرا ازین خبر نیست

گفتم که دلم بغمزه بردی

جان هست مرا ولیک زر نیست

زر می‌خواهی که دل دهی باز

گر هست سر منت و گر نیست

می‌توانم سر از تو پیچید

از روی تو گل شکفته تر نیست

در غنچه آفرینش امروز

لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست

پر پر تو روی تست عالم

بی روی تو ذره‌ای اثر نیست

دین آوردم که نور دین را

از حلقه زلف تو گذر نیست

کفر آوردم که کافری را

در عشق تو کفر مختصر نیست

کفرست قلاوز' ره عشق

در عالم عشق معتبر نیست

جز کافری و سیاه رویی

خاکش بر سر که همچو عطار

در کوی تو همچو خاک در نیست

و اتق' مشو باو، که بعهد استوار نیست

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست

کاین هر دو مدتیست که در روزگار نیست

در طبع روزگار وفا و کرم مجوی

کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست

رویار خویش باش و مجویاری از کسی

(۱) قلاوز، از ترکی گرفته شده و بمعنی رهبر، رهنما و پیشوا است.

(۲) اطمینان کننده و اعتماد دارنده.

نو مید شو زهرچه توانی و هرچه هست      کامیدهای باطل مارا شمار نیست  
 عطار وار از همهٔ ماسوی بیر  
 کاندز زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست  
 عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار<sup>۱</sup> نیست  
 چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست  
 هر دو عالم چیست؟ رو نعلین بیرون کن ز پای  
 تارسی آنجا که آنجانام و نور و نار نیست<sup>۲</sup>  
 چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم  
 پس چه ماند؟ هیچ، کانجا هیچ غیر از بار نیست  
 چون نمائی تو تومانی جمله و این فهم را  
 در خیال آفرینش هیچ استظهار<sup>۳</sup> نیست  
 چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه  
 چه همه چه هیچ باشی چون سخن بر کار نیست  
 آنچه گم کردی تویی و آنچه میجویی تویی  
 پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست  
 کل کل چون جان تو آمد اگر در هر دو کون  
 هیچکس را هست صاعی<sup>۴</sup> جز ترا در بار نیست  
 چون بجان فانی شدی آسان بجانان ره بری  
 زانکه از جان تا بجانان راه بس دشوار نیست

(۱) پذیرنده و پذیرا، بنا به لزوم رعایت ضوابط شعری بدینگونه آمده است  
 (۲) اشاره است به آیه کریمه ۱۲ سوره طه: فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی،  
 پای افزار از پای بیرون کن، چه، بدرستیکه تو در وادی مقدس و پاکیزه طوی گام  
 نهاده ای. (اشاره بداستان حضرت موسی) (۳) پشت گرمی و نقطه اتکاء.  
 (۴) صاع، پیمانهای است، قریب یک من یا سه کیلوگرم.

جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس  
 خود بجز جانان کسی را زهره اظهار نیست  
 جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد  
 گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست  
 گر گمان خلق زین بیشست، سودا نیست بس  
 و در خیالی در رهت هم هست جز پندار نیست  
 هر چه آمد هیچ آمد، هر چه شد هم هیچ شد  
 هم ازین وهم ازان در هر دو کون آثار نیست  
 هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه  
 چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست  
 راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید  
 حلقه بردر چون زنم؟ چون در درون دیار نیست  
 هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد  
 جای او جز گنج خلوت خانه اسرار نیست  
 در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز؟  
 زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست  
 در درون مرد پنهان وین عجب مردان مرد  
 جمله کور ازوی، که آنجا دیده و دیدار نیست  
 تا تو بر جای طلسمی، گنج بر پایست نیز  
 چون تو گم گشتی، کسی از گنج برخوردار نیست  
 گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست  
 بشنو این، مشنو که این اقرار با انکار نیست  
 چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد  
 بیخود از خود نیست شد، عطار با عطار نیست

هر که درین درد گرفتار نیست  
هر که دلش دیده بینا نیافت  
هر که ازین واقعه بویی نبرد  
خوارشود در ره او همچو خاک  
پرده این راز که در جان ماست  
ای دل، اگر دم زنی از سر عشق  
آنکه سزاوار در گلخنست  
گلخنی<sup>۱</sup> مفلس ناشسته روی  
وصلت جانان اگر آرزوست  
گرچه حجاب تو برون از حدست  
پرده پندار بسوز و بدانک  
چند کنی از سر هستی خروش

از طمع خام درین واقعه

سوخته تر از دل عطار نیست

عاشقان را با خود وبا هیچ کس تدبیر نیست

عین و شین و قاف<sup>۲</sup> را اندر کذب تفسیر نیست

لاف خود کم زن، که اندر قلب لشکرهای عشق

رایت ناموس و طول و عرض و دار و گیر نیست

(۱) گلخنی، به کسی گویند که تون حمام را برای گرم شدن آب میسوزاند.

(۲) مقصود کلمه عشق است و در میان عرفا عشق مهمترین رکن طریقت است. همچنانکه گفته اند: اگر بسته عشقی خلاص معجوی و اگر کشته عشقی قصاص معجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری بی پایان. شاعر گوید:

ای آمده برای وصال نگار خویش  
نشوده ای که عشق سراسر بلا بود  
پروانه ضعیف کند جان و دل نثار  
تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را  
 شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست  
 گر قدم در عشق می یاری زدا ندر کوی دوست  
 پس ترا اندر ارادت مهلت و تأخیر نیست  
 عاشقان خود طفل راهند، کس نیامد در بلوغ  
 زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیر نیست  
 این سخن منکر نماید هر خسی تر دامنی  
 عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست  
 ای فرید، این لطف ایزد دستگیر تست لیک  
 هر کسی از جهل خود گویند وی را پیرا نیست  
 در ره عشاق نام و ننگ نیست  
 عاشق تر دامنی گسر تا ابد  
 تنگ بادت هر دو عالم جاودان  
 پیک راه عاشقان دوست را  
 مرغ دل را آشیانی دیگرست  
 ساقیا خون جگر در جام ریز  
 آتش عشق و محبت بر فروز  
 راست ناید نام و ننگ عاشقی  
 کار ما بگذشت از فرهنگ و هنگ  
 نیست منصور حقیقت چون حسین

(۱) در اصطلاح عرفا، پیر بمعنی دلیل و راهنماست. مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۲) در مصراع اول مراد حسین بن منصور خلاج است و آونگ در مصراع دوم

بمعنی آویختن و آویزان کردن است، اشاره بدار زدن خلاج است.

شد چنان عطار فارغ از جهان

کاسمان با همش هم سنگ نیست<sup>۱</sup>

حصه <sup>۱</sup> زین قصه جز خیالم نیست	طمع وصل تو مجالم نیست
کز لب قطره زلالم نیست	در فراق تو تشنه می میرم
با تو بودن بهم مجالم نیست	تو چو شمعی و من چو پروانه
طاقت آن چنان جمالم نیست	دور میباشم از جمال تو، زانک
که تمنای آن وصالم نیست	می زیم با فراق و می گویم
سر هیچی بهیچ حالم نیست	که اگر وصل تو نخواهد بود
دمی از سوختن ملالم نیست	گر بسوزیم بند بند چو شمع
کار بیرون ازین محالم نیست	گرچه وصل تو هست کار محال
زانک من با خودم کمالم نیست	بیخودم کن که خود بخود توبسی
که دمی بی تو پر و بالم نیست	من بیال و پر تو می پریم
آن پروبال جز و بالم <sup>۲</sup> نیست	گر مرا بی تو پر و بالی هست
گر جگر می خورم حلالم نیست	تا جگر گوشه خودت خواندم

شرح درد تو چون دهد عطار

زانک یارای این مقالم نیست

لیک هر دیده محرم آن نیست	آفتاب رخ تو پنهان نیست
پیش خورشید پای کوبان نیست	هر که در راه عشق ذره نشد
که بجانان رسیدن آسان نیست	ذره می شو هوای جانان را
زانکه نامرد، مرد چنان نیست	مرد جانان نه ای، مکن دعوی
که درین وادیش غم جان نیست	شاد با وصل او کسی گردد
هرچه دیگر کنی تو درمان نیست	تا که دردی نیایدت پیدا

(۱) برابر و هموزن (۲) بهره و سهم.

(۳) وبال بمعنی زیان و سختی و عذاب است.

سر درین راه باز و پا در نه زانک ره را امید پایان نیست  
 بیش ازین چند گویی، ای عطار  
 هر کسی مرد این بیابان نیست

سرو، چون قد خرامان تو نیست غنچه چون پسته خندان تو نیست  
 نیست يك کس که بلب آمده جان ز آرزوی لب و دندان تو نیست  
 هیچ جمعیت اگر یافت کسی آن جز از زلف پریشان تو نیست  
 غرقه باد آنکه بصد سوختگی تشنه چاه زنخدان تو نیست  
 به ز جان عاشق دیدار ترا سپر ناوک مژگان تو نیست  
 دیده يك عاقل هشیار ندید که چومن واله وحیران تو نیست  
 می وصلم ده آخر، که مرا بیش ازین طاقت هجران تو نیست  
 ای دل سوخته از درد بسوز زانکه همدرد تو درمان تو نیست  
 چند باشی تو از آن خود، از آنک تا تو زان خودی از آن تو نیست  
 گر بدو نیست رهت جان در باز زحمت جان تو جز جان تو نیست

چون دهی شرح فتن<sup>۱</sup> ای عطار؟

شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست گو: برو، کو مرد این درگاه نیست  
 هر کرا خوش نیست با اندوه او جان او از ذوق عشق آگاه نیست  
 عاشقان چون حلقه بر درمانده اند زانکه نزدیک تو کس راه نیست  
 گرد بر گرد دلم از درد تو خون گرفت وزهره<sup>۲</sup> يك آه نیست  
 ای دل، ار مرد رهی مردانه باش زانک اندر عاشقی اکراه<sup>۳</sup> نیست  
 بر سر آیی از قعر چاه نفس، از آنک یوسف مصری سزای چاه نیست  
 چند جویی آب و جاه از عاشقی؟ عاشق اندر بند آب و جاه نیست  
 زاد<sup>۴</sup> راه مرد عاشق نیستیست نیست شو در راه آن دلخواه نیست

(۱) جمع فتنه، بمعنی آشوب، بلا و نیز بمعنی آزمون و امتحان، چنانکه در

آیه شریفه: انما اموالکم و اولادکم فتنه. بعقیده بعضی از مفسرین مراد آنکه اموال و اولاد شما وسائلی هستند که بدان مورد امتحان قرار میگیرید (۲) کسی را برخلاف میل و اراده اش بکاری واداشتن (۳) توشه، هزینه سفر.



در ده ای عطار تن در نیستی  
 زانک آنجا مرد هستی شاه نیست  
 کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست  
 وز قفص قالبش مرغ دل آواره نیست  
 وزن کجا آورد خاصد بمیزان عشق  
 گرز عشاق را سکه ز رخسار نیست  
 هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش  
 گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست  
 هر که درین راه یافت بوی می عشق تو  
 مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست  
 در ره ما درد دیر هست محک مرد را  
 دلق بیفکن، که زرق لایق می خواره نیست  
 گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم  
 چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست  
 هست همه گفت و گو با می عشقش چکار  
 هر در این میکده مفلس و این کاره نیست  
 در بن این دیر اگر هست میت آرزو  
 دردخور اینجا که دیر لایق نظاره نیست  
 گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک  
 عهد ندارد درست هر که درین باره نیست  
 در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست  
 وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست  
 عظم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت  
 بی خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند  
 بسیار اثر جست ز يك تن اثری نیست  
 دل بر سر ره مانند که می‌دید که هستش  
 مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست  
 این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق  
 با هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست  
 در ماتم این درد که دورند از آن خلق  
 آغشته و سرگشته چو من نوحه‌گری نیست  
 زان مغز شود خشک و ترم هر شب و هر روز  
 کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست  
 جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست  
 گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست  
 از خان فلک دل مطلب گر جگرت خورد  
 زیرا که اگر دل دهلت بی‌جگری نیست  
 عطار چو کس را خطری نیست از این راه  
 تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست  
 عشق جز بخشش خدایی نیست  
 هر که او برنخیزد از سر سر  
 عشق وقفست بر دل پر درد  
 هر کس را باز عشق صید کند  
 کار آن کس که عاشقی ورزد  
 چون رسیدم بنزد آن معشوق  
 این بسطانی و گدایی نیست  
 عشق را با وی آشنایی نیست  
 وقف در شرع ما بهایی نیست  
 بازش از چنگ او رهایی نیست  
 بجز از عین بی‌نوایی نیست  
 کار جز عیش و دلگشایی نیست

هر چه عطار گوید از سر عشق

بیقین دان که جز عطایی نیست

آینهٔ تو سیاه رویست  
 آن آینه می‌زدای پیوست  
 آن پشت ز عشق روی گردان  
 کز عشق چو آفتاب گردد  
 نه چرخ کلاه فرق عشقت  
 تا این رویش نگرده آن روی  
 هر ذره که هست در دو عالم  
 نتواند یافت هرگز این روی  
 هرگز نرسد بذورهٔ عرش  
 روی از همه شیوه بست باید

زین شوق فرید را همه عمر

آورده بیارگاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟  
 ز شوق روی و موی تو بیک بار  
 از آن بر خاک کویت سر نهادم  
 چو زلفت گر نشستم بر سر خاک  
 چه جای زلف چو گانست گویی  
 برو ای عاشق دستار، بگریز  
 تو مرد نازکی آگه نه کاینجا  
 نبینی روی او یک ذره هرگز  
 دلا: کی آید او در جست و جویت؟  
 اگر چه ذره ای جوینده باشد  
 گرت او در کشد کاری بود این  
 بسی گر تو بجویی آب ندهد

زهی مشکین کمندی، آن چه مویست  
 همه کون و مکان پرگفت و گوئیست  
 که زلفت را سری بر خاک کوئیست  
 بمیرم، نیز اینم آرزویست  
 که اینجا صد هزاران سر چو گوئیست  
 که اینجا رستخیز از چار سویست  
 هزاران مرد را زه در گلوئیست  
 ترا یک ذره گر در خلق رویست  
 که او دایم و رای جست و جوئیست  
 نه چون خورشید رنگش بر رویست  
 که گرداری تو کاری شست و شوئیست  
 که هر چه آن از تو آید آب جوئیست

ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟      که اینجایی نیازی خلق و خو نیست  
تو کار خویش میکنی، لیک میدان      که کار او برون از رنگ و بو نیست

بخود هرگز کجا داند رسیدن

اگر عطار را عزم علویست<sup>۱</sup>

هر دیده که بر تو يك نظر داشت	از عمر تمام بهره برداشت
سرمایه عمر دیدن تست	و آن دیده ترا که يك نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی	در دید تو دیده دگر داشت
جاوید ز خویش بی خبر شد	هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت	هر کوبتو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی سر کس	سو گند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو يك سر موی	نهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در خاک	بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد	هر حيله که چرخ پاک برداشت
خوارم کردی، چنانکه عشقت	بر خاک درم چو خاک در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را	کز جان خودت عزیز تر داشت
با بوالعجبی ز غمزه تو	نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت	هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان <sup>۲</sup>	هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقره عارضت فرو شد	هر تازگی که آب زر داشت
در گرد میان تو کمر گشت	آن حرف که در میان کمر داشت

(۱) علو، بمعنی عالی و رفعت است که بنا بر ضرورت حفظ قافیه بدینسان آمده است.

(۲) آب بقا و آب زندگانی که اسکندر در طلب آن رفت و جان بر سر آن داد،

آب خضر نیز بهمین معنی است و در اصطلاح عرفا کنایت از چشمه عشق و محبت است که هر که از آن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد.

شکل دهن تو طرفه تر خاست  
 چون روی تو زیر پرده زلف  
 ز آن نقطه که طرفه بود برداشت  
 چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی رخ تو  
 عطار هزار نوحه گرداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت  
 خازن خلد هشت خلد بگشت  
 ذره ای پیش لعل سیرابت  
 لعلت از آفتاب کرد سوال  
 گفت: تا سر گشاد چشمه من  
 همچو من آب خضر او کوثر هم  
 چشمه بی آب کی بکار آید؟  
 همه دعوی او زوال آمد  
 دور از روی همچو خورشیدت  
 کیست کز دست چشم پر خوابت  
 کیست کز دست فرق مشکینت  
 کیست کز عشق لاله رخ تو  
 گرچه صیدم، مرا مکش بعذاب  
 من چنان لاغرم که پهلوی من  
 کس بخون ریزی چنین لاغر  
 بسوی زلف تو مشک ناب نداشت  
 در خور جام تو شراب نداشت  
 چشمه آفتاب آب نداشت  
 کانچه او داشت آفتاب نداشت  
 آب حیوان چو من گلاب نداشت  
 زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت  
 زین سخن آفتاب تاب نداشت  
 زرد از آن شد که یک جواب نداشت  
 چشم من نیم ذره خواب نداشت  
 باده ناخورده دل خراب نداشت  
 دست برفرق چون رباب نداشت  
 رخ چو لاله بخون خضاب نداشت  
 کس چو من صید در عذاب نداشت  
 جز دل از لاغری کباب نداشت  
 تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار  
 سینه خالی ز اضطراب نداشت

وز بس که اشک ریختم آیم ز سرگذشت  
 کارم ز جور حادثه از دست، درگذشت  
 بس سیلهای خون که ز خون جگر گذشت  
 هر دم ز روز عمر بدردی دگر گذشت  
 زان غصه ها که بر من بی خواب و خور گذشت  
 آهم ز روی آینه ماه درگذشت  
 پیکان بجان رسید وز جان تا بپر گذشت  
 چندین بلاورنج ز دردم بدر گذشت  
 زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

درد دل من از حد و اندازه درگذشت  
 پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت  
 بر روی من چو برجگر من نماند آب  
 هر شب زدور چرخ بلای دگر رسید  
 خواب و خورم نماند و گرقصه گویمت  
 اشکم بقعر سینه ماهی فرو رسید  
 در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانک  
 بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود  
 بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد

عطار چونکه سایه عزت برو نماند

چون سایه ای ز خواری خود در بدر گذشت

جان نیز خلاصه جنون گشت  
 کان کار بجان رسیده چون گشت  
 خونی که ز دیدگان برون گشت  
 از بسکه بخون بگشت خون گشت  
 سر گشتیم بسی فزون گشت  
 ما را سوی درد رهنمون گشت  
 در دام بلای تو زبون گشت  
 از پای فساد و سرنگون گشت  
 از ناله دلم چه ارغنون<sup>۱</sup> گشت  
 قد الفش بسان نون گشت

در عشق تو عقل سرنگون گشت  
 خود حال دلم چگونه گویم؟  
 خون دل ماست یا دل ماست؟  
 بر خالک درت بزاری زار  
 تا قوت عشق تو بدیدم  
 درمان چه طلب کنم؟ که عشقت  
 آن مرغ که بود زیر کش نام  
 لختی پرو بال زد باختر  
 تا دور شدم من از در تو  
 تا درد ترا خرید عطار

عطار که بود کشته تو

دریاب که کشته تر کنون گشت

(۱) نوعی ساز شبیه به پیانو است که بنا بر مشهور مخترع آن افلاطون بوده است.

در خطم از خط سیه پوشت	ای دلم مست چشمه نوشت
سر برون زد ز چشمه نوشت	همه سر سبزی خطت که بلطف
حلقه زلف بر بنا گوشت	حلقه در گوش کرد خلقی را
حلقه در گوش حلقه گوشت	همچون صد هزار سرگشته
دلم از طره سیه پوشت	گشت معلوم من که جان نبرد
من بجان و دلم وفا گوشت	تو بجان و دلی جفا کوشم
نخرم نیز خواب خرگوشت	عشوه مفروش زانکه من پس ازین
نکند لحظه ای فراموش	یاد کن از کسی که در همه عمر
مست در خواب دیده ام دوش	مست از آنم چنین که در برخویش
تا شوم امشب هم آغوش	بو که تعبیر خوابم آن باشد

دل عطار باده نا خورده

تاقیامت بمانده مدهوش

گوهری در پرده جان بازیافت	تا دل من راه جانان باز یافت
خویش را گم کرد ره زان بازیافت	دل که ره می جست در وادی عشق
آنچ مقصودست آسان باز یافت	هر که از دشواری هستی برست
راه از آن زلف پریشان باز یافت	یک شبی در تاخت دل مست خراب
زنده گشت و آب حیوان بازیافت	چون بتاریکی زلفش راه برد
زیر زلف دوست پنهان بازیافت	آفتاب هر دو عالم آشکار
اونهان سرد گریبان بازیافت	آنچ خلق از دامن آفاق جست
هر که روی زلف جانان باز یافت	می ندانم تا ز جان بر خوردنیز
و آنک رویش دید ایمان بازیافت	هر که زلفش دید کافر شد بحکم

طالب دردست عطار این زمان

کز میان درد درمان باز یافت

تا دل ز کمال تو نشان یافت  
 پروانه شمع عشق شد جان  
 جان را بسدرت گذاری افتاد  
 جان بود نشان عشق و مهرت  
 جان بارگه ترا طلب کرد  
 هر جان که بکوی تو فروشد  
 از درد تو جان ما ننالید  
 چون درد تو یافت زیر هر درد  
 فریاد و فغان عاشقانت  
 هر چیز که جان ما همی جست  
 هر مقصودی که علم را بود  
 جان عشق تو از میان جان یافت  
 چون سوخته شد ز تو نشان یافت  
 صد حلقه برو چو آسمان یافت  
 چون نقش نگین در آن میان یافت  
 در مغز جهان لامکان یافت  
 از بسوی تو جان جاودان یافت  
 درمان ز تو درد بی کران یافت  
 درمان همه جهان نهان یافت  
 در کون و مکان نمی توان یافت  
 چون در تو نگاه کرد آن یافت  
 در شعله روی تو عیان یافت

عطار چو این سخن بیان کرد

بیرون ز جهان بسی جهان یافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت  
 زره ابر گشت پیکان باز  
 گل خندان چو بر فکند نقاب  
 چون صبا چاک کرد دامن گل  
 ای نگاری که هر که دید رخت  
 بدل و جان ترا، که جان و دلی  
 می گل رنگ خور، بموسم گل  
 می خور و شادزی، که خوشتر ازین  
 گرد خود صد هزار دستان یافت  
 جوشن آب زخم پیکان یافت  
 ابر را زار زار گریبان یافت  
 نافه مشک در گریبان یافت  
 از رخ جان فزای تو جان یافت  
 هر که فرمان ببرد فرمان یافت  
 که گل تازه روی باران یافت  
 یک نفس درد کون نتوان یافت

می بعطار ده ، بسرخمی لعل

که زمی جان چو درد درخشان یافت

خاک کوبت هر دو عالم در نیافت  
 گرد راحت فرق آدم در نیافت



دولت تو هیچ بی دولت ندید  
شادی تو لشکر غم در نیافت  
گنج عشقت در جهان جدوجهد  
هم مؤخر، هم مقدم در نیافت  
صد هزاران راهزن در ره فتاد  
جز فضیل این عهد محکم در نیافت<sup>۱</sup>  
صد هزاران زن بنا مردی بمرد  
این سخن جز جان مریم در نیافت  
من چگونه از تو دریا بم بحکم؟  
آنچه از تو هر دو عالم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید

هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

بس که دل تشنه سوخت و زلبت آبی نیافت

مست می عشق شد وز تو شرابی<sup>۲</sup> نیافت

(۱) فضیل بن عیاض مرد بد سابقه و دزد و شروری بود که بدین کردار زشت شهره شده بود، بیدادگریش بدانجا رسید که روزی بر سر راه خود دختر زیبایی دید و دل به عشق او باخت. دخترک را پیغام داد که شبانگاه بقصد تجاوز به شرفش بخانه او خواهد رفت و مؤکداً توصیه کرد تا قصد او را به پدرش بازگوید. پدر دختر ناگزیر بقضا تن درداد و دستور داد دخترش را همسرش آرایش کند، شب هنگام وقتی که فضیل بقصد اهریمنی خود بسوی خانه دختر عزیمت کرد، از نردبانیکه برای صعودش به پشت بام گذاشته بودند بالا رفت، شب در سکوت عمیقی فرو رفته و همه جا آرام و بی حرکت بود و جز صدای تلاوت قرآن مردیکه به آهنگ ادای نافله شب از خواب برخاسته بود، هیچ صدائی شنیده نمیشد، طنین صدای مرد متهجد تا عمق جان فضیل و در ژرفای وجودش اثر گذاشت، فضیل از خواب گران نافرمانی بیدار شد و از قصد شوم خود منصرف گردید و از آن پس ترك سرق و مردم آزاری کرد و بعبادت مشغول شد. روزی بهنگام نماز هارون الرشید و جمعی از وجوه دولتیان از نزدیک او عبور میکردند، یکی از ارکان دولت هارون را بوی معرفی کرد، فضیل نیمه نگاهی به او انداخت و باز به عبادت مشغول شد، آن دولتمند بگمان اینکه فضیل هارون را نشناخته است بار دیگر بمعرفی هارون پرداخت، فضیل با کمال بی اعتنائی لبخندی زد و گفت ای هارون، هرگاه تشنه شوی و فقط بمقدار يك وعده نوشیدن، آب مورد نیازت در دست یکنفر باشد که بانیمی از ثروت و مقام تو مبادله کند آیا بچنین معامله ای تن در خواهی داد، هرون گفت آری، فضیل گفت پس از نوشیدن آب اگر مجرای ادارات مسدود شود و طبیب معالج تو نیم دیگر از ثروت و مقام تو را برای معالجه طلب کند آیا بچنین معامله ای تسلیم خواهی شد؟ هارون گفت آری، فضیل گفت تمام آنچه تو بدان میبالی فقط ارزش يك جرعه آب نوشیدن دارد، پس بچه سبب تو را مستحق احترام دانم، حال آنکه مرد نیازمند و بیچاره ای هستی؟ هرون و دولتیان شرمند شده از نزد فضیل دور شدند.

(۲) شراب غلبت عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص اند در نهایت سلوک.

داشتم امید آنک بو که در آبی بخواب  
 عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابی نیافت  
 تشنه وصل تو دل، چون بدرت کرد روی  
 ماند بدر حلقه وار وز درت آبی نیافت  
 دل ز تو بی هوش شد، دیده بر او زد گلاب  
 ز آنک به از آب چشم دیده گلایی نیافت  
 چند زند بر نمک یار، دلم؟ گویا  
 به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت  
 دل چو ز نومیدیت زود فرو شد بخود  
 خود ز میان پر گرفت هیچ نقابی نیافت  
 گفتمش: آخر چه شد کاین دل من روز و شب  
 سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت؟  
 گفت: مرا خوانده ای، لیک نه از جان و دل  
 هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت  
 در ره ما هر کرا سایه او پیش اوست  
 از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت  
 گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد  
 ز آنکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت  
 تا دل عطار دید هستی خود را حجاب  
 رهن خود شد مقیم، تا که حجابی نیافت  
 دل کمال از لعل میگون تو یافت  
 جان حیات از نطق موزون تو یافت  
 گر ز چشمت خسته ای آمد بتیر  
 زنده شد چون درمکنون<sup>۱</sup> تو یافت  
 تا فسونت کرد چشم ساحرت  
 جامه پر کزدم ز افسون تو یافت

سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن	لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت
تا فشانندی زلف و بگشادی دهن	عقل خود را مست و مجنون تو یافت
ملك كسرى در سر زلف تو دید	جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت	کاف کفراز زلف چون نون تو یافت
جمله را صدباره فی الجمله بدید	هیچش آمدهر چه بیرون تو یافت

تا دل عطار عالم کم گرفت

رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت؟	پایگاه فقر <sup>۱</sup> را پایان که یافت؟
در میان این دو ششدر کل خلق	جمله مردند و اثر زیشان که یافت؟
رخنه میجویی خلاص خویشتن؟	رخنه ای جز مرگ ازین زندان که یافت
ذره ای وصلش چو کس طاقت نداشت	قسم موجودات جز هجران که یافت؟
ذره ای این درد عالم سوز را	در زمین و آسمان درمان که یافت؟
آفتاب آسمان غیب را	در فروغش کفرا با ایمان که یافت؟
چون بتفت آن آفتاب آواز داد	کان هزاران ذره سرگردان که یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار	لیک دریا گشت و آن باران که یافت؟
گشت مستهلك درین دریا دو کون	گر کفی گل بود و رطوفان که یافت؟
چون دو عالم هست فرزند عدم	پس وجودی بی سرو سامان که یافت؟

(۱) حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند حق است بحکم: انتم الفقراء والله هو الغنی. و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: الفقر سواد الوجه فی الدارین. که سالک کلا فانی شود و بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است. و بعضی گویند فقر قطع علایق است. مقام فقر مقام اعلائی است که هر کس را بدان راه نیست که فرمود: الفقر فخری.

فخرالدین عراقی گوید:

در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد

چون دو عالم نیست جز يك آفتاب  
 چون همه مردند و می میرند نیز  
 بر فلک رو این دم از عیسی بپرس  
 صد هزاران چشم صدیقان راه  
 ذره ای در سایه ای پنهان که یافت؟  
 آب حیوان زین همه حیوان که یافت؟  
 تاخری رهوار بی پالان که یافت؟  
 گشت خون باران همه باران که یافت؟  
 صد هزاران جان صدیقان راه  
 غرقه این راه شد، جانان که یافت؟

ای فرید از فرش تا عرش مجید

ذره ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت

دل چو واقف شد بتک رفت و دل از جان بر گرفت

جان چو شد نزدیک جانان دید دل را پیش او

غصه ها کردش، ز پشت دست دندان بر گرفت

ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس

برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم شد

عقل حیلت گر بکلی دل از ایشان بر گرفت

بی نشان جانی کدامین جان؟ که آنچه داشت آن

گاه پیش او نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرخا اقبال یاری کاندین در سای ژرف

ترك جان گفت و سر این نفس حیوان بر گرفت

شکر ایزد را که گنج دین در این کنج خراب

بی غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت

جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت

از پس چندین هزار پرده که در پیش تست

سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت

دل چون دانست حال، ماتم جان در گرفت

روی تو يك شعله زد کون و مکان در گرفت

چون تو بر انداختی برقع عزت ز روی  
 بر سر کوی تو عشق آتش غم بر فروخت  
 جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد  
 تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان  
 جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح  
 سینه بر آورد جوش، دل خفقان در گرفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت  
 از هستی خویش پاک بگریز  
 تا تو نکنی ز خود کناره  
 صد گنج میان جان کسی یافت  
 راهی که بعمراهاتوان رفت  
 هان! ای دل خفته، عمر بگذشت  
 ای جان جهان چه می نشینی؟  
 از جمله نیستان این راه  
 چون نیستی از زمین توان برد  
 محتاج بدانۀ زمین نیست  
 در پرده نیستی نهان رفت  
 کاین راه بنیستی توان رفت  
 کی بتوانی ازین میان رفت  
 کاین بادیه از میان جان رفت  
 مرد ره او بیک زمان رفت  
 تا کی خسی؟ که کاروان رفت  
 برخیز که جان شدو جهان رفت  
 آن برد سبق که بی نشان رفت  
 کی هست توان بر آسمان رفت  
 مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت

از هستی خویش بر کران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت  
 جان مارا تا بحق شد چشم باز  
 بی قراری پیشه کرد و روز و شب  
 بس گهر کز قعر دریای ضمیر  
 کسی توانستی گل معنی شکفت؟  
 بس که گفت و بس گل معنی که رفت  
 یک نفس نشست و یک ساعت نخفت  
 بر سر آورد و بخون دل بسفت

پاك رو داند كه در اسرار عشق  
آنچه ما دیدیم در عالم که دید؟  
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست  
تربیت ما را از خوان مصطفاست  
تا تویی عطار در بازی عشق  
بهرتر از ما راهبر نتوان گرفت  
وانچه ما گفتیم در عالم که گفت  
زانکه راز گفت نیست از ما نهفت  
لاجرم خود را نمی یابیم جفت  
گردان را زیر بار تست سفت

صورت جانست شعرت لاجرم

عقل را نظم تو می آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت  
هم هردو کون برقی از آفتاب رویت  
بر باد داده دل را آوازه فراق  
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد  
خورشید کاسمان را سرزومه<sup>۱</sup> می گشاید  
ترك فلک که هست او در هندوی تو گمره  
سیمرغ مطلق تو در کوه قاف قربت  
صف قتال<sup>۲</sup> مردان صفهای مژه تو  
شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت  
هم نه سپهر مرغی در دام زلف و خالت  
در خواب کرده جانرا افسانه وصال  
تا حشر مست خفته در خلوت خیالت  
يك تار می نسجد در رزمه جمالت  
سریا برهنه گردان در وادی کمالت  
پرورده هردو گیتی در زیر پروبال  
صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت

عطار شد چو موی بی روی هم چو روزت

تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت  
خورشید در او فتاده پیوست  
همچون نقطی سیه پدیدار  
دل فتنه طره سیاهت  
از عالم حسن دایه لطف  
چون در تو توان رسید؟ چون کس  
هر صید که می کنی حلال  
در حلقه دام شب مثالت  
بر چهره آفتاب خالت  
جان تشنه چشمه زلالت  
آورده بصد هزار سالت  
هرگز نرسید در خیالت

(۲) رده سپاه وصف رزمندگان

(۱) بغچه لباس، بسته رخت

پی گم کردی چنانکه هرگز  
رخ زرد و کبود جامه خورشید  
تو خفته و اختران همه شب  
تو ماه تمامی و عجب آن  
مرغی عجیبی که می ننگجد  
در صحن سپهر پرو بالت  
کس پی نبرد بهیچ حالت  
سر گشته ذره وصال  
مبهوت بمانده در جمالت  
کانگشت نمای شد هلال  
در صحن سپهر پرو بالت

خواهد که بسی بگوید از تو

عطار ولی شود ملالت

ای بی نشان محض نشان از که جویمت؟  
در بحر بی نهایت عشقت چو قطره ای  
تا بو که بویی از تو بیابد دلم بجان  
در جست و جوی تو دلم از پرده درفتاد  
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم  
تو گم نه ای که گم شده تو منم ولیک  
دل در فنای وحدت و جان در بقای صرف  
چون در رهت یقین و گمانی همی رود  
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟  
گم شدنشان من بنشان از که جویمت؟  
بیرون شدنشان مکان و زمان از که جویمت؟  
ای در درون پرده جان از که جویمت؟  
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟  
نه یافت یافت می نتوان از که جویمت؟  
من گم شده درین دو میان از که جویمت؟  
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟

عطار تا که یافت بعین یقین ترا

ای بس عیان بعین عیان از که جویمت؟

ای طوطی خط دلستان  
چون تو ز برای سرخط آری  
در خلق فتاده مرغ دل را  
چون هم جانی و هم جهانی  
هم پیش رخ تو بر زمین ماه  
هم سرو چو بیند آن قدت را  
گفتم خونم بریختی پاک  
پر بال زن شکر ستانت  
یک جو سند هزار جانت  
صد حلقه ز زلف دلستان  
جان افشاند همه جهانت  
صد بوسه دهد ز آسمانت  
صد سجده کند بیک زمانت  
گفتی نشیده ام فسانت

سر بیرون کن زدر، که نبود  
تا من یکدم ترا بینم  
گر سود کند زهی زیانت  
در خون دلم بر آستانت؟  
گفتی ز رقیب می بترسم  
عطار بود نگاهبان

ای مشک ختا خط سیاهت  
هرگز بخطا خطی نیفتاد  
خورشید درم خرید ماهت  
سر سبز تر از خط سیاهت  
چون بنده شدند پادشاهان  
گردان گردان سپهر سرکش  
جویان جویان ز دیر گاهت  
تا ذره بود ز خاک راحت  
چون چین قبا بهم درافتند  
در عشق تو زهد چون توان کرد؟  
عشاق چو کژ نهی کلاهت  
چون کس نرسد بیک گناहत  
دل نرم نشد بهیچ آهت  
صد فتنه نشسته در پناهت  
آن دم که ز پرده رخ نمایی  
وانگه که بخنده لب گشایی  
صد خوزستان ز کوه خواهت

گر تو شکری دهی بعطار  
این صدقه فند بجایگاهت

ای آفتاب سرکش يك ذره خاک پایت  
هم خواجگی گردون دل بروفا غلامت  
آب حیات رشحی<sup>۱</sup> از جام جانفزایت<sup>۲</sup>  
هم پادشاه گیتی جان بر میان گدایت  
هم چرخ خرقه پوشی در خانقاه عشقت  
هم جبرئیل مرغی در دام دل ربایت  
در سر گرفته عالم اندیشه وصال  
در چشم کرده کوثر<sup>۳</sup> خاک در سرایت

(۱) رشحه مقدار بسیار ناچیزی از آب است که بصورت ذرات پراکنده میشود.

(۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:

زان یار دلنوازم شکرست با شکایت  
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

(۳) کوثر، بمعنی هرچیز فراوان و نیز نام نهری است در بهشت.



کوثر که آب حیوان يك شبنمست ازوی  
سری که هر دو عالم يك ذره می نیابند  
نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه  
تو مرکب نکویی می تازی و مه و مهر  
در بسته تا بجان دل در لعل دلگشایت  
جاوید کف گرفته جام جهان نمایت  
بند کله ز خجلت در دامن قبایت  
چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت

تا بوی زلف مشکت پر بوی کرد جانم

عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی نهایت  
هستی هر دو عالم در هستی تو گم گشت  
ای صدهزار تشنه لب خشک جان پر آتش  
غیر تو در حقیقت يك ذره می نبینم  
چندان که سالکان تره بیش پیش بردند  
چون این ره عنایت بس بی نهایت افتاد  
هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت<sup>۱</sup>  
ای هستی تو کامل نه از ره ولایت  
افتاده پست گشته موقوف يك عنایت  
بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت  
ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت  
آخر که باز یابد این راه بی نهایت

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو

چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟

رطل<sup>۲</sup> گران ده صبح زانکه رسیدست صبح

تا سر شب بشکنند تیغ کشیدست صبح

روی نهفتست تیر، روی نهادست مهر

پشت بدادست ماه، هین که رسیدست صبح

بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه

بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

(۱) با همین وزن و قافیه از کمال خجندی:

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت عشق ترانه آخر شوق ترانه غایت

(۲) مقیاسی است برای تعیین مقدار مایعات که برابر با ۱۲۴ اوقیه یا ۸۴ مثقال است،

پمعنی پیمانہ و پیالہ شراب نیز آمده است و در اینجا مراد معنی دوم (پیالہ) است.

ای بت بر بربط<sup>۱</sup> نواز، پرده مستان بساز  
 کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح  
 صبح برآمد ز کوه، وقت صبحوست خبیز  
 کز جهت غافلان صور دمیدست صبح  
 سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته  
 گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح  
 بوی خوش باد صبح مشک دمد گویا  
 کز دم آهوی چین مشک مزیدست صبح  
 نی که از آنست صبح مشک فشان کز هوا  
 نافه عطار را بسوی شنیدست صبح  
 صبحدم شد، ساقیا، هین الصبوح<sup>۲</sup>      خفتگان را در قدح کن قوت روح  
 در قدح ریز آب خضر از جام جم      باز نتوان گشت از بنره بی فتوح  
 توبه بشکن تا درست آید بکار      پرده آهی بر آور در صبوح  
 مطربا قولی بگو از راهوی<sup>۳</sup>      راه راه راهویست اندر صبوح  
 دل ز مستی قول کس می نشنود      تا که بشنیدست قول بو الفتوح<sup>۴</sup>  
 چون سرانجام تو طوفان بلاست      بشنو از مرغ سحر صوت جروح<sup>۵</sup>  
 گر ز عطار این سخن می نشنوی  
 بشنو از مرغ سحر صور صلوح  
 کشتی عمر ما کنار افتاد      رخت در آب رفت و کار افتاد  
 موی همرنگ کفک<sup>۶</sup> دریا شد      وز دهان در شاهوار افتاد

(۱) بربط نام یکی از آلات موسیقی و یکی از سازها شبیه به تار است که به آن عود نیز میگویند. (۲) هین، یعنی آگاه باش والصبوح یعنی صبح آمد (۳) نام مقامی از موسیقی است. (۴) کلیددار (۵) آواز ناخوش (۶) کف دریا و کفک بنا بضرورت حفظ وزن عروضی آمده است.

روز عمری که بیخ بر بادست<sup>۱</sup>      شورشی سخت در حصار افتاد  
 سر بره در نهاد سیل اجل      شورشی سخت در حصار افتاد  
 مستی بود عهد بر نایی      این زمان کار با خمار افتاد  
 چون بمقصد رسم؟ که بر سر راه      سرنگونسار گشت و بار افتاد  
 گل چه گویم ز گلستان جهان؟      که بیک گل هزار خار افتاد  
 هر که در گلستان دنیا خفت      پای او در دهان مار افتاد  
 هر که یکدم شمرد در شادی      در غم و رنج بی شمار افتاد  
 بی قراری چرا کنی چندین؟      چه کنی چون چنین قرار افتاد  
 چه توان کرد اگر ز سکه حکم      نقد عمر تو کم عیار افتاد؟  
 تو مزن دم، خموش باش، خموش      که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم

لیک عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو بر نگین افتاد      حلقه بشکست و بر زمین افتاد  
 شد جهان همچو حلقه‌ای بر من      تا که چشمم بر آن نگین افتاد  
 دور از رویت آتشم در دل      زان لب همچون انگین افتاد  
 آبرویم مبر، که بی رویت      قسم من آه آتشین افتاد  
 تا که خورشید چهره تو بتافت      شور در چرخ چارمین افتاد  
 خوشه عنبرین زلف ترا      ماه و خورشید خوشه چین افتاد  
 روی بگشای و زلف بر مفشان      که خروشی در اهل دین افتاد

(۱) بیخ بر باد، کنایه از ناپایداری دنیا و مراد آنکه، عاقل هرگز بر روی باد بنیان ساختمان نخواهد نهاد. مثال از حافظ:

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

و از خواجوی کرمانی:

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است

مشک از چین طلب، که نیم شبی  
در ز چشمم طلب، که از چشمم  
دست شست از وجود هر که دمی  
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟  
می ندانم ترا بدین سختی  
چینی از زلف تو بچین افتاد.  
بحقیقت دری ثمین<sup>۱</sup> افتاد  
در غم چون تو نازنین افتاد  
بیدل افتاده ام، چنین افتاد  
با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود

این چنین مخلص<sup>۲</sup> ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد  
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقم  
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر  
سر سبزی گلگون رخت تا که بدیدم  
حقا که اگر تا که جهان بود ز خوبیت  
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی  
تا پادشاه جمله خوبان شده ای تو  
چون بوسه بخواهم زلبت چون مترصد<sup>۳</sup>  
عمدا سر آن چاه ز نخدانت<sup>۴</sup> بپوشید  
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهد زانک  
زنگی بچه<sup>۵</sup> خال<sup>۶</sup> تو بر جایگه افتاد  
دیوانگی آورد و بیک ره زره افتاد  
از فرق همه تخت نشینان کله افتاد  
چون طره<sup>۷</sup> شبرنگ تو روزم سیه افتاد  
بر جمله خوبان جهان پادشاه افتاد  
کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد؟  
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد  
با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد  
تا یوسف دل بسته در آمد بچه افتاد  
در خانه<sup>۸</sup> ماتست که این بار شاه افتاد

حال دل عطار، که دور از تو فتادست

هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

(۱) گرانها و پر قیمت (۲) مخلب برون مکتب. بمعنی چنگال و ناخن پرندگان.  
(۳) در اصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است و گاه مراد از زلف مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی اراده شده است. و خال عبارت از نقطه وحدت حقیقی است من حیث الخفاء. در ریاض العارفین آمده که خال کنایت از وحدت ذات مطلقه است.  
(۴) چشم براه و منتظر، در کمین نشسته، (۵) گودی چانه و در اصطلاح عرفا لطف محبوب است که چون قهرآمیز بود سالک را از چاه جاودانی بچاه ظلمانی اندازد.

چون لعل توأم هزار جان داد  
جان درغم عشق تو میان بست  
جانم که فلک ز دست او برد  
بر نام تو شد جهان و از تو  
ای بس که رخ چو آتش تو  
پنهان ز رقیب غمزه دوشم  
امروز چو غمزوات بدانست  
از غمزۀ تو کنون نترسم  
دندان تو گر چه آبدانست  
ابروی تو پشت من کمان کرد

عطار چو مرغ تست او را

سر نتوانی ز آشیان داد

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد  
میمیست دهان تو و مویست میانست  
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من  
گر پیش رخت جان ندهم آن نه بخیلیست  
یک جان چه بود؟ کافرم اری پیش تو صد جان  
سگت به بود از من اگر از بهر سگت جان  
دادره عشق تو چنان کارزوم هست  
جانا چسو بلای تو بیوزد بجهانی  
گفتم که زمن جان بستان یک شکرم ده  
وز میم دهان تو نشان می نتوان داد  
کس را خبر از موی میان می نتوان داد  
برهر که گمان برد که جان می نتوان داد  
در خورد رخت نیست، از آن می نتوان داد  
انگشت زنان رقص کنان می نتوان داد  
آزاد بیک پاره نان می نتوان داد  
عمرم شد و یک لحظه چنان می نتوان داد  
خود را ز بلای تو امان می نتوان داد  
گفتی، شکر من بزبان می نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که او را

یک بوسه پیدا و نهان می نتوان داد

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد  
 خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد<sup>۱</sup>  
 خرقه آتش زد و در حلقهٔ دین از سر جمع  
 خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زناز نهاد  
 در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش  
 سر فرو برد و سر اندر سر این کار نهاد  
 درد<sup>۲</sup> خمار بنوشید و دل از دست بداد  
 می خوران، نعره زنان، روی بیازار نهاد  
 گفتم: ای پیر، چه بود این چه تو کردی آخر؟  
 گفت: این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد  
 من چه کردم؟ که چنین خواست، چنین باید بود  
 گل همانست که او در ره من خار نهاد  
 باز گفتم: چه انا الحق زده ای بر سر دار؟  
 گفت: آری زده ام، روی سوی دار نهاد<sup>۳</sup>  
 دل چو بشناخت که عطار در این راه بسوخت  
 از پی پیر، قدم بر پی عطار نهاد  
 عشق تو پرده صد هزار نهاد  
 پرده در پرده بی شمار نهاد  
 پس هر پرده عالمی پر درد  
 گر نهان و گر آشکار نهاد  
 صد جهان خون و صد جهان آتش  
 پیش هر پرده استوار نهاد

(۱) خمار در اصطلاح تصوف، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند و کفر در اصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و بعضی گویند کفر حقیقی عبارت از فنای عبادت است: اندر ره عشق سرسری نتوان رفت بی دیده ره قلندری نتوان رفت خواهی که تو از کفر بیابی ایمان تا جان ندهی بکافری نتوان رفت  
 (۲) درد بروزن کرد، بمعنی ته نشین شراب است (۳) در این بیت نیز شاعر کمال عقیدت خود را به وحدت وجود ابراز داشته و میگوید، اگرچه گفتن انا الحق از سوی حسین بن منصور حلاج بزعم پاره ای کفر است، بار دیگر عقیدت خود را ابراز و بسوی دار گام برمیدارم.

پرده بازی چنان عجایب کرد	که یکی در یکی هزار نهاد
پرده دل بیک زمان بگرفت	پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس	جرم بر جان بی قرار نهاد
جان مضطر چون خاک راهش گشت	روی بر خاک اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم	عشق بر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری	تا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت	گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم	در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید	پس بیارود و در کنار نهاد
چون همی باز گشت از در من	درد هجرم بیادگار نهاد

هر زمان غصه‌ای ز درد فراق

پیش عطار دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد	بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون بتاریکی در است	جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق	بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبند کاروان عاشقان	پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان چو صبحی بر جهان خواهم فشانند	سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گر قدم از خویش بر خواهم گرفت	از زمین بر آسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق	پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیر گشتم از قفس	روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان	مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

(۱) براق نام اسب خاص پیامبر عالیقدر اسلام است که بتابروایات بسیار، در شب

معراج نیز بر آن سوار شد و بی‌الاترین مقامی که ملکوت اعلیٰ نیز از گام نهادن بر آن ممنوع بودند فراتر رفت.

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من      صدشکر گردد دهان خواهم نهاد  
 آستین پر خون بامید وصال      سر بسی بر آستان خواهم نهاد  
 دست چون می نرسدم بر زلف دوست      سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فریید  
 طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلَم در عشق تو جان بر نتابد      که دل جز عشق جانان بر نتابد  
 چو عشقت هست دل را، جان نخواهم      که یک دل بیش یک جان بر نتابد  
 دلَم در درد تو درمان نخواهد      که درد عشق در مسان بر نتابد  
 مرا با عشق تو چندان حسابست      که روز حشر میزان بر نتابد  
 ز عشقت قصه گفتار ما را      یقین دارم که دو جهان بر نتابد  
 اگر با من نمی سازی، مسوزم      که یک شب نیم دو طوفان بر نتابد  
 چو پروانه دلَم در وصل خود سوز      که این دل بوی هجران بر نتابد

دل عطار بر بوی وصال

ز هجران یک سخن زان بر نتابد

دلَم قوت کار می بر نتابد      تنم این همه بار می بر نتابد  
 دل من ز انبار غم آن چنانست      که این بار آن بار می بر نتابد  
 چگونگی کشد نفس کافر غم تو؟      چه دانم که دین دار می بر نتابد  
 پس پرده پندار می سوزم اکنون      که این پرده پندار می بر نتابد  
 دل چون گلم را منه خار چندین      گلی این همه خار می بر نتابد  
 چنان شد دل من که بار فراق      نه اندک نه بسیار می بر نتابد  
 سزد گر نهی مرهمی از وصالش      که زین بیش تیمار می بر نتابد  
 جهانست عشقت جهانی عجایب      که تسبیح و زنار می بر نتابد  
 نه در کفر می آید و نه در ایمان      که اقرار و انکار می بر نتابد



دلم مست اسرار عشقت چنان شد  
 مرادیده ای بخش، دیدار خود را  
 که بویی ز اسرار می برنتابد  
 که این دیده دیدار می برنتابد  
 چگونه جمال ترا چشم دارم؟  
 که این چشم اغیار می برنتابد  
 گرفتار عشقت سودای رویت  
 دلی جز گرفتار می برنتابد

خلاصی ده از من مرا، این چه عارست؟

که عطار این عار می برنتابد

بهر دردی که دلدارم فرستد  
 شقای جان بیمارم فرستد<sup>۱</sup>  
 چو درمانست درد او دلم را  
 سزدگر درد بسیارم فرستد  
 و گردر عشق او از جان بر آیم  
 هزاران جان بایثارم<sup>۲</sup> فرستد  
 و گری اودمی از دل بر آرم  
 که داند کوچه تیمارم فرستد؟  
 و گردر جویم از دریای وصلش  
 بدریا در نگسونسارم فرستد  
 و گراز او رمزی بگویم  
 ز غیرت بر سر دارم فرستد  
 چو در دیردمی حاضر نبیند  
 ز مسجد سوی خمارم فرستد  
 و گردر مسجد حاضر نبیند  
 با تشگساکه فارم فرستد  
 چو دام زرق ببیند در برم دل  
 بسوزد دلش و ز نارم فرستد<sup>۳</sup>  
 چو گبر نفس ببیند در نهادم  
 ز کعبه سوی اغیارم فرستد  
 چو بی کارم کند از کار عالم  
 پس آنکه از پی کارم فرستد  
 بدیرم در کشد تا مست گردم  
 ز دیر آنکه بیازارم فرستد

چو در خلوت چنان کردم که باید

بخلوت پیش عطارم فرستد

(۱) در اصطلاح عرفا درد حالتی را گویند که از محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آنرا ندارد و دلدار صفت قابضیت و باسطیت است و عالم مشهود است یعنی مشاهده ذات حق (۲) ایثار مرحله ای از نیکوکاری است که در آن مقام، ایثار کننده، دیگران را بر خویشتن مقدم میدارد (۳) زرق بمعنی رنگ کبود و گاهی بمعنی ریا است، لیکن در اصطلاح شعرا تقریباً بادق معنای مترادفی دارد که عبارت است از پوشاکِ خشن پشمباف. و ز نار آویزه ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویخته یا بر کمر می بندند و با آن صلیبی نیز همراه است.

هر شب دل پر خونم بر خاك درت افتد  
 تا بو كه چو روز آید بر وی نظرت افتد  
 كار دو جهان من جاوید نكو گردد  
 گر بر من سرگردان يك ره گذرت افتد  
 دلم كه بدت افتد ، زیرا كه دلم بردی  
 و در در تو رسد آهم از بد بترت افتد  
 خون جگرم خوردی و ز خویش نترسیدی  
 آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد  
 گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی  
 حقا كه اگر از من سرگشته توت افتد  
 گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس  
 كآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد  
 پا بر سر درویشان از كبر منه ، یارا  
 در تشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد  
 اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم  
 بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد  
 اینست گناه من كت دوست همی دارم  
 خطی بگناه من دركش اگرت افتد  
 هشدار، كه این ساعت طوطی خط سبزش  
 می آید و میجوشد تا در شكرت افتد  
 گفنی شكری بهخشم عطار سبك دل را  
 آن بر تو گران افتد، رای دگرت افتد  
 گسر پرده ز خورشید جمسال تو برافتد  
 گل جمله قبا كرده ز پرده بدرافتد

چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند  
 خون از دهن غنچه ز تشویر<sup>۱</sup> یرافتد  
 بشکافت تنم درغم تو، گرچه چو مویست  
 يك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد  
 گر بر جگر آب نماندست عجب نیست  
 کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد  
 گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرخ  
 لیکن چو دمت خسورد بدام تو درافتد  
 گر گلشکری هست که بیمار کند راست  
 آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد  
 بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم  
 کاین آتش از آنست که در خشکوتر افتد  
 من خاک توام، بر سر افلاک نهم پای  
 چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد  
 بی‌یاد تو عطار لاکر جان بلب آرد  
 جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد  
 نه بکویم گذرت می‌افتد      نه برویم نظرت می‌افتد  
 آفتابی که جهان روشن ازوست      ذره خاک درت می‌افتد  
 در طلسمات عجب موی شکاف      زلف زیر و زبرت می‌افتد  
 در جگر سوزی و جان سوزی ما      چشم پرشور و شرت می‌افتد  
 در عمت بسته کمر برهیچی      دل من چون کموت می‌افتد

(۱) در لغت بمعنی اشاره کردن بسوی چیزی و در اصطلاح بمعنی شرمنده ساختن و

شرمساری است.

آب گرم بدهان می آید چشم چون برشکرت می افتد  
 شکری از تو طمع می دارم تو بیندیش اگر ت می افتد  
 شکرت بی خطری نیست، دلم بخطا در خطرت می افتد  
 بیشتر میل تو، جانا بجفاست یا جفا بیشترت می افتد  
 گر جفایی کنی و گر نکنی نه بقصدست، درت می افتد

دل عطار پس از این تو مسوز

که ازین بد بتروت می افتد

در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد؟

با خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد؟

چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست

در زیر زور عشقت تردامنی چه سنجد؟

جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان

یک مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟

جایی که کوهها را یک ذره زور نبود

هیئات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟

جایی که صد هزاران سلطان بسر در آید

اندر چنان مقامی چو یک زنی چه سنجد؟

چون پر دلان عالم پیشت سپر فکندند

با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد؟

جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم

در پیش چون تو شاهی جان و تنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتانند

عطار سر نهاد در گلختی چه سنجد؟

حساب عشق در محشر نگنجد  
 چه سود ایست کاند سر نگنجد  
 که جان پاک در پیکر نگنجد  
 ندارد جام و در ساغر نگنجد  
 که عود عشق در مجدر نگنجد  
 درو اندیشه دیگر نگنجد  
 چنان گردد که اندر برنگنجد  
 سر مویی میانشان در نگنجد  
 که اینجا دامن تر در نگنجد

حدیث فقر<sup>۱</sup> در دفتر نگنجد  
 عجب می آیدم کاین آتش عشق  
 برون نه پای جان از پیکر خاک  
 شرابی کان شراب عاشقانست  
 برو مجمر بسوز اعودخواهی  
 دلی کزدست شد ز اندیشه عشق  
 هر آن دل کاتش عشقش برافروخت  
 چه خوش جانان و جان باهم نشینند  
 درین ره پاک دامن بایدت بود

رهی کان راه عطارست امروز

در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

چه از جان به بود؟ آن در نگنجد  
 که اینجا کفر و ایمان در نگنجد  
 که گر مویی بود آن در نگنجد  
 به چشم مور طوفان در نگنجد  
 بصحن صد بیابان در نگنجد  
 بقعر چاه زندان در نگنجد  
 که با درد تو درمان در نگنجد  
 که آنجا غیر جانان در نگنجد  
 بجز خورشید رخشان در نگنجد

مرا با عشق تو جان در نگنجد  
 نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان  
 چسان عشق تو در دل معتکف شد  
 چه میگویم که طوفانیست عشقت  
 اگر یک ذره عشقت رخ نماید  
 اگر یوسف برون آید ز پرده  
 چو دردت هست، بیزارم ز درمان  
 دلا آنجا که جانانست ره نیست  
 تو چون ذره شو آنجا، زانک آنجا

اگر فانی نگرده جان عطار

در آن خلوتگه آسان در نگنجد

(۱) در اصطلاح صوفیه حقیقت فقر نیازمندی است و فقیر، نیازمند بحق میباشد و

سؤال را تنها در آستانه حق تحمل کند

ز سوز و درد رندان در مناجات  
 سریر مسکنت را پادشاهند  
 دو عالم رازده یک پشت پائی

چه دانی چیست در کج خرابات  
 دلیلانی که بینایان راهند  
 نهاده نام خود هر یک گدائی

اسرار تو در زبان نگنجد	و اوصاف تو در بیان نگنجد <sup>۱</sup>
اسرار صفات جوهر عشق	دانم که درین زبان نگنجد
خاموش شوم که وصف عشقت	اندر خبر و نشان نگنجد
آن جای که جان تویی دل من	مویی شد و در میان نگنجد
از عالم عشق يك سر موی	در شش جهت مکان نگنجد
يك شمه ز نور بارگاہت	اندر سه صف زمان نگنجد
يك دانه ز دام عالم عشق	در حوصله جهان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه	کاندوه تو در جهان نگنجد

عطار چو در یقینت گم شد

در پیشگه عیان نگنجد

جانا، فروغ رویت در جسم و جان نگنجد

و آوازه جمالت اندر جهان نگنجد

وصلت چگونه جویم؟ کاندر طلب نیاید

وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد

هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را

زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد

آنجا که عاشقانت يك دم حضور یابند

دل در حساب ناید، جان در میان نگنجد

(۱) این ابیات اشاره و ترجمه‌ای است از نخستین خطبه نهج البلاغه، کلمات معجز برکات امیرالمؤمنین علیه السلام: الحمد لله الذی لایبلغ مدحتہ القائلون و لایحصی نعمائہ العادون... الذی لیس لصفته حد محدود و لانت محدود ولا وقت معدود.... سپاس خدای راسزاوار است که تمامی گویندگان چنانکه باید و شایسته او است از مدحش عاجز و آمارگران و حسابداران جهان از شمارش نعمت‌هایش درمانده‌اند.... او است که برای صفاتش مرزی نیست و (برای شکرگزاری از او کلمات عاجزند) و نمیتوان صفتی که در خور عنایات بی‌پایانش باشد، بوجود آورد، او است که در زمان نمی‌گذرد....

آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند  
 هم در زمان نیساید، هم در مکان ننگجد  
 اندر ضمیر دلها گنج نهران نهادی  
 آن دل اگر بر آید در آسمان ننگجد

### عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟

زیرا که وصف عشقت اندر بیان ننگجد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد	شایسته قسرب پادشا گردد
هر گل که برنگ دل فتاد اینجا	گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل	فردا که ز یکدگر جدا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل	از تنگی گور کی رها گردد؟
گل دل گردد چو پشت گردرو	ظلمت چو رود، همه ضیا گردد
خاک تن تو اگر شود ذره	هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است، پشت او تیره	گر برداری بروی وا گردد
هر گاه که پشت و روی یکسان شد	آینه غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی	گردید خدای، یا خدا گردد
امسا سخن درست این باشد	کز ذات و صفات خود فنا گردد
هر گاه که فنا شود ازین هر دو	در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال میگوید	کس ما نشود ولی زما گردد <sup>۱</sup>
چیزی که شود چو بود کی باشد؟	که با دایم چو دایما گردد
گر می خواهی که جان بیگانه	با این همه بعد آشنا گردد
در سایه پیر شو، که نابینا	آن اولی تر که با عصا گردد
گاهی شو و کوه عجب <sup>۲</sup> برهمزن	تا پیر ترا چو کهر با گردد

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است که میفرماید: عبدی اطعنی حتی اجعلک مثلی. بنده من فرمانبر باش تا تو را مثل خویش یا بعنوان ضرب المثل خویش سازم.  
 (۲) عجب پروزن کفر بمعنی خود خواهی و تکبر است.

ور این نکنی که گفت عطار

هر رنج که می‌بری هبا گردد

بودی که ز خود نبود گردد	شایسته وصل زود گسرد
چوبی که فنا نگرده از خود	ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت	بر بود تو و نبود گردد
هر که که وجود تو عدم گشت	حالی عدمت وجود گردد
ای عاشق خویش، وقت نامد	کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاک	تافس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفت آمد	گر يك علوی جهود گردد
هر دم که بنفس می بر آری	در دیده دل چو دود گردد
شک نیست که چشم از چنین دود	گر گین شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست

باقی همه بر شنود گردد

گر نکویت بیشتر گردد	آسمان و زمین بسر گردد
آفتابی که هر دو عالم را	کار ازو همچو آب زر گردد
ز آرزوی رخ تو هر روزی	روی بر خاک در بدر گردد
نرسد آفتاب در گردت	گر چه صد قرن گرد بر گردد
گر بیابد جمال تو جزوی	عقل کل مست و بی‌خبر گردد
صبح از شرم سربجیب کشد	دامن آفتاب تر گردد
هر که بریاد چشمه نوشت	زهر قاتل خورد، شکر گردد
ردد عشق ترا، که افزون باد	گر کنم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن رود جایی	سخن عقل مختصر گردد
چدهمی دم مرا؟ دلم بر سوز	کانش از باد تیز تر گردد
بر رخم گر چه خون دل گرمست	از دم سرد من جگر گردد



دل عطار هر زمان بی تو

در میان غمی دگر گردد

غم دشوار تو آسان نگرود	اگر دردت دواى جان نگرود
اگر هم درد تو درمان نگرود؟	که دردم را تواند ساخت درمان
که بر من درد صدچندان نگرود	دمی درمان يك دردت نسازم
که دایم بی سر و سامان نگرود	که یابد از سر زلف تو بویی؟
که همچون چرخ بر گردان نگرود؟	که یابد از سر کوی تو گردی
که جانش مست جاویدان نگرود؟	که نوشد از می عشق تو جامی
که جز در آسمان جان نگرود	ندانم تاچه خورشیدست عشقت
که تا جان فانی جانان نگرود	دلا هرگز بقای کل نیابی
که بر تو عمر تو تاوان نگرود	اگر قربان نگرودی نیست ممکن
نیابد قرب تا قربان نگرود	یقین می دان که جان در پیش جانان
بگل خورشید تو رخشان نگرود	اگر آدم کفی گل بود، گوباش
اگر خورشید تو رخشان نگرود	چو خفاشی بمیری چشم بسته

در آن خورشید حیران گشت عطار

چنان جایی کسی حیران نگرود؟

وجودش با عدم هم خانه گردد	دلی کز عشق او دیوانه گردد
زنور شمع او دیوانه گردد	رخش شمع نیست، عقل از عقل دارد
بگرد شمع چون پروانه گردد	کسی باید که از آتش نترسد
همه در عالم شکرانه گردد	بشکر آن کزان آتش بسوزد
بفرزینی کجا فرزانه گردد؟	اگر بر جان خود لرزد پیاده

(۱) پیاده در مصراع نخست و فرزین در دومین مصراع اصطلاحاتی هستند که در

بازی شطرنج مورد استعمال دارند.

کسی کو بر وجود خود بلرزد  
 بخیلی کو بیک جو زر بمیرد  
 چو ماهی آشنا جوید درین بحر  
 چو در دریا فتادی از کرانه  
 اگر دم می زنی در سر این بحر  
 بسی افسون کند غواص دریا  
 اگر در قعر دریا دم بر آرد  
 همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار

ندانم مرد گردد یا نگیرد؟

قد تو آزادی بر سرو چمن خندد  
 تا یاد لب نبود گل‌های بهاری را  
 از عکس لب دریا چون موج بر اندازد  
 گر کشته شود عاشق از دشنه خونریز  
 چه حیلۀ نهم بر هم؟ چون لعل شکر بارت  
 تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند  
 من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشم

عطار چو در چیند از حقه پردرد

در جنب چنان دری بردرسخن خندد

خطش مشک از زنخدان می بر آرد  
 خطش خوانا از آن آمد که بی کلک  
 مداد آنجا که باشد لوح سیمینش  
 کدامین خط خطا رفت؟ آنچه گفتم  
 مرا از دل نه از جان می بر آرد  
 مداد از لعل خندان می بر آرد  
 ز نقره خط چون جان می بر آرد  
 مگر خار از گلستان می بر آرد

چنین جایی چه جای خار باشد؟  
 چه میگویم که ریحان خادم اوست  
 چه جای سنبل تاریک رویست  
 ز سبزه هیچ شیرینی نیاید  
 نبات آنجا چه وزن آرد؟ ولیکن  
 چه سنجدر چنین موقع زمرد  
 که داند تا بسرسبزی خط او  
 بیک دم کافر زلفش بمویی  
 ز سنگ خاره خون، یعنی که یاقوت  
 میان شهر میگردد چو خورشید  
 دلم از عشق رویش زیر، بر او  
 چو میترسد ز چشم بد نفس را

که از گل برگ ریحان می بر آرد  
 که سنبل از نمکدان می بر آرد  
 که سبزه ز آب حیوان می بر آرد  
 نبات از شکرستان می بر آرد  
 زمرد را ز مرجان می بر آرد  
 که مشک از ماه تابان می بر آرد  
 چه شیرینی زد دیوان می بر آرد  
 دمار از صد مسلمان می بر آرد  
 بزخم تیر مژگان می بر آرد  
 خروش از چرخ گردان می بر آرد  
 نفس دزدیده پنهان می بر آرد  
 نهان از خویشان زان می بر آرد

فریید از دست او صد قصه هر روز

بپیش چشم سلطان می بر آرد

صبح بر شب شتاب می آرد  
 گریه شمع، وقت خنده صبح  
 ساقیا، آب لعل ده، که دلم  
 صبحدم چون سماع گوش کنی  
 مطرب ما رباب می سازد  
 همه اسباب عیش هست ولیک  
 عالمی عیش با اجل هیچست  
 ای دریغا؛ که گرد رنگ کنیم

شب، رخ اندر نقاب می آرد  
 مست را در عذاب می آرد  
 ساعتی سر بآب می آرد  
 دیده را سخت خواب می آرد  
 ساقی ما شراب می آرد  
 مرگ تیغ از قراب<sup>۱</sup> می آرد  
 این نخ را که تاب می آرد  
 عمر بر ما شتاب می آرد

در غم مرگ بی نمک عطار

از دل خود کباب می آرد

(۱) بکسر قاف: بمعنی نیام و غلاف شمشیر و خنجر است.

فرو رفتم بدریایی<sup>۱</sup> که نه پا و نه سر دارد  
 ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثر دارد  
 ز عقل و جان و دین و دل بکلی بیخبر گردد  
 کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد  
 چه گردی گرد این دریا که هر کومرد این ره شد  
 ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد  
 ترا برجان مادر زاده نبود درین دریا  
 کسی این بحر را شاید که صدجانی دگر دارد  
 توهستی مرد صحرائی چه بشتایی درین دریا؟  
 که با هر قطره دریا دل مردان چه سر دارد  
 بین تا مرد صاحب‌دل درین دریا چسان جنبد  
 که برراهی همه عمری بیک ساعت گذر دارد  
 تو این گوهر که در دریا همه اصلست مردان را  
 چه می‌بینی که این گوهر جهانی پرگهر دارد  
 اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید  
 که چون خورشید سر تا پای دایم در نظر دارد  
 عجب آنست کاین دریا اگر چه جمله آب آمد  
 ولی از شوق یک قطره زمین لب خشک تر دارد  
 چو شوقش بود بسیاری و باقی نیز غیر خود  
 ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد  
 سلامت از چه می‌خواهی؟ ملامت به درین دریا  
 که مرد آن وقت شد ایمن که راه پرخطر دارد  
 چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری  
 ندانم کاین سخن گفتن ازوکس معتبر دارد

(۱) در اصطلاح صوفیه هستی مطلق را دریا گویند که عالم همه امواج آنست.

شاه نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگر چه موج خواندش ولی در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

جان عشق تو غمگسار دارد	دل درد تو یادگار دارد
جان از دو جهان کنار دارد	تا عشق تو در میان جانست
سرگشتگی خمسار دارد	تا خورد دلم شراب عشقت
اندیشه بی شمار دارد	در شوق تو جان دور بینم
در کوی تو خود چه کار دارد	مسکین دل من چون زدتو نیست
کاشکم همه آشکار دارد	راز تو نهان چگونه دارم

چندین غم بی نهایت از تو

عطار ز روزگار دارد

هر که با پسته خندان تو دندان دارد

جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد

شکر و پسته خندان تو میدانی چیست؟

چشم سوزان که درو چشمه حیوان دارد

هر کرا پسته خندان تو از دیده بشد

دیده از پسته خندان تو گریان دارد

تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید

هر که بغض تو شها بیم سپندان دارد

تا بقای من دل سوخته صورت بندد

خاطرم ذات ترا بسته پیمان دارد

تا درین دایره این نقطه خاک کی برجاست

تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد

باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداحی تو

کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد  
 ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد  
 کمند عنبرین او مگر خود مشک چین آمد  
 کرا در بند دیدی تو که او سر سوی چین دارد  
 رخ او لوح سیمینست و بی نوك قلم زلفش  
 بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم و سین دارد  
 همی خواهیم که بر بایم ز لعلش يك شکر پنهان  
 که دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین دارد  
 چه گر مشک سیاه زلف او بر بود دل از من  
 و لی سر سبزی خطش دماغ عنبرین دارد  
 چو ماهی از گریانش بر آمد چرخ را دامن  
 بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد  
 غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن  
 تقاضا کی کنم؟ زیرا که آن نی انگبین دارد  
 بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی دانم  
 که تا آن ماه رخ بامن بدینسختی چه کین دارد  
 بدو گفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان  
 بگردانید روی از من که آری روی این دارد  
 زین درد کسی خیر ندارد  
 تا در سفر او فکند در دم  
 کورست کسی که ذره ای را  
 چه جای هزار و صد هزار است؟  
 چندانک روی بذره ای در  
 کاین درد کسی دگر ندارد  
 می سوزم و کس خبر ندارد  
 بیند که هزار در ندارد  
 يك ذره چو پا و سر ندارد  
 مندیش که رهگذر ندارد

چون نامتناهیست ذره	خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که ذره خردست	کو دیده دیده‌ور ندارد
چون دید پدید گشت، خورشید	از ذره بدر گذر ندارد
از يك اصلست جمله پیدا	اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین، که ذره	از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می‌نماید	زان اصل کسی گذر ندارد

## عطار اگر زبون فرعست

## جان چشم زاصل بر ندارد

بر در حق <sup>۱</sup> هر که کار و بار ندارد	نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان بتماشای گلشن در حق بر	خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو	زانک شراب خدا خماری ندارد
خدمت حق کن، بهر مقام که باشی	خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هر غار	پرده عصمت که بود و تار <sup>۲</sup> ندارد
ساختن پرده آن چنان ز که آموخت؟	از در آنکس که پرده دار ندارد

تا دل عطار در دو کون فرو شد

از پی آن یار، یار غار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد	که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد	که در هر قطره صد طوفان ندارد

(۱) حق نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و صاحب لمع گوید: حق هو الله بحکم «ان الله هو الحق المبين». و در نصوص آمده که حق عبارت از وجود محض است که واحد بوحدت حقیقت است (۲) در این بیت، شاعر به پنهان شدن پیغمبر بزرگوارمان در غار و مأموریت عنکبوت مبنی بر تنیدن تارها بر در غار بمنظور انحراف اذهان تعقیب کنندگان پیغمبر و صیانت آن بزرگوار از شر دشمنان اشاره دارد.

که صدجان بخشد و يك جان ندارد	غمت را تا که یاری می نماید؟
بحسن روی تو امکان ندارد	بحسن رأی خویش اندیشه کردم
اگر زلف تو اش پنهان ندارد	فرو گیرد جهان خورشید رویت
ولی این هست او را کان ندارد	فلك گره صوفی فیروزه پوشست
بزیبایی خود تاوان ندارد	اگر چه در جهان خورشید تا بان
بگو تا خویش سرگردان ندارد	چو نتواند که بی روی تو باشد
غمم چون زلف تو پایان ندارد!	سر زلف تو چون گیرم که بی تو
اگر بر من بخون دندان ندارد	لبت خونم چرا ریزد بدن دان

فریید امروز خوشخوان تر ز خطت

خطی سرسبز در دیوان ندارد

توان گفتن که او ایمان ندارد	دلی کز عشق جانان جان ندارد
که کس مردی يك جولان ندارد	درین میدان که یارد گشت يك دم؟
که جان يك لحظه بی جانان ندارد	شگرفی باید از گنج دو عالم
که رهرو راه را آسان ندارد	بآسانی منه در کوی او پای
چه دردست اینکه خود درمان ندارد	چه عشقست اینکه خود نقصان نگیرد
که دل بی درد عشقش جان ندارد	دلَم در درد عشق او چنانست
که دور است این ره و پایان ندارد	مرو در راه او گر ناتوانی
که کوی عاشقان پیشان ندارد	اگر قوت نداری، دور ازین راه

برو عطار، دم در کش که جانان

همه عمرت چنین حیران ندارد

خرقه بر آتش بسوخت دست بز نار برد	بار دگر پیر ما رخت بخمار برد
بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد	دین بتزویر خویش کرد سیه و چنانک
کیش مغان تازه کرد، قیمت ابرار <sup>۱</sup> برد	نعره رندان شنید راه قلندر گرفت

(۱) جمع بر بکسر با و تشدید راء بمعنی خوبان.



درب درین دار را جست قماری بکرد  
درد خرابات خورد ذوق می عشق یافت  
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا  
دین نود ساله را از کف دیندار برد  
عشق برو غلبه کرد، عقل بیک بار برد  
پای طبیعت بیست، دست با سرار برد

در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد

پیشه‌وری شد، چنانک رونق عطار برد

هوس روی او قرارم برد	آتش عشق آب کارم برد
روی نمود و روزگارم برد	روزگاری بیسوی او بردم
از بد و نیک با کنارم برد	عشق تا در میان کشید مرا
نیم شب نقد اختیارم برد	مست بودم که عشق کیسه شکاف
سوی بازار درد خوارم برد	دردی بر کفم نهاد بزور
هم چنان مست زبر دارم برد	چون دلم مست شد زردی او
بار دیگر بکوی یارم برد	من زمن دورمانده در پی داد
آتش غیرت آب کارم برد	نعره بر داشتم بیوی وصال
باز در بند انتظارم برد	چون بماندم بهجر روزی چند
نیستی آمد و خمارم برد	چون زهستی مرا خمار گرفت

چون شدم نیست پیش آن خورشید

همچو عطار ذره وارم برد

ور کسی برد ندانم جان برد	نام وصلش بزبان نتوان برد
ره بدو می نتوان آسان برد	وصل او گوهر بحر است شگرف
تا قرار از من سرگردان برد	دوش سرمست در آمد ز درم
برد شکلی که چنان نتوان برد	زلف کج کرد و برافشاند دلم
راه دزدیده بدو پنهان برد	دل من تا که خبر بود مرا
گوی از کوکبه ایمان برد	زلف چو گان صفتش در صف کفر

از فلک غمزه او نبرد دغا  
ذره‌ای پرتو خورشید رخس  
لمعه‌ای<sup>۱</sup> لعل خوشاب لب او  
گفتم: ای جان جهان، جان عزیز  
گفت: جان در ره ما بازو بدانک  
قرب صد دست بیک دستان برد<sup>۲</sup>  
آفتاب از فلک گردان برد  
رونق لاله و لالستان برد  
کس ازین بادیه هجران برد؟  
آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنید

جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تو بسینه تاختن برد  
تن چندزنم؟ که چشم مستت  
صدگونه قرار از دل من  
عشق تو نمود دستبردی  
با چشم تو عقل خویشان را  
عیسی لب روح بخش تو دید  
جمشید کجا جهان نمایی  
خضر آب حیوة کی توانست  
سیمرغ ز بیم دام زلفت  
گفتند بتان که: چهره ما  
در تافت ستاره رخ تو  
و آرام و قرار من ز من برد  
جانی که نداشتم ز تن برد  
زلفت بطلسم پر شکن برد  
مردی وزنی ز مرد وزن برد  
بی خویشنی ز خویشان برد  
در حال خرخش شد و رسن برد  
بی عکس رخت بجام ظن برد  
بی باد لب تو در دهن برد؟  
بگریخت بقاف تاختن برد<sup>۲</sup>  
قدر گل و رونق سمن برد  
و آب همه از چه ذقن<sup>۳</sup> برد

عطار چو شرح آن ذقن داد

گوی از همه کس بر آن سخن برد

(۱) لمعه - بضم لام بمعنی یکدسته گیاه، نور (۲) سیمرغ و کوه قاف، نام پرنده‌ای و مکانی است خیالی که در شاهنامه فردوسی فراوان، اشاراتی به آنها شده است و بروایت این کتاب، سیمرغ پدر رستم دستان قهرمان داستانهایش را در کوه قاف تحت حضانت و نگهداری قرار داد (۳) چاه ذقن و چاه زنخدان، فرو رفتگی کوچکی است که در چانه برخی دیده می‌شود.

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد  
 بردل آید، چون زدل بگذشت از جان بگذرد  
 راست اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم  
 ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد  
 باد وقتی آب را همچون زره داند نمود  
 کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد  
 در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش  
 گسر پیش قد آن سرو خرامان بگذرد  
 ماهرویا، آفتاب از شرم تو پنهان شود  
 گرز رویت سایه برخورشید رخشان بگذرد  
 باتوام چون نیزه، کردن نیست دور از روی تو  
 نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد  
 تو ز آه من چو کردون فارغ و از هجرتو  
 آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد  
 دردل عطار از عشقت چنان آتش فتاد  
 کز تفت<sup>۱</sup> او آتش از بالای کیوان بگذرد  
 هر جان که وصال تو طلب کرد  
 در تاریکی میان خون مرد  
 وان کس که بنادر این گهر یافت  
 آن چیز که یافت بس عجب یافت  
 چون حوصله ای بر آمد او را  
 عشق تو میان خون و آتش  
 عشق تو هزار طیلسان را  
 شب خوش بادش که روز شب کرد  
 هر که آب حیات تو طلب کرد  
 بیخود شد و مدتی طرب کرد  
 و آن حال که کرد بس عجب کرد  
 بانگی نه بوقت ازین سبب کرد  
 بر دار کشیدش و ادب کرد  
 در گردن عاشقان کنب کرد<sup>۲</sup>

(۱) گرما و حرارت (۲) طیلسان پوشش گشاد و بلندی است که بدوش اندازند و کنب همان کنب بمعنی گیاهی است که از الیاف آن برای ساختن گونی و بافتن ریسمان استفاده می‌شود.

بس مرد شگرف را که این بحر  
بس جان عظیم را کزین درد  
چون خار رطب بود، رطب خار  
صد حقه مهر هست و هیچست  
گر نتوانی محمدی یافت  
لب برهم دوخت، خشک لب کرد  
گه تاب بسوخت، گاه تب کرد  
عقل از چه عزیمت رطب کرد؟  
این کار کدام بوالعجب کرد؟  
باوی مکن آنچ بولهب کرد<sup>۱</sup>

عطار سزد که پشت گرمست

چون روی بقبله<sup>۲</sup> عرب کرد

چون شراب عشق در دل کار کرد  
شورشی اندر نهاد دل فتاد  
جامه<sup>۳</sup> در یوزه<sup>۴</sup> در آتش نهاد  
هم ز فقر خویشتن بیزار گشت  
نیکویی‌هایی که از اسلام یافت  
از پی یک قطره درد درد دوست  
چونکه دوخت از هردو عالم دیده‌را  
هستی خود زیر پای آورد پست  
دل زمستی بی‌خودی بسیار کرد  
دل در آن شورش هوای یار کرد  
خرقه<sup>۵</sup> پشمینه رازنار کرد  
هم ز زهد خویش استغفار کرد  
بر سر جمع مغان<sup>۶</sup> ایثار کرد  
روی اندر گوشه<sup>۷</sup> خماری کرد  
در میان بیخودی دیدار کرد  
در بلندی دست در اسرار کرد

آنچه دید از یاری عطار دید

و آنچه کرد از همت عطار کرد

بس نظر تیز که تقدیر کرد  
روی تو عظم صدف عشق ساخت  
تارخ زیبای تو تصویر کرد  
چشم تو جانم هدف تیر کرد

(۱) ابولهب کنیه عبدالعزی این عبدالمطلب عموی حضرت رسول اکرم (ص) است که در مخالفت با پیامبر بزرگوار از دیگر قریشیان؛ بیشتر اصرار داشت، بعد از جنگ بدر، وقتی که خیر شکست کافران قریش را به او دادند، از فرط اندوه و غصه مرد و جسدش چندان درخانه ماند که گندید، عفونتش تا بدان حد رسید که نتوانستند او را بردارند و پسرش خانه را بر روی او خراب کرد و جسد گندیده‌اش در زیر آوارها مدفون شد (۲) گدائی و تکدی (۳) مغان، پیشوایان روحانی زرتشتیان هستند.

نر گس جادوت دل من ربود  
 جادوی کشمیر ندارد محل  
 زلف توام این دل دیوانه را  
 هر که سر زلف تو در خواب دید  
 با سر زلف تو همه هیچ بود  
 کفر از آن خاست که در کاینات  
 زلف تو اسلام برافکنده بود  
 مرغ دلم تا که زبون تو شد  
 در ره عشق تو دلم جان بداد  
 ناله شبگیر من از حد گذشت  
 کس بنداند که دل عاشقم  
 لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد  
 گفت که این جادوی کشمیر کرد  
 پیش تو يك مسئله تقریر کرد  
 حلقه در آورد و بزنجیر کرد  
 کافرش زلف تو تعبیر کرد  
 هر چه دلم حیل و تزویر کرد  
 کوکبه زلف تو تأثیر کرد  
 لیک نکو کرد که تأخیر کرد  
 قصد بدو عشق زبون گیر کرد  
 تا جگر سوخته توفیر<sup>۱</sup> کرد  
 چند توان ناله شبگیر کرد  
 در ره عشق تو چه تقصیر کرد  
 دانه جان در سر تشویر<sup>۲</sup> کرد

بر دل عطار ببخشای از آنک

روز جوانیش غمت پیر کرد

تا دوست بر دلم در معنی فیراز کرد<sup>۲</sup>  
 دل از شراب عشق چو برخویشتن فتاد  
 فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق  
 چون دشت شست از بد و نیک همه جهان  
 بر روی دوست دیده چو بردوخت از دو کون  
 دل را ز عشق یار ز جان بی نیاز کرد  
 بیخود شد و ز ننگ خودی احتراز کرد  
 از جان بهشت دست و بجانان دراز کرد  
 تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد  
 این دیده چون فیراز شد آن دیده باز کرد

(۱) زیاد کردن و حق کسی را تمام و کمال دادن است و نیز بمعنی فرق و تفاوت نیز آمده است (۲) اشاره کردن بسوی چیزی و نیز بمعنی شرمساری و شرمندگی است (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت  
 و از او حدی:

ترکم بخنده چون دهن تنگ باز کرد  
 دل را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد

پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید      ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد<sup>۱</sup>  
چندانک رفت راه باختر نمی رسید      در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد

عطار شرح چون دهد اندر هزار سال

آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد؟

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد

سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد

ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد

دوش آن بت بیگانه می داد پیمانه

وز کعبه بیتخانه زنجیر کشانم کرد

کردم ز پریشانی در بتکده دربانمی

چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد

دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم

با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد

دل کفر بدینداری زو کرد خریداری

دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد

آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم

انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد

دل دادم و بد کردم يك درد بصد کردم

کار بست که خود کردم با خود چه توانم کرد

دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی

از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد

آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم

بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

(۱) ادریس نام یکی از پیمبران است که او را آخنوخ داوربای سوم نیز نامیده‌اند.

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی  
 در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد  
 چون دست ز خود شستم از پرده برون رستم  
 هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد  
 من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی  
 تا در بن دریایی، بی نام و نشانم کرد  
 عطار دمی گرزد بسیار بسر بر زد  
 هم بند بلب برزد، هم مهر زبانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد	ناکس جمله جهانم کرد
گر سبک دل شدم عجب نبود	که می <sup>۱</sup> عشق سرگرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب رخت	راست چون سایه ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو؟	که غم عشق بی نشانم کرد
شیر عشقت بجسم پنجه گشاد	پس بصد روی امتحانم کرد
در دیم داد و درد من بفرزد	دل من برد و قصد جانم کرد
گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟	گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت	همچو سایه ز پس دو انم کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟	آه این کار چون توانم کرد

چند گویی: نگه کن ای عطار

که بقینها همه عیانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد	قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت	کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید	پای کوبان شور و شر خواهیم کرد

(۱) می غلبات عشق را گویند و بمعنی ذوقی بود که اذدل سالک بر آید مولوی گوید:

الله الله چونکه عارف گنت می	پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود	کی ترا فهم می رحمان بود

ما زجان خود سپر خواهیم کرد  
 چون بروی تو نظر خواهیم کرد  
 سر در آن از خاک بر خواهیم کرد  
 هر زمان وامی دگر خواهیم کرد  
 ترك عقل حيله گر خواهیم کرد  
 آن سخن را مختصر خواهیم کرد  
 کز همه عالم سفر خواهیم کرد  
 نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد  
 خویشان را خاک در خواهیم کرد  
 گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد  
 ما کنون از پای سر خواهیم کرد  
 هر چه ما از خیر و شر خواهیم کرد<sup>۱</sup>

هر چه آن عطار از بهر تو گفت

ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

قبله روی دلستان خواهیم کرد  
 گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد  
 موکبی از خون روان خواهیم کرد  
 کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد  
 روز آخر جان فشان خواهیم کرد  
 پایهای نردبان خواهیم کرد  
 پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد  
 ما دو عالم در میان خواهیم کرد

چون ز چشمت تیرباران در رسد  
 از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت  
 در غم عشق تو جان خواهیم داد  
 چون بر سیمینت کس بی‌زر ندید  
 با جنون عشق تو خواهیم ساخت  
 هر سخن کان را تعلق با تو نیست  
 در همه عالم ترا خواهیم یافت  
 گرچه هرگز نوحه ما نشنوی  
 تا تو بر ما بگذری یا نگذری  
 بر سر کوی وفا سگ به ز ما  
 چون تو می‌خواهی نگو نساری ما  
 در قیامت با تو خواهد گشت راست

پشت در روی جهان خواهیم کرد  
 سود ما رسوایی عشقش بسست  
 خاصه عشقش را که سلطان دلست  
 دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست  
 گر در اول روز خون کردیم دل  
 ذره ذره در ره سودای عشق  
 چون بیک یک پایه بر خواهیم رفت  
 تا کسی چشمی زند بر هم بحکم

(۱) این بیت اشاره است به آیه شریفه ۷ سورة الاسراء: ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم قلها. اگر خوب کردید، برای خود کردید و اگر بدکنش بودید، بدی برای خود شما است...



برتر از هفت آسمان خواهیم کرد  
 ما کنون در يك زمان خواهیم کرد  
 ما بیک دم بیش از آن خواهیم کرد  
 خویشتن را امتحان خواهیم کرد  
 قصد بحر جاودان خواهیم کرد  
 منزل اول نشان خواهیم کرد  
 پس خبر از کاروان خواهیم کرد  
 گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد  
 هم وجود خود عیان خواهیم کرد  
 ما همه خود را نهان خواهیم کرد

آن روش کز هر چه گویم برترست  
 و آن سفر کافلاک هرگز آن نکرد  
 گر کند چرخ فلک صدقون سیر  
 پس بیک يك ذره و يك يك وجود  
 شبنمی بی پا و سر خواهیم شد  
 تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت  
 نیست از پیشان ره کس را خبر  
 کس جواب ما نخواهد داد باز  
 گر بسی معشوق را خواهیم جست  
 ور شود معشوق بر ما آشکار

چون فرید اینجا دو عالم محو گشت

پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

اندر اسلام کافرستان کرد  
 همه کفار را مسلمان کرد  
 با دل من بزلف پیمان کرد  
 حلقه زلف او پریشان کرد  
 گفت آن باد کرد چتوان کرد  
 چشم برهم نهاد و پیمان کرد  
 باز عهدم شکست و تاوان کرد  
 دل من برد و تیر باران کرد  
 گفت چشم نکردم مؤگان کرد  
 گفتم می کن که بوسه ارزان کرد  
 بر لبم لعل او در افشان کرد  
 پاره از من بکند و پنهان کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد  
 باز چون زلف برگرفت از روی  
 دوش آمد برم، سحر گاهی  
 چون سحر گاه باد صبح بخاست  
 گفتم آخر چرا چنین کردی؟  
 گفتمش عهد کن بچشم، این بار  
 چونکه پیمان ما بیاد بداد  
 چون بر فتم ز پیش او حالی  
 گفتم آخر شکست چشمت عهد  
 گفتمش با لب تو عهد کنم  
 چون ببستیم عهد لب بر لب  
 من چو بی خویشتن شدم ز خوشی

گفتم آخر اب تو عهد شکست      گفت آن لب نکرد دندان کرد  
درد عطار را که درمان نیست  
می ندانم که هیچ درمان کرد  
زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد  
عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد  
گویی که بسلا با سر زلف تو قرین بود  
گویی که قضا با غم عشق تو کران کرد  
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت  
چون یافت ره زلف تو يك حلقه نشان کرد  
وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش  
آن حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد  
چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد  
چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد  
جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست  
پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد  
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت  
جان را ز پس پرده خود موی کشان کرد  
فی الجملة بسی ننگ که زدم تا که یقین شد  
کز زلف تو يك موی نشان می نتوان کرد  
گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت  
آن مایه که عطار توانست بیان کرد  
هر کرا عشق تو سرگران کرد  
چاره عشق تو بیچارگی است  
سر بفرمان بنهد خورشیدش  
چون بزبیبای آن داری تو  
هر که بیچاره نشد تاوان کرد  
هر که يك ذره ترا فرمان کرد  
این چنین عاشق زارم آن کرد

چشم خونریز تو از غمزه تیر  
چشم این سوخته خون افشان کرد  
چه کنی قصد بخونم که دلم  
خویش را پیش رخت قربان کرد؟

جان عطار یقین می‌دانی  
که هوایت ز میان جان کرد

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد  
چون نه وجودست، نه عدم بخرابات  
شاه مباش و گدا مباش که آنجا  
گم شدن و بیخودیست راه خرابات  
هر که ز خود محو گشت در بن این دیر  
سایه که در قرص آفتاب فروشد  
«لا» شو، اگر عزم می‌کنی تو بی‌الا  
گر قدری عمر بی‌حضور کنی فوت  
خود قدری نیست این قدر که جهانست  
ور همه صافت دهند، پر مشوا ز صاف  
گر ز خرابات درد قسم تو آید  
چون بخرابات حاجت تو حضورست  
یار عزیزست، خاصه یار خرابات  
هم نفسی درد کش، اگر بکف آری  
دست بیک درد بی‌صفا نتوان کرد  
لاجرم این یک از آن جدا نتوان کرد  
هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد  
توشه این راه جز فنا نتوان کرد  
و عده اثبات او وفا نتوان کرد  
تا بابد چاره بقا نتوان کرد  
زان که چنین عزم جز به لا نتوان کرد<sup>۱</sup>  
تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد  
ترك جهانی بیک خطا نتوان کرد  
زانکه اگر پرشوی دوا نتوان کرد  
تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد  
حاجت تو بی‌می‌روا نتوان کرد  
در حق یاری چنین ریا نتوان کرد  
دامن او یک نفس رها نتوان کرد<sup>۲</sup>

(۱) لا بمعنی نه و نیست است. مراد آنکه، چون تن بعالم سفلی و مادی تعلق دارد، اگر سر آن داری که در عالم علوی بمقامی دست‌یابی باید «لا» شوی و خویشتن را که وجودی نیازمند و سراپا فقری، در هستی و وجود اکمل فنا سازی. چه عارف کسی است که در مقام اقرار بتوحید، آنگاه که لا اله الا الله بر زبان میراند، با گفتن باید «لا» از تمامی آنچه رنگ تعلق دارد خویشتن را و امیر هاند، یعنی لا می‌شود، تا جزء دومین بخش کلمه توحید که اثبات است در آید (۲) از حافظ:

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست  
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

تا که نگردد فریید درد کش دیر

قصه دردی کشان ادا نتوان کرد

بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد  
چون صدقه ستانیست شکر لعل لب را  
مویی ز میان تو نشان می نتوان داد  
برگه گلت آزرده شود از نظر تیز  
چون زلف تو زیر و زبری همه خلقت  
در واقعه عشق رخت از همه نوعی  
این کار بافسانه بسر می نتوان برد  
از تو کمری می نتوان بست بصد سال  
بی توشه خون جگرم، گرنخوری تو  
گفتی که: بسوزم جگرت وان تو باشم  
گفتی تو که: مرغ منی، آهنگ بمن کن  
کس در تو رسد؟ گرد تو دریای پر آتش  
با اشک چو خونم ز غم نقش خیالت  
ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ  
چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید

در پای غم از دست دل عاشق عطار

افتاده چنانم که گلدر می نتوان کرد

چو طوطی خط او پر بر آورد  
بخوش رنگی رخس عالم بر افروخت  
لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت  
دهان تنگ او یارب چه چشمه است؟  
جهان حسن در زیر پر آورد  
ز سر سبزی خطش رنگی بر آورد  
بر چون سیمش از رویم زر آورد  
که از خنده بدریا گوهر آورد  
هزاران حلقه در یکدیگر آورد  
سر زلفش شکار دلبری را

فلک زان چنبری آمد که زلفش  
فلک در پای او چون گوی میگشت  
فلک را نیز سر در چنبر آورد  
چو چو گانش بخدمت سر در آورد

چو شد عطار لالای در او  
ز زلفش خادمی را عنبر آورد

لوح چو سیمت خطلی چو قبر بر آورد  
لعل تو می خورد خون سوخته من  
گر چه دلم در کشید روی چه مقصود  
چشم بنات زهر که روی تو خواهد  
دشمن آینه ام، اگر چه بود راست  
در صفت روت روی کسرد بسی دل  
تا که بنوروز هر جمال گشادی  
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت  
صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد  
عقل مگر سر کشید از سر زلفت؟  
زلف تو خود عقل را بیست بمویی  
بخت جوان آب خورد و در دهندش گشت  
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی

تا دلم از خط تو نفیر بر آورد  
تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد  
خط تو چون مویش از خمیر بر آورد  
آنچه هلاکت بزخم تیر بر آورد  
کو بدروغی ترا نظیر بر آورد  
لا جرمت گرد از ضمیر بر آورد  
رشک دمار از مه منیر بر آورد  
چهره خورشید چون زر بر آورد  
تا باید پای شب ز قیر بر آورد  
سر بفسون های دلپذیر بر آورد  
گرد همه عالمش اسیر بر آورد  
هر نفسی را که عقل پیر بر آورد  
جان بلب از حلق ناگزیر بر آورد

چون نوازی مرا چو چنگ که عطار

هر نفسی ناله همچو زیر بر آورد

دل دست بکافری بر آورد  
قزایی و تایی نمی خواست  
زان زرق و قلندری بر آورد  
رندی و مقامری بر آورد<sup>۲</sup>

(۱) زریر گیاهی است با ساقه های کوتاه و گل های زرد و برگ های زرد مایل به سفیدی که در رنگرزی مورد استعمال دارد (۲) قزایی، بفتح قاف و تشدید راء بمعنی کسی که قرآن را خوب و خوش بخواند و تایی بمعنی بازگشت از گناه و توبه کردن است و مقامری بمعنی قماربازی است.

دین ره ایزدی رها کرد	کیش بت آزی بر آورد
درکنج نفاق سر فرو برد	سالوس و سیه گری بر آورد
از توبه و زهد توبه ها کرد	مؤمن شد و کافری بر آورد
تا دردی درد بیدلان خورد	صافی شد و دلبری بر آورد

عطار چو بحث حال خود کرد

تلیس و مزوری بر آورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد	گوی بیغنیمت همه مشک ختن آورد
زان تاختنش یوسف گل گر نشد افگار	پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پرده رشکند	زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
هر گرز گل و مشک نیفتاد بصحرا	این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضه عنبر نخرد کس بجوی نیز	زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی	از مشک بر افکند و بگوش چمن آورد
آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را	در مهد بطفلی چو شکر در سخن آورد
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم	آبی چو گلابش ز حیا در دهن آورد
لاله چو شهیدان کفن آغشته بخون کرد	سر از غم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد

و آخر جگری سوخته دل تر زمن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد	ز مشک ناب خرمین خرمین آورد
چنان خطت بر آورد دست دستی	که با خورشید و مه در گردن آورد
کله دار فلک از عشق خطت	چو گل کرده قبا پیراهن آورد

(۱) در این بیت اشاره است، بچگونگی سخن گفتن عیسی در گاهواره آنگاه که بنی اسرائیل مریم را متهم ساخته و گفتند این کودک را از که آورده ای؟ مریم به طفلش که در گاهواره آرمیده بود اشارت کرد. گفتند چگونه با ما سخن خواهد گفت کسی که کودکی بیش نیست و در گاهواره آرمیده است. به اراده خدا عیسی زبان گشود و گفت منم بنده خدا که کتاب بر من نازل می شود و خدا مرا پیامبر مقرر فرموده (آیه ۳۲ سوره مریم).

خط مشکینت جوشی در دل انداخت  
فلک را عشق تو در گردش انداخت  
ندانم تا فلک در هیچ دوری  
فلک چون هر شبی زلف تو میدید  
ز چشم بد بترسیدوز کسوکب  
از آن سر رشته گم کردم که رویت  
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت  
ز بهر ذره ای وصل تو هر روز  
چو آن ذره نیافت از خجالت خویش

لب شیرینت جوشی در من آورد  
جهان را شوق تو در شیون آورد  
بخوبی تو یک سیمین تن آورد  
که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد  
سر زلف ترا چوبک زن آورد  
دهانی همچو چشم سوزن آورد  
گهر سی دانه در یک ارزن آورد  
اگر خورشید وجهی روشن آورد  
فروشد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری

باسرار سخن آبستن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد  
عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد  
هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می افکند  
هر نفس باغ از صبا زیبایی دگر می آورد  
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن  
از بهشت عدن مروارید تر می آورد  
هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشنست  
دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد  
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ  
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می آورد

(۱) وقتی که خسوف یا کسوف پیش آید، یعنی خورشید گرفتگی یا ماه گرفتگی شود، عقیده خرافیان بر این است که ماه یا خورشید در چنگال اهریمنان گرفتار شده اند، از این روی با چوب بر ظرفهای مسی می نواختند تا اهریمنان به ترس از این سروصدا ماه و خورشید را رها سازند.

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست  
 کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد  
 غنچه چون رزق خود از بالا طلب دارد زابر  
 از برای آن دهان بر فرق سر می آورد  
 گر زبی بر گی درون غنچه خون می خورد گل  
 هردم از پرده کنون برگی بدر می آورد  
 مشک را چون بوی نقصان می پذیرد از جگر  
 گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد  
 گل چو میداند که عمری سرسری دارد چو برق  
 زندگانی بسر سر آتش بسر می آورد  
 نرگس سیمین چو پر می جام زرین می کشد  
 سر گرانی هر دمش از پای درمی آورد  
 لاجرم از بسکه می خورد دست آن مخمور چشم  
 چشم خواب آلود، پر خواب سحر می آورد  
 یا صبای تند گویی سیم وزر را می زند  
 زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد  
 تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق  
 در سخن خورشید را در زیر پر می آورد  
 زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد؟  
 عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد؟  
 هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره ای  
 تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد؟  
 جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد  
 ذره ای اندوه این زندان فانی کی خورد؟



گر فصیح عالمی باشد پیش عشق تو  
 گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟  
 دل که عشقت یافت بیرون آمد از بامدو کون  
 هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد؟  
 گر گسی گوید: شرابی خورده ام از دست دوست  
 پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟  
 جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد  
 با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟  
 چون دل عطار در عشقت غم صدجان نخورد  
 پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

درد من هیچ دوا نپذیرد	ز آنکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم	هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم	نقش تو دیده ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنک	چشم خفاش ضیا نپذیرد
گر چه زلف تو ز ما زرمیخواست	سر که رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟	اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هر چه پیش تو کشم لعل لب	از من بی سر و پا نپذیرد
می کشم پیشکش لعل تو جان	این قدر تحفه ما نپذیرد
در ره عشق تو جان می بازم	زانک جان بی تو بها نپذیرد
چه دغا میدهی ای جان تو مرا	جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو	هیچکس گفت گدا نپذیرد

(۱) همین مضمون از حافظ:

وصف رخساره خورشید زخفاش مه‌رس  
 و از شیخ محمود شبستری:  
 رها کن عقل را باحق همی باش

که در آن آینه صاحب نظران حیرانند  
 که تاب خور ندارد چشم خفاش

ور بگویم ز غمت کشته شدم      کشته دانی که دوا نپذیرد  
 تو مرا کشتی و خلقبست گوا      کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطار ز تو

مرهمی به ز وفا نپذیرد

چون زلف بی قرارش بر رخ قرار گیرد      از رشک، روی مه را در صد نگار گیرد  
 از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش      صد دست بیش باید تا در شمار گیرد  
 گرز زاهدی ببیند میگونی لب او      تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد  
 گر ماه لاله گونش در مجلس گل آید      گل را زبای تا سر از رشک خار گیرد  
 گر از کمان ابرو با دام نرگسینش      یک تیر برگشاید، صیدی هزار گیرد  
 خورشید کوز تنگی بر چرخ می کشد تیغ      از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد  
 او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد      دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد  
 عاشق که از میانش مویی خبر ندارد      بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد

عطار را بوعده دل می دهد ولیکن

اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

دل بسودای تو جان در بازد      جان برای تو جهان در بازد  
 دل چو عشق تو در آید بمیان      هر چه دارد بمیان در بازد  
 گر بگوید که کرا دارم دوست      سر بدعوی زبان در بازد  
 هر که در کوی تو آید بقمار      دل بر افشاند و جان در بازد  
 هر که یک جرعه می عشق تو خورد      جان و دل نعره زنان در بازد  
 جمله نیک و بد از سر بنهد      جمله سود و زیان در بازد  
 هیچ چیزیش نگیرد دامن      گر همه نام و نشان در بازد

جان عطار درین وادی عشق

هر چه کونست و مکان در بازد

گر از گره زلفت جانم کمری<sup>۱</sup> سازد  
 از جمله کله‌داران از خویش سری سازد  
 گردون که همه کس را زو دست بود برسر  
 از دست سر زلفت هر شب حشری<sup>۲</sup> سازد  
 طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر  
 هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد  
 بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم  
 یا به بتری گردد یا گل شکری سازد  
 جان عزم سفر دارد، زین بیش مخورخونش  
 تا بو که ز خون دل زاد<sup>۳</sup> سفری سازد  
 این عاشق زر رو را زر نیست تو میخواهی  
 چون وجه زرش نبود از وجه<sup>۴</sup> زری سازد  
 تازر نبود اول، تا جان ندهد آخر  
 دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد  
 دیربست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو  
 چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد  
 چون نیست زیا قونت هم قوت دهم قوتم  
 عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد<sup>۵</sup>  
 ترسا بچه مستم گر پرده براندازد  
 بس سر، که زهر سوئی بر یکدگر اندازد

(۱) کمربند (۲) سپاه مزدور، چریک (۳) توشه، خرج سفر (۴) چهره - صورت (۵) در مصراع نخست معنی چنین است: چون از نیرو چیزی باقی نمانده بنابراین نه نیرو دارم و نه قوت و خوردنی و در مصراع دوم قوت جگر بمعنی خون دل خوردن است.

از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف  
 یارب که چه آتوها در هر جگر اندازد  
 چون زلف پریشان را از ناز بسر افشاند  
 صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد  
 هم غمزه غمازش<sup>۱</sup> بی تیر، جگر دوزد  
 هم طره طرارش<sup>۲</sup> بی تیغ سر اندازد  
 در وقت ترشروی چون تلخ سخن گوید  
 صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد  
 طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم  
 سیمرخ اگرش بیند در حال پر اندازد  
 کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند  
 کو یوسف کنعانی؟ تا يك نظر اندازد  
 گر تائب<sup>۳</sup> صد ساله بیند شکن زلفش  
 حالی بسر اندازی دستار بر اندازد  
 و صوفی صافی دل رویش بخیال آرد  
 ز نار کمر سازد خرقه بدر اندازد  
 گر تر بکند دریا از چشمه خضرش لب  
 دایم بنشار آنرا موج گهر اندازد  
 و رتشت فلک روزی در زر کندش پنهان  
 همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد  
 خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید  
 از رشک رخس آخر هر شب سپر اندازد  
 چون دوستی آن بت در سینه فرود آید  
 دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

(۱) اشاره کننده با چشم و ابرو (۲) تردست و کیسه بروعیار (۳) توبه کننده و بازگشت کننده از گناهان

در دیده و دل هر گز چون خشک و ترم ماند

چون هر نفسم آتش درخشک و تر اندازد

عطار اگر روزی نو دولت عشق آید

یک بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد	جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت	خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست	ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد
برخس حسن چون بر عاشقان تاخت	نیندیشید و لاف «لاتذر» زد
رخ او تاب درخورشید و مه داد	لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش	بسیمین لوح او بیرنگ بر زد
چو خط بنوشت گویی نقطه لعل	درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می زد بمژگان بر دلم تیر	بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر وزبر کرد	گره بر طره زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بکنند	عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد	کمر بند فلک را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم

یک دم آتشی در خشک و تر زد

عشق آمد و آتشی بدل در زد	تادل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم، نشسته در کنجی	کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طبریم ز بیخ و بن بر کند	هر چیز که داشتم بهم بر زد
گفتند که: سیمبر نگارست او	تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخس چو کرد یک جلوه	عقلم چو مگس دودست بر سر زد

(۱) تبرزد، هارسی است و بمعنی قند یا نبات سفت و سخت است (۲) ظاهراً اشاره

است به آیه ۸۹ سوره الانبیاء: رب لاتذرنی فرداً... پروردگار من، مرا تنها نگذار.

از چهره او دلم چو دریا شد در یادیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو

هر دم که زد از میان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد	پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت <sup>۱</sup> خواهم تاخت	بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست	از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید	دم ز بی نام و نشان خواهم زد
هان! مبرظن که من سوخته دل	آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست، بخوادم انداخت	و آن دم پاک بجان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل نفس؟	من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله ای خواهم ساخت	نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت	آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه می پرس	لاف از عین عیان خواهم زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین	پس چرا دم بگمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر	دم بی کفک و دخان <sup>۲</sup> خواهم زد
چون سرو پای روان نیست مرا	قدم از پای روان خواهم زد
خضم نفسست، گرم عشوه دهد	بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسه نفس پلید	نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم شد	دست بر رطل <sup>۳</sup> گران خواهم زد
آن دم انگشت گران می زده ام	این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را پیک بلا خواهم ساخت	تیغ رازخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد	کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود	من دم گرگ شبان خواهم زد

(۱) مراد از جهت، جهات شش گانه است و آن: بالا، پائین، چپ، راست، جلو

و عقب است (۲) دود (۳) پیمانه ای است که مایعات را با آن سنجند.

تا کی از شعر فرید آتش عشق

در همه نطق و بیان خواهم زد

بگذر ز زبان جهان، بسوزد	گر آه کشم زبان بسوزد
می ترسم از آنکه جان بسوزد	زین سوز که در دلم فتادست
بیمست که آسمان بسوزد	این سوز که از وی است در ما
از سینه، که تا میان بسوزد	شد تیغ زبان ما چنان گرم
وقتست که استخوان بسوزد	مغزم همه سوختست امروز
عالم همه جاودان بسوزد	گر بر گویم غمی که دارم
دو کون بیک زمان بسوزد	صد آه کنم که هریکی زو

عطار مگر که خام افتاد؟

شاید که ز تنگ آن بسوزد

چو شمع زار و گریان می بسوزد	مرا سودای تو جان می بسوزد
بیک ساعت دوچندان می بسوزد	غمت چندان که دوزخ سوخت عمری
دلیم زین درد بربان می بسوزد	فکندی آتشی در جان و رفتی
که از سر تا پ پایان می بسوزد	چو شمع سر از آن آتش گرفتست
چو عودم بر سر آن می بسوزد	رخ تو آتشی دارد که هر دم
ز بیدادی هجران می بسوزد	مکن، دادم بده کاین نیم جانم
که از گرمیش یکسان می بسوزد	بترس از آه تیز آتشینم
اگر گردون گردان می بسوزد	من حیران ز عشقت برنگردم
بدم گردون حیران می بسوزد	دم از گردون خورد آن کس که هر شب

چو در کار تو عاجز گشت عطار

قلم بشکست و دیوان می بسوزد

جان بعشقت ز جهان برخیزد	دل برای تو ز جان برخیزد
ز غمت جان ز میان برخیزد	در دل هر که نشینی نفسی

مرد درد تو درین ره آنست	کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی	نالہ از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند	دل ز جان نعره زنان برخیزد
ساقیا ، بادۀ اندوه بیار	تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خسته من از می عشق	نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست

که زمان تا بزمان برخیزد

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد

در عشق تو هر ساعت دل سوخته تر خیزد

لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم

گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد

هر گاه که چو گانی زلف تو بیای افتد

دل در غم آن چو گان چون گوی بسر خیزد

گفتی: بپر سیمین زر از تو برانگیزم

آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد

قلبیست مرا دربر، رویست مرا چون زر

این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد

تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم

آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد

گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو

آری چو تو بگزینم گر چو تو دگر خیزد

بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هر شب

بر خاک درت خفته ، در خون جگر خیزد

چون خاک تو ام آخر خونم بچه می ریزی؟

از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد؟



عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو

آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر<sup>۱</sup> انگیزد  
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم  
صد واقعه پیش آرد صد فتنه بر انگیزد  
تا چشم زنی برهم از سنگ بر انگیزد  
اندوه دل افزاید، تف<sup>۲</sup> در جگر انگیزد  
سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد  
هر لحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد  
چون پسته شیرینت شوری چو شکر آرد

عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد

کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد  
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره  
و آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد  
نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد  
ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد  
می دان که ز پروانه کفرست اگر ترسد  
در خون جگر میرد هر کو ز جگر ترسد  
بی وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد  
جانی که برافروزد از شمع جبال تو  
جایی که جگر دوزدم<sup>۳</sup> گان جگر خوارت  
گفتی: دلت از هجرم می ترسد و میسوزد

از آه دل عطار آخر بنترسی تو

کان کس که خبر دارد از آه سحر ترسد

اگر ز زلف تو ام حلقه ای بگوش رسد  
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم  
ز حلق من بسپهر نهم خروش رسد  
اگر ز وصل تو ام مژده ای بگوش رسد<sup>۴</sup>  
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد  
که تو ز پس نگری زلف تو بدوش رسد  
ز زلف تو بدلم صد هزار تاب رسید

(۱) سیاه، مزدور، چریک. (۲) حرارت و گرما (۳) همین مضمون از حافظ:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم  
وا از کمال خچند:

نقد جان چیست که در دامن جانان ریزم  
گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان بر لب  
چو هست لعل لب‌ترا هزار تنگ‌شکر

که يك شرابم از آن لعل سبزپوش رسد  
نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد

اگر ز لعل توام يك شکر نصیب افتد  
فرید مست بمحشر شکر فروش رسد

شرح رویت بهرزبان نرسد	ذوق وصلت بهیچ جان نرسد
دست‌موری بر آسمان نرسد	سر زلفت بدست چون آرم
سر يك موی امتحان نرسد	بیا سر زلف تو دو عالم را
تا که کار دلم بجان نرسد	نرسد بسوی زلف تو بدلم
عمرها گردد و بدان نرسد	ماه خواهد که چون رخ تو بود
هیچ کس را خط امان نرسد	نیست خطت که زانچ هست بخون
هیچ طوطی شکر نشان نرسد	تا قیامت چو طوطی خط تو
تا نمیرد ز خود نشان نرسد	عقل را ز آب زندگانی تو
که دو کونت فرامیان نرسد	گرچه کس نیست چون تو موی میان
بیش‌گردی بکاروان نرسد	کاروان تو اند خلق از تو
که نظیر تو در جهان نرسد	برسد صد هزار باره جهان
بچو من کس بر ایگان نرسد	وصل تو چون بجان نمی‌بایند
هر کرا در رهت زیان نرسد	تا ابد دل ز سود برگیرد
که مرا چون تو میهمان نرسد	کرده‌ام دل کباب و اشک شراب
هیچکس را ازو امان نرسد	آتش عشق تو چو شعله زند
برسد جان و آن زمان نرسد	آن زمان کت بجان بخواهم جست

(۱) در این بیت شکر بمعنی بوسه آمده است. مثال از حافظ:

بلايه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر  
يك شکر ز تو دلخسته ای بیاماید  
و از سالک یزدی:  
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد  
میدهد شیر و ز لعل تو شکر میگیرد

تا که عطار را بیان تو هست

هیچ گوینده را بیان نرسد

بوی زلف یارم آمد یارم اینک می‌رسد

جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد

اولین شب صبحدم با یارم اینک می‌دمد

و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می‌رسد

در کنارم جویباران قامت و رخسار او

سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینک می‌رسد

ای بساغم کو مرا خورد و غم کس می‌نخورد

چون نباشم شاد چون غم خوارم اینک می‌رسد

مدتی تا بودم اندر آرزوی يك نظر

لاجرم چندین نظر در کارم اینک می‌رسد

دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک

آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می‌رسد

روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام

همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می‌رسد

بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق

پسته و عناب و شکر بارم اینک می‌رسد

من با استقبال او جان برکف از بهر نثار

یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

از سر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد      بوی بما کجا رسد چون بصبا نمی‌رسد!

روز بشب نمی‌رسد تا زخیال زلف تو      بر دل من ز چار سو خیل بلا نمی‌رسد

بو که دعای من شبی در سر زلف تو رسد      چون من دل شکسته را بیش دعا نمی‌رسد

خاک تو ایام لاجرم در ره عشق تو ز ما      گسرد بر آمد و ز تو بوی بما نمی‌رسد

رحم کن ای مرا چون بر دل آنکه در رهت      می‌برسد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد

در عجبم که دست تو چون بهمه جهان رسد    چیست سبب که يك نفس سوی وفانمی رسد

گرچه فریید فرد شد در طلب وصال تو

وصل تو چون رسد بدو چون بسزانی رسد

هم بلای تو بجان بی قراران می رسد

هم غم عشقت نصیب غم گساران می رسد

ذره ای غم از تو چون خواهد گدایی بی تو چون؟

زانک میراث غمت با شهسواران می رسد

می ندارم زهره خاڪ پای تو کردن طمع

زانک این دولت بفرق تاجداران می رسد

هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند

بس بسوی وصل تو چون خواستاران می رسد

هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا

پیش روی تو بدین صورت نگاران می رسد

گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش رخت

عذر خواه از صد زبانان شرمساران می رسد

پیش رویت بلبش در پیش می آید شفیع

از عرق کردن زبس چون سوکواران می رسد

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید

آنچ از رویت بروی درد داران می رسد

زلف شبرنگ چو گلگونت سواری میکند

عالمی فتنه بروی بی قراران می رسد

رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف؟

کاشک من دور از تو در ابر بهاران می رسد

بر خطت چون زار می گریم مکن منعم از آن

کین همه سرسبزی سبزه ز باران می رسد

کی رسد آشفته‌گی از روزگار بوالعجب

آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد

دل سپر بفرکند از هر غمزه چشم تو بس

در کم از يك چشمزد صد تیرباران می‌رسد

هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای

جمله درد تو گویی قسم یاران می‌رسد

چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافر است

لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد

دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد

وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد

جز وی بکل گنبد گردان نمی‌رسد

صد يك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد

بویی بحس جمله حیوان نمی‌رسد

يك قطره درد درد بدو جهان نمی‌رسد

گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد

گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد

جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد

چون دست تو بمعرفت جان نمی‌رسد

بر خود متن که خود بتو چندان نمی‌رسد

چندان برو که رخصت امکان نمی‌رسد

يك دم قرار، تا که پیشان نمی‌رسد

شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد

وین راه بی‌کرانه پایان نمی‌رسد

جان در مقام عشق بیجانان نمی‌رسد

درمان دل وصال و جمالست وین دو چیز

ذوقی که هست جمله در آن حضرتست و بس

وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار

وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود

وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق

مقصود آنکه از می ساقی حضرتش

چندین حجاب در ره تو بس عجب مدار

جانان چون گنج زیر طلسم جهان نهان

ز آن می که میدهند در آن جشن قسم تو

تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر

تا کی چو کرم پيله تنی گرد خویشتن؟

خود را قدم قدم بمقامات برتر آو

زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی

چندین هزار حاجب و دربان که در دهند

در راه او رسید قدمهای سالکان

(۱) همین مضمون از حافظ:

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک هرگز دلی پسای بیابان نمی‌رسد

چندین بیوی وصل که در خود سفر کند

عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد

عشق تو خود عالیت عقل در آن نمی‌رسد

آنچ که از عشق تو معتکف<sup>۱</sup> جان ماست

گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد

جان چو زمینان عشق گوی وصال ربود

تاختنی دو کون در پی جان نمی‌رسد

گرچه نشانه بسیست لیک درازست راه

سوی تو بی نور تو کس نشان نمی‌رسد

عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست

در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد

بادیه<sup>۲</sup> عشق تو بادیه ایست بی کران

پس بچنین بادیه کس نشان نمی‌رسد

سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق

بی خبری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد پیر ما خرقه خود چاک زد و ترسا شد

عقل از طره او نعره زنان مجنون گشت روح از حلقه او رقص کنان شیدا شد

تا که آن شمع جهان پرده برافکنند ز روی بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد

هر که امروز معاینه<sup>۳</sup> رخ یار ندید طفل راهست اگر منتظر فردا شد

ساقیا جام می عشق پیایی درده که دلم از می عشق تو سرغوغا شد

(۱) اعتکاف حالتی است برای کسی که برای عبادت در مسجد و یا عبادتگاه دیگر اقامت

کند (۲) صحرا و بیابان (۳) معاینه بر حسب ضرورت شعری آمده و مراد معاینه است.

نه چه حاجت بشراب تو که خود جان زالست  
 عاشقا هستی خود در ره معشوق بیاز  
 همه سرسبزی سودای رخت میخوام  
 روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت  
 بود و نابود تو یک قطره آبست همی  
 قطره‌های بیش نه‌ای، چند ز خود اندیشی؟  
 مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد  
 زانکه با هستی خود می‌توان آنجا شد  
 که همه عمر من اندر سر آن سودا شد  
 کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد  
 که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد  
 قطره‌ای خود چه بود گرگم، اگر پیدا شد

هر چه غیرست ز توحید همه میل کشید

زانک چشم و دل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد

بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد

لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران

ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد

و گر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید

ترا آن باشد و این هم نه آن باشد، نه این باشد

یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود

یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

درین دریا که من هستم، نه من هستم نه دریا هست

ندانده هیچ کس این سر، مگر آن کو چنین باشد

و گر خواهی کزین دریا و زین گوهر نشان یابی

نشانی نبودت هرگز، چون نفست همنشین باشد

که گر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم

مباش ایمن، یقین می‌دان که نفست در کمین باشد

(۱) البت، روزی است که نفوس ناطقه، یعنی ذرات بشر، ربوبیت الهی را تأیید کرد.

چو تو نفسی ز سر تا پا کجا دانی کمال دل؟  
 کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد  
 تو صاحب نفسی ای غافل، میان خالک خون می خور  
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد  
 نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل  
 و گسر گوید تو انم کرد ابلیس لعین باشد  
 اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد  
 قدم در شرع محکم نه که کارت راستین باشد  
 اگر از نقطه تقوی بگردد یک دمت دیده  
 سزای دیده کج بین ز میل آهنین باشد  
 تو، ای عطار محکم کن قدم در دیده تقوی  
 که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد  
 حدیث فقر را محرم نباشد      و گسر باشد مگر ز آدم نباشد  
 طبایع<sup>۱</sup> را نباشد آن چنان خوی      که هرگز رخس چون رستم نباشد  
 سخن می رفت دوش از لوح محفوظ<sup>۲</sup>      نگه کردم چو جام جم نباشد  
 هر آن کس کو ازین یک جرعه نوشید      مر او را کعبه و زمزم نباشد  
 سلیمان وار می شو منطلق الطیر<sup>۳</sup>      روا گسرتخت و خاتم نباشد  
 پس اکنون کیست محرم در ره فقر      دلی کورا نشاط و غم نباشد  
 مجرد باش دایم چونکه عطار  
 سوار فقر را پرچم نباشد  
 عشق ایمان و جان بما بخشد      لیک بی علتی بقا بخشد

(۱) جمع طبع و مجموعه سجایا. خوی و سرشت هر کسی طبع او را می نمایاند.

(۲) هر چیزی را که بر سطح آن بنویسند لوح گویند و لوح محفوظ سطحی است که سر نوشت

و مقدرات همه مخلوق در آن ثبت است (۳) دانا بزبان پرندگان.



در زمانی بیک گدا بخشد	نیست علت که ملک صد سلطان
هر یکی را صدت جزا بخشد	گر همه طاعتی بجای آری
عشقی بی چون و بی چرا بخشد	لیک گنجی که قسم عشاقست
بکجا آید و کجا بخشد؟	نیست کس را خبر که پر تو عشق
شرق تا غرب کیمیا بخشد	ذره ای گرز پرده در تابد
ور فنا یابدت بقا بخشد	گر بقا بیندت فنا کندت
تا چنین دولتی کرا بخشد	هر نفس صد هزار خاک شوند
گر تویی تو شوی ترا بخشد	چون بیازی تو جمله تو بر تو
راه چشم ترا ضیا بخشد	گر ترا چشم راه نیست بدانک
راحت از گرد تو تیا بخشد	و گرت چشم تیرگی دارد
چون بسازی، بسی نوا بخشد	چون بسوزی، ز شعله نور دهد

وز غمش چون فرید کشته شود

اندرین کام خون بها بخشد

چون بزرگان بخرده باید شد	ای بخود زنده مرده باید شد
جان بجانان سپرده باید شد	پیش از آن کت بهر جان خواهند
پیش معشوق مرده باید شد	نا نمیری بگرد او نرسی
منزل نا شمرده باید شد	مشمر گام کام همچو زنان
زانک این ره سپرده باید شد	ره با هستگی چو شمع برو
همه دیوان سترده باید شد	نخرد نقشت او نه نیک و نه بد
که ترا رنج برده باید شد	زود شو محو تا تمام شوی

همچو عطار اگر نخواهی ماند

مزد کونین برده باید شد

چو بیک ذره جمالت مختصر شد	چو خورشید جمالت جلوه گر شد
همه عالم بسزیر سایه در شد	ز هر ذره چو صد خورشید می تافت

بزد يك نعره وز حلقه بدر شد  
 فلك سرگشته و در پوزه گرا<sup>۱</sup> شد  
 ز سر آمد بپا، وز پا بسر شد  
 خبر یافت از تو، وز خود بی خبر شد  
 بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد  
 قضا کانجا رسید انديک قدر شد  
 کسی کو مبرد راه این سفر شد  
 هزاران راهرو را تاج سر شد  
 ازین نعلین آخر تاجور شد  
 بهر گامش تحیر بیشتر شد  
 که با عرش معظم در کمر<sup>۲</sup> شد  
 از آن وقتی فلك زیر و زبر شد  
 چو دنیا و آخرت يك رهگذر شد  
 جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟  
 جدا هر ذره ای بحر گهر شد  
 ز يك يك قطره صدصد راهبر شد  
 که تا ترتیب عالم معتبر شد  
 دو عالم محو گشت و بی اثر شد  
 همین عالم، همان عالم بسر شد  
 همه جانان بماند و جانور شد

چو خورشید از رخ تو ذره ای یافت  
 جهان آشفته و شوریده دل گشت  
 هزاران قرن پوشیده کبودی  
 ازین چندین بگردید او که ناگاه  
 بسا رستم که اینجا زن صفت گشت  
 قدر اینجا رسید از خویش گم گشت  
 بشست از جان و از دل دست جاوید  
 درین ره هر که نعلینی بینداخت  
 ولی چون سر بیاخت اول درین راه  
 درین منزل کسی کو بیشتر رفت  
 عجب کار! که موری می نداند  
 شیبی موجی از این دریا بر آمد  
 چو کرسی عرش حیران ماند بر جای  
 چه دریایست این کز هیبت آن  
 ازین دریا چو عکسی سایه انداخت  
 ز يك يك قطره صدصد راه ازو خواست  
 ازین دریا دو عالم شور بگرفت  
 در آمد موج دیگر آخر الامر  
 بدریا موج دریا باز گردید  
 نمی استاد با خورشید سایه

ز حل و عقد و شرح این مقامات<sup>۲</sup>

دل عطار در خون جگر شد

(۱) گدائی و تکدی به بدترین نوع ممکن (۲) در کمر شدن، کنایه از کشتی گرفتن  
 دو قهرمان است (۳) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

در راه تو هر که خاک در شد  
در کوی تو هر که راهبر شد  
هر خاک که ذره قدم گشت  
تا تو نشوی چو ذره ناچیز  
هر کوی بوجود ذره آمد  
در هستی خود چو ذره گم شد  
ذره ز که پرسد از که ترسد؟  
خورشید ز خویش ذره ای دید  
گر ذره راه نیست خورشید  
چون ذره سفر گزین، که عشقش  
چون ذره کسی که بیشتر رفت  
بنمود نخست پرده زلف  
درداد ندا که: هم چو ذره  
موی سر زلف ماش جاوید

عطار چو ذره تا فنا گشت

در دیده خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد  
از میان حلقه مردان دین  
کوزه دردی بیک دم بر کشید  
چون شراب عشق در روی کار کرد  
او فتان خیزان چو مستان صبح  
غلغله در اهل اسلام اوقات  
هر کسی میگفت: کاین خذلان بود؟  
هر که پندش داد بندش سخت کرد  
از در مسجد بر خمار شد  
در میان حلقه زنار شد  
نعره ای در بست و دردی خوار شد  
از بدو نیک جهان بیزار شد  
باده ای بر کف سوی بازار شد  
کای عجب این پیر از کفار شد  
کان چنان پیری چنین غدار شد  
در دل او پند خلقان خوار شد

گسرد او نظارگی بسیار شد  
 پیش چشم اهل عالم خوار شد  
 تا از آن مستی دمی هشیار شد  
 جمله را می باید اندر کار شد  
 هر که او خود بد دل و عیار شد  
 کشتن این مدعی نهمار<sup>۱</sup> شد  
 کاین گدای گبر دعوی دار شد  
 جان صدیقان برو ایثار شد  
 آنگهی بر نردبان دار شد  
 سنگ از هر سو برو انبار شد  
 در حقیقت محرم اسرار شد  
 از درخت عشق برخوردار شد  
 انشراح<sup>۲</sup> سینه ابرار شد

در درون سینه و صحرای دل

قصه او رهبر عطار شد

قصه گویان را زبان از کار شد  
 ره فراوان گشت و دین بسیار شد  
 زین سبب ره پیش تودشوار شد  
 لاجرم هر ذره دعوی دار شد  
 گشت نور افشان و ظلمت بار شد  
 پرتو رویش بتافت اقرار شد  
 وانکه برحق بود در انوار شد  
 مغز ظلمت از تحیر نار شد

خلق را رحمت همی آمد برو  
 آن چنان پیر عزیز از یک شراب  
 پیر رسوا گشته، مست افتاده بود  
 گفت اگر بد مستی کردم رواست  
 می سزد در شهر اگر مستی کند  
 خلق گفتند: این گدای کشتیست  
 پیر گفتا: کار را باشید زود  
 صد هزاران جان فدای روی آنک  
 این بگفت و آتشین آهی بزد  
 از غریب و شهری و از مرد وزن  
 پیر در معراج خود چون جان بداد  
 جاودان اندر حریم وصل دوست  
 قصه آن پیر حلاج<sup>۳</sup> این زمان

قصه عشق تو چون بسیار شد  
 قصه هر کس چو نوعی نیز بود  
 هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت  
 ره بخورشیدست یک یک ذره را  
 خیر و شر چون عکس روی و موی بود  
 ظلمت مویش بتافت انکار گشت  
 هر که باطل بود در ظلمت فتاد  
 معز نور از ذوق نورال نور گشت

(۱) بی شمار، فراوان و بی حساب. این کلمه در بعضی نسخ (بسیار) نوشته شده.

(۲) مقصود حسین بن منصور حلاج است. (۳) گشوده شدن سینه.

مدتی در سیر آمد نور و نار  
 بر غضب چون داشت رحمت سبقتی  
 پس روش برخاست پیدا شد ککش  
 چون ککش از حدوغایت در گذشت  
 نار چون از موی خاست آنجا گریخت  
 موی از عین عدد آمد پدید  
 ناگهان توحید از پیشان بتافت  
 «کل شیئی هالک الا وجهه»<sup>۱</sup>  
 چیست حاصل؟ عالمی پز سایه بود  
 صد محب اندر محب پیوسته گشت  
 چون بتو حید ذره را دفع او فتاد  
 گر چه در خون گشت دل عمری دراز  
 هر که او زین زندگی بویی نیافت

وانك از این بوی مشک افشان دمی

برد بویی تا ابد عطار شد

يك شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد

طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت

هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

(۱) در مصراع اول اشاره به جمله معروف مندرج در دعاها است: یا من سبقت رحمته غضبه ای آنکه رحمتت بر غضبت پیشی دارد. و در مصراع دوم، اصل اعداد و مبدع شمارش را احد و دیگر شماره را مشتق از احد دانسته که در تعبیر دیگری مبدع وجود را حق جل و علا اعلام کرده است و وجودهای دیگر قطرات و رشحه‌های نشأت یافته از بحر بی‌پایان وجود واحد و اصیل (۲) همه اشیاء هلاک‌شونده هستند جز ذات بی‌زوال حق. (۳) نهمار، هم بمعنی بی‌حد و شمار و هم بمعنی عجیب، شگفت‌آور و دشوار آمده است.

بردل هر کس که تافت یکسر مو، زین حدیث  
 صومعه بت خانه شد، خرقه چو زنار شد  
 گرفت<sup>۱</sup> خورشید عشق یافته‌ای ذره شو  
 زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد  
 ماه رخا! هر که دید زلف تو کافر بماند  
 لیک هر آن کس که دید روی تو دین دار شد  
 یک شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد  
 جان خلائق چو مرغ جمله گرفتار شد  
 باز چو زلف تو کرد بوالعجیبی آشکار  
 زاهد پشمینه پوش ساکن خممار شد  
 دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت  
 جان همه منکران واقف اسرار شد  
 هر که ز دین رفته بود چون لب و روی تو دید  
 پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد  
 هر که مقرر<sup>۲</sup> گشته بود حجت اسلام را  
 چسبون سر زلف تو دید باز بانکار شد  
 روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین  
 رهبر عطار گشت، رهزن عطار شد

برقع<sup>۳</sup> از خورشید رویش دور شد      ای عجب هر ذره‌ای صد حورشید  
 همچو خورشید از فروغ طلعتش      ذره ذره پای تا سر نور شد  
 جمله روی زمین موسی گرفت      جمله آفاق کوه طور شد

(۱) گرما و حرارت (۲) بضم میم و کسرتاف و تشدیدراء، بمعنی اقرارکننده.

(۳) روپنده و نقاب.

چون تجلی بس بقوت اوفتاد  
قوت خورشید نبود سایه را  
قطره‌ای آوازه دریا شنید  
هم‌چنین میرفت تا دریا بدید  
چون در آن دریا نه‌بد دیدونه‌نیک  
هر دو عالم انگبین صاف بود  
زانگبین چون اینهمه زنبور خاست  
قسم هر یک زانگبین چندان رسید  
سایه‌ای از ظلمت هستی برست

طور با موسی بهم مهجور شد<sup>۱</sup>  
لاجرم آن آمد، این مقهور شد  
از طمع شوریده و مغرور شد  
محو گشت و تا ابد مستور شد  
نیک و بد آنجایگه معذور شد  
لاجرم چون خانه زنبور شد  
هر یکی زین انگبین مخمور شد  
کز خود و از هر دو عالم دور شد  
در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت

همچو آن حلاج بس منصور<sup>۲</sup> شد

بار دگر پسر ما مفلس و قلاش شد<sup>۳</sup>  
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را تمام  
مرتبۀ فقر یافت خرقه دعوی فکند  
پاک بری چست بود بر ندب لامکان

در بن دیر مغان می‌خور و اوباش شد  
دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد  
در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد  
کم‌زن استاد گشت حیلۀ گر طاش شد<sup>۴</sup>

(۱) اشاره است به آیه شریفه ۱۳۹ سوره اعراف: فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا وخر موسی صعقا ... (موسی تقاضای دیدار حق میکند، خطاب میرسد «لن ترانی» هرگز مرا نخواهی دید) پس چون تجلی کرد پروردگار موسی کوه را، عظمت تجلی اراده حق، کوه را ریز ریز کرد و موسی بیهوش به‌رو در افتاد.

(۲) مقصود حسین بن منصور حلاج است که در راه عقیده خود که انا الحق میگفت بردار شد.

(۳) مفلس بمعنی ورشکسته و قلاش بمعنی رند و حیلۀ گر و ولگرد است.

(۴) پاک‌پر در مصراع نخست به قماربازی گویند که هرگز باخت نداشته باشد. ندب، شرط‌بندی در قمار و تیراندازی است. کم‌زن، یعنی سهل‌انگار و کسی که در قمار همیشه می‌بازد و بالاخره طاش بمعنی طاس است و بنا به ضرورت حفظ وزن و قافیه بصورت طاش آمده است.

لاشۀ دل را ز عشق بارگران بر نهاد  
فانی لاشی<sup>۱</sup> چو شد یار هویداش شد  
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر  
عشق چو طواس گشت عقل چو خفاش شد  
وهم ز تشویر او آزر بت ساز گشت  
فهم ز تصویر او مانسی نقاش شد<sup>۲</sup>

چون دل عطار را بحر گهر بخش دید

در سخن اندر بحرف ابر گهر پاش شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد	وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا در بند خود بیند دمی	در میان بند ز نارم کشد
گر زمن بدمستی بیند دمی	گرد شهر اندر نگو نسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای	از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره‌ای	بار دیگر بر سر کارم کشد
دردی بر جان من ریزد ز درد	بس بمستی سوی بازارم کشد
که بزحمت جای اغیارم برد	گه بخلوتگاه اسرارم کشد

چو بغایت مست گردم از شراب

در کشاکش سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد	سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاک سیاه بر سر آنک	خاک کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا	هفت آنشگه سقر <sup>۳</sup> نکشد
از درازی و دوری راهت	هیچ کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر وقوت ما	قدر يك گام بیشتر نکشد

(۱) فانی لاشی، عبارت از نازلترین درکه نیستی است. چه، لاشی بمعنی هیچ چیز و عدم محض است (۲) تشویر، در اینجا بمعنی سرافکنندگی و شرمساری است و آزر، بروایتی پدر ابراهیم خلیل الله و بنا بر روایت دیگر عموی او بود که بعلت قیمومیت، ابراهیم وی را پدر میخواند. مانی نقاش نیز مرد صورتگری بود که بعلت نقاشیهای سحرگونه‌اش، دعوی پیغمبری کرد و کتاب دینی‌اش ارژنگ نام داشت (۳) سقر، نام وادیی از وادیهای جهنم است.



درد هر کس بقدر طاقت اوست	کانچ عیسی کشید خمر نکشد
کوه اندوه و بار محنت تو	چون کشد دل؟ که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از سر عجز	پشه‌ای پیل را بیسر نکشد
با کمان فلک بهیچ سبیل	بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس عشق چون تو معشوقی	بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی نهایت را؟	آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند؟	عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیرها نگردد باز	تا که ابدال <sup>۱</sup> را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان

که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد

آتش سودای او جانم در آتش می کشد

تادل مسکین من در آتش حسنش فساد

گاه می سوزد چو عود و گه دمی خوش می کشد

شحنه سودای او شوریدگان عشق را

هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می کشد

عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست

لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می کشد

جمع باید بود بر راهی، چو موران روز و شب

هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن

آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

(۱) در اصطلاح عرفا بمعنی مردان صالح و نیکوکار است و گاهی پیرو مرشد و راهنما است.

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد  
 روشن صافسی ترا هر دو جهان نمی‌کشد  
 بار تو چون کشد دلم؟ گرچه چو تیر را زشت  
 زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد  
 کون و مکان چه می‌کند عاشق تو؟ که در رهت  
 نعره عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد  
 نام تو و نشان تو چون بزبان بر آورم؟  
 زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد  
 راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رهت  
 راه تو از روندگان، کس بکران نمی‌کشد  
 در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد  
 تاره تو بسر کشد خود بمیان نمی‌کشد

گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه‌ای

زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی‌کشد

دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد	بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد
هر دل که سراسیمه آن زلف بخم شد	انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت
هر جا که وجودیست در آن نور عدم شد	چون پرده بر انداختی از روی چو خورشید
ز آن روی که کفرست در آن ره بقدم شد	کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا
عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد	عشاق جهان جمله تماشای تو دارند
خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد	تا مشعله روی تو در حسن بیفزود
خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد	تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد	تا لوح چو سیم تو خط سبز بر آورد

چون آه جگر سوز ز عطار بر آمد

با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

چون عشق تو داعی عدم شد  
جایی که وجود، عین شرکست  
جانا، می عشق تو دلی خورد  
در پرتو نیستی عشقت  
بر لوح فتاد ذره ای عشق  
عشق تو دلم در آتش افکند  
دل در سر زلف تو قدم زد  
دل در ره تو نداشت جز درد  
رازی که دلم نهفته می داشت  
تا تو بنواختی چو چنگم

نتوان بوجود متهم شد<sup>۱</sup>  
آنجا نتوان مگر عدم شد  
کو محو وجود جام جم شد  
بیش از همه رفت و کم ز کم شد  
لوح از سر بیخودی قلم شد  
تا گرد همه جهان علم شد  
ایمانش نثار آن قدم شد  
با درد دلم در بیغ ضم شد  
بر چهره من بخون رقم شد  
رگ بر تن من چو زیر وبم شد

عطار بنقد نیم جان داشت

و آن نیز بدولت تو هم شد<sup>۲</sup>

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد

از بهر چه با رندان<sup>۳</sup> در کار نخواهم شد!

شد عمر و نمی بینم از دین اثری در دل

وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد

(۱) در اصطلاح حقوق آنکه اقامه دعوی کند شاکی، چنانکه در بیت دوم متهم را در مقابل داعی آورده است.

(۲) در اینجا شدن بمعنی رفتن و از دست دادن است (۳) در اصطلاح صوفیان رند کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمعرفت رفیع او نمی رسد. شاه نعمت الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدمند  
و آرزوی حافظ چنین است:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر  
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

کی فانی حق باشم از قسول اناالحقی  
 کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد  
 دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی  
 تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد  
 ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان  
 این بار چو هر باری بی یار نخواهم شد  
 از يك می عشق او امروز چنان مستم  
 کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد  
 نا دیده جمال او در خواب همی بینم  
 از خواب جمال او بیدار نخواهم شد  
 هر چند که عطارم لیکن بمجازست این  
 بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد  
 در راه عشق هر دل کو خصم خویشان شد  
 فارغ ز نیک و بد گشت، ایمن ز ما ومن شد  
 در تافت روز اول يك ذره عشق از غیب  
 افلاک سرنگون گشت، ارواح نعره زن شد  
 يك ذره عشق خلقی در گفت و گوی انداخت  
 او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد  
 آن ذره عشق ناگه چون سینها بیوید  
 کس را ندید محرم با جای خویشان شد  
 نمی، که نیست حاصل جز نام عشق کس را  
 کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد  
 در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید  
 عاشق نمرد هرگز، او زنده در کفن شد

هر مرده را کز آن می‌بویی نصیب آمد  
 هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد  
 کوزنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن  
 مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد

تا جان و تن درین ره دو کشت صعب<sup>۱</sup> آمد  
 عطار اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد	زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت	صبای گرم رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر	ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست	پیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا؟ در ده شرابی	که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
ففس بشکن کزین دام گلو گیر	اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجوی بنقد عیش خوش باش	چه میگوئی که این بکسرت و آن شد؟
یقین می‌دان که چون وقت اندر آید	ترا هم می‌بباید از میان شد
چوباز افتادی از ره، ره ز سر گیر	که همره دور رفت و کاروان شد

بلای ناگهان اندر پی ماست

دل عطار ازین غم ناتوان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد

مقتدای<sup>۲</sup> عالم آمد، پیشوای انس و جان شد

هر که موبی آگهست از خویشتن یا از حقیقت

او ز خود بر سر نیامد در پی او کی توان شد؟

آن خیر دارد از و کور در حقیقت بی‌خبر گشت

و آن اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان شد

(۱) دشوار و کار سخت (۲) کسی که مردم از او پیروی کنند.

تانودر اثبات و محوی مبتلایی، فرخ آن کس  
 کوازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد  
 گم شدن از محو، پیداگشتن از اثبات تا کی؟  
 مرد آنرادان که چون مردان و رای این و آن شد  
 هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ  
 هر چه بودش آرزو تا چشم بر هم زدعبان شد  
 هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق  
 بال و پر فرعیست، بفکن تا توانی اصل جان شد  
 تن در اثباتست و جان در محو ازین هر دو برون شو  
 کانک از هر دو برون شد او عزیز جاودان شد  
 آنک بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا  
 کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد  
 تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا  
 غرقه دریای دیگر گشت و دایم کامران شد  
 تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد  
 پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد  
 روزی برون آمد ز شب، طالب فنا گشت و طلب  
 شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد  
 رویت ز برق<sup>۱</sup> ناگهان یک شعله زد آتش بیجان  
 هر لحظه آتش صد جهان در مردوزن افتاده شد  
 چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن  
 تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد  
 برقی برون جست از قدم بر کندگیتی را زهم  
 تا نور وحدت زد علم بس ما و من افتاده شد

ما که فتادیم از وطن زان خسته ایم و ممتحن  
 دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد؟  
 حلاج همچون رستمی چون با وطن آمده می  
 اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد  
 ساقی بجای مصحفش<sup>۱</sup> جامی نهاده بر کفش  
 آتش ز جان برزد تفش در پیرهن افتاده شد  
 می خورد تا شد نعره زن بس نعره زن بی ماومن  
 آزاد گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد  
 چون قرب دیگر داشت او ز آن جذبه دیگر داشت او  
 يك لقمه ای برداشت او باز از دهن افتاده شد  
 در هیبت حال جهان گشتند چون مردان زنان  
 چه خیزد از تردامنان چون تهمتن<sup>۲</sup> افتاده شد  
 در جنب این کارگران، ماندند حیران صفدران  
 هم بت شکست و بتگران هم بت شکن افتاده شد  
 عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی  
 چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد  
 پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد  
 در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد  
 در میان می خوران مست، دردی نوش کرد  
 بر زبان زاهدان بسی خبر، افسانه شد  
 بر بساط نیستی با کم زنان<sup>۳</sup> پاکباز  
 عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد

(۱) مصحف و صحیفه: کتاب و نامه‌ها و اوراتی است که در يك جلد آنها راجع کرده باشند و نیز بمعنی قرآن مجید است که در اینجا مراد همین معنی دوم است.  
 (۲) لقب رستم است (۳) کم‌زن، قماربازی که هیچگاه در قمار برد ندارد.

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح  
 وز همه کار جهان يك بارگی بیگانه شد  
 راست کان خورشید جانان برقع از رخ برفکند  
 عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد  
 چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد  
 جان و دل در بی نشانی با فنا هم خانه شد  
 عشق آمد گفت: خون تو بخوام ریختن  
 دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد  
 چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست  
 چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد<sup>۱</sup>

تا دل لایعقلم دیوانه شد	در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو	وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو	صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو	همچو آدم از پی يك دانه شد
نه، که مرغ جان ز خانه رفته بود	ره بیامخت و بسوی خانه شد
بود تردامن از اول چون زنان	و آخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاند در عشق تو	مست پیش آمد و دیوانه شد

می ندانم تا دل عطار هیچ

شد ترا بایسته هرگز یانه شد

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد

نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل

کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد

(۱) حافظ غزلی در همین ردیف دارد ولی بجای کلمه پیر، خود را شاهد مثال آورده

و مطلع غزل این است:

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد



پروانه بی معنی کی محرم شمع افتد؟

گر در همه عمر خویش از سوختن اندیشد

گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد

کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد

عاشق که بصد زاری در عشق توجان ندهد

خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی

عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد؟

کان درد بند دل را دایم کلید آمد

در قعر جان مستم دردی پدید آمد

هر گز کسی ندیدم کانجا پدید آمد

چندین درین بیابان رفتم، که گم نبودم

وین منکران ره را گفت و شنید آمد

مردان این سفر را گم بود گیسست حاصل

زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد

گر، مست این حدیثی ایمان تراست لایق

تا داده اند بویی عطار را ازین می

عمرش دراز تر شد عیشش لذید آمد

وز دلشدگان نعره هیهات بر آمد

دی پیر من از کوی خرابات بر آمد

سر مست بمعراج مناجات بر آمد

شوریده بیسازار فنا سر بسر افکند

از مشرق جان صبح تحیات بر آمد

چون از ره جانان ببر سینه فرو شد

با دوست فرو شد بمقامات بر آمد

چون دوست نقاب از رخ پرنور بر انداخت

آن دیده پدید آمد و حاجات بر آمد

آن دیده کز آن دیده توان دید جمالش

محبوب قرین گشت و مهمات بر آمد

مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعین

اقبال در آن بود که شهمات بر آمد

بهبود بدان بد که بدین کوی فرو شد

دین داشت و کرامات، بیک جرعه می عشق بیخود شد و از دین و کرامات بر آمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت

تا نفسی شد و از ره اثبات بر آمد

عشق تو ز سقسین و ز بلغار<sup>۱</sup> بر آمد فریاد ز کفار بیک بار بر آمد

در صومعه‌ها نیم شبان ذکر تومی رفت وز لات و عزی<sup>۲</sup> نعره اقرار بر آمد

گفتم بکنم توبه ز عشق تو هم آنگه تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد

یک لحظه نقاب از رخ‌زیات بر اندند صد دلشده را زان رخ تو کار بر آمد

یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم صد ناله عشق از دل هر تار بر آمد

آراسته حسن تو بی‌بازار فرو شد در حال، هیا هوئی ز بازار بر آمد

عیسی بمناجات بتسیب خجل گشت تر سا ز چلیپا<sup>۳</sup> و ز زنار بر آمد

یوسف زمی وصل تو در چاه فرو شد منصور ز شوقت بسر دار بر آمد

ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد

کار دو جهانیش چو عطار بر آمد

نقد قدم از محرم اسرار بر آمد خود بود، که خود بر سر بازار بر آمد

در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه خود بر صفت جبه و دستار بر آمد

در موسم نیسان<sup>۴</sup> ز سما شد سوی دریا در بحر بشکل در شهوار بر آمد

در شکل بتان خواست که خود را بپرستد خود گشت بت و خود پرستار بر آمد

از بهر خود ایوان سراخواست که سازد در صورت سقف و در و دیوار بر آمد

خود بر تن خود دینش جفا زد ز سر قهر خود بر صفت مردم بیمار بر آمد

اشعار میندار، اگر چشم سرت هست

آنچه بزبان از دل عطار بر آمد

(۱) سقسین و بلغار نام دو شهر است (۲) لات و عزی نام دو بت مشهور زمان

جاهلیت است که بر بام کعبه تعبیه شده بود و بدست امیر المؤمنین (ع) شکسته شد.

(۳) چلیپا - صلیبی که عیسی بن مریم را به آن آویختند و از آن پس مجازاً به خاج و

صلیب‌های کوچکی که مسیحیان بگردن می‌آویزند اطلاق شد. (۴) نام یکی از ماههای

رومی و معادل با ماه دوم سال (اردیبهشت ماه) است.

چو ترك سیمبرم صبحدم ز خواب در آمد  
 مرا ز خواب برانگیخت و با شراب در آمد  
 بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدنان  
 چو دید دیده که آن بت بصد شتاب در آمد  
 چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت  
 ز زلف او بدل من هزار تاب در آمد  
 خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم  
 چو ترك من ز سر بیخودی خراب در آمد  
 نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد ازوی  
 چو باد خورد و چو آتش بکار آب در آمد  
 شراب و شاهد و شمع من وز گوشه مجلس  
 همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد  
 شکست توبه سنگینم آبگینه چنان خوش  
 کزان خوشی بدل من صد اضطراب در آمد  
 چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر  
 نمک بده ز لب کز دلم کباب در آمد  
 بیار باده و زلفت گره مزین بستیزه  
 که فتنه از گره زلف تو ز خواب در آمد  
 شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو  
 هزار زردی خجملت بافتاب در آمد  
 که مینماید عطار راهی که گریزد  
 که همچو سیل زهر سو نیدناب در آمد  
 نگارم دوش شوریده در آمد  
 چو جان من بشولیده<sup>۱</sup> در آمد

(۱) شولیده بمعنی آشفته و درهم است.

عجایب بین که نور آفتابم	بشب از روزن دیده در آمد
چو زلفت دید دل بگریخت ناگه	نهان از راه، دزدیده در آمد
میان، در بست از زنار زلفش	بترسایی بترسیده در آمد
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد	چو رند درد نوشیده در آمد
بدل گفتم چه بودت؟ گفت ناگاه	تقی <sup>۱</sup> از جان شوریده در آمد
ردای زهد در صحرا بینداخت	لباس کفر پوشیده در آمد
مرا از من رهانید و بانصاف	فتوحی بس پسندیده در آمد

جهان عطار را داد و فروشد

چو بیرون شد جهان دیده در آمد

از عشق بسر نخواهم آمد	با دامن تر نخواهم آمد
بی خویش شدم، چنانکه هرگز	با خویش دگر نخواهم آمد
از حلقه عاشقان بیدل	یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان	یک ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را	زین پس بنظر نخواهم آمد
پر سوخته بادم از درین ره	چون مرغ سحر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من	زین سوخته تر نخواهم آمد
چون نیست شدم مرا چه باکست؟	گر خواهم و گر نخواهم آمد

عطار مرا حجاب راهست

با او بسفر نخواهم آمد

ره عشاق بی ما و من آمد	ورای عالم و جان و تن آمد
درین ره چون روی کج، چون روی راست؟	که اینجا عین ره بر زهن آمد
رهی در پیش آمد بی نهایت	که بیش از وسع هر مردوزن آمد
هزاران قرن گامی می توان رفت	چه راهست این که در پیش من آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه	اگر صد روستم <sup>۲</sup> در جوشن آمد

(۱) حرارت (۲) مراد رستم است که بقاعده ضرورت حفظ وزن شعر روستم آورده شده است.

درین ره عرش هر روزی بصدبار  
 درین ره هست مرغی کاسمانش  
 رهست آینه وار، آن کس که دریافت  
 کسی کو اندرین زه دانه ای یافت  
 نهان باید که داری سر درین راه  
 کسی را گر شود گویا بیانش  
 کسی مرداست کاین ره چون بدانت  
 علاج تو درین ره، تا تویی تو  
 بمیر از خویش تا زنده بمانی  
 زهیبت با سر یک سوزن آمد  
 درون حوصله<sup>۱</sup> یک ارزن آمد  
 همو در دیده خود روشن آمد  
 سپهرش خوشه چین خرمن آمد  
 که خصمت با تو در پیراهن آمد  
 از این سر باخبر، تر دامن آمد  
 نه مستی کرد و نه آبستن آمد  
 چو شمعت سوختن یا مردن آمد  
 که بی شک گردران<sup>۲</sup> با گردن آمد

دل عطار سر دوستی یافت

ولی وقتی که خود را دشمن آمد

کارم از عشق تو بجان آمد  
 تاملی عشق تو چشید دلم  
 از سر نام و ننگ و روی و ریا  
 سالها در رهت قدمها زد  
 شب نخفت و بروز نار امید  
 وز تو کس را دمی درین وادی  
 چون ز مقصود خود ندیدم بوی  
 دل حیوان چو مرد کار نبود  
 دین هفتاد ساله داد بیاد  
 کمزن<sup>۳</sup> او همنشین رندان شد  
 با خراباتیان دردی کش  
 دلم از درد، در فغان آمد  
 از بد و نیک بر کران آمد  
 با سر درد جاودان آمد  
 عمرها در پیت دوان آمد  
 تا ز هستی خود بجان آمد  
 بی خبر بود و بی نشان آمد  
 سود عمرم همه زیان آمد  
 چون زنان پیش دیگران آمد  
 مرد میخانه مغان آمد  
 سگ مردان کاردان آمد  
 خرقه بنهاد و در میان آمد

(۱) حوصله بمعنی سنگدان مرغ است. (۲) گردران به کسر کاف بمعنی بیخبران و ران پراز گوشت است. (۳) کمزن، بمعنی سهل انگار و کسی است که همیشه در قمار میبازد.

چون بایمان نیامدی دردست      کافری را بامتحان آمد  
ترك دین گفت تامگر بی دین      بوك<sup>۱</sup> در خورد تو توان آمد

دل عطار چون زبان در بست

از بد و نیک در کران آمد

لعل تو بجان فزایی آمد      چشم تو بدلربایی آمد  
چون صد گهرم فتاد بر کار      زلفت بگره گشایی آمد  
با زنگی خال تو که بر ماه      در جلوۀ خود نمایی آمد  
در دیده آفتاب روشن      چون نقطه روشنائی آمد  
با چشم تو می بیاختم جان      چون چشم تو درد غایی آمد<sup>۲</sup>  
بگریخت دلم ز چشم تو زود      و آوازه ز بی وفایی آمد  
در حلقه زلفت آن دم افتاد      کز چشم تو اش رهایی آمد  
هر گه که تو بگذری بی بازار      گویند بجان فزایی آمد  
یکتایی ماه شک شد از رشک      تا سرو تو در دوتایی آمد  
بنشین و دگر مرو اگر چه      در کار تو صد روایی آمد  
دانی نبود صواب اسلام      آنجا که بت ختایی آمد  
بپردی دلم و بحل<sup>۳</sup> بکردم      و اشکم همه در گوایی آمد  
در کار من جدا فتاده      چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار

پیش تو باشنایی آمد

مستغرقی<sup>۴</sup> که از خود هرگز بسر نیامد

صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد

(۱) بوك، مخفف بود که و باشد که میباشد. (۲) کینه توزی و دشمنی و دغل بازی.

(۳) گره گشائی و حل مشکل. (۴) غرق شده.

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم<sup>۱</sup>  
 زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد  
 چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله  
 از روی او سپندی کس را بسر نیامد  
 جانا، چو رخ نمودی هر جا که بود جانی  
 فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد  
 آخر سپند باید بهر چنان جمالی  
 دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد  
 پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس  
 هر گز دوم قدم را یک راهبر نیامد  
 چون گام اول از خود جمله شدند فانی  
 کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد  
 ما سایه و تو خورشید، آری شگفت نبود  
 خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد  
 که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت  
 تا در رهت چو گویی<sup>۲</sup> بی پا و سر نیامد؟  
 که گوشه جگر خواند او از میان جانان  
 تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟  
 چندان که بر گشادم بر دل در معانی  
 عطارا از آن در، جز درد سر نیامد  
 دلا، دیدی که جانانم نیامد  
 بدر آمد بدرمانم نیامد  
 بدندان می‌گزم لب را که هر گز  
 لب لعلش بدندانم نیامد

(۱) سپند سوختن و سپند دود کردن، عبارت از دانه‌هایی است که برای رفع چشم‌زخم بر آتش ریزند. (۲) گوی، وسیله‌ای است که در بازی چوگان مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ندیدم هیچ روزی تیرمژگانش  
 ندیدم هیچ وقتی لعل خندان  
 چه تابی بود در زلف چو شستش<sup>۱</sup>  
 بسی دستان بکردم لیک در دست  
 سر زلفش بسی دارد ره دور  
 چگونه آن همه ره پیش گیرم؟  
 بسی هندوست زلف کافرش را  
 که جوی خون بمژگانم نیامد  
 که خون از چشم گریانم نیامد  
 که آن صد بار در جانم نیامد؟  
 سر زلفش بدستانم نیامد  
 ولی يك ره بیایانم نیامد  
 که آن ره جز پریشانم نیامد  
 یکی ز آنها مسلمانم نیامد

با سانی ز زلفش سر نیچم

که با عطار آسانم نیامد

آنرا که غمت بخویش خواند  
 چون سلطنتت بدل در آید  
 و ره بیچ نقاب بر گشایی  
 چون نیست شوند در ره هست  
 ز آن پس نظرت بدستگیری  
 جان را دو جهان تمام باید  
 چون بگشایی ز پای دل بند  
 هر پرده که پیش او در آید  
 ساقی محبتش بهر کام  
 شادی جهان غم تو داند  
 از خویشانش فرا ستاند  
 يك ذره وجود کس نماند  
 جان را بکمال دل رساند  
 عشق تو قیامتی براند  
 تا بر سنگ کوی تو فشاند  
 جان، بند نهاد بگسلاند  
 از قوت عشق بر دراند  
 ذوق می عشق می چشاند

وقنتست که جان مست عطار

ابلق<sup>۲</sup> از جهان برون جهانند

روی تو کافتاب را ماند  
 مرکب عشق تو چو بر گذرد  
 هر که عکس رخ تو می بیند  
 گاه شبرنگ زلفت آن تازد  
 زلف شبرنگ و روی گلگونت  
 آسمان را بسر بگرداند  
 خاک در چشم عقل افشانند  
 دهنش پهن باز می ماند  
 گاه گلگون حسنت این راند  
 می کند هر جفا که بتواند

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) ابلق معرب ابلک و در لغت بمعنی هر چیز دورنگ و بخصوص سیاه و سپید است و در اصطلاح شعرا همواره بمعنی اسب دورنگ میآید.



عشقت آتش فکند در جانم  
این چنین آتشی که بنشانند؟  
خط خونین که می نویسم من  
بر رخ چون زرم که برخواند؟  
پای تاسر جو ابر اشک شود  
از غم هر که حال من داند  
او فتادم ز پای، دستم گیر  
آخر افتاده را که رنجانند؟  
دل از زلف پیچ بر پیچت  
یک سرموی سر نیچانند  
گردلم بستدی و دم دادی  
آه من از تو دادستاند

هر که درمانده توشد نرهد

همجو عطار با تو درماند

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند

نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند  
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد

او قدر وصال تو آخر قدری داند  
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد

کفرست اگر خود را بالی و پری داند  
سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود

از پیش سر کوبت خود را گذری داند  
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کوبت

دل را محلی بیند، جان را خطری داند  
مرتد بود آن غافل، کو در دو جهان یک دم

جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل

در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جان برفشانند  
ز کفر زلف، ایمان بر فشانند  
دلی باید که گر صد جان دهندش  
صد و یک جان بجانان برفشانند

ولی صد جان پنهان بر فشاند  
 هزاران ساله درمان بر فشاند  
 بیک دم دامن از جان بر فشاند  
 که خواهد تا هزاران بر فشاند  
 بهشت از پیش رضوان بر فشاند  
 ز راه چشم گریان بر فشاند  
 که این برپا شد و آن بر فشاند  
 دو کون از پیش آسان بر فشاند  
 نماند هیچ تا آن بر فشاند  
 همه نقدش چو باران بر فشاند

نیارد کار خود یک ذره پیدا  
 اگر یک ذره درد عشق یابد  
 و گر جان هیچ دامن گیرش آید  
 چه میگویم که از یک جان چه خیزد  
 چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش  
 اگر صد گنج دارد در دل و جان  
 نه این عالم نه آن عالم گذارد  
 چو جز یک چیز مقصودی نباشد  
 چو آن یک را بیابد گم شود پاک  
 بفرد همچو رعد و بر سر جمع

چو سایه خویش را عطار آنجا

بر آن خورشید رخشان بر فشاند

جسم و جان در روی تو حیران بماند  
 روز و شب در چرخ سرگردان بماند  
 آفتاب روی تو پنهان بماند  
 چون سر زلف تو بی پایان بماند  
 تا ابد انگشت در دندان بماند  
 جاودان در ظلمت هجران بماند  
 دایم اندر درد بی درمان بماند  
 عمر او در هر دو عالم آن بماند  
 تا ابد این درد بی درمان بماند  
 همچو گویی در خم چوگان بماند

عقل در عشق تو سرگردان بماند  
 ذره ای سرگشتگی عشق تو  
 چون ندید اندر دو عالم محرمی  
 پا و سر گم کرد دل در راه تو  
 هر که یکدم آن لب و دندان بدید  
 هر که جست آب حیات و وصل تو  
 هر کسی کو وصل جوید بی طلب  
 و ر کسی را با تو یکدم دست داد  
 هر کرا او وصل دادی بی نشان  
 هر که چون چوگان سر زلف تو دید

حاصل عطار از سودای تو

دیده ای گریان، دلی بریان بماند

يك كس ز می عشق تو هشیار نماند  
 بر روی زمین خسرده و زنار نماند  
 از چهره خورشید و مه آثار نماند  
 آن سوخته را جز غم تو کار نماند  
 در روی زمین دیده دیدار نماند  
 از وحدت تو هستی دیدار نماند  
 تا در دو جهان یکدل بیدار نماند  
 تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

اندر ره تو کعبه و خممار نماند  
 گر يك سرموی از رخ توری نماید  
 گر بر فکنی پرده از آن چهره زیبا  
 و آن را که می روی نمایی زدو عالم  
 هر گه که گشایی ز رخ پرده دیده  
 گرو وحدت خود را بقلووزا فرستی  
 جانا ز می عشق، تو يك قطره بدله  
 در خواب کن این سوختگان را بی عشق

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست  
 ترسم که درین واقعه عطار نماند

چه می گویم که جانم هم نماند  
 یکی چون زلف تو برهم نماند  
 ز شوق تو یکی محکم نماند  
 که در وی رسم مدح و ذم نماند  
 ز دردش در جهان مرهم نماند  
 بعالم بر نهی عالم نماند  
 ز دو کونش يك جو غم نماند  
 که يك همدم ترا همدم نماند  
 چو با او دم زنی محرم نماند

دلم در عشق تو يك دم نماند  
 چو بازلفت نهم صد کار برهم  
 اگر صد توبه محکم بر آرم  
 جهان عشق تو نادر جهان نیست  
 دلی کز عشق عین درد گردد  
 اگر يك ذره از اندوه نایافت  
 کسی کو در غم عشقت فروشد  
 مزن دم پیش کس از سر این کار  
 اگر چه آینه نقش تو دارد

دل عطار اگر بی درد تو ماند

بجان تازه، بدل خرم نماند

تشنه جرعه ای ز جام تو اند

عاشقان زنده دل بنام تو اند

(۱) این لغت از ترکی گرفته شده و اصل آن قولاغوز است که شاید هم اکنون

نیز مورد استعمال داشته باشد و بمعنی رهبر و رهنما و پیشرو لشکر است.

تا بسطانی اندر آمده‌ای  
 زیر بار امانت غم تو  
 سرکشان بر امید یکدانه  
 کاملان وقت آزمایش تو  
 رهنمایان راه بین‌شب و روز  
 صد هزار اهل درد، وقت سحر  
 دل و جان بنده و غلام تو اند  
 توستان<sup>۱</sup> زمانه رام تو اند  
 دانه نا دیده صید دام تو اند  
 در ره عشق نا تمام تو اند  
 در تماشای احترام تو اند  
 آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بیدلان دگر

زنده یادگار نام تو اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند  
 پس نه از پس راه‌داری نه ز پیش  
 پس ترا حیران میان این دوراه  
 بی‌قراری ز آنکه در جان و دولت  
 چون عدد گویی تو دایم نه احد  
 حرص زنجیرست، این سرفهم کن  
 حرص باید تا توزر جمع‌آوری  
 چون عوض خواهی توزر را گویدت  
 چون رسی در خلد گوید: نفس خلد  
 مردجانی، جمع شو بگذر ز نفس  
 در علف‌زاری چه خواهی کرد تو؟  
 قرب سلطان جوی و مهمانی نخواه  
 جان بما ده، تا همه جانان شوی  
 هم چنین یک یک صفت می‌کن قیاس  
 تو بیک یک راه می‌بر سوی دوست  
 بازگشتن را چو پایان بسته‌اند  
 کز دوسو، ره بر تو حیران بسته‌اند  
 عالمی زنجیر در جان بسته‌اند  
 این همه زنجیر جنبان بسته‌اند  
 هم عدد در تو فراوان بسته‌اند  
 تا بری بی‌هرچه زینسان بسته‌اند  
 تا کند وام از تو این زان بسته‌اند  
 چارطاق<sup>۲</sup> خلد رضوان بسته‌اند  
 از برای نفس انسان بسته‌اند  
 زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند  
 چون ترا در قید سلطان بسته‌اند  
 کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند  
 کاین همه از بهر جانان بسته‌اند  
 کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند  
 لیک دشوارست و آسان بسته‌اند

(۱) جمع توستن و بمعنی اسب سرکش است. (۲) چارطاق بمعنی مقبره و آرامگاه

چون بپیشان راه بردی برگشای  
بر توهر در، کان زپیشان بسته اند  
چون رسم آنجا شود روشن ترا  
پرده ای کز کفر و ایمان بسته اند  
جز بتوحیدت نگردد آشکار  
آنچه در جان تو پنهان بسته اند

جان عطار، ای عجب، چون سایه ایست

لیک در خورشید رخشان بسته اند

عاشقان از خویشتن بیگانه اند  
وز شراب بیخودی دیوانه اند  
شاهبازان مطار قدسیند  
ایمن از تیمار دام و دانه اند  
فارغند از خسانقاه و صومعه  
روز و شب در گوشه میخانه اند  
گرچه مستند از شراب بیخودی  
بی می و بی ساقی و پیمانه اند  
در ازل بودند با روحانیان  
تا ابد با قدسیان هم خانه اند  
راه جسم و جان بیک تک می برند  
در طریقت این چنین مردانه اند  
گنجهای مخفیند این طایفه  
لاجرم در گلخن و ویرانه اند  
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه  
در میان آن صدف دردانه اند  
آشنايان خودند از بیخودی  
وز خودی خویشتن بیگانه اند  
فارغ از کون و فساد عالمند  
زین جهت دیوانه و فرزانه اند

در جهان جان چو عطارند فرد

بی نیاز از خانه و کاشانه اند

آنها که در هوای تو جانها بداده اند  
از بی نشانی تو نشانها بداده اند  
من در میانه هیچ کسم وز زبان من  
این شرحها که میرود آنها بداده اند  
آن عاشقان که راست چو پروانه ضعیف  
از شوق شمع روی تو جانها بداده اند  
با من بگفته اند که فانی شو از وجود  
کاندر فنای نفس روانها بداده اند

عطار را که عین عیان شد کمال عشق

اندر حضور عقل عیانها بداده اند

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

در پس آینه طوطی ضنقم داشته اند  
هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند  
 آورده‌اند پشت برین آشیان دیو  
 آزاد گشته‌اند ز کسوفین بنده‌وار  
 چون کاربخت و صورت تقوی بدیده‌اند  
 ایمان بتوبه و به‌ندم تازه کرده‌اند  
 فرعون نفس را بریاضت بگشته‌اند  
 از طوطیان ره چو قدم برگرفته‌اند  
 زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب  
 اول بزیر پای سگان خاک گشته‌اند  
 گام نخست بر در دنیسی نهاده‌اند  
 پس چون فرشته روی بعقی نهاده‌اند  
 خود راهمی نه‌ملک و نه‌ماوی نهاده‌اند  
 حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند  
 وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند  
 و آنگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند  
 طوبی لهم<sup>۱</sup> که بر سر طوبی نهاده‌اند  
 درشت سر بریده چو یحیی<sup>۲</sup> نهاده‌اند  
 آخر چو باد سرسوی مولی<sup>۳</sup> نهاده‌اند

عطار را که از سخنش زنده گشت جان

معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

چون تنق<sup>۴</sup> از روی آن شمع جهان برداشتند

همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند

چون سبک روحی او دیدند مخموران عشق

سر بسر بر روی او رطل<sup>۵</sup> گسran برداشتند

(۱) طوبی لهم، اصطلاحی است که در مقام تهنیت گفته میشود. یعنی پاک‌باد بر آنها، پاکشان باد، طوبی دوم بمعنی درختی است در بهشت و مؤنث اطیب است که صفت تفضیلی است و بمعنی پاک‌تر و خیر و سعادت و خوشی آید. (۲) یحیی بن زکریا نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که بخاطر برقراری حق و فتوای بحق، وسیلهٔ سلطان جبار عصر خود که از او در مورد مزاجت و همبستری با دختر زن خویش استفاده کرده و وی فتوی بحرمت آن داده بود کشته شد و سر بریدهٔ او را در تشتی نهاده در مقابلش گذاردند. موجبات قتل یحیی را همسر پادشاه که تمایل به این همخوابگی داشت فراهم آورد. (۳) مولی از جمله لغات اضداد است که هم بمعنی آقا و سرور و صاحب اختیار، و هم بمعنی بندهٔ زرخرید و برده می‌آید. در اینجا مراد معنی نخست است. (۴) خیمه و خرگاه و سراپرده. (۵) پیمانته و پیمانتهٔ شراب و نیز واحد وزنی است در مایعات معادل ۸۴ مثقال.

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان‌درباختند  
 بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند  
 جمله رویا روی و پشتاپشت و همدرد آمدند  
 نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند  
 چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار  
 هر زمان صد گنج پر گوهرنهان برداشتند  
 زلف او چون پرده‌ی عشاق آمد ز آن خوشست  
 گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند  
 جمله ترکان ز شوق ابرو و مژگان او  
 نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند  
 در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر  
 چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند  
 وصف یک یک عضو او کردم ولیکن برکنار  
 چون رسیدم با میانش از میان برداشتند  
 چو لعلش زندگی آب حیوان یافتند  
 مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند  
 خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند  
 در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند  
 چون تخلص<sup>۱</sup> را در آمد وقت جشنی ساختند  
 جام بر یاد خداوند جهان برداشتند  
 چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند  
 خازنان خلد دست در فشان برداشتند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند  
 جمله وقت سوختن چون عود خام مجمرند<sup>۱</sup>  
 فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب  
 والة راهی شگرف و غرق بحری منگردند  
 هر که در عالم دویی می‌بیند، آن از احولیست  
 زانک ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند  
 گر صفتشان برگشاید پرده صورت ز روی  
 از ثری<sup>۲</sup> تا عرش اندر زیر گامی بسپرند  
 آنچه می‌جویند بیرون دو عالم سالکان  
 خویش را یابند چون آن پرده از هم بردرند  
 هر دو عالم تحت خود بینند از روی صفت  
 لاجرم در يك صفت از هر دو عالم بگذرند  
 از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس  
 لیکن از راه صفت عالم بچیزی نشمرند  
 فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر  
 لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند  
 عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل  
 اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند  
 جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم  
 گرچه بسیارند لیکن در صفت يك گوهرند

(۱) مجمر بمعنی عود سوز و ظرفی که در آن عود و اسپند بخور کنند (۲) ثری،  
 بفتح ثاء بمعنی خاک نمناک و خاک زمین است. شعرا اغلب برای نمایاندن مراحل حضیض  
 و اوج بعنوان دو عنصر متقابل ثری را در مقابل ثریا می‌آورند که دومی بمعنی ستاره پروین  
 است. از ثری تا ثریا، یعنی از پائین مرحله که خاک زمین است تا ثریا که ستاره‌ای است  
 و به آن عقد ثریا و یا خوشه پروین نیز می‌گویند.



روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق  
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند  
گرزید عطار بی این یک نفس در راه او  
آن نفس را دمبدم بر جان او تاوان برند  
گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند  
این عالم بی اصل را چون ذره‌ها بر هم زند  
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود  
آدم نماند و آدمی گس خویشت بر آدم زند  
دودی در آید از فلک نی دیو مانند نه ملک  
ز آن دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند  
بشکافد آنگه آسمان نه کون مانند نه مکان  
شوری در افتد در جهان این شور در ماتم زند  
که آب آتش را برد گه آب را آتش خورد  
که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم<sup>۱</sup> زند  
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی  
کم پرس از نامحرمی آنجا که محرم دم زند  
مریخ بگذارد نوی دفتر بسوزد مشتری  
مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند  
افتد عطار در وحل<sup>۲</sup> آتش در افتد در زحل  
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند  
نه درد مانند نی دوا، نه خصم مانند نی گوا  
نه نای مانند نی نوا نه چنگ زیر و بم زند

(۱) اشهب اسبی که رنگ آن خاکستری باشد و هر چیز دیگری بدین رنگ، و ادهم

نیز بهر چیز ملون به رنگ سیاه و اسب سیاه رنگ را گویند (۲) گل ولای.

نه آب نقاشی کنند نه باد فراشی کند  
 نه باغ خوش باشی کند دل «ربی الاعلم» زند  
 اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود  
 جان «ربی الاعلی»<sup>۲</sup> کند دل «ربی الاعلم» زند  
 هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل  
 تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند  
 حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته  
 آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند  
 خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او  
 بر دوده<sup>۳</sup> ادهم<sup>۲</sup> جهد بر عیسی مریم زند  
 از می عشق نیستی هر که خروش می زند  
 عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می زند  
 عاشق عشق تو شدم از دو جهان، که عشق تو  
 پرده نهفته می درد، زخم خموش می زند  
 دل چو ز درد درد تو مست خراب می شود  
 عمر وداع می کند، عقل خروش می زند  
 گرچه دل خراب من از می عشق مست شد  
 لیک صبح وصل را نمره بهوش می زند  
 دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما  
 دل می عشق می خورد جان دم نوش می زند  
 تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه ای  
 حجله<sup>۴</sup> پند زاهدان از پس دوش می زند

(۱) پروردگار من که داناترین است (۲) پروردگار من که در اوج عالیتترین است.

(۳) مراد ابراهیم ادهم است که بر اثر اشراق نور حق بقلبش، ترك مقام و منصب

بسلطنت کرد و به سیر و سلوک پرداخت.

ای دل خسته نیستی. مرد مقام عاشقی

سیر شدی زخود، مگر خون تو جوش می زند

جان فریید از بلی مست می الست شد

شاید اگر بیوی آن لاف سروش می زند

چون لبش درج گهر باز کند	عقل را حامله راز کند
یارب از عشق شکر خنده او	طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی	صفت آن لب دمساز کند
راست کان ترک بریچهره چو صبح	زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیسر باران همه شادی دل	غم آن غمزه غماز کند
نتوان گفت که هندوی بصر	از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند	ور کند نار بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد	ذره را با فلك انباز <sup>۱</sup> کند
همه ذرات جهان رخ تو	همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا	عقل پر حیلہ چه اعزاز کند
ماه در دق و ورم مانده و باز	بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که: برو، گرنروی	زلف من کین ترا ساز کند
سر نیچم اگر از هر سرموی	سر زلف تو سر انداز کند
در سخن گرچه منم عیسی دم	زلف تو دعوی اعجاز کند

عنبر زلف تو عطارم کرد

و اطلس روی تو بزاز کند

هر که درین دایره دوران کند	نقطه دل آینه جان کند
چون رخ دل آینه جان بدید	جان خود آینه جانان <sup>۲</sup> کند
گر کند اندر رخ جانان نظر	شرطوی آنست که پنهان کند

(۱) شريك (۲) در اصطلاح صوفیه صفت قیومی را که قیام جمله موجودات

به اودست جانان گویند.

دور فتد از ره و تاوان کند	ور نظرش از نظر آگه شود
رونق خود همچو سلیمان کند	گر همه مورست و ادب گوش داشت
هر چه کند جمله بفرمان کند؟	مرد ره آنست که در راه عشق
عزم بخلو تگه سلطان کند	کی بود آن رند گدا مرد آنک
جان تو بر شمع سرافشان کند	کار تو آنست که پروانه وار
تیز برون تازد و دوران کند	راست چو پروانه بسودای شمع
روی بشمع آرد و قربان کند	طاقت شمعش نبود خویش را
همچو من و همچو تو حیران کند	شمع رخس بس که درین بادیه
جمله اسلام پریشان کند	زلف پریشانش بیک تار موی
بتکده ها جمله پر ایمان کند	لیک ز عکس رخ او ذره ای

در غم عشقش دل عطار را

درد ز حد رفت، چه درمان کند

جگرم ز اشتیاق پاره کند	آفتاب رخ آشکاره کند
مهر و مه را دو پیشکاره کند	از پس پرده روی بنماید
روی خورشید پر ستاره کند	شوق درویش چو روی پراز اشک
مدتی خار پشتواره <sup>۱</sup> کند	هر که او روی چون گلش خواهد
کان کس اول ز جان کناره کند	در میان با کسی همی آید
همه را دوغ در کواره <sup>۲</sup> کند	عاشقانی که وصل او طلبند
جمله را گور گاهواره کند	بالغان در رهش چو طفل رهند
چهره مردم آشکاره کند	تا کسی روی او نداند باز
چون سیه پوش شد نظاره کند	نور عشقش زهر دریچه چشم
چون نداند کسی چه چاره کند؟	عشق او در غلط بسی فکند

(۱) باری که بتوان آنرا به پشت برداشت، کوله بار (۲) سببزرگی که در آن

میوه میریزند و از جایی بجای دیگر می برند و نیز بمعنی کندو هم آمده است.

نتوانیم توبه کرد ز عشق  
شیر عشقش چو پنجه بگشاید  
توبه را صد هزار باره کند  
عقل را طفل شیرخواره کند  
زوریک ذره عشق چندانست  
که زهر سو جهان گذاره<sup>۱</sup> کند

ضربت عشق با فرید آن کرد  
که ندانم که صد کتاره<sup>۲</sup> کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند  
جان بامید وصل تو عزم وفات می کند<sup>۳</sup>  
گر چه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ وقت  
بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند  
می نکند بصد قران ترک کلاه دار چرخ  
آنچه میان عاشقان بند قبات می کند  
خسرو یک سواره را بر رخ نطع نیلگون  
لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند<sup>۴</sup>  
جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی  
وین تو نمی کنی بتا، زلف دو تات می کند  
خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما  
هر نفسی بدآوری بر سر مات<sup>۵</sup> می کند  
گرچه فرید از جفا می نکند سزای تو  
خط تو خود بدست خود با تو سزات می کند

(۱) گذاره بمعنی معبر و گذرگاه است. در این بیت عظمت عشق به کنایه چنین تعبیر شده است که نیروی عشق بعدی است که از هرسو جهان را میتواند به گذرگاهی مبدل سازد و آبادانی را از جهان بگیرد (۲) حربهای است شبیه به شمشیر که تیغه آن پهن و راست است. غداره، کتاله و قداره نیز ظاهر آگفته شده است (۳) وفات در این مصراع بهر دو معنی مردن و وفایت صحیح میتواند بود (۴) خسرو، سواره، نطع، طرح و مات اصطلاحاتی هستند که در شطرنج مورد استعمال دارند (۵) مات مرکب از دو ضمیر «ما» و «ت» است یعنی ترا بر سر ما.

عشق رویش همچو مویش می کند <sup>۱</sup>	هر که عزم عشق رویش می کند
همچو دزد چار سویش می کند	هر که ندهد این جهان را سه طلاق
دل بصد جان جست و جویش می کند	ار بیاید در طلب اما ز شوق
اشک دایم شست و شویش می کند	او بگردد نرم از اشکم و لیک
بی سرو بن همچو گویش می کند	هر که از چوگان زلفش بوی یافت
چون کمان، زه در گلویش می کند	هر که در عشقش چو تیر راست شد
هر کرا عشق آرزویش می کند	سرخ روی او بیاید شد بقطع
تا چگونگی سرخ رویش می کند	سخت دل آهن تو بر آتش نگر

از درش عطار را بویی رسید

آه از آنجا مشك بویش می کند

کاتش سوزنده فشان می کند	عشق توام داغ چنان می کند
بر سر من اشک فشان می کند	بردل من چون دل آتش بسوخت
چون دل آتش خفقان می کند	در نگر آخر که زسوز دلم
کاتشم از عشق ضمان می کند	عشق تویی رحم تر از آتشست
عشق تو آهنگ بجان می کند	آتش سوزنده بجز تن نسوخت
زلف تو اش موی کشان می کند	هر که ز زلف تو کشد سر چوموی
مردم چشم تو عیان می کند	آنچه که جستند همه اهل علم
چشم تو در نیم زمان می کند	و آنچه بصد سال کند رستمی
کابروی تو چرخ کمان می کند	چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟
پیش رخت سایه گران می کند	گر همه خورشید سبک رو بود
هست یقین کان بگمان می کند	هر که کند وصف دهانت که نیست

(۱) مراد شاعر آن است که هر کس اراده عشق روی تو کند، آن عشق همچون موئی

اورا ضعیف و نزار میسازد.

خط تو چون مهر نبوت <sup>۱</sup> بنسخ	ختم همه حسن جهان می کند
چون زپی خضر همه سبزرست	خط تو زان قصد نشان می کند
چشمه خضرست دهانت بحکم	خط تو سرسبزی از آن می کند
پسته و آن فستی <sup>۲</sup> مغز او	دعوی آن خط و دهان می کند
بی خبری دی خط تو دید و گفت:	برگ گل از سبزه نهان می کند
می نشناسد که دهانش ز خط	غالبه <sup>۳</sup> در غالبه دان می کند
چون دهنش ثقبه <sup>۴</sup> سوزن فناد	رشته آن ثقبه میان می کند

(۱) بحکایت تاریخ بر شانه حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله (ص) نشانه ای وجود داشت که گوئی بامهر آنرا بر کف مبارک آن حضرت منقوش ساخته اند. در خبر است که رسول اکرم، چند روز قبل از وفات خود، در مدینه بمنبر خویش رفت و پس از ایراد سخنانی پندآموز و عبرت آور، کلماتی بیان فرمود که در آن بوضوح وداع آنحضرت بامردم دیده میشد. آن بزرگوار طی بیانات خود فرمود: آیا در میان شما کسی هست که بر من حقی داشته باشد؟ شخصی بنام سواده بن قیس از جای برخاست و گفت: یا رسول الله، روزی بر شتری سوار بودید و عصبائی بردست داشتید که آن عباد و سرداشت (ممشوق بود)، بمنظور سریعتر حرکت دادن شتر با عصای خود اشاره ای به شتر کردید در همین حال عصای شما بر کف من فرود آمد، اینک به فرمان خدا و دستور شما که پیغمبر بزرگوار ما هستید، میخواهم قصاص کنم. مؤمنین در مسجد او را نکوهش کردند، صدای همه در مسجد مدینه پیچید، برخی پیشنهاد میکردند که بجای آن حضرت آنها قصاص شوند، سواده بن قیس نمی پذیرفت و اصرار مردم بجائی نرسید. حضرت دستور فرمود تا عصای ممشوق را از خانه آورند، وجود مبارک پیامبر اسلام عصارا بدست سواده داد و فرمود: هان! اینک قصاص کن، سواده گفت: یا رسول الله آنروز بدن من برهنه بود بنابراین باید کف مبارک خود را برهنه سازید، حضرت چنان کرد. سواده در پشت سر حضرت قرار گرفت و آن بزرگوار را در آغوش خود فشرد و عرض کرد یا رسول الله شکسته باد دست من که چنین جسارتی کنم. قصد من دیدن مهر نبوت بود. آن حضرت در حق سواده دعا فرمودند. (مضمون آنچه بر کف آنحضرت مکتوب بود «لا اله الا الله محمد رسول الله» بود). (۲) فستی بر وزن گمرک معرب پسته است (۳) غالبه داروی سیاه و بسیار خوشبوئی است که در طب قدیم بکار میرفته است (۴) سوراخ.

دی ز دهانش شکری خواستم      گفت که: نرمم بزبان می کند  
سود ندارد شکری بی جگر      می ندهد زانکه زیان می کند  
کز نفس سردت و باران اشک      لاله من برگ خزان می کند  
شفقت او بین که رخم از سرشک      چون رخ خود لالهستان می کند

شیوه او می نبد اندر فرید

گرچه ز صد شیوه بر آن می کند

زلف شبرنگش شبیخون می کند      وز سر هر موی صد خون می کند  
نیست در کافرستان مویی روا      آنچه او زان موی شبگون می کند  
زلف او کافتاده بینم بر زمین      صید در صحرای گردون می کند  
زلف او چون از درازی بر زمینست      تاختن بر آسمان چون می کند؟  
زلف او لیلیست و خلقی از نهار      از سر زنجیر مجنون می کند  
آنچه رستم راسزد بر پشت رخس      زلف او بر روی گلگون می کند  
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز؟      تا نپنداری که اکنون می کند  
روی او کافاق یکسر عکس اوست      هر زمایی رونق افسون می کند  
گر کند يك جلوه خورشید رخس      عرش را با خاک هامون می کند  
زده ای عکس رخس دعوی حسن      از سر خورشید بیرون می کند  
از سر يك مژه چشم ساحرش      چرخ را در سینه افسون می کند  
یارب ابروی کژش بر جان من      راست اندازی چه موزون می کند!  
عقل کل در حسن او مدهوش شد      کز لبش در باده افیون می کند  
گر سخن گوید چو موسی هر که هست      دایم از شوق هارون می کند  
ور بخندد، جمله ذرات را      با زلال خضر معجون می کند

(۱) دشت وزمین هموار (۲) هارون برادر موسی بن عمران است که در کار رسالت

بسی یاریها بموسی کرد. در خبر است که پیغمبر اکرم به شاه مردان امیر المؤمنین علیه السلام فرمود: یا علی تو نسبت به من بمنزله هارون نسبت بموسی هستی، جز آنکه پس از من پیغمبری نخواهد آمد.



گر بگویم، قطره‌های اشک من      خنده او در مکنون می‌کند  
 هر زمان زیباترست او تا فریید  
 وصف او هر دم دگرگون می‌کند  
 گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند  
 ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند  
 هر شبی زان بگشاید فلک این چندین چشم  
 بو که يك چشم بر آن طلعت زیبا فکند  
 همچو پروانه بنظاره او چندین چشم  
 پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند  
 خاک او زان شده‌ام تا چو مبی نوش کند  
 جرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند  
 چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم  
 هر دم از دست بیندازد و درپا فکند  
 زلف در پای چرا می‌فکند؟ زانکه کمند  
 شرط آنست که از شیب بیسالا فکند  
 غمش از صومعه عطار جگر سوخته را  
 هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند  
 دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند  
 تن بحای خرقة چون پروانه‌جان می‌افکند  
 گر بود غوغای عشقش بی‌گمان بر عالمی  
 دل بشوقش خوبشتن را در میان می‌افکند  
 زلف او صد توبه اندر يك نفس می‌بشکند  
 چشم او صد صید اندر يك زمان می‌افکند

طره<sup>۱</sup> مشکینش تابی در فلك می آورد  
 پسته شیرینش شوری در جهان می افکند  
 تا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ نیز  
 هر که نام آن شکرلب در دهان می افکند  
 ترکم آن دارد، سرما چون ندارد چون کنم  
 هندوی خود را چنین درپا از آن می افکند  
 گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو  
 لاجرم عطار را اندر گمان می افکند  
 چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند  
 هزار فتنه بیک بار در جهان فکند  
 چو شین<sup>۲</sup> پسته و تلخی بهم کند چوشکر  
 هزار شور و شغب<sup>۳</sup> در شکرستان فکند  
 چو خلق را بسر آستین بخود خواند  
 بغمزه<sup>۴</sup> شان بکشد چون بر آستان فکند  
 چو جشن ساخت میان را چو خاتمی شد ماه  
 که بو که خاتم مه نیز در میان فکند  
 پیش خلق مرا دل برد بزخم زبان  
 که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند  
 بنا، ز زلف تو ز آن تیره گشت روی زمین  
 که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

(۱) دو گیسوی تائیده که از دو سوی سر، بر چهره میریزد (۲) شین برون عین  
 بمعنی زشتی، ننگ و بدی است. این لغت در بسیاری از مواقع همراه با شور میآید و ضد  
 زین است که بمعنی نیکی و خوبی است (۳) شغب بمعنی فتنه انگیزی و آشوب است.  
 (۴) در اصطلاح صوفیه غمزه اشارت باستغناء و عدم التفات است که از لوازم چشم است  
 و اشارت بمرتبت فنا است. در ریاض العارفین آمده که غمزه فیوضات و جذبات قلبی است  
 و آن حالتی است که بر ارباب سیر و سلوک وارد میشود.

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم  
 بر آتش تو بجای سپند جان فکند  
 دلم بپردی و عطار اگر ز پس آید  
 چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند	آنها که در حقیقت اسرار می‌روند
هم در میان بحر نگونسار می‌روند	هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند
هم در طریق عشق بهنجار می‌روند	هم در سلوک، گام بتدریج می‌نهند
ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند	راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت
ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند	گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند
کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند	در جوش و درخروش ازآند روز و شب
گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند	از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند
در مطلقى گرفتهٔ اسرار می‌روند	هر چند مطلقند ز کونین و عالمین
و آزاد همچو سرو سبکسار می‌روند	بارگران عادت و رسم او فکنده‌اند
در اندکی هرآینه بسیار می‌روند	چون نیست محرمی که بگویند درد خویش
سردرد رون کشیده چو طومار می‌روند	چون سیربی نهایت و چون عمر اند کند
روی پر اشک و روی بدیوار می‌روند	تاروی که بود که ببینند روی دوست؟
تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌روند	بی وصف گشته‌اند زهستی و نیستی
کز خود نه گم شده، نه پدیدار می‌روند	از ذات و از صفات چنان بی‌صفت شدند

از مشك این حدیث مگر بوی برده‌اند

بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند

ملك دو عالم بیک آهت دهند	دل ز جان برگیر تاراهت دهند
آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند	چون تو برگیری دل از جان مردوار
تحفهٔ نقد سحرگاہت دهند	گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع

تانگردی بی نشان از هر دو کون  
 چون بتاریکی در است آب حیوة  
 ای گدا، گر آشنای او شوی  
 گر بود آگاه جانت از جز او  
 لذت دنیا اگر زهرت شود  
 چون سپیدی تفرقه است در راه تو  
 بی سواد فقر تاریکت شود  
 چون درون دل ز فقرت شد سیه  
 در سواد اعظم فقرست آنک  
 کی نشان آن حرمگاهت دهند  
 گنج وحدت<sup>۱</sup> در بن چاهت دهند  
 هر زمانی ملک صد شامت دهند  
 گوشمال جان بنا گاهت دهند  
 شربت خاصان در گاهت دهند  
 در سیاهی راه کوتاهت دهند  
 گر هزاران روی چون ماهت دهند  
 ره برون زین سبز خرگاهت دهند  
 نقطه کلسی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن

تا ازین خرمن یکی گاهت دهند

عاشقان چون بهوش باز آیند  
 پیش شمع رخس چو پروانه  
 در هوایی که ذره خوشیدست  
 بر بساطی که عشق حاکم اوست  
 گاه چون صبح بر جهان خندند  
 گاه از شوق پرده در کردند  
 این همه پرده ها بیاریند  
 پیش معشوق در نماز آیند  
 سر بیسازند و سر فراز آیند  
 پر بر آرند و شاهباز آیند  
 جان بیازند و پاکباز آیند  
 گاه چون شمع در گداز آیند  
 گاه از عشق پرده ساز آیند  
 بو که در پرده اهل راز آیند

(۱) وحدت یعنی یکتائی و یکی بودن، و مراد از وحدت حقیقی، وجود حق است و وحدت وجود، یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است و کثرات مراتب امور اعتباریند و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند و این همان افاضه مثل افلاطونی است. صفی علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید  
 عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط  
 بحر لاحدی برون از کم و کیف و مد و جزر  
 بحر اول را که ذاتست آن به ترتیب وجود  
 باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی  
 که نه جزوست و نه کل اندر مثل دریاستی  
 نی فزون گشتی بشیء و نه زشیشی کاستی  
 نیست جز یک موج و آن یک حضرت اسماستی

این همه کارها بجای آرند  
چون نکو بنگری بکار همه  
ماهر و یا، همه اسیر تواند  
تا بکی بی تو خون دل ریزند؟  
وقت نامد که عاشقان پیش  
پرده برگیر تا جهانی جان  
بوکه در خورد دلنواز آیند  
عاقبت باز در نیاز آیند  
چند در شیب و در فراز آیند؟  
تا بکی بی تو زیر گاز آیند؟  
از سر صد هزار ناز آیند؟  
پای کوبان بپرده باز آیند

## عاشقانی که همچو عطارند

در ره عشق بی مجاز آیند

قومی که در فنا<sup>۱</sup> بدل یکدگر زیند  
هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشد  
در راه نه بیال و پر خویشتن پرند  
مانند گوی در خم چو گان زلف او  
در زندگی خویش بمیرند همچو شمع  
عود و شکر چگونه بسازند وقت سوز؟  
چون ذره هوا سر و پا جمله گم کنند  
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز  
چون زندگی زمردگی خویش یافتند  
خورشید وحدت اندولی در مقام فقر

(۱) مراد از فنا در اصطلاح صوفیه فنای عبد است در حق. مولوی گوید:

هیچکس را تا نگردد او فنا  
چیست معراج فلک این نیستی  
نیست ره در بارگاه کبریا  
عاشقان را مذهب و دین نیستی

و فنا سه قسم است: ۱- فنا علماء بالله، و فنا سالکان و ارباب احوال، و فنا عارفان مستغرق فی الله. در مرحله فنا سالک بجائی میرسد که شخصیت و تعینات موجودات در نظر حقانی او هیچ مینماید. و بعضی گویند فنا بردو قسم است: فنای باطنی و فنای ظاهری. که فنای ظاهری فنای افعال است و فنای باطنی فنای اوصاف و ذات.

چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت  
چون باخبر شوند بیک موی زلف دوست  
چون سایه فتاده از دربدر زیند  
چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند  
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم  
و ایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایه ایشان برد حیوة

و ایشان ز لطف بر سر او سایه ورزیند

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود

هر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند؟

گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود

در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست

دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود!

هر آدمی را که کفی خاک سیاهست

بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود

چون پوده قبایست که آن خاص ایازست

تا چند کند سرکشی از خلعت محمود؟

مردانه درین راه درآ، ای دل غافل

کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود

چون خضر برون آی ازین سد نهادت

تا باز گشایند ترا این ره مسدود

هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی

آنست ترا در دو جهان مونس و معبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود

خورشید بقسا تابدش از طالع مسعود

فروشو بدین خاک تیره فرود  
 فکندست در چرخ، چرخ کبود<sup>۱</sup>  
 چو سر آهنبین نیست در زیر خود  
 اجل بگسلد از همش تار و پود  
 سر و سنگ ماننده آب رود  
 چو گویی ندانی فراز از فرود  
 ز دور سپهرت چه نالی چو رود؟  
 عزیزان همدرد را کن درود  
 ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود<sup>۲</sup>

چه سازی سرای و چه گویی سرود؟  
 یقین دان که همچون تو بسیار کس  
 چه برخیزد از خود و آهن ترا؟  
 اگر جامه عمر تو ز آهنست  
 اگر سرکشی زین پل هفت طاق  
 ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ  
 چو دور سپهرت نخواهد گذاشت  
 رفیقان همراز را کن وداع  
 درخت بتر بودن از بن بکن

مکن همچو عطار عمر عزیز

همه ضایع اندر سرای و سرود

کو روی را ز دیر بخلقان نمی نمود  
 وز راستی روان خلایق هسی ربود  
 از مهر دل عبادت عیسی همی شنود  
 او عاشق از چه گشت، چرادر بلا فرود؟  
 وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود  
 عاشق زیان کند و جهان از برای سود  
 کاواز آن نگار خرابا تایان شنود  
 از آرزوش روی بخاک اندرون بسود  
 زنجیر نعت<sup>۳</sup> صورت عیسی بریدزود  
 وز سقف دیر او به سما بر رسید دود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود  
 از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز  
 چون درفتاد در محن عشق زان سپس  
 در ملت مسیح روا نیست عاشقی  
 مانا که یار ما بخرابات برگذشت  
 می گفت هر که سود کند در بلا فتد  
 رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان  
 بر شد بیام دیر چو رخسار او بدید  
 دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان  
 آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست

(۱) چرخ نخست بمعنی گردونه و چرخ کبود منظور آسمان است (۲) آمرود، همان امرود

است که بمعنی گلایی است و بنا بقاعده لزوم رعایت وزن شعر بدینسان آمده است.

(۳) نعت بمعنی صفت است. نعت کسی گفتن، یعنی کسی را به نیکی وصف کردن.

باده ز دست یار دمامد همی کشید      زنگک بلا ز ساغر و مطرب همی زدود  
 سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست:  
 نا کردنی بکردم و نابودنی بیسود

هر که سرگردان این سودا بود	از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین ره دم زند	چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق	آنکه او همچون زنان رعنا بود
راهبر تا در گه حق گام گام	هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده بینا شد بکل	در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون	ذره ذره بر دلش صحرا بود
جمله عالم بدریا اندرند	فرخ آن کس کاو درین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کارنور	بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطره بحر تا اگر در جان نشست	قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تر دامنست	هر که دریا اوست او از ما بود
مرد ره آنست کز لا یعلی	در صف مستان سرغوغا بود
تا تو در بند خود و خود رانه ای	بت پرستی از تو نازیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج	از تو این سودا همه سودا بود
گوی آنکس میبرد در راه عشق	کو چو گویی بی سروبی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان	کو میان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد ز خلق

دی و امروزش همه فردا بود

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود      سر مویی نه طالب<sup>۱</sup> نه طلب بود

(۱) طالب یعنی خواستار و جوینده، و در اصطلاح اهل تصوف جوینده راه عبودیت را گویند و محمدت کمال را گویند نه از روی دوستی. و طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد و تمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج بطلبد نیابد. حافظ گوید:  
 سالها دل طلب جام جم از ما میبرد      و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میبرد



نه اسم حزن بود و نه طرب بود  
 که نه زین نام و نه ز آن يك لقب بود  
 که گفت آنجا یگه هرگز که شب بود  
 جهان گفنی که دایم بر عجب بود  
 جهانی خلق تشنه خشک لب بود  
 همه آفاق پر شور و شغب<sup>۱</sup> بود  
 سر مردان کامل در کذب<sup>۲</sup> بود  
 مگر این جایگه جای ادب بود  
 حجاب کشف جانها زین سبب بود

جهانی بودر عین عدم غرق  
 چنان در هیچ پنهان بود عالم  
 بتافت از زلف تو رویت چو خورشید  
 نگارستان رویت جلوه‌ای کرد  
 همی تا لعل سیرابت نمودی  
 بتا تا چشم چون نرگس گشادی  
 همی تا حلقه را در زلف دادی  
 چو از حد می بشد گستاخی خلق  
 خیال نور و نار افتاد در راه

در آن وادی دل عطار را هیچ

نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

پیش هر ذره‌ای سجود بود  
 که بت رهروان وجود بود  
 نفس او گیر یا جهود بود  
 پس همه بسودها نبود بود  
 دود دیدن ازو چه سود بود  
 محو گشته ز چشم سود بود  
 چون سرابی همه نمود بود  
 همچو کوری میان دود بود

هر کرا ذره‌ای وجود بود  
 نه همه بت زر و سیم بود  
 هر که يك ذره می کند اثبات  
 در حقیقت چو جمله يك بودست  
 نقطه آتشست در باطن  
 هر که این نقطه دید هر دو جهانش  
 ز آنک دو کون پیش دیده دل  
 هر که يك ذره غیر می بیند

همچو عطار در فنای سوز

تا دمی گر زنی چو عود بود

هر روز قیامت دگر بود

آنها که ز عشق او خیر بود

این شور از آن عظیم تر بود؟

چه جای قیامتست کاینجا

(۱) فتنه، غوغا و آشوب. (۲) کذب، همان کف است که بمعنی جانب و کرانه

و سایه آید، این دو واژه بر یک وزن و یک معنی آید.

زیرا که قیامت قوی را  
 این شور چوپای و سر ندارد  
 چون نیست نهایت ره عشق  
 هر کس که ازین رهت خیر داد  
 زین راه چو بگذری نشان نیست  
 راهیست که هر که يك قدم زد  
 چندان که بغور<sup>۲</sup> ره نگه کرد  
 الفصه کسی که پیشتر رفت  
 در گام نخست بود مانده  
 آن کس که بیافت سر این راه  
 کاین راز کسی شنود و دانست  
 در حد و حدود پا و سر بود  
 هرگز نتواندش گذر بود  
 زین ره نه نشان و نی اثر بود  
 می‌دان بیقین که بی‌خبر بود  
 چه لایق هر قدم شمر<sup>۱</sup> بود؟  
 شد محو اگر چه نامور بود  
 نه راهرو و نه راهبر بود  
 سرگشته راه بیشتر بود  
 آنکو همه عمر در سفر بود  
 شد کور، اگر چه دیده‌ور بود  
 کز دیده و گوش کور و کر بود

عطار که بود مرد این راه

زان جمله عمر نوحه‌گر بود

پیش از آن‌کند در جهان، باغ و رز و انگور بود

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد ازل لاف انا الحق می‌زدیم

پیش از آن کاین داروگیر و نکته‌منصور بود<sup>۳</sup>

دوش مارادر سحر از لطف حق صدسور بود

رفتم اندر کوی وصلش در رهم صدطور بود

پا نهادم همچو موسی، گشت عاجز پای من

سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود

(۱) عدد و شماره. (۲) گودی و قعر. (۳) حسین بن منصور حلاج از اهالی

و مقیم بغداد بود و در آنجا دهوی انا الحق کرد و سر درین راه باخت.

طالبان دیدم که هر يك در طلبکاری شدند  
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود<sup>۱</sup>  
يك نظر کردم در آن میدان سربازان حق  
مست حضرت در میان، حلاج یا منصور بود

گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا

گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد نا تمام بود	کز نمک دیگک را طعام بود
نمک این حدیث درد دلست	عشق، بی درد دل حرام بود
کشته عشق گرد و سوخته شو	ز آنک بی هر دو کار خام بود
کشته عشق را بخون شویند	آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان بخون سازند	کفنی به ز خون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید	که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق	بی قراری علی الدوام بود
نه خریدار نیک و بد باشد	نی گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد	جمله خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد	با همه خلق در نیام بود
همچو خود بی قرار و مست آیند	هر کرا پیش خود مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار

بو که این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینه مردان بود	ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر از آن يك ذره گردد آشکار	هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون، تا تاب آوری	خود کرا در کون، تاب آن بود
آن فلك کو در درون عاشقست	آفتاب آن رخ جانان بود

(۱) بایزید و شبلی از عرفای بنام بودند که در عالم فقر ریاضتها کشیدند و نام خود را در تصوف جاودانه ساختند.

گر فرو استد ز دوران این فلک  
نور این خورشید اگر زایل شود  
زرد بیند آن فلک و آن آفتاب  
و آنکه نور جان ندارد ذره‌ای  
چندگویی این چنین و آن چنان؟  
کی بود پروای خلقش ذره‌ای  
پای در نه، راه را پایان مجوی  
عشق را دردی بیاید بی‌قرار

آن فلک را تا ابد دوران بود  
نور آن خورشید جاویدان بود  
هر کرا یک ذره نور جان بود  
تا بود در کار خود حیران بود  
تا چینی عمر تو تاوان بود  
هر که او در کار سرگردان بود  
زانکه راه عشق بی‌پایان بود  
آن چنان دردی که بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سرنفس

آن نفس بر جان او تاوان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود  
آری چو بتافت شمع خورشید  
نتواند رفت قطره در بحر<sup>۱</sup>  
بحری که اگرچه موجها زد  
آنجا که خیال لهو و لعبست  
هرگاه که این خیال برخاست  
چون هست حقیقت همه بحر  
هر دم بنمود صد جهان، لیک  
زیرا که شد آمدی که افتاد  
گر بود نمود فرع گیری

در گم شد گیش جاودان بود  
گر بود ستاره‌ای نهان بود  
چون بحر بجای او روان بود  
اما همه عمر هم چنان بود  
بازی خیال در میان بود  
هر غیب که بود غیب‌دان بود  
پس قطره و بحر هم عنان بود  
نتوان گفتن که صد جهان بود  
پندار خیال یا گمان بود  
لاغیری<sup>۲</sup> اصل در میان بود

(۱) در اصطلاح عرفا بحر مقام ذات و صفات بی‌نهایت حق است که تمام کائنات

امواج آن بحر نامتناهی اند. عراقی گوید:

آن بحر که موج اوست دریا

وان نور که ظل اوست اشیا

و بالاخره مقام وحدت بحر است و مقام کثرت امواج بحرند. (۲) جز من کسی نیست.

هر ذره که بود دیده بان بود	خورشید رخش بتافت ناگاه
گویی تو که صد هزار جان بود	در هر دل ذره ای محقر
چون درنگریست بی نشان بود	هر ذره اگر چه صد جهان داشت
چه جای زمین و آسمان بود؟	چون پرتو ذره ای چنین است
ذرات جهان هم آشیان بود	طاوس رخس چو جلوه ای کرد
در هر دو جهان کرا امان بود؟	در پیش چنان جمال یکدم
ز آن دادم جان که روی آن بود	جان خواست زمن چو روی بنمود
از خویش مرا بسی زیان بود	جانا برهان ز من مرا زانک
خود بی تو چگونه می توان بود؟	جان کاستنتست بی تو بودن

عطار دمی اگر ز خود رست

گویی شب و روز کامران بود

جانم بر بود و جای آن بود	زلف تو که فتنه جهان بود
صد جانش بر ایگان گران بود	هر دل که ز عشق تو خطر یافت
در عشق تو زندگی بجان بود	مرده دل آن کسی که او را
کز دست توام بسی زیان بود	من بادل خویش چون کنم سود
چون پای غم تو در میان بود	ناکام کشیده داشتم دست
خود از دهنش کرانشان بود؟	من تنگ دهان تو بدیدم
آنها که غم چنان دهان بود	هر گز نرسد بهیچ جایی
دل را ز غم تو کی امان بود	گر من دارم امان دلم را
دانی تو که بی تو چون توان بود	گفتی که چگونه ای تو بی من؟
صد ساله غم بیک زمان بود	ز آن روز که بیک زمانت دیدم

بر خاک درت نشسته عطار

تا بود ز عشق جان فشان بود

درد عشق تو برو تاوان بود  
 کج ز چشم خویشتن پنهان بود  
 لیک همچون ذره سرگردان بود  
 زانکه این یک جاهش از دندان بود  
 زانکه محجوبی حجاب جان بود  
 می توان گفتن که بس آسان بود  
 این عذاب سخت صد چندان بود<sup>۱</sup>  
 تا نمیری کی ترا درمان بود  
 نی دگر سوزنده، نی گریان بود  
 زانکه سوز شمع بی پایان بود  
 هردو کون و ذره ای یکسان بود  
 تا ابد در خردلی حیران بود  
 ذره ذره جامه جانان بود  
 تا ایازت دایماً سلطان بود  
 آن عصا کولایق ثعبان بود  
 نی عصای موسی عمران بود  
 نی دم عیسی حکمت دان بود  
 و آن نفس بی شک دم رحمان بود  
 آن نه زین الحان که زان الحان بود<sup>۲</sup>

هر کرا اندیشه درمان بود  
 بر کسی درد تو گردد آشکار  
 گرچه دارد آفتابی در درون  
 عالمی خواهم برون از هردو کون  
 ای دل محجوب، بگذر از حجاب  
 گر هزاران سال باشی در عذاب  
 لیک اگر افتد حجابی در رهت  
 چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاک  
 چون بمیرد شمع برهد از بلا  
 هردم از سرگیر همچون شمع سوز  
 چون بسوزی پاک پیش چشم تو  
 عرش را گر جسم و جان آید پدید  
 عرش دان دل و آنچه در هردو جهانست  
 تو درون جامه جانان بین مدام  
 صد هزاران چیز داند شد بقطع  
 آن عصا کوسحرة فرعون خورد  
 آن نفس کومردگانرا زنده کرد  
 آن عصا آنجا یدالله بود و بس  
 و آن هزاران خلق کز داود مرد

(۱) این ابیات اشاره دارد، بکلام مولای متقیان امیرمؤمنان علیه السلام در دعای کمیل: یا الهی وسیدی ومولای و ربی صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک. ای خدای من، سرور و مولا و پروردگار من، بر عذاب تو بردباری میکنم پس چگونه بر فراق تو صبر کنم. (۲) در اخبار آمده است که داود نبی صوت خوشی داشت، چنانکه آوایش بیماران را شفا می بخشید.

گوی اگر چه صدهزاران گشت گشت  
هر چه می بینی که در پایان فتاد  
در بر مردی که این سر پی برد  
گر ندانستی تو این سر، تن بزنی<sup>۱</sup>  
آن همه از يك خم چوگان بود  
آن نه در پایان که در پیشان بود  
مردی رستم همه دستان بود  
تا در آن ساعت که وقت آن بود

تن زن، ای عطار، تن زن، دم مزن

زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشورا پیر و جوان یکسان بود  
هم زيك رنگی جهان عشق را  
شیب او بالا و بالا هست شیب  
بارگاه عشق او چون دایره است  
یارا اگر سوزد و گر سازد، رواست  
در طریق عاشقان خون ریختن  
سایه از گل دان، که پیش آفتاب  
نزد او سود و زیان یکسان بود  
نو بهار و مهرگان یکسان بود  
کش زمین و آسمان یکسان بود  
صدر او با آستان یکسان بود  
عاشقان را این و آن یکسان بود  
با حیات جاودان یکسان بود  
آشکارا و نهان یکسان بود

کی بود دلدار چون دلای فریید؟

بارگه با آستان یکسان بود

مرد يك موی تو فلک نبود  
مه دو هفته گر چه هست تمام  
چون جمال تو آشکار شود  
ملك حسن آفتاب روی ترا  
نتوان دید ذره ای رخ تو  
آنچه در ذره ذره هست از تو  
ليك چون ذره در تو محو شود  
محرم کوی تو ملك نبود  
از جمال تو هفت يك نبود  
همه باشی تو، هیچ شك نبود  
با کسی نیز مشترك نبود  
تا دو عالم دو مردمك نبود  
در زمین نیست در فلک نبود  
همچو او ذره ای بـسرك<sup>۲</sup> نبود

(۱) تن زدن کنایه از صبر و شکیب و بردباری است. (۲) در اینجا بمعنی ستاره

سهیل است و معنی دیگر آن پارچه ضخیمی است که از پشم و کرک شتر یا بز بادست می بافند.

زر ز خورشید ذره ذره شود      اگر از خال تو محک<sup>۱</sup> نبود  
هیچ کس را در آفرینش حق      در شکر آنهمه نمک نبود  
سرزلفت بچین رسید از هند      هیچ کس را چنین یزک<sup>۲</sup> نبود  
گر خسک در ره من اندازی      چون تو اندازی آن خسک نبود

هرچه عطار در صفات تو گفت

بر محک جاودانه حک نبود

چون در غم تو جز جان، چیز دگرم نبود

پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود

پروانه تو گشتم، تا بر تو سر افشاندم

خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود

پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد

آنروز که بر راهت، دایم نظرم نبود

گویم خبری گویم، از درد دلم با تو

اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود

گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم

چون تیر بیبوند کنج گذرم نبود

در عشق تو صد همدم تیمار برم باید

تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود

گفتی که بزرگردد، کار تو چو آب زر

تدبیر کنم وجهی، گر هیچ زرم نبود

تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر

جانی بکنم آخر گر آن قدم نبود

(۱) سنگی که طلا یا نقره را به آن میمالند و عیار این دو فلز را مشخص میکنند.

(۲) جلودار، پشیماز و پیشرو لشکر.



بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو

هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود

عطار ستم کش را دل بود بتو رهبر

دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

و گری بنده بود بیننده نبود	کسی کو خویش بیند بنده <sup>۱</sup> نبود
چرا شبنم بدریا زنده نبود	بخود زنده مباش، ای شبنم، آخر
بجز دریا ترا دارنده نبود	ترا هستی تو دریاست در پیش
که هر کو گم نشد داننده نبود	درین دریا چو شبنم پاک گم شو
ترا جاوید کس جوینده نبود	اگر در خود بمانی نا شده گم
بساطی از بقا افکنده نبود	تو می ترسی که در دنیا مدامت
که گل چون گل بسی پاینده نبود	وجود جاودان خواهی، بدانی
که سلطانی مقام بنده نبود	وجود گل بیالای گل آمد
اگر بر قدر او زینده نبود	ترا در نوشد آن جامی که دارد
ترا جز نیستی تابنده نبود	چه می گویم؟ چو تو هستی نداری
که در هستی ترا مانده نبود	اگر خواهی که دایم هست گردی
که هرگز رفته ای آینده نبود	فرو شود ره معشوق جاوید
اگر شب تا سحر سوزنده نبود	در آتش کی رسد شمع فسرده؟
اگر سر تا قدم گسردنده نبود	فلک هرگز نگردد محرم عشق
ورای او کسی پرنده نبود	هر آن کبکی که قوت باز گردد

چه می گویی تو ای عطار آخر؟

بعالم در چو تو گوینده نبود

(۱) بندگی در اصطلاح عرفا مقام تکلیف را گویند. سنائی گوید:

ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

بندگی نیست جز ره تسلیم

هر کرا در عشق تو کاری بود  
 يك زمان مگذار بی درد خودم  
 مست گشتم از تو گفتمی صبر کن  
 دل زمن بردی و گفتمی غم مخور  
 گر مرا در عشق، دین و دل نماند  
 دل شد از دست و زجان ترسم از آنک  
 بی نمکدان لب در هر دو کون  
 گر بخندی عاشق بیمار را  
 رسته دندان در بازار حسن  
 گر بهای بوسه خواهی جز بجان  
 نافع و صلت که بویش کس نیافت

هر سر مویی برو خاری بود  
 تا مرا از هجر تو یاری بود  
 صبر کردن کار هشیاری بود  
 گر دلی نبود نه بس کاری بود  
 این چنین در عشق بسیاری بود  
 طره تو چست طراری بود  
 می ندانم تا جگر خواری بود  
 وقت بیماری شکر باری بود  
 تا قیامت روز بازاری بود  
 می ندانم تا خسریداری بود  
 کی سزای نا سزاواری بود؟

ای عجب بی زلف عنبر بیز تو

هر کسی خواهد که عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود  
 عقل چون شرح لب تو بشنود  
 هر که او سرسبزی خط تو دید  
 چون ببیند کس خط چون نستقیت<sup>۱</sup>  
 آنچه رویت را رود در نیکویی  
 چون شود خورشید رویت آشکار  
 هر که روی همچو خورشید تو دید

با سر زلف تو در ایمان رود  
 پیش لعلت از بن دندان رود  
 چون قلم سر بر خط فرمان رود  
 در خط تو بادل بریان رود  
 می ندانم تا فلک را آن رود؟  
 ماه زیر میخ<sup>۲</sup> در پنهان رود  
 گر همه چرخست سرگردان رود

هست جان عطار را شیرین از آنک

شرح آن لب، بر زبان جان رود

(۱) نستق، معرب هسته است (۲) ابرومه غلیظ..

دل بامید وصل تو باد بدست<sup>۱</sup> می‌رود  
 جان ز شراب عشق تو باده پرست می‌رود  
 از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای  
 زیر زمین ز بوی آن بادل مست می‌رود  
 از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی  
 از دل او بهر دلی، دست بدست می‌رود  
 رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو  
 بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود  
 در ره تو رونده را در قدم نخستین<sup>۲</sup>  
 نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود

گم شده فریید را در طلب وصال تو  
 دامن چرخ ازین سخن سرزده پست می‌رود

چون سر زلف تو در هم می‌رود	در جهان صد خون بیکدم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل	دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم	وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو	همچو زلفت پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مرد و این بتر	کز پی دل جان بماتم می‌رود
می‌دهی دم، می‌ستانی دل ز من	راستی بیعی مسلم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی	توبه الحق با تو محکم می‌رود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید	آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود

خون مخور عطار را کز عشق تو

بادلی پر خون ز عالم می‌رود

(۱) باد بدست و دست بیاد، کنایه از تهیدستی، مفلسی و بیکارگی است (۲) نخستین و نخستمین از نخست که خود در مرتبه اعدادیست بجز در این شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد.

گر نسیم یوسفم پیدا شود  
بس که پیراهن بدرم تا مگر  
گر برافتد برقع از پیش رخس  
ور برافشانند سر زلف دوتا  
هر دلی کز زلف او زنا ساخت  
گر بیابد عقل بوی عشق او  
از دو عالم فارغ آید تا ابد  
گر کسی پرسد که پیش روی او  
تو جوابش ده که پیش آفتاب  
ای در از دریا چرا تنها شدی  
هر که دور افتد ز جایی از طلب  
ماهی از دریا چو با خشک افتد  
گر تو بنشین بیکاری مدام

گر دل عطار با دریا رسد

گوهری بی مثل و بی همتا شود

(۱) فراق یوسف بر یعقوب، بدان حد شدید بود که بمصداق آیه کریمه ۸۵ سوره یوسف: ... وقال يا اسفٰى على يوسف و ابيضت عيناه من الحزن فهو كظلم... (آنگاه که خبر فقدان یوسف را برادرانش به یعقوب دادند) گفت، ای وای تأسف بر یوسف باد و از اندوه چشمانش سفید شد و در عین حال خشم خود فرو برد... بعد از آنکه یوسف بمقام عزیز مصر تکیه زد و برادرانش بقصد جلب مساعدت و کمک عزیز مصر به آن شهر روی آوردند و یوسف آنها را شناخته و از آنها در مورد آنچه بر یوسف کرده بودند، استعلام کرد و با اشاره او ظرفی در میان بارهایشان جای داده و به اتهام سرقت، آنها را تعقیب کرد و سرانجام همه را بخشود گفت: اذهبوا بقمیصی هذا فالتقوه علی وجه ابي یات بصیراً و أتونی باهلکم اجمعین. ببرید این جامه مرا و بر روی پدرم اندازید، بیقین بینا میشود و سپس همه کسانتان را نزد من بیاورید (آیه ۹۳ سوره یوسف). فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیراً. پس چون مژده دهنده آمد و پیراهن بر روی یعقوب افکند، بیناشد. (آیه ۹۵ همان سوره)

هر که صید چون تو دلداری شود  
هر که خار مژه تو بنگرد  
باز چون گلبرگ روی تو بدید  
شیر دل پیش نمکدان لب  
گر لب در ابر خندد همچو برق  
در طواف نقطه خالت زشوق  
مس اگر چه زر تواند شد ولیک  
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق  
سرفرازی کو سر زلف تو دید  
میل زلف تو بترسایست از آنک  
گو بیا و مذهب زلف تو گیر  
گر فروشی بر من غمکش جهان  
هر که او دل زنده عشق تو نیست  
نیست آسان هیچ کار عشق تو  
پس چو گم کردند کار عشق را  
عشق را هرگز نماند رونقی  
صد هزاران قطره گردد ناپدید

چون کسی را بوی نبود زین حدیث

کی شود ممکن که عطاری شود

چون توجانان منی جان بی تو خرم کی شود؟

چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود؟

گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما

جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

(۱) چایپا، صلیب و خاج است که در اشعار، کنایه از زلف معشوق است که بگونه چلیپا آویخته باشد. زنار، رشته‌ای است که کشیشان به کمر خود می‌بندند.

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل گم کرده‌ای؟

این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟

عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی

چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟

چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست

این چنین دلخستگی زایل به مرهم کی شود؟

غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم

تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود؟

خلوتی می‌بایدم با تو، زهی کار کمال

ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟

نیستی عطار مرد او که هر تردامنی

گر بمیدان لاشه نازد، رخسارستم کی شود؟

پشاه‌ای آخر سلیمان کی شود؟

هر گدایی مرد سلطان کی شود

چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟

بس عجب اینست کاین مرد گدا

این چو عین آن بود، آن کی شود؟

بس عجب کاریست، بس نادر همی

این سخن روشن برهان کی شود؟

گر بدین برهان کنی از من طلب

بر تو این دشوار آسان کی شود؟

تا نگردی از وجود خود فنا

هر دو یکسان نیست، یکسان کی شود؟

گفتمت: فانی شو و باقی تویی

قطره‌ای دریای عمان کی شود؟

گر همه دریای عمان قطره‌ایست

قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟

هر کسی را دیده دریابین نشد

سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟

تا نگردد قطره و دریا یکی

می‌ندانم بر تو رخشان کی شود؟

جمله یک خورشید می‌بینم و لیک

جان فشان روی جانان کی شود؟

هر که خورشید جمال تو ندید

گل بدین درگه نگهبان کی شود؟  
 آن چنان خورشید پنهان کی شود؟  
 منتظر بنشسته تا جان کی شود؟  
 پای در گل، ره بیابان کی شود؟  
 هر خسی رستم بدستان کی شود؟  
 هر مخنث<sup>۲</sup> مرد میدان کی شود؟  
 آن عصا در دست، ثعبان کی شود؟

چند اندایی<sup>۱</sup> بگل خورشید را؟  
 از کفی گل، کان وجود آدمیست  
 صد هزاران مرده می بینم ز عشق  
 گر بکلی برنگیری گل ز راه  
 نی، چه گویم من؟ تو مرد این نه ای  
 کی توانی شد تو مرد این حدیث؟  
 تا نباشد همچو موسی عاشقی

عمرت ای عطار، تاوان کرده ای

بر تو این خورشید تابان کی شود؟

يك حاجتم ز عشق مقرر نمی شود  
 کاری چنین بپهلوی لاغر نمی شود  
 اشکم عجب بوداگر اخگر نمی شود  
 زانگاه خشك گشت، عجب تر نمیشود  
 از پای می درآیم و با سر نمی شود  
 از سبیل اشك سرخ مزعفر نمی شود  
 بحری که سالکیش شناور نمی شود  
 يك كارم از هزار میسر نمی شود  
 صافی نمی دهد که مکدر نمی شود  
 هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود

يك حاجتم ز هجر میسر نمی شود  
 كارم بتو فتاد ولیکن بتك زدن  
 زین شیوه آتشی که مراد دل او فتاد  
 تا اشك گرم از دم سردم فسرده شد  
 پای و سرم زدست شد و خون دل هنوز  
 نی نی که خون دل بسر آمد که روی من  
 چون بحر خوف موت نهننگ فلك فتاد  
 تن دردم بقهر چودانم که با فلك  
 صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنک  
 از جای می برد همه کس را فلك و لیک

گر می کند معاینه اختر هزار را

عطار یکدم از پی اختر نمی شود

(۱) اندائیدن و انداویدن و اندودن هر سه بیک معنی است و عبارتست از کاهگل کردن پشت بام، گل مالی کردن و آلوده کردن. (۲) مردی که اطوار زنانه دارد و نیز امرد بدکاره.

تو یقین می‌دان که آن از جان نمود  
 دوست از دو روی او دو جهان نمود  
 وز دگر رو آخرت پنهان نمود  
 ای عجب يك چیز این و آن نمود  
 هرچه این دشوار، آن آسان نمود  
 چون نگه کردم یکی ایوان نمود  
 بلکه دو کونش چو دو دوران نمود  
 گفت، خلوتخانهٔ جانان نمود  
 بارگاه خویش در جان زان نمود  
 لاجرم بی‌حد و بی‌پایان نمود  
 ذره نتوان یکسره پیشان نمود  
 و آنکه آن نزدیک بود ایمان نمود  
 از دو روی جان همی نتوان نمود  
 تا توانی عشق را برهان نمود  
 کمترین يك چرخ سرگردان نمود  
 کاین سفر در روح جاویدان نمود  
 صد دلیل از عالم هجران نمود  
 هر که خود را مرد این میدان نمود  
 و آنکه يك دم ماند هم حیران نمود

تا ابد در درد این عطار را

ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

چون بجان و دل رسد بیچون جهد  
 هر زمانی برق دیگرگون جهد  
 منتظر تا باد دریا چون جهد

هرچه در مردو جهان جانان نمود  
 هست جانان را دری اما دو سوی  
 کسرد از يك روی دنیا آشکار  
 آخرت آن روی، دنیا این دگر  
 مردو عالم نیست بیرون از دو روی  
 در میان این دو در بند عظیم  
 يك درش دنیا و دیگر آخرت  
 باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟  
 گفتم آخر قصر سلطانست جان  
 پرتو او بسی نهایت افتاد  
 تا ابد گسر پیش گیری راه جان  
 پرتوی کان دور بود از کفر بود  
 چند گویم این جهان و آن جهان؟  
 گرد جان درگرد، چون مردان بسی  
 در جهان جان بسی سرگشته‌اند  
 می‌رو و يك دم می‌آسا روز و شب  
 گر ترا افتاد يك ساعت درنگ  
 همچو گویی مانده سرگردان مدام  
 چون در این میدان فروشد هر که رفت

برق عشق از آتش و از خون جهد  
 دل کسی دارد که در جانش زعشق  
 کشتیم بر آب و در دریا و من



گر نباشد باد کج از پیش و پس  
 کشتی هر کس ازین دریای ژرف  
 کی بود آخر که بادی در رسد  
 بوی زلف تو بجان ما رسد  
 خون عشقش هر شبی زان میخورم  
 چون رگ عشق تو دارم خون بیار

گر کند عطار از زلفت رسن

از میان چنبر گردون جهد

کفر را سر بمهر آب دهد	زلف را چون بقصد تاب دهد
همه کفار را جواب دهد	باز چون در کشد نقاب از روی
تاب در جان آفتاب دهد	چون در آید بجلوه ماه رخس
مالش عاشقان صواب دهد	تیر چشمش که کم خطا کردست
سر زلفش هزار تاب دهد	همه خامان بی حقیقت را
لب گلرنگ او شراب دهد	تشنگان را که خار هجر نهاد
که دلم دایماً کباب دهد	غم او ز آن چنین قوی افتاد
گاه چشم بدو گلاب دهد	گاه شعرم برو شکر ریزد
گنج را جایگه خراب دهد	گر دلم می دهد غمش بر جا
تا درین دردش انقلاب دهد	دل بجان بار می نهد غم او

دل عطار تا ز دست بشد

چه کند، تن در اضطراب دهد

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد

مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد

می ندهد او بجان گرانمایه بوسه ای

پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر

هر بی خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیء گوید اگر نقطهٔ دلم  
 جز نام، از خیال دهانش نشان دهد  
 مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر  
 يك موی فی‌المثل خبری زان میان دهد  
 چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد  
 از روی خود زکات بهفت آسمان دهد  
 افتاد در غروب و فرو شد، خجیل زده  
 تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد  
 در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او  
 گس زلف او مرا سر مویی امان دهد  
 ابروی چون کمانش که از غمزه تیراوست  
 هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد  
 گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست  
 آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟  
 از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم  
 صد توبهٔ درست بيك پاره نان دهد  
 آن دارد آن نگار، ز عطار چون گذشت  
 امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد	يك شکر زان لب بصد جان می‌دهد
لعل او می‌بیند و جان می‌دهد	عاشق شوریده را جان نیست بس
ز آن دو یا قوت درخشان می‌دهد	قوت جان آنرا که خواهد درنهان
عشوه پیدا بنوسه پنهان می‌دهد	شیوه‌ای دارد عجب در دلبری
خونبها زان لعل خندان می‌دهد	عاشق گریبان خود را می‌کشد
می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد	چشم بد را چشم او در خاک راه

چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد  
 آن سر زلف پریشان می‌دهد  
 سر سوی وادی هجران<sup>۱</sup> می‌دهد  
 هین که وصلش دست آسان می‌دهد  
 بر سپهر تند فرمان می‌دهد  
 داد مظلومان از اینان می‌دهد

گرد و چشمش می‌کشد زان باک نیست  
 عاشقان را هر پریشانی که هست  
 هر زمانی عالمی سرگشته را  
 می‌باید شست دست از جان خویش  
 از کمال نیکویی آن تند خوی  
 جان نیارد هر گزاز وی دادخواست

بك سخن گفتست با عطار تلخ

جان شیرین بی سخن زان می‌دهد

و آن لعل بجز شکر که فرساید؟  
 چون روی ز زیر پرده بنماید  
 رویی دارد چنان که می‌باید  
 می‌گردد و پشت دست می‌خاید  
 خطی که هزار فتنه می‌زاید  
 مشاطة حسن می‌بیاراید  
 جان منتظرست تا چه فرماید؟  
 جز خون جگر ترا چه بگشاید  
 دیربست که بوی مشک می‌آید  
 شك نیست که دوستی بیفزاید

آن روی بجز قمر که آراید؟  
 بس جان که ز پرده جهان افتد  
 در زیبایی و عالم افروزی  
 خورشید چو روی او همی بیند  
 و امروز قیامت‌بست از خطش  
 گویی ز بنفشه‌ی گلستانش  
 آورد خطی<sup>۲</sup> و دل ببرد از من  
 زین بیع و شری که خط او دارد  
 الحق ز معاملات خط او  
 این شیوه که خط او در آبدزد

عطار اگر چنین کند سودا

چه سود که جان او بیاساید

(۱) در اصطلاح صوفیه هجران عبارت از التفات کردن بغير حق است ظاهرآ و باطنآ و دوری و جدائی و فراق از محبوب را گویند (۲) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. و گفته شده است که مراد از خط عالم کبرپائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بامر تبیت غیب هویت. در ریاض العارفین آمده که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است.

هر کرا ذوق دین پدید آید  
 چه کنی در زمانه‌ای که دراو  
 آنچنان عقل را چه خواهی کرد  
 عقل بفروش، جمله حیرت‌خر  
 این نه آن حالتست، ای غافل  
 نشود باز این چنین قلبی  
 گر در آیند ذره ذره بیانگ  
 چه شود بیش و کم ازین دریا  
 خواهی گریه کرد و گریه کنی؟

هر که دنیا خرید ای عطار

خر بود کز بی خودی آید

چو از جیش مه تابان بر آید  
 بسی گل دیده‌ام اما زرویش  
 اگر اندیشه یک روزه او  
 بدو گفتم که ای مه‌چهره مگذار  
 مرا گفتا که خوش باشد که سبزه  
 خط سبزم نخستین سرخی نیست  
 خطم گرمی نخواهی نیز مگری  
 جهان سوزی ز پرده گر بر آیی  
 فرو شد روز من یکشب برم آی  
 مرا با شیر شد مهر تو در دل  
 ز من جان خواستی اینست دشوار  
 زهی زلفت گرفته گرد عالم  
 چو زلف کافرت در کار آید  
 خروش از گنبد گردان بر آید  
 بوقت شرم صدچندان بر آید  
 بگویم با تو صد دیوان بر آید  
 که از گلزار تو ریحان بر آید  
 ز گرد چشمه حیوان بر آید  
 سزدگر از گل خندان بر آید  
 که بی شک سبزه از باران بر آید  
 دمار از خلق سرگردان بر آید  
 که تا کار من حیران بر آید  
 عجب نبود اگر با جان بر آید  
 بده یک بوسه تا آسان بر آید  
 ز بیم زلف تو پنهان بر آید  
 بسا مؤمن که از ایمان بر آید

۱- گیاه، بوته جو یا گندم که آنرا بعرابی قصیل گویند.

۲- مگری فعل نهی گریستن است، گریه مکن.

دلم در چاه زندان فراق  
 ندانم تاکی از زندان برآید؟  
 زیگموی سر زلفت رسن ساز  
 که تا زین چاه بی پایان برآید  
 اگر عطار بویی یابد از تو  
 دلش زین وادی هجران برآید  
 چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید  
 ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید  
 ز دولمل جان فزایت دو جهان پر از گهر شد  
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟  
 همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست  
 که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟  
 دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید  
 چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید  
 ره عشق چون تویی راسزد آن کسی که بی خود  
 چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید  
 چهره بیست آن که هر کس که دمی برو فروشد  
 نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید؟  
 همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر  
 که ز کفرودین بیفتد که ز خان و مان برآید  
 ز حجاب اگر بر آبی نرسند خلق در تو  
 پس از آن دم انا الحق ز جهانپان برآید  
 منم و غم تو دائم که کسی که در غم تو  
 بتودر گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید  
 چو غم تو هست جانرا، چه غمم بود که دلرا  
 غم تو بغمگساری ز میان جان برآید

زپی تو جان عطار، اگر ت قبول باشد

ز مکان خلاص یابد چو بلامکان بر آید

يك ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید	افلاك درهم افتد خورشید در سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز	تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانبجا که پر تو نست	هم وهم تیره گسردد، هم فهم برتر آید
چه جای فهم و وهمست؟ کاند رحوالی تو	نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید	در عشق تو بسوزد، از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی	اقبال جاودانی جان را، ز در در آید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد

کام و دلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستان بشکن دریغم آید	صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی	که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن و بجان هرگز	که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید
تن کشتگان خود را بمیان خون رها کن	که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فریاد می نیاید صفت لب تو گفتن

که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید	نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسم	از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانک	این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را	يك موی نشان دریغم آید
هر چند میان تو چو مویست	مویی بمیان دریغم آید
دل می خواهی و من نیم آنک	هر گز ز تو جان دریغم آید
يك ذره خیال چهره تو	از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار	کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبک دل

در بند گران دریغم آید

یا زلف تو زیر چنگم آید	یا دست بسزیر سنگم آید
تا خود پس ازین چهرنگم آید	در عشق تو خرقه درفکندم
بر شیشه نام و ننگم آید	هردم ز جهان عشق رنگی
گر بی تو دمی درنگم آید	آن دم ز حساب عمر نبود
از هستی خویش ننگم آید	چون بندیشم ز هستی تو
صحرای دو کون تنگم آید	چون زندگیم ز تست بی تو

تا مرغ تو گشت جان عطار

عالم ز حسد بچنگم آید

هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید	هر کرا دانه لعل تو بدندان آید
تا بعهد تو سوی چشمه حیوان آید	کو سکندر که لب چشمه حیوان دیدم
پیش لعل لب تو از بن دندان آید	عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا
حال او چون سر زلف تو پریشان آید	هر که در حال شد از زلف پریشانتمی
از پس و پیش برو ناوک مژگان آید	و آنکه بر طره زیر و زبرت دست گشاد
همچو گویی سر مردانش بچوگان آید	چون سر زلف تو از مشک شود چو گاناساز
مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟	سر مردان جهان در سر چوگان تو شد
نیست امید که این راه پایان آید	بر ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز

ماند عطار کنون چشم بره، گوش بدر

تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید؟

صبحدم مشک فشان پس ز کجا می آید	گر نه از خاک درت باد صبا می آید
که گل تازه بدلداری ما می آید	ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید
این چنین گرم که گلگون صبامی آید	گل تررا، زدم صبح بشام اندازد
کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید	در هواداری گل ذره صفت در رقص آی
نوش دارو ز دم زهر گیا می آید	تا گذر کرد نسیم سحری بر درودشت

عمر و عیش از سر صدناز و طرب میگذرد  
 بوی بر مشک ختا از دم عطار صبا  
 بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز  
 بلبل سوخته را بر جگر آبست که نیست  
 گل که غنچه بیر از خون دلش پروردست  
 از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب  
 نسترن کو تهی عمر مگر می داند؟

بر شکر خنده گل درد دل کس نگذاشت

دم عطار کزو بوی دوا میآید

صبح از پرده بدر میآید  
 خیزای، ساقی و می ده بصبح  
 پسر، می ده و می نوش، که عمر  
 تویی و یکدم آگاه نه ای  
 یا کسی مشک ختن می بیزد  
 سنگ بر بام فلک زن بصبح

در جهانی که همه بی نمکی است

قسم عطار جگر می آید

آن ماه برای کس نمیآید  
 در آینه روی خویش می بیند  
 گر تو بهوس جمال او خواهی  
 جاناره عشق چون تو معشوقی  
 در وادی بی نهایت عشقت  
 هرگز نشوی تو هم نفس کس را  
 خورشید بلند را چه کم بستی  
 چون در قعرست در وصل تو  
 کو با غم خویش بس نمیآید  
 در دام هسوی کس نمیآید  
 او در طلب و هوس نمیآید  
 در زیر تک فرس نمیآید  
 سیمرخ بیک مگس نمیآید  
 کانجا که تویی نفس نمیآید  
 کش سایه ز پیش و پس نمیآید  
 جز با سر آب خم نمیآید



در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمیآید

عطار که چینه<sup>۱</sup> تو می چیند

مرغیست که در قفس نمیآید

دلبرم رخ، گشاده میآید	تاب در زلف، داده میآید
در دل لعل، سنگ می بندد	کو چنین لب گشاده میآید
شهبوار سپهر از پی او	می دود کو پیاده میآید
زلف برهم فکنده می گذرد	خلق برهم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم	عقل کل بر جکاده <sup>۲</sup> میآید
ماه سرد فکنده می گذرد	چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سرکشست چو تیغ	بر خطش سر نهاده میآید

در صفاتش زبهر جان فرید

گهر پاک، زاده میآید

نشئه را از شراب چه گشاید؟	سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست در ظلمات	از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام	از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره ای را که او نبود و نه هست	غرق دریای آب چه گشاید؟
بی ستونست خیمه عالم	از هزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت	از چنین فتح باب چه گشاید؟
چون زبردی بر آب هر گز پی	پی بری بر سراب چه گشاید؟
گر چه بغنوده ای <sup>۲</sup> بهر نفسی	عالمی ماهتاب چه گشاید؟
رهروان از خمار کشته شدند	گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خوری	چون خوری از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلك طبق آورد	از خری در خلاب چه گشاید <sup>۳</sup>

(۱) دانه ای که برای تغذیه پرندگان ریخته میشود.

(۲) چکاده بفتح «ج» بمعنی میان سر، تارك و بالای پیشانی است، جکاد و چکاد و چکاه نیز بهمین معنی است (۳) غنودن بمعنی خوابیدن و استراحت بحال لمیدن است. (۴) کمیت اسبی است که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد و خلاب گل ولای است.

ثابتان بر زمین همی ریزند	باری از انقلاب چه گشاید؟
سر يك يك چو او همی داند	از حساب و کتاب چه گشاید؟
کار چون ذره ای بهاری نیست؟	از خطا و صواب چه گشاید؟
از همه چون به از همه است آگاه	از سؤال و جواب چه گشاید؟
چون من از هر دو کون گم گشتم	از ثواب و عقاب چه گشاید؟
گنج می جسته ام بمعموری	هست جای خراب، چه گشاید؟
هر چه بیدار دیده ای هیچست	گر بینم بخواب چه گشاید؟
آفتاب است ذره ذره و لی	هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه ای آخر

زین همه اضطراب چه گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید	همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که هیچکس ننمود	بمه و آفتاب بنماید
اختران را که ره دو اسبه روند	همچو خر در خلاب بنماید
کره گل ز راه بردارد	نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب	برتر از خاک و آب بنماید
هر کجا در دو کون بیدار است	همه را مست خواب بنماید
جمله حلقهای مردان را	سر زلفش طناب بنماید
هر سرموی زلف سرکش او	عالمی انقلاب بنماید
مشکلی را که حل نشد هرگز	غمزه او جواب بنماید

جان عطار را ز يك تف<sup>۱</sup> عشق

همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره ای جمال نماید	طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخسار لحظه ای نقاب برافتد	هر دو جهان بازی خیال نماید

ذره سرگشته در برابر خورشید	نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش	کفر نیارد مرا محال نماید
هر که بعشقتش فروخت عقل بنقصان	جمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت:	خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر توندانی	کاین همه خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن چاهست	هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاک راه نگردی	خاک ترا زود گو شمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید؟	مرغ وجود تو پر و بال نماید
در نگرای خود نمای، تا سرمویی	هر دو جهان پیش آن جمال نماید
هر که درین جایگاه درد کش افتاد	کور شود، از دو کون لال نماید
دیر که دولت سرای عالم عشقتست	درد کشی در هزار سال نماید

مثل و مثال طلب مکن تو درین راه

کاینه، عطار، امثال<sup>۱</sup> نماید

رخت را ماه، نایب می نماید	رخت را مشک، کاتب می نماید
رخت سلطان حسن یک سوار است	که دو ابروش حاجب <sup>۲</sup> می نماید
رخت را صبح صادق کس ندیدست	اگر چه صد عجایب می نماید
چو در عشق تو صادق نیست یک تن	همیشه صبح کاذب می نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی	مشارق تا مغارب می نماید؟
چو زلفت نیز زناری به صد سال	نه رهبان و نه راهب می نماید
چه شیوه دارد اندر غمزه تو	که خونریزش واجب می نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش	چنین دائم که راتب <sup>۳</sup> می نماید
عجب بر چیست درج <sup>۴</sup> دلستان	که دو رسته کواکب می نماید

(۱) فرمانبرداری و اطاعت (۲) دربان و نگهبان (اگر چه حاجب خود بمعنی ابرو

نیز هست) (۳) وظیفه خوار و مستمری بگیر (۴) صندوقچه یا ظرفی که جواهر آلات و طلا در آن نگهداری میکنند. در این بیت دهان به درج و دندانها به جواهر تشبیه شده است.

ز عشقت چون کنم توبه؟ که از عشق  
 بسی با عشق تو عقلم چخیدست<sup>۱</sup>  
 دلم بردی و گفتمی: دل نگهدار  
 چگونه دل نگهدارم ز عشقت  
 نخستین مست تایب<sup>۱</sup> می نماید  
 ولی عشق تو راغب می نماید  
 که دل در عشق، غالب می نماید  
 که گر دل هست غایب می نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار

که چون شادی مناسب می نماید

نی یار<sup>۲</sup>، هر کسی را رخسار می نماید

نی هر حقیر دل را دلدار می نماید

در چارسو، تو ای دل، خود را ز بی نیازی

سر را فدای او کن، گر دارمی نماید

در آرزوی رویش در خاک خسب و خونخور

کان ماهروی، رخ را دشوار می نماید

گر مرد ره نه ای تو، بر بوی گل چه پویی

رو بازگرد، کاین ره پر خار می نماید

ز نهار تا نپویی بی رهبری درین ره

زیرا که این بیابان خونخوار می نماید

گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو

سر گشتگان گمره بسیار می نماید

در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره

کاحوال نا تمامان دشوار می نماید

بر چار سوی دعوی از بی نیازی او

سرهای سرکشان بین گتر دار می نماید

(۱) توبه کننده و بازگردنده از گناهان (۲) چخیدن بمعنی ستیزه کردن است.  
 (۳) یار، عالم شهود را گویند یعنی مشاهده ذات حق. حافظ گوید:  
 یازبا ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

سلطان غیرت او خون همه عزیزان  
 بر خاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید  
 در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را  
 دایم چنان که باشد در کار می‌نماید  
 کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم  
 کاین خرقه در بر من زنا می‌نماید  
 اندر میان غفلت در خواب شد دل من  
 کو هیچ دل که يك دم بیدار می‌نماید  
 جمله ز خود پرستی مشغول کار خوبشند  
 اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید  
 در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا  
 سرگشته روزگاری عطار می‌نماید  
 بر کناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید  
 تا ترا نقاش مطلق زان میان آید پدید  
 بگذر از نقش دو عالم، خواه نیک و خواه بد  
 کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید  
 تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی  
 در میان جان تو گنج نهان آید پدید  
 تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی  
 ز اژدها هرگز نترسی گنج جان آید پدید  
 ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی ز آسمان  
 در خیال آسمان کی ریسمان آید پدید  
 جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان  
 از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

نا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر  
 تا پدید آرنده اصلت عیان آید پدید  
 چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای  
 کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید  
 چون در اصل کار راه‌ور هربر و ره‌ویکیست  
 اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید  
 خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام  
 تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید؟  
 باز کن چشم و بین کز بی‌نشانی در جهان  
 نور با آب سیه از یک مکان آید پدید  
 تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشاندی  
 چون چنین می‌خواست آمد تا چنان آید پدید  
 گرتو نشنودی زمن بشنو تو شاهی، ای عجب  
 میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید  
 وین عجب چون باز گردون میکشد باریکه هست  
 دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید؟  
 چون تو انم کرد حل این داستان را ذره‌ای؟  
 زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید  
 این زمان باری فرو شد صد جهان جان بی‌نشان  
 تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید  
 چون بزرگان را درین ره هیچ چیزی حل نشد  
 حل این هم از فرید خرده دان آید پدید  
 سر زلف تو پر خون می‌نماید  
 رجوع از صیدش اکنون می‌نماید  
 کمند زلف تو در صید یارب  
 چگونه چست و موزون می‌نماید  
 سر زلف تو خون باد از پی آنک  
 همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که از زنجیر زلفت  
چو زلف تو بشولیدست<sup>۱</sup> عالم  
ز حسن روی تو چون روی تابم؟  
عجب خاصیتی دارد رخ تو  
چو دریا چشم من زان گشت در عشق  
مرا گفתי دلت یکرنگ گردان  
مرا کو دل؟ ندارم هیچ دل من  
و گز دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاک در تو

چو خونی کرده معجون می‌نماید

تا خطت آمد بشبرنگی پدید  
چون ز تنگت نیست رایج یک شکر  
پیش خورشید رخ چون ذره‌ای  
خون من خورد دست چشم شنگ تو<sup>۲</sup>  
در زمستان روی چون گل جلوه کن  
بی تو عمری صبر کردم وین زمان  
می‌کشم خواری رنگارنگ تو  
طفلکی ام هندوی وصلت، مکن  
فته شد در چند فرسنگی پدید  
جان کجا آید ز دل تنگی پدید؟  
عقل ناید از سبک سنگی<sup>۳</sup> پدید  
چشم تو تا کی کند شنگی پدید  
تا کند بلبل خوش آهنگی پدید  
اسب صبرم کی کند لنگی پدید  
آخر آید بو که یکرنگی پدید  
هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب

بر درش آید بسرهنگی پدید

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید  
تا که تویی عاشقی از تو نیاید درست  
پی‌نبری ذره‌ای ز آنچه طلب می‌کنی  
واقعۀ ای بایدت تا بتوانی شنید  
واقعۀ ای مشکست بسته‌ری بی‌کلید  
خویش بیاید فروخت عشق بیاید خرید  
تا نشوی ذره‌وار آنچه تویی ناپدید  
حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید

(۱) شولیدن بمعنی، آشفته، درهم و پهریشان شدن (۲) سنگینی و وزن.

(۳) شنگ بمعنی شوخی و ظریفی و زیبایی است.

تاشنوی وصف یار، راست بیاید شنید  
 ز آنکه بدین سرسری یار نیاید پدید  
 آتش او چون بجست سوخته ای برگزید  
 راست چو بنمود روی عمر پایان رسید  
 عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید  
 پرده ز رخ برگرفت پرده ما بردید  
 در سر آن عاشقان پیش ز ما آرید

تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال  
 کار کن از عاشقی، بار کش از مفلسی  
 سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی  
 درد نگر رنج بین، آنچه همی بخته ام  
 راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان  
 هر تر و خشکم که بود باز بیکدم بسوخت  
 ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد  
 هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

هزاران عرش در مویی عیان دید  
 عدد گردید، در گفت زبان دید  
 چرا پس عقل احول<sup>۱</sup> این و آن دید؟  
 بچشم او نشاید جاودان دید  
 جمال بی نشانی را نشان دید  
 کسی کو محو شد از جسم و جان دید  
 در اندک جوهری بسیار کان دید  
 همه کون و مکان و لامکان دید  
 که ذره بر زمین هفت آسمان دید  
 بعینه هم زمین و هم زمان دید  
 که در هر ذره ای هر دو جهان دید  
 و رای هر دو عالم می توان دید  
 بچشم جان توانی بی گمان دید  
 ببینی آنچه عین تو نهان دید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید  
 عدد از عقل خواست، اما دل پاک  
 چو این آنست و آن اینست جاوید  
 چو دریا عقل دایم قطره ببند  
 کسی کو بر احد حکم عدد کرد  
 بجان بین هر چه می بینی که توحید  
 چو دو عالم زیك جوهر بر آمد  
 ازل را و ابد را نقطه ای یافت  
 یقین می دان که جسم و جان چنانست  
 ولی هر ذره ای از آسمان نیز  
 چه جای آسمانست و زمینست  
 چه میگوییم؟ که عالم صد هزاران  
 همی در هر چه خواهی هر چه خواهی  
 تو در قدرت نگر، تا آشکارا

(۱) احول بمعنی لوچ و دو بین است.



چو هر دو کون در جنب حقیقت  
اگر يك ذره بوی گل پذیبرد  
اگر يك ذره را در قرص خورشید  
کسی را ذره‌ای گر بند دارد  
اگر يك ذره سایه پیش خورشید  
دو عالم چیست از يك سایه‌تست  
طلسم از نور و ظلمت بی قیاست  
دلی کان گنج پی برد از طلسمش  
گزیرت نیست از چشمی که جاوید  
بسی کمتر ز تار ریسمان دید  
عجب نبود چنین باید چنان دید  
کسی گم کرد چه سود و زیان دید؟  
نیارد ذره‌ای زان آستان دید  
پدید آمد ندانم تا امان دید  
که آنجا ذره را خط امان دید  
ولیکن هر دو باید در میان دید  
فنا شد تا دو عالم طیلسان دید  
ندید او غیر هر کو غیب‌دان دید

ز خود گم گردی ای عطار اینجا

که تا خود را توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید  
روی خوبت چون تواند دید کس؟  
از نهانی کس ندیدت آشکار  
بوالعجب در دست درد تو کزو  
در خرابات خراب عشق تو  
گوهر و صلت از آن در پرده ماند  
بس دل شوریده کاندر راه عشق  
در بیابانت ز چنسدین سوخته  
جمله در راهت فرو رفتند پاک  
ره بسی دورست و پیشان کس ندید  
زانکه توجانی و آن جان کس ندید  
وز هویدا بیت پنهان کس ندید  
تا قیامت روی درمان کس ندید  
يك حریف آب دندان کس ندید  
کز جهان شایسته آن کس ندید  
جان‌بداد و روی جانان کس ندید  
يك نشان از صد هزاران کس ندید  
بوالعجب تر زین بیابان کس ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده

کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

هنگام صبح آمد ، ای هم نفسان خمیزید  
 یاران موافق را از خواب برانگیزید  
 یاران همه مشتاقند در آرزوی يك دم  
 می در فكن ای ساقی، با مست میاویزید  
 جامی که تهی گردد از خون دلم پرکن  
 وانگه می صافی را با درد میامیزید  
 چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر  
 این نفس بهیمی را از دار در آویزید  
 خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را  
 آن خاك بچنگ آرید، بر فرق فلك بیزید  
 یاران قدیم ما، در موسم گل رفتند  
 خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان شد از صحبت نااهلان

گر عین عیان خواهی از خلق پرهیزید

هر چه بودش زبیش و کم برسید	عقل <sup>۱</sup> را در رهت قدم برسید
چون بسر می نشد ، قلم برسید	قصه تو همی نبشت دلم
در همه کاینات غم برسید	دلم از بس که خون بخورد ازو
در دو چشمم ز گریه نم برسید	بی تو از بس که چشم من بگریست
چون بنامت رسیدم برسید	جان همی خواند عهدنامه تو
زود بگسست و زیر و بم برسید <sup>۲</sup>	دل چو بناوخت ارغنون وصال

(۱) در اصطلاح حکما قوه مدرک کلیات را عقل گویند و گاه نفس ناطقه را گویند و در خیر است که: «اول ما خلق الله عقل». در اصطلاح عرفا عقل: «ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان» است. عقل دو قسم است: یکی عقل معاش که محل آن سرمیباشد و دیگر عقل معاد که محل آن دل است (۲) ارغنون نوعی ساز است شبیه به پیانو که میگویند افلاطون آنرا اختراع کرده است. زیر و بم نیز آواز کوتاه و بلند است.

در دم دل ز نقش سکه عشق      نقش مطلق شد و درم برسید

عقل عطار چون ره تو گرفت

ره بسر می‌نشد قلم برسید

دل چه خواهی کرد؟ چون دلبر رسید  
 شربت اسرار را فردا منسه  
 گرسفالی یافتی در راه عشق  
 خود تو آتش بر سفالی می‌نهی  
 صد هزاران موج گوناگون بخاست  
 چون یکیست این موج بحر مختلف  
 بحر کل يك جوش زد در سلطنت  
 چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ  
 قطره چون دریاست و دریا قطره هم  
 قرب و بعد موج چون بسیار گشت  
 سلطنت از بحر می‌نامد بسر  
 بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف  
 بهر چون محوست، موجش در خطر  
 کسی بیاید بی‌نهایت در بصر؟  
 چون عدد در بحر رنگ بگرداشت  
 خوش بر آمد صبح توحید از افق  
 این همه اختر که شب بر آسمانست  
 پس یقین می‌دان که یک چیزست و بس

در میان این سخن عطار را

هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

درد کو تادردوا خواهم رسید؟  
 چون تھی دستم ز علم و از عمل  
 بی سر و پایست این راه عظیم  
 در چنین راهی قوی کاری بود  
 می‌روم پیوسته در قعر دلم  
 جان‌توان دادن درین دریای خون  
 نی‌کسی بر آب دریا پی برد  
 هر دم این دریا جهانی خلق خورد  
 علم در علمست این دریای ژرف  
 گر هزاران ساله علم آنجا برم  
 هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا  
 هر که فانی شد درین دریا، برست  
 بیخود است اینجا صواب هر دو کون  
 شب‌نمی‌ام در ره دام فنا  
 بر نتابم این بقا سختی کشم

کی شود عطار الا لا شود؟

زانک بر الابه لا خواهم رسید<sup>۲</sup>

دوش آمد و ز مسجد اندر میان کشید

دستم گرفت و در صف دردی کشان کشید

(۱) درآ، زنگ کاروان و جرس است (۲) الا، بقاعده ادب و نحو، حرف استثنا است و بمعنی «مگر» آید. مراد آنکه، آنگاه بمرحله بقاء خواهیم رسید که فنا شویم. بعبارت دیگر شاعر میگوید: عطار وقتی «الا» میشود که خود را نخست «لا» کند، یعنی نیست شود، چه به‌الا رسیدن ملازمه با «لا» شدن دارد.

مستم بکرد و گگرد جهانم بتك بتاخت  
 تا نقش خاکدانی هر خاکدان کشید  
 هر جزو من مشاهده تیری دگر بخورد  
 هر عضو من معاینه کوهی گران کشید  
 گفتا زخویش بگذر، اگر می توان گذشت  
 یعنی بلای ما کش اگر می توان کشید  
 گفتم: هزار جان گرامی فدای تو  
 از حکم تو چگونه تو انم عنان کشید؟  
 چون جان من بقوت او مرد کار شد  
 از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید  
 عمری در آن میانه چو بودم بنیستی  
 خوش خوش در آن میانه مرا در میان کشید  
 در بی نشانیم بنشانند و مرا بسوخت  
 و آنگه بگرد من رقم بی نشان کشید  
 چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید  
 سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید  
 بس آه پرده سوز که از قعر دل بسزد  
 بس نعرهٔ عجیب که از قعر جان کشید  
 پایان کار دل چو نگه کرد يك بيك  
 دل را ربوده بود نه دل آنچه آن کشید  
 عطار آشکاره از آن دید نور عشق  
 کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان کشید  
 دلم دردی که دارد با که گوید      گنه خود کرده تاوان<sup>۱</sup> از که جوید

دریغا نیست همدردی موافق  
 مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟  
 کسی کز خوان وصلت سیر نبود  
 که بر بخت بدم خوش خوش بموید<sup>۱</sup>  
 بترك زندگانی کس بگوید؟  
 چرا باید که دست از تو بشوید؟  
 ز صد بارو دلم روی تو بیند  
 ز صد فرسنگ بوی تو ببوید<sup>۱</sup>  
 گل وصلت فراموشم نگرود  
 وگر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز

چه فرمایی، بگویدا نگوید؟

الا ای زاهدان دین، دلی بیدار بنمایید

همه مستید، درمستی یکی هشیار بنمایید

زدعوی هیچ نگشاید، اگر مرید اندر دین

چنان کاندردرون هستید از بازار بنمایید

هزاران مرد دعوی دار بنمایم ازین مسجد

شما يك مرد معنی دار، از خمار بنمایید

من اندر یکرمان صد مست از خمار بنمایم

شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید

خرابی را که دعوی اناالحق کرد ازمستی

بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید

اگر صدخون بود مارا زدعوی اناالحق هم

اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید

خراباتیست پررندان دعوی دار دردی کش

میان خود چنین يك رند دعوی دار بنمایید

من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم

شما يك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

(۱) مویدن و موید کردن، یعنی گریه، نوحه و زاری کردن.

بزیر خسرقة تزویر ز ناز مغان تا کی؟  
 ز زیر خرقة گر مردید آن ز ناز بنماید  
 کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری  
 شما گر دست آن دارید روی کار بنماید  
 مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان  
 مرا یک تن ز چندین خلق کوی یار بنماید  
 چو عیاران بی جامه میان جمع درویشان  
 درین وادی بی پایان یکی عیار بنماید  
 ز نام و ننگ و زرق من نخیزد جز نگونساری  
 یکی بی زرق و فن خود را قلندر وار بنماید  
 شما عمری درین وادی بتک رفتید روز و شب  
 ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنماید  
 چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطر ناکست  
 دلی از هیبت این راه پر تیمار بنماید  
 چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره  
 اگر مردان این کارید دست افزار بنماید  
 به رنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟  
 و گر هستید از یابندگان دیار بنماید  
 درین ره بادی پر خون بصد حیرت فرو مانید  
 درین اندیشه یک سر گشته چون عطار بنماید  
 پیر ما می رفت هنگام سحر  
 ناله رندی بگوش او رسید  
 نوحه اندوه تو تا کی کنم؟  
 در ره سودای تو در باختم  
 من همی دانم که من چون مفسدم  
 اوفتادش بر خراباتی گذر  
 کای همه سرگشتگان را راهبر  
 تا کیم داری چنین زیر و زبر  
 کفرودین و گرم و سرد و خشک و تر  
 ننگ می آید ترا زین بی هنر

شهر گرد ورهزن و در یوزه گر  
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر  
 می نمایم خویشتن را بد گهر  
 بر دل آن پیر آمد کارگر  
 در کشید و خرقه را درزد ببر  
 هر زمان از پای می آمد بسر  
 در خروش آمد که: ای دل، الحذر  
 پر همی کرد از خم خون جگر  
 کاپن چنین بکبار گی شد بی خبر؟  
 می ندانم در چنین راه این قدر  
 تا ابد او پند نپذیرد دگر  
 پس بازادی درین معنی نگر  
 گو بیک جو، هر دو عالم را مخر

گرچه من رندم و لیکن نیستم  
 نیستم مرد ریا و زرق و فن  
 چون ندارم هیچ گوهر اندرون  
 این سخنها همچو تیر راست رو  
 دردیی بستد از آن رند خراب  
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان  
 دردی عشقش بیکدم مست کرد  
 ساغر دل اندر آن دم دمبدم  
 نعره ای میزد که این دل را چه بود؟  
 گرچه پیر راه بودم شست سال  
 هر کرا در عشق دل از جای شد  
 بگسلان پیوند صورت را تمام  
 هر کرا در سینه درد نقد اوست

زانچه مر عطار را دادست دوست

دردو عالم گشت دایم نامور

جان بده در عشق و در جانان نگر  
 چون تو نیز از عاشقانی جان مبر  
 ور همی ترسی تو از جان، الحذر!  
 آب دریا آتش و موجش گهر  
 سالکی را سوی معنی راهبر  
 گر سر مویی از آن یابی خبر  
 کو فتاد آن ماه را بر من گذر

گر ز سر عشق او داری خبر  
 چون کسی از عشق هر گز جان نبرد  
 گر ز جان خویش سیری، الصلا  
 عشق دریاست قعرش ناپدید  
 گوهرش اسرار و هر سری ازو  
 سر کشی از هر دو عالم همچو موی  
 دوش مست و خفته بودم نیمه شب

(۱) صلا در دادن، بمعنی خواندن و دعوت عام کردن است. الصلا لفظی است که بهنگام دعوت عام وسیله منادی با آواز بلند گفته میشود، والحذر بمعنی، پرهیز کردن، زینهار است.



دید روی زرد من در ماهتاب  
 رحمش آمد شربت وصلم بداد  
 گرچه مست افتاده بودم زان شراب  
 در رخ آن آفتاب هر دو کون  
 گرچه بود از عشق، جانم پر سخن  
 خفته و مستم گرفت آن ماهروی  
 گاه می مردم، گاهی می زیستم  
 عاقبت بانگی برآمد از دلم  
 چون از آن حالت گشادم چشم باز  
 من ز درد حیرت و شوق طلب  
 هاتفسی آواز داد از گوشه‌ای  
 خاک بر دنبال او بایست کرد  
 تن فروده، آب در هاون مکوب  
 بی نیازی بین که اندر اصل هست  
 این کمان هرگز بیازوی تو نیست

ماندی، ای عطار در اول قدم

کی توانی برد این وادی بسر؟

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار

شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار

کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم

حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار

گفتم: ای جان، شدم از نرگس مست تو خراب

گفت: در شهر کسی نیست زدستم هشیار

(۱) مرغ بسمل، مرغی است که ذبح شده و در حال دست و پا زدن است. از آن جهت به آن بسمل گویند، که در بین مسلمانان رسم است بهنگام ذبح حیوانات بسم الله میگویند.

گفتم : این جان بلب آمد ز فراق، گفتا  
 چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار  
 گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود  
 گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟  
 گفتم : از درد تو دل نیک شود؟ گفتا: نی  
 گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا : دشوار  
 گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟  
 گفت : تا داغ محبت بودت بر رخسار  
 گفتم: ای جان جهان چونکه مرا خواهی سوخت  
 بکشم زود و از این بیش مرا رنجه مدار  
 در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم:  
 هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار  
 هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نگفت  
 رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار  
 گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم  
 در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار؟  
 حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی  
 خونخور و جان کن، ازین هستی خود دل بردار  
 چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود  
 دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار  
 با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا  
 بر سر کوی غمش منتظر یک دیدار  
 اشک ریز آدمم چو ابر بهار      ساقیا، هین! بیا و باده بیار  
 توبه من درست نیست خموش      ز من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیایی ، ای ساقی  
تا که جامی تهی کنم در عشق  
در ره عشق چون فلک همه روز  
منم و دردی و درد دلی  
سرفرو برده ام درین گلخن  
درس عشاق گفته در این دیر  
فانی و باقیم و هیچ و همه  
ساقیا ، گر بر آرم از دل دم  
باده ماز جام دیگر ده  
موضع عاشقان بی سر و بن  
گر بر آرد یک نفس بیدوست  
ماه مه تشنگان این راهیم  
مست عشقیم و روی آورده  
زاد ما مانده ، مرکب افتاده  
چون بدین ره بسی فرو رفتیم  
بی نهایت رهی که هر ساعت  
اندرین ره بخود فرو رفتیم  
گه بپهلوی عجز می گشتیم  
آخر از گوشه ای منادی خاست  
آنچه جستید در گلیم شماست

تا کنم جان خویش بر تو نثار  
پر بر آید ز خون دیده کنار  
کار گیرم ز سر ، زهی سر و کار!  
دردی و درد ، هر دو با هم یار  
فارغ از تسویه وز استغفار  
پا ز منبر نهاده بر سر دار  
روح محضیم و صورت دیوار  
آن دم من بر آرد از تو دمار  
که نه مستیم ما و نه هشیار  
هست بالای کعبه و خماری  
دل و تسبیحشان شود ز ناز  
سیر گشته ز جان قلندر وار  
در رهی دور و عقبه ای دشوار  
وادی تیره و رهی پر خار  
باز ماندیم آخر از رفتار  
کشته اوست صد هزار هزار  
باز ماندیم آخر از رفتار  
گه بسر می شدیم چون پرگار  
کای فرو ماندگان بی مقدار!  
« لیس فی الدار غیر کم دیار »

این چنین وادی بیای تو نیست

سر خود گیر و رفتی ، ای عطار

سیمرغ هوای تو جگر خوار

ای عشق تو کیمیای اسرار

سودای تو بحر آتشین موج  
در پرتو آفتاب رویت  
جایی که سخن رود ز زلفت  
يك موی ز زلف کافر تو  
چون زلف ز ناز بر فشانی  
تا بنشستی، به دلربایی  
آن شد که ز وصل تو زدم لاف  
در عشق تو کار خویش هر روز

دستی درده، که دور از تو

از پای در اوفتاد عطار

بردار صراحییی ز خمار  
با دردکشان درد پیشه  
یا پیش هوا بسجده در شو  
تا چند کنی نهران بتلیس<sup>۱</sup>  
تا کی ز مذذبینی<sup>۲</sup> تو؟  
سر در نه و هر چه بایدت کن  
گه آبی و گاه باز گردی  
گر ز نصفتی بکوی سرباز  
چون سیرشوی زهرزه کاری

انده تو ابر تند و خون باز  
خورشید سپهر ذره کردار  
چه کفر و چه دین، چه تخت و چه دار  
غار تگر صد هزار دیندار  
صد خرقه گرو شود بزنا  
برخاست قیامتی بیک بار  
اکنون من و پشت دست و دیوار  
از سر گیرم، زهی سروکار!

چیزی که صلاح تو در آنست

بنیوش که با تو گفت عطار

در آمد دوش تر کم مست و هشیار  
ز سر تا پای او اقرار و انکار

(۱) تلبیس، در لغت بمعنی پوشاندن و پنهان کردن است و ایلیس را بدان جهت که بکار بردن فریب و خدعه، کار او است بدین نام نامند (۲) مذذب بکسی گویند که همواره با تردید عمل کند و تصمیم نتواند بگیرد و نیز به دور و و تفرقه انداز هم گفته میشود.

ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار  
 فلك از گشت او می بود دوار  
 ز هر جزویش صورتهای بسیار  
 ز بهر عاشقان میریخت پندار  
 زمانی تخت می افراخت بردار  
 زمانی نور می پوشید برنار  
 زمانی خار پنهان کسرد درخار  
 ولیکن آن همه رنگش بیک بار  
 همه الوانش اندر يك مكان يار  
 ولی نه این و نه آنش پدیدار  
 بهم بودند و از هم دور و هموار  
 و گر این می نیوشی عقل بگذار  
 به بتخانه میان بندی بزوار  
 که من هرگز ندیدم چون تو دلدار  
 منم مرغی دو عالم زیر منقار  
 دگر کفرست چون جویم؟ زهی کار!  
 سر مویی نیساید زان بگفتار  
 که گنگان راست نیکو شرح اسرار  
 که تا پاس زبان دارد بهنجار

ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل  
 بهردم از هزاران سوی می گشت  
 زهر سویی که اومی گشت می ریخت  
 چو باران از سر هر موی زلفش  
 زمانی کفر می افشاند بر دین  
 زمانی شهد می پاشید بر زهر  
 زمانی سنگ پیدا کرد از لعل  
 چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر  
 همه اضدادش اندر يك زمان جفت  
 زمانش دایماً عین مکانش  
 دو ضدش در زمانی و مکانی  
 تو منیوش این که هست این حرف و طامات  
 که گر با عقل گرد این بگردی  
 چو دیدم روی تو گفتم: چه چیزی؟  
 جوابم داد کز دریای قدرت  
 علی الجملة درو گم گشت جانم  
 اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم  
 چه بودی گر زبان من نبود  
 زبان موسی از آتش از آن سوخت

(۱) یکی از اصول فلسفی عدم اجتماع اضداد است، بعبارت دیگر فیلسوفان و بلکه همه دانشمندان، اجتماع اضداد را محال میدانند و «الضدان لا یجتمعان» در این بیت شاعر در توصیف مددوح بجدی اغراق کرده است که در باره وی اجتماع اضداد را محکوم اعلام داشته است و هدف از این بیان، توضیح صفات ثبوتیه و سلبيه است، چه در مقام ثبوت، حق را عالم، قادر، حی، مرید، مدرک، قدیم، ازلی، متکلم و صادق میخوانیم و در مقام سلب میگوئیم:

نه مرکب بود و جسم، نه مرئی نه محل بی شریک است و معانی تو غنی دان خالق

چو چیزی در عبارت می‌نیاید فضولی باشد این گفتن باشعار

که گر صد بار هر روزی بمیری

ندانی سر این معنی چو عطار

سرگشته همی شدم فلک‌وار	در عشق توگم شدم بیک بار
سرگشته نبودمی دگر بار	گر نقطه دل بجای بودی
گر می برود، زهی سروکار!	دل رفت زدست و جان بر آبست
برجانم ریز جام خون‌خوار	ای ساقی آفتاب پیکر
کز جانم جام را خریدار	خون جگرم بجام بفروش
زیرا که نه مستم و نه هشیار	جامی پرکن، نه جام و نی می
در دست تحیرم بمگذار	در پای فتادم از تحیر
انکار نمی‌کنم نه اقرار	جانمی دارم که در حقیقت
اقرار نمی‌دهد ز انکار	نفسی دارم که از جهالت
در صحبت نفس و جان گرفتار	می‌توان بود بیش ازین نیز
تاکی باشم ازین وزان زار؟	تا چند خورم ز نفس و تن خون؟
پاکم بعدم رسان بیک بار	درمانده‌ای از وجود خویشم
از روی وجود پرده بردار	چسبون با عدم نمی‌رسانی
اسرار دو کون و علم اسرار	تا کشف شود در آن وجودم
بیرون جهم از مضیق‌پندار	من نعره زنان چون مرغ در دام
پر مشک شود جهان ز عطار	هرگاه که این میسر شد

این بیداری اگر بیاید

عطار شود ز خواب بیدار

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار

که دیو هست درو بس عزیز و مردم‌خوار

نگار بیهده خو باز کن باسانی

که تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا  
 دو حافظند شب وروز در یمین و یسار  
 مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی  
 تمام نیست ترا يك دگر ده استظهار  
 بيك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز  
 که کس زحق نشود از گزاف برخوردار  
 قدم که بر قدم شرع او نداری تو  
 ترا ز خسر قه بسی خوبتر بود ز نار  
 شراب شرع خور از جام عشق، در ره دین  
 که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار  
 دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده  
 همی زهرچه نه شرعست، یارب استغفار  
 بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود  
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار  
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا  
 بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

قدم درنه، اگر مردی درین کار	حجاب <sup>۱</sup> تو تویی، از پیش بردار
چو بازان جای خود کن ساعد شاه	مشو خرسند چون کر کس بمر دار
دلیری، شیر مردی باید اینجا	که صد دریا در آشامد بيك بار
اگر خواهی که مرد کار گردی	مکن بی حکم مردی عزم این کار

(۱) در اصطلاح صوفیان، حجاب مانع میان عاشق و معشوق است و انطباق صور را گویند در دل که مانع قبول تجلی حقایق بود و مانع و اسباب پوشیدگی میان فیوضات و تجلیات حق و انسان چیزهائی است که مخالف با گوهر نفس بوده و باوی مشابهت و مناسبت نداشته باشند.

یقین دان کز دم این شیرمردان  
زرعنایان نازکدل چه خیزد؟  
نه او را کفر دامن گیر و نه دین  
دلا، تا کی روی بر سر چو گردون؟  
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند  
اگر خواهی که در دریا شوی تو  
و گر خواهی که در پیشافتی از خویش  
یکی آرام و دیگر صبر کردن

و گر دستت دهد این هر سه حالت

علم بر هردو عالم زن چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار  
لباس خواجگی از بر بیفکن  
ز نام و ننگ بگریز و چو رندان  
چو مست عشق گردی کوزه در دست  
بر آور نعره ای مستانه از جان  
ز روی خویشان بت بر زمین زن  
چو خلقات بدانند و برانند  
چنان فارغ شوی از خلق عالم  
نماند در همه عالم بیک جو  
چو بیریدی ز خویش و خلق کلی  
تو هر دم در خروش آبی که احسنت  
چو در وادی عشقت راه دادند  
زمانی نعره زن از وصل جانان

چه خسی عمر شد بر نخیز هشدار  
به میخانه فرو انداز دستار  
ز دردی کوزه ای بستان زخمار  
قلندر وار بیرون شو بیسازار  
تهی کن سر زباد عجب و پندار  
ز زیر خرقة دور انداز زنار  
تو فارغ گردی از خلقان بیک بار  
که یکسانت شود انکار و اقرار  
نه کس را، نه ترا، نزد تو مقدار  
همی بر جانت افتد پرتو یار  
زهی یار و زهی کار و زهی بار  
در آن وادی بسر می رو قلم وار  
زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق جوئی نیک بندیش

که راه عشق ظاهر کرد عطار



عشق آیم برد، گو آیم بیر  
چند دارد فتنه لعل تو جان؟  
من کیم؟ خاک توام، بادی بدست  
نی، خطا گفتم که در تاب و تبم  
چند تاب دل ز تاب زلف تو  
هستم از عناب تو صفرا زده  
غرقة دریای عشقت گشته ام  
روز آرام و بشب خوابم بیر  
جان خوشی زان لعل سیرابم بیر  
آتشی در من زن و آیم بیر  
می نیارم تاب، تو تابم بیر  
تاب دل در زلف پرتابم بیر  
این همه صفرا ز عنابم بیر  
دست من گیر وز غرقابم بیر

چون کمان شد پشت عطار از غمت

زین میسان چون تیر پرتابم بیر

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر

وز تو جهان پرست و جهان از تو بی خبر

ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو

پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خبر

چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان

در جان و در دلی، دل و جان از تو بی خبر

نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر

از تو خبر بنام و نشانست خلق را

و آنکه همه بنام و نشان از تو بی خبر

جویندگان گوهر دریای کنه تو

در وادی یقین و گمان از تو بی خبر

چون بی خبر بود مگس از پر جبرئیل؟

از تو خبر دهندو چنان از تو بی خبر

شرح و بیان تو چه کنم؟ ز آنکه تا ابد

شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی خبر

عطار اگر چه نعره عشق تو می زند  
 هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر  
 آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر  
 زیر و زبر نشد ز تو، چیست صواب ای پسر؟  
 چون من خسته دل ز تو، زیر و زبر بمانده ام  
 زیر و زبر چه می کنی؟ زلف بتاب ای پسر  
 تا که بدید چشم من چهره جانفزای تو  
 ساخته ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر  
 جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو  
 جام بیار و در فکن باده ناب ای پسر  
 آب حیات جان من جام شراب می دهد  
 زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر  
 چند غم جهان خوری؟ چیست جهان خرابه ای  
 ما همه در خرابه ای مست و خراب ای پسر  
 هین، که نشست آسمان در پی گوشمال تو  
 خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر  
 نقل چه می کنیم ما، قند لب تو نقل بس  
 زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای پسر  
 شمع چه می کنیم ما نور رخ تو شمع بس  
 بر فکن از رخ چومه، خیز نقاب ای پسر  
 نرگس نیم خواب را باز کن و شراب خور  
 غفلت ماست خواب ما، چند خواب ای پسر  
 زان دو لب تو یک شکر بنده سؤال می کند  
 مفتی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ  
 با من دلشده مران خور بخلاب ای پسر  
 وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود  
 آب شود ز رشک او در خوشاب ای پسر  
 نیست مرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر  
 بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر  
 صبح دمید و گل شکفت، از پی عیش دم بدم  
 چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر  
 تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا  
 هین بشکن ز خون خم، رنج خمار ای پسر  
 چند غم جهان خورم؟ چون نیم اهل این جهان  
 باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر  
 من چو بترک نام و ننگ از دل و جان بگفته ام  
 چند بزه خوانیم؟ دست بدار ای پسر  
 چون بشمار کس نیم سر بهوا بر آورم  
 نا نکنندم از جهان هیچ شمار ای پسر  
 نیست مرا ز هیچ کس هیبت نیم جوز من  
 هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر  
 جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد  
 پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر  
 ای ترا با هر دلی کاری دگر  
 چون بسی کارست با هر کس ترا  
 لاجرم هر کس چنان داند که نیست  
 با کست بیرون او کاری دگر  
 در پس هر پرده غمخواری دگر  
 هر کسی را هست پنداری دگر

چون جمالت صد هزاران روی داشت  
 لاجرم هر ذره را بنموده‌ای  
 تا نماند هیچ ذره بی نصیب  
 لاجرم گویی که يك يك ذره را  
 چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟  
 ای دل سرگشته تا کی باشدت  
 کی رسد از دین سر مویی بتو؟  
 خیز و ایمان آر و زنارت بپر

بود در هر ذره دیداری دگر  
 از جمال خویش رخساری دگر  
 داده‌ای هر ذره را باری دگر  
 در درون پرده‌ای باری دگر  
 تا بود هر دم گرفتاری دگر  
 هر زمانی درد و بیماری دگر؟  
 زبر هر مویست زناری دگر  
 توبه کن ای یار، این باری دگر

دل منه بر هیچ چون عطار هیچ  
 تا کیت هر لحظه دیداری دگر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر  
 چند خواهم بود، نی دنیا نه دین  
 دور از روی تو کار خویش را  
 می فروشم آبروی خویشتن  
 گر نگه کردن بمن ننگ آبدت  
 تا فسادم از تو یوسف روی دور  
 بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای  
 چون بجز تو ننگرم در هر دو کون

می شوم با خاک یکسان درنگر  
 عاجز و فرتوت و حیران درنگر  
 می نیبم روی درمان، درنگر  
 بر درت، چون خاک ارزان درنگر  
 سوی من دزدیده پنهان درنگر  
 مانده‌ام در چاه و زندان، درنگر  
 سر نهادم در بیابان درنگر  
 تو بمن نیز آخر ای جان، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را

کرد غرق بحر هجران، درنگر

باد شمال می رسد، جلوۀ نسترن نگر

وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نگر

سبزه تازه روی را نو خط جویبار بین

لاله سرخ روی را سوخته دل چومن نگر

خیری<sup>۱</sup> سرفکنده را درغم عمر رفته بین  
 سنبل شاخ شاخ را مروحه<sup>۲</sup> چمن نگر  
 یاسمن لطیف را همچو عروس بکرین  
 باد مشاطه فعل<sup>۳</sup> را جلوه گر سمن نگر  
 نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین  
 سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر  
 لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین  
 ناوک چرخ گلستان، غنچه بی دهن نگر  
 ناکه بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش<sup>۴</sup> شد  
 از پی رهنزی او طره یاسمن نگر  
 تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن  
 لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر  
 خیز و بیا بوقت گل، باده بده که عمر شد  
 چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر  
 هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن  
 واح<sup>۵</sup> نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر  
 نی، بگذر ازین همه وز سر صدق فکر کن  
 وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر  
 ای دل خفته، عمر شد تجربه گیر از جهان  
 زندگی بدست کن، مردن مرد و زن نگر

(۱) گل شب بو و گل همیشه بهار (۲) مروحه بکسرم و سکون راء و فتح واو و حاء  
 اسم آلت و بمعنی باد بزن است (۳) مشاطه فعل ترکیب زیبایی است که منحصر آ  
 در اشعار عطار آمده و بمعنی «کار آرایشگر کردن» است (۴) هوله، دستار  
 (۵) سر خوشی و شادمانی.

از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری<sup>۱</sup>  
 ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر  
 جمله خاک رفتگان موج در یخ می زنند  
 در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر  
 فکر کن و بچشم دل خاک گذشتگان ببین  
 ریخته زیر خاکها طره پر شکن نگر  
 آنکه حریر و خزنسود از سر ناز این زمان  
 چهره او ز خاک بین سوخته زمن<sup>۲</sup> نگر

سوختی ای فرید ، تو در غم و همچو توبسی  
 غم زده فراق بین ، سوخته محن<sup>۳</sup> نگر  
 ساقیا، گه جام ده، گه جام خور      گر بمعنی پخته ای، می خام خور  
 زر بده، بستان می تلخ، آنگهی      بابت شیرین سیم اندام خور  
 گردل محکم نداری، پس که گفت:      کز زبونی سیلی ایام خور؟  
 ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر      توبه بشکن، می ستان و جام خور

با فلك تندى مكن، عطار وار  
 باده بستان ، ليك با آرام خور  
 چون پیشه تو شیوه و نازست چه تدبیر  
 چون مایه من درد و نیازست چه تدبیر  
 آن در که بروی همه بازست نگارا  
 چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر  
 گفتی که اگر راست روی راه بدانی  
 این راه چو پر شیب و فرازست چه تدبیر

(۱) فعل امر گریستن، گریه کن (۲) جمع مکسر، زمان و زمانها (۳) جمع مکسر،

محنت، بمعنی رنجها و محنتها.

گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی  
لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر  
گویی نه درست است نماز از سر غفلت  
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر  
گفتم که کنم قصه سودای تو کوتاه  
چون قصه عشق تو درازست چه تدبیر  
گفتم که کنم توبه ز عشق تو و لیکن  
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر  
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم  
چون غمزه تو عربده سازست چه تدبیر  
بیچاره دلم صعوه خردست چه چاره  
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر  
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود  
عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر  
ای روی تو شمع پرده راز  
بی مهر رخت برون نیاید  
از شوق تو می کند همه روز  
هر جا که شگرف پرده بازیست  
در مجمع سرکشان عالم  
خون دل من بر بخت چشمت  
چون خونی بود غمزه تو  
گفتی که: چو زر عزیز مایی  
هر چ از تو رسد بجان پذیرم  
در پرده دل غم تو دمساز  
از باطن هیچ پرده آواز  
خورشید درون پرده پرواز  
در پرده زلف تست جان باز  
چون زلف تو نیست يك سرافراز  
پس گفت: نهفته دار این راز  
شد سرخی غمزه تو غماز  
زان همچو زرت نهیم در گاز  
این واسطه از میان بینداز

(۱) گاز بمعنی شعله و حرارت آتش است و نیز آلتی دوشاخه که آنرا گازانبر هم میگویند.

ما را بجنایتی که کردیم  
تا کی باشم من شکسته  
يك لحظه تو غمگسار ماباش  
گر وقت آمد بیک عنایت  
خودزن، بزندگان مینداز  
در بادیه تو در تك و تاز؟  
تا نوحه تو کنیم آغاز  
این خانه من ز شك پرداز  
چندانکه تو پیش من کنی ناز  
بیش از تو بتو نیاز مندم

عطار ز دیر گاه بی تو

بیچاره تست، چاره ای ساز

ذره ای دوستی آن دمساز  
ذره ای دوستی بتافت ز غیب  
باز خورشید را که سلطان نیست  
عشق اگر نیستی سر مویی  
ذره ای عشق زیر پرده دل  
ذره ای عشق بود نقد تو، کرد  
وی عجب زیر هر جهان که بود  
باز در هر جهان هزار جهان  
گرچه هر لحظه صد جهان یابی  
چون بیک دم تو گم شدی از خویش  
تا تو هستی ترا بقطع او نیست  
او ترا نیست تا تو آن خودی  
گر درین راه مرد کل طلبی

می شنو از فرید حرف بلند

وز بد و نیک خانه می پرداز

هر که سر رشته تو یابد باز  
عاشق تو کسی بود که چو شمع  
باز خندد چو گل بشکرانه  
درش از سوزنی کنند فراز  
نفسی می زند بسوز و گداز  
گر سر او جدا کنند بگاز



و آنکه برجان خود همی لرزد  
تا که خوف و رجات می ماند  
چون نه خوفت بماند و نه رجا  
هست این راه بی نهایت دور  
هر حقیقت که توی اول داشت  
ره چنینست، پیش هر قدمی  
با لبی تشنه و دلی پر خون  
از فنای تو چاره تو بقاست،  
تا که باقیست از تو یک سرموی  
گر چه هستی تو مرد پرده شناس  
پرده خودمدر، که در دو جهان  
گر بسی مایه داری آخر کار  
نیست هر مرغ مرغ این انجیر  
مگسی بیش نیستی بوجود  
در دریای عشق آن کس یافت  
یک زمانت فراغت او نیست  
تو طمع می کنی که بعد از مرگ  
هر که در زندگی نیافت و را  
زنده چون ره نبرد در همه عمر  
گر بنادر کسی گهر یابد

کی تواند چو شمع شد جان باز؟  
هست نام تو در جریده راز  
بره می هم زناز و هم ز نیاز  
توی بر توی بر مثال پیاز  
در دوم توی هست عین مجاز  
صد هزاران هزار شیب و فراز  
خلق کونین مانده در تک و تاز  
توشه این ره دراز بساز  
سر مویی ز عشق سرمفراز  
نیست از پرده تو این آواز  
کس درین پرده نیست پرده نواز  
حیرت و عجز را کنی انباز  
نیست هر باز، باز این پرواز  
بو که در دامت اوفند شهباز  
که بخون گشت سالهای دراز  
باری اول ز خویش واپرداز  
بر خوری از وصال شمع طراز؟  
چون بمیرد چگونه یابد باز؟  
مرده چون ره برد پرده راز؟  
خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار

سر گردنکشان همی انداز

همی پرسم ز کوی تو خبر باز  
فکندم خویشتن را در خطر باز  
ز کار خود در افتادم زخرباز

گرفتم عشق روی تو ز سرباز  
چه، گر عشق تو در بایست ز آتش  
دو اسبه رانده ام، ره بر گرفتم

نهادم زهد و قرایی بدر باز	فتادم در میان درد خواران
چو شمع آمدم، رفتم بسر باز	میان جمع رندان خرابات
که گفتمی نیست از جانم اثر باز	چنان از درد بی خویش ماندم
ندارم هیچ جز جانی دگر باز	منم، جانا، و جانی در هوایت
اگر بر دل کنی ناگاه در باز	دل زنجیر هستی بگسلاند
نیلرد کرد از هم بال و پر باز	همای همتم از غیرت خود
اگر گیری ز جانها يك نظر باز	چه میگویم؟ که جانها نیست گردد

دل عطار از آهی که دانی

رهی داند بسوی تو سحر باز

افکنند مرا ز جان و تن باز	عشق تو ستد مرا ز من باز
می نگذارد مرا ز من باز	تا خاص خودم گرفت کلی
نتوان آمد بخویشتن باز	بگرفت مرا، چنانکه مویی
می نتوان کرد از شکن باز	آن جامه که از تو جان مایافت
کز چهره ما شود کفن باز	روزی ز شکن کنند بازش
در راه تو ماند مرد و زن باز	کی در تو رسد کسی که جاوید
نومید بمانده ام، دهن باز	چون در تو نمی توان رسیدن
من بی تو دریده پیرهن باز	درد تو رسیده تمامست
چون پرده کنم درین سخن باز؟	چون لاف وصال تو ز منم؟
حسرت ماند ز من بتن باز	چون میدانم که روز آخر
دل مانده ز نفس راهزن باز	از قرب که آن وطنگهم بود

عطار از آن وطن فتادست

او را برسان بدان وطن باز

ماند محبوب جاودانی باز	هر که زو داد يك نشانی باز
یا تو هم چون دهی نشانی باز؟	چون کس از بی نشان نشان دهدت؟

مردده دل گر ازو نشان طلبد	گو ز سرگیر زندگانی باز
چون جمالیست بی نشان جاوید	نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی	بانگ آید به لن ترانی باز
من گرفتم که این همه پرده	شود از مرکز معانی باز
چون تو بیگانه وار، زیسته‌ای	چون بینی کجاش دانی باز؟
پس رونده که کرد دعوی آنک	رستهم از جهان فانی باز
خود چودر ره فتوح دید بسی	ماند از اندک از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی	همه گشتند بر گمانی باز
هر کرا این جهان ز راه ببرد	نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان	ننگری جز بسرگرانی باز
جان مده در طریق عشق چنان	که ستانی اگر توانی باز
خودزجان دوستی، تو هرگز جان	ندهی و ر دهی ستانی باز
گرچو پروانه عاشقی که بصدق	پیش آید بجان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته	خبری گر بمن رسانی باز؟
تا کجایی؟ چه می کنی؟ چونی؟	این گره کن، بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن

راه یابد بخوش زبانی باز

جانا زمشک زلف دلم چون جگر مسوز	با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا شب چو ز عشق تو سوختم	هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
مرغ توام، بدست خودم دانه‌ای فرست	زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز

(۱) اشاره است به بخشی از آیه کریمه ۱۳۹ سوره الاعراف: قال رب ارنی انظر

الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل: «چون موسی بوقت مقرر (هنگام نزول الواح

هگانه بر او) آمد و با پروردگار خود سخن گفت، گفت: پروردگار من خود را بمن بنمای

بر تو نظر کنم، خطاب آمد که هرگز مرا نخواهی دید، لکن به کوه نظر انداز...

چون آرزوی وصل توام خشک و تر بسوخت  
 چون دل ببردی و جگر من بسوختی  
 يك بارگی چو من بنسوزی مرا تمام  
 هر روز از فراق بنوعی دگر مسوز  
 جانم که ز آرزوی لب تهمچو شمع سوخت  
 چون عود بی مشاهده آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد

این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز	راه پر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه	تا تو می رنجی، منی داری هنوز
صد منی می زاید از تو هر نفس	وی عجب آبستنی داری هنوز
پیرگشتی و بسی کردی سلوک	طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند	همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده با چندین ملک	عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده ای از تیرگی	پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟	چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می زنی لاف از پی معنی و لیک	تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سرو بنشین خموش	چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن را می کش و می کش بلا	زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟

چون تو عزم رهزنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟	يك تن اندر هر دو کونت یاریس
تو چو طاوسی، درین ره در خرام	کاندرین ره کم نیایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق	پای درنه هر چه داری دسترس <sup>۱</sup>

(۱) اصطلاح مطلقه ساختن دنیا نخستین بار بر زبان معجز بیان مولا علی علیه السلام جاری شد که فرمود: یا دنیا غری غیری فقد طلقک ثلاثاً . ای دنیا غیر مرا مغرور ساز (بفریب)، چه بتحقیق ثورا سه طلاقه کرده ام.

هر نفس سرمایه صد دولتست      تا کی اندر يك نفس چندین هوس؟  
 گر بر آری يك نفس بی یاد او      از تو در حضرت بنالد آن نفس  
 سرنگونساری تو از حرص تست      باز کش آخر عنان را باز پس  
 نازدانگی دوست ترداری دودانگ      نیستی تو این سخن را هیچ کس  
 بر در او گسر نداری حرمتی      چون توانی رفت راه پر عسس؟  
 گر گهر خواهی بدر باشو فرو      بر سر دریا، چه گردی همچو خس؟

چون تو، ای عطار، عزت یافتی

بر سر افلاك تازانی فرس

آفتاب عاشقان روی تو بس      قبله سر گشتگان کوی تو بس  
 ترکتاز هر دو عالم را بحکم      يك گره از زلف هندوی تو بس  
 آب حیوان را برای قوت جان      يك شکر از درج لؤلؤی تو بس  
 جمله عشاق را سرمایهها      طاق آوردن ز ابروی تو بس  
 صید عقل و جان پیش اندیش را      يك خدنگ از تیر جادوی تو بس  
 شیر مردان را شکار آموختن      از خیال چشم آهوی تو بس  
 آنکه را بر باد خواهد داد دل      يك وزیدن باد از سوی تو بس  
 در ره تار يك زلفت عقل را      روشنی يك ذره از روی تو بس  
 در گذشتم از سر هر دو جهان      زانکه مارا يك سر موی تو بس

گر ز عظارت بدی دیدی بیوش

عذر خواهش روی نیکوی تو بس

در عشق روی او ز حدوث و قدم مپرس<sup>۲</sup>      گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس

(۱) نگاهبان و داروغه (۲) فیلسوفان مادی و یاباه اصطلاح امروزی ماتریالیستها معتقد به قدم عالم هستند و بر اشاعه این عقیدت استدلال منطقی و فلسفی شان این است که: العالم مستغن عن المؤثر و کل مستغن عن المؤثر قدیم، فالعالم قدیم (عالم بی نیاز از مؤثر است و هر آنچه بی نیاز از مؤثر باشد قدیم است، پس عالم قدیم است). گرچه این نوع استدلال به آسانی قابل رد است، مع الوصف فیلسوفان متقابل یا متالهن در قبال این استدلال، بقیه پاورقی در صفحه بعد

مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام  
 زین چارر کن چون بگذشتی بین حرم  
 آنجا که هست نقطه توحید رنج نیست  
 لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست  
 کرسیست سینه تو و عرشست دل درو  
 چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباح  
 يك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب  
 هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگاه تو

در لذت حقیقت تو از اسم می‌رس

منم اندر قلندری شده فاش  
 همه افسوس خواره و همه رند  
 ترك نيك و بد جهان گفته  
 دام دیوانگی فرو کرده  
 ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز  
 نشان از دلم غبار بمی  
 گر تو در معرفت شکافی مو  
 يك سر موی بیش و کم نشود  
 توجه دانی که در نهاد کثیف

در میان جماعتی او باش  
 همه دردی کش و همه قلاش  
 گوجهان خواه باش و خواه مباح  
 تا بدام او فتاده عقل معاش  
 که سپهرت نمی دهد خشخاش  
 که تویی صحن سینه را فراش  
 و ز زبان توهست گوهر پاش  
 ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش  
 آفتابست روح یا خفاش؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل

دلیل محکم و قاطعی دارند بدینمضمون که : العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث (عالم همواره در حال دگرگونی و تغییر است و هرچه دستخوش تحول و تغییر باشد، حادث است. پس عالم حادث است).

با همین وزن از حافظ:

بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا می‌رس

جانا ترا که گفت که احوال ما می‌رس

عاشقی خواه اوفتاده زشوق  
 چه کنی زاهدی؟ که از سردی  
 زاهد خام خویش بین هرگز  
 هست زاهد چو حلقه در گر<sup>۲</sup>  
 مرد ایثار باش و هیچ مترس  
 من نیم خورده گیر و خورده شناس  
 دور باشید از کسی که مدام  
 چون نیم زاهد و نیم فاسق

چه خبرداری این دم ای عطار؟

تا قدم در نهی بدین ره باش

دوش آمد و گفت: از آن ما باش  
 گر خواهی بود زنده جاوید  
 عمریست که تا از آن خویشی  
 مردانه بکوی ما فرود آی  
 گر محرم پیشگه نه‌ای تو  
 پریده ز آشیان مایی  
 از ننگ وجود خود پرهیز  
 ره نتوانی بخود سپردن  
 تا کی مانی؟ که کاروان رفت  
 چون می‌دانی که جمله ما ایم  
 چون اعجمی اند خلق جمله

در بوتۀ امتحان ما باش  
 زنده بوجود جان ما باش  
 گر وقت آمد از آن ما باش  
 هم صحبت آستان ما باش  
 هم صحبت آستان ما باش  
 جوینده آشیان ما باش  
 فانی شو و بی‌نشان ما باش  
 در پهلوی پهلوان ما باش  
 در رسته کاروان ما باش  
 با جمله مگو زبان ما باش  
 تو با همه ترجمان ما باش

(۱) رش بفتح راء و تشدید شین بمعنی پاشیدن آب و باران کم است و رشاش جمع رش است. (۲) داش بمعنی تنور و کوره و آتشخانه است. کوره‌ای را که در آن خشت یا ظرفهای گلی بر رویهم می‌چینند و حرارت میدهند تا پخته شود نیز داش گویند. (۳) درگر بمعنی درودگر و نجار است.

تا چند ز داستان عطار ؟

مستعرق داستان ما باش

بر در دل، روز و شب، منتظر یار باش	ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش
روزن دل بر گشا، حاضر و هشیار باش	دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست
در طلب روی او، روی بدیوار باش	دیده جان، روی او تا ببینند عیان
پس تو اگر عاشقی، عاقل و بیدار باش	ناحیت دل گرفت لشکر غوغای نفس
لیک تو باری بنقد ساخته کار باش	نیست کس آگه که یار، کی بنماید جمال
تو بیکی زنده ای، از همه بیزار باش	درره او هر چه هست بادل و جان وقف کن

گردل و جان ترادر بقا آرزوست

دم مزن و در فنا همدم عطار باش

یعنی: ای ناهل، ازین درد دور باش	غیرت آمد بر دلم زد، دور باش
ورنه بر جان تو آید دور باش	تو گدایی، دور باش از پادشاه
از وجود خویشتن مهجور باش	گر وصال شاه می داری طمع
از ضلالت نفس را مزدور باش	ترك جان خویش گواينت كه گفت:
خواه ماتم باش و خواهی سور باش	تو در افكن خویش را قسمت زد دوست
دایماً نظارگی نور باش	چون بسوزی همچو پروانه ز شمع
مست لایعقل مشو، مخمور باش	گر، می وصلش بدریا در کشی
نی بیک دردی همه معذور باش	نی چو بیمغزان بیک می مست شو
تا ابد از تشنگی رنجور باش	گر بدریاها بیاشامی شراب
یا حسینی باش و یا منصور باش	همچو آن حلاج بدمستی مکن
روح پاکی فوق «نفخ الصور» باش <sup>۱</sup>	چون «نفخت فیه من روحی» تراست

(۱) اشاره به آیه شریفه ۲۹ سوره الحجر: فاذا سويته و نفخت فیه من روحی

ففعوا له ساجدين. پس آنگاه که او را درست کردم و دمیدم در آن از روح خود پس به حالت سجده واقع شوید و براو سجده کنید.



کنج وحدت گیر، چون عطار باش

پس بکنجی در شو و مستور باش

در عشق تو من توام؛ تو من باش	يك پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت	گو يك تن را دو پیرهن باش
چون يك تن را هزار جانست	گو يك جان را هزار تن باش
نی نی، که نه يك تن و نه يك جان	هیچ اند همه، تو خویشتن باش
جانا، همه آن تو شدم من	من آن توام، تو آن من باش
يك رمز مگوی، لیک چون گل	می خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که: کافری چیست؟	گو: عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که: چیست ایمان؟	گو: روی ببین و نعره زن باش
ای دل بمیانۀ سخن در	مانندۀ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر	می دار زبان و بی سخن باش
گر کشتن تو دهند فتوی	در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت: ببايدت سوخت	تو خود ز برای سوختن باش
مانند حسین بر سر دار	در کشتن و سوختن حسن باش
گر روی برین حدیث داری	چون ابراهیم بت شکن باش <sup>۱</sup>

(۱) در باره صبر و شکیبائی ابراهیم و همچنین مقام توکلش سخن فراوان است و بنا بر اصح روایات گویند، در لحظات پرتاب شدن از منجنیق بدرون آتش تمامی فرشتگان بیارزش آمدند، حتی جبرئیل فرشته وحی نزد او آمد و گفت آیا ترا حاجتی هست؟ «هل لك حاجة؟» در پاسخ گفت حاجتمندم اما بتو نه (اما منك لا) چه همه شما نیازمند درگاه او جل و علا هستید و او است که غنی مطلق و بی نیاز علی الاطلاق است، بنابراین اگر سزاوار بسوختن باشم، از دفع آتش باید لب بدوزم و اظهار نیاز برهیچکس نکنم:

گر سزاوار من آمد سوختن لب ز دفع او نباید دوختن

چون بدین حد تسلیم و رضا داشت بمصدق آیه شریفه ۹۶ سوره انبیاء از سوی پروردگار عالم، به آتش خطاب شد «یا نار کونی بردأ و سلاماً علی ابراهیم.» ای آتش سرد و سالم شو بر ابراهیم.»

انگشت زن ثنای خود شو      وانگشت نمای مرد و زن باش  
 که ماده و گاه نر چه باشی ؟      گر مرغ رهی، نه چون زغن باش  
 انجام ره تو گفت عطار  
 رسوای هزار انجمن باش

گر مرد رهی، چو ره روان باش      در پرده راز خود نهان باش  
 بنگر که چگونه ره سپردند      گر راهروی، تو هم چنان باش  
 از بند نصیب خویش برخیز      در بند نصیب دیگران باش  
 فانی شو ازین وجود فانی      زنده بحیوة جاودان باش  
 خواهی که وصال دوست بینی      نادیده در آستان باش  
 در يك قدم این جهان و آن نیز      بگذار جهان و در جهان باش  
 منگر تو بدیده تصرف      بیرون ز دو کون این و آن باش  
 در کوی قلندری چو سیمرغ      می باش بنام و بی نشان باش

عطار ز مدعی پرهیز

رو گوشه گزین و در میان باش

بیچاره دلم ز نرگس مستش      صد توبه بیک کرشمه بشکستش  
 در عشق رخسار چو مست شد چشمم      از من چه عجب اگر شوم مستش  
 دست آویزی شگرف می بینم      هفتاد و دو فرقه از خم شستش  
 خورشید که دست برد در خوبی      نتواند ریخت آب در دستش  
 چون ماه رخسار بحسن می نازد      صد غاشیه کش بدلبری هستش  
 صد جان باید بهر دم، تا من      بر فرق کنم نثار پیوستش  
 جان و دل من چو مرغ دام تست      از دام تو دست کی دهد جستش  
 عقلی که گره گشای خلق آمد      سودای رخ تو رخت بر بستش

عطار بتحفه گر فرستد جان

فریاد همی کند که: مفرستش

در پای از آن فسادم از دستش  
 صد دام معبرست در دستش  
 مخموری من ز نرگس مستش  
 صد توبه بیک کرشمه بشکستش  
 غنچه ز میان جان کمر بستش  
 چون خاک بزیر پای شد پستش  
 پیرستیدش، که جای آن هستش  
 بنگر رویم که گفت: مهرستش؟  
 تا سجده نمی کنند پیوستش

دستم نرسد بزلف چون شستش  
 گر مرغ هوای او شوم، شاید  
 از لب ندهد میی و می داند  
 بیچاره دلم که چشم مست او  
 بشکفت گل رخس بزبیبی  
 از بسکه بریخت مشک از زلفین  
 چون بود بتی چنانک در عالم  
 بیک سر موی او همی گوید:  
 نی نی، که نقاب بر نمی دارد

عطار دلی که داشت، در عشقش

برخاست امید و نیست بنشستش

و آنکه پر آبست جاهت نرسدش  
 در بلندی دستگاہت نرسدش  
 گر نگردد گرد راهت نرسدش  
 بندگی در قعر چاهت نرسدش  
 عرش اگر باشد پناهت نرسدش  
 دست بر زلف سیاهت نرسدش  
 پرتوروی چو ماهت نرسدش  
 بوك<sup>۱</sup> بر ترك کلاهت نرسدش  
 لاف از خیل و سپاهت نرسدش  
 یک نسیم صبحگاهت نرسدش  
 طوف گردد بارگاهت نرسدش  
 می، ز لعل عذر خواهت نرسدش

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش  
 هر که پست بارگاه فقر نیست  
 هر که در خودمان چون گردون بسی  
 تاباشد همچو یوسف خواهی  
 تا کسی دارد بیک ذره پناه  
 عرش اگر کرسی نهد در زیر پای  
 گرچه سر در عرش سایه آفتاب  
 نیم ترك چرخ در سر گشت از آنک  
 تا کسی نشکست کلی قلب نفس  
 تا نسوزد جمله شب شمع زار  
 تا کسی بر سر نگردد چون فلک  
 تا کسی جان ندهد از درد خمار

گر نشد عطار یکتا همچو موی  
 مشک از زلف دو تاهت نرسدش  
 اگر دلم ببرد یار، دلبری رسدش  
 وگر پیروردم، بنده پروری رسدش  
 ز بسکه من سر او دارم، از قدم تا فرق  
 گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش  
 سپید کاری صبح رخس جهان بگرفت  
 چو شب بطره طلسم سیه‌گری رسدش  
 چو آفتاب رخس نور بخش اسلامت  
 اگر زلف نهد رسم کافری رسدش  
 چو پشت لشکر حسنست روی صف‌شکنش  
 اگر بعمد کند قصد لشکری، رسدش  
 بدید بیخبری روی او و گفت امروز:  
 بحکم با مه گردون برابری رسدش  
 چو آفتاب مرا روشنست کاین ساعت  
 نطق بسته چو جوزا بچاکری رسدش<sup>۱</sup>  
 چو هست چشمه حیوان نگاه خواه لبش  
 اگر قیام کند در سکندری رسدش  
 سکندری چو بود با لب چو آب حیات؟  
 که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش  
 فرید چون ز لب لعل او سخن گوید  
 نثار در و گهر در سخنوری رسدش

(۱) نطق بمعنی کمربند، و جوزا ماه سوم هر سال شمسی است که با خرداد ماه

هم نهایت هم بدایت نبودش  
 کی بود کی؟ چون نهایت نبودش  
 هم چنان می‌رو، که غایت نبودش  
 بعد از آن هر گز هدایت نبودش  
 تا بصد عالم سرایت نبودش  
 زانکه چون آتش حمایت نبودش  
 از کسی شکر و شکایت نبودش  
 تا تو می‌باشی عنایت نبودش  
 کار بیرون از حکایت نبودش  
 کانکه تنها شد کفایت نبودش  
 زین بتر هر گز جنایت نبودش  
 کور باشد، آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟

تا رعیت را رعایت نبودش

من چنینم چون چنین می‌بایدش  
 پیش رویش بر زمین می‌بایدش  
 مرد جان در آستین می‌بایدش  
 این چه باشد؟ بیش ازین می‌بایدش  
 دایماً اندوه‌گین می‌بایدش  
 حجره از قلب حزین می‌بایدش  
 زانکه آتش همنشین می‌بایدش  
 آه گرم آتشین می‌بایدش  
 سوز عشق و درد دین می‌بایدش  
 زانکه کور راه بین می‌بایدش  
 اهل آن گنج یقین می‌بایدش

عشق آن باشد که غایت نبودش  
 تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟  
 گر هزاران سال بر سر می‌روی  
 گر فرو استد کسی مرتد شود  
 ورفرود آید بیک دل ذره‌ای  
 صد هزاران خون بر یزد همچو باد  
 نیستی خواهد، که از هر نیک و بد  
 تو مباش اصلاً که اندر حق تو  
 هر که بی‌پیری ازینجا دم زند  
 بر پی پیری برو، تا پی بری  
 وانکه پیری می‌کشد بی‌دیده‌ای  
 چون ببیند پسر ره را گام گام

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش  
 هر کجا رویی چوماه آسمانست  
 زن صفت هر گز نبیند آستانش  
 می‌کشد هر روز عاشق صد هزار  
 شادمانی از غرورست از غرور  
 برهم افتاده هزاران عرش هست  
 در ره عشقش چو آتش گرم خیز  
 آه سرد از نفس خام آید پدید  
 سر گنج او بخامی کس نیافت  
 گنج عشقش گر ندیدی کور شو  
 سر گنج او همه عالم پرست

آن امانت کان دو عالم بر نتافت  
می تواند داد هر دم خرمی  
شرق تا غرب جهان خوان می نهند  
اوست شاه تاج بخش ، اما ایاز  
گنجهها بخشید و از تو وام خواست  
امتحان را زلف هر دم کج کند  
نه فلک فیروزه ای از کان اوست  
عاشقان را دست و پا از کار شد  
دست کس بردامن او کی رسد؟  
آفتابی، ای عجب، پا ما بهم  
ذره ای را بار می ندهد ، ولیک

هست، صد عالم امین می بایدش  
لیک مردی خوشه چین می بایدش  
وز تو یک نان جوین می بایدش  
در میان پوستین می بایدش  
تا شوی گستاخ این می بایدش  
زانکه عاشق راستین می بایدش  
وز دل تو یک نگین می بایدش  
ای عجب، مرد آهنین می بایدش  
لیک خلقی در کمین می بایدش  
جای چرخ چارمین می بایدش  
ذره ذره زیر زین می بایدش

پاك بگسل از دو عالم، ای فرید

کاین قدر حبل المتین می بایدش

چو در بستست درج ناپیدش  
شکر دارد لبش، هرگز نمیری  
ندید از خود سربگ موی بر جای  
مگر طراری بسیار می کرد  
اگر چه او جهان بفروخت بر من  
زجان بیزارشو در عشق جانان  
دلم جایی رسید از عشق رویش

بیک بوسه توان کردن کلیدش  
اگر یک ذره بتوانی چشیدش  
کسی کز دور و از نزدیک دیدش  
کمند طسره او، سر بریدش  
بصد جان جان پر خونم خریدش  
اگر خواهی بجای جان گزیدش  
که کار از غم بجان خواهد رسیدش

اگر بر گویم ای عطار، آن غم

کز و دل خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش

دانی که کجا شد دل؟ در زلف نگو نسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد  
 در نافهٔ مشک افشان دل گشت جگر خوارش  
 چون مشک جگر دید او از پاك دلی آمد  
 پاك از چه دهد آخر خاکست چو عطارش  
 ای کاش چو دل برد او، بارش دهدی باری  
 کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش ؟  
 جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو  
 بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش  
 بردی دلم و او را بستی بسر زلفت  
 دل باز نمی‌خواهم، لیکن تو نگهدارش  
 تا بوکه بدست آرم يك ذره وصال تو  
 جان می بفروشم من، کس نیست خریدارش  
 چون نیست وصالش را در کون سزاواری  
 عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟  
 ای پسر مناجاتی رخت بقلندر کش  
 دل از دو جهان بر گیر، دردی بستان درکش  
 یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان شو  
 یا در صف رندان شو یا خرقه زسر برکش  
 چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبر این راهی  
 بار غم اگر خواهی از یار فزون تر کش  
 قلاش و قلندر شو، مست از می دلبر شو  
 ورگفت که: کافر شو، هان تانشوی سرکش!

(۱) قلاش بمعنی رند و بیکاره ولی در اصطلاح تصوف، اهل حال را گویند و کسی که قطع علائق از دنیا کرده باشد. سعدی گوید:

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون کافر او باشی هر چند ز او باشی  
 با دوست بقلاشی هم دست کنی در کش  
 گفתי که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر  
 اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجر کش  
 ای دلبر سیمین بر گفתי: چو نداری زر  
 بی زر نبود دلبر، از جان بگذر، زرکش

عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد  
 چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

در کش سر زلف دلستانش	بشکن در درج در فشانش
جان بر لب آرو بوسه ای خواه	تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان او فروشد	بنشین بنظاره جاودانش
از دیده او بدو نظر کن	گر خواهی دیده همچو جانش
زیرا که بچشم او توان دید	در آینه همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست	سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست	از يك يك موی هر زمانش
گر میل تو هست سوی ایمان	بنگر رخ همچو گلستانش
ورکار ز کفر و دین برونست	گم گرد، نه این طلب، نه آتش

هر گه که فرید این چنین شد

هم نام مجوی وهم نشانش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را  
 و مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. صفی علیشاه گوید:

باشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی  
 باقی بالله باشد مظهر اسم ملک وین قلندر رامالک الملک است و نقطه باستی



خوابی و خوربست در جهاناش  
تا مغز بود در استخوانش  
تا نام نهند پهلوانش  
آتش بارد ز ریسمانش  
پیدا گردد همه نهانش  
آنگاه نهند در میانش  
در پوست کشند از گمانش  
ایمن نبود ز مکر جاناش  
آیند دو کون میهمانش  
در هفت زمین و آسمانش  
تا خرج کنند جاودانش  
ناکرده هزار امتحانش؟  
در علم مبین و در عیانش  
ورنی، بنشین بر آستانش  
در حال ز پیش خود برانش  
گنجیست درون خاکدانش  
چون باد ز پس شوی دوانش  
رسوای زمانه هر زمانش  
بپذیر چو جان بدین نشانش  
کز سود تو به بود زیانش

هر مرد که نیست امتحانش  
می خفتد و می خورد شب و روز  
فربه کند از غرور پهلو  
مرد آن باشد که همچو شمعی  
از بسکه در امتحان کشندش  
چون پاک شود ز هر چه دارد  
صد مغز یقین دهندش، آنگاه  
تا هیچ فریفته نگردد  
چون پاک شد ازدو کون کلی  
نقدیش بود که مثل نبود  
دانی تو که آن چه نقش یابد؟  
تو جوهر مرد کی شناسی  
در هر صفتش بجوی صدبار  
گر قلب بود بدر، برون کن  
مردی که ترا بخویش خواند  
و آن مرد که از تو می گریزد  
و آن کون گریزد از تو با تو  
این هم رنگست و میتوان کرد  
شرح دادم که بی نشان کیست  
خاک ره او بچشم درکش

زیبا محکی نهاد عطار

زین شرح که رفت بر زبانش<sup>۱</sup>

(۱) این ابیات کلا اشاره دارد بحديث شريف نبوی: البلاء للولاء، آزمون و امتحان ویژه دوستان است، چه بلاء بکثرت در معنی امتحان استعمال شده است، چنانکه پقیه در صفحه بعد

ترسا بچهٔ شکر لبم دوش  
صدپیر قوی که حلقه میداشت  
آمد بر من، شراب در دست  
در پرده اگر حریف مایی  
زیرا که دلی نگشت گویا  
دل چون بشنید این سخن زو  
چون بستدم آن شراب و خوردم  
دادم همه ننگ و نام بر باد  
از دست بشد مرا دل و جان  
یک قطره از آن شراب مشکل  
یک ذره سواد فقر در تافت  
جانم ز سر دو کون برخاست  
هر کو بخرد بجان و دل فقر

گردین تو نیست دین عطار

کفر آیدت این حدیث، منیوش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

در آیه شریفه ۱۵۰ سوره البقره نیز بهمین معنی آمده است و استنتاج حاصل از ابیات نیز اشارتی است بهمین آیه کریمه «و لنبلونکم بشيء من الخوف والجوع و نقص من الاموال و الانفس و الثمرات و بشر الصابرين الذین اذا اصابتهم مصيبة قالوا انالله و انا الیه راجعون.» هر آینه میآزمائیم شما را به چیزی از ترس، گرسنگی، کاستن مالها، کاستن افراد و بالاخره کاستن میوهها، (ای پیامبر) مژده ده شکیبایان را؛ آنانکه چون مصیبتی بر آنها رسد، گویند: بدرستی که ما از برای خدائیم و باز گشت کنندگان بسوی اوئیم. (۱) اشاره ای است بحدیث شریف نبوی: الفقر فخری، فقرمایهٔ مباحات من است. صاحبدلان به تفسیر فقر، توجه خاص خواهند داشت که مراد از فقر تهی دستی نیست، بلکه نیاز بسوی بی نیاز علی الاطلاق است که در عین توانگری و بهره مندی از تمامی امکانات مادی و صوری فارغ از آن نتوان زیست چنانکه در آیه کریمه «یا ایها الناس انتم الفقراء و الله هو الغنی...» به وسعت فقر بخوبی میتوان آگاه بود.

دلی کاید ز عشق دوست در جوش  
 ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق  
 بر امید وصال دوست هر دم  
 برون آید ز جمع خود نمایان  
 اگر بی دوست زویک دم بر آید  
 فروماند زبان او ز گفتن  
 بماند تا قیامت مست و مدهوش  
 کند يك بارگی خود را فراموش  
 قدحها زهر نا کامی کند نوش  
 بیندازد ردا و خرقه از دوش  
 شود در ماتم آن دم سیه پوش  
 بماند تا ابد حیران و خاموش

ازین اندیشه هرگز برنگردد

بنشینند دل عطار از جوش

مست شدم تا بخرابات دوش  
 جوش دلم چون بلب خم رسید  
 پیر خرابات چو بانگم شنید  
 گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟  
 مذهب رندان خرابات گیر  
 کم زن و قلاش و قلندر بباش  
 صافی زهاد بخواری بریز  
 صورت تشبیه برون کن ز چشم  
 تو تو نه ای چند نشینی بخود؟  
 قعر دلت عالم بی منتهاست  
 نعره زنان، رقص کنان، درد نوش  
 ز آتش عشقش دلم آمد بجوش  
 گفت: در آی، ای پسر خرقه پوش  
 گفت ز خود هیچ مگو شو خموش<sup>۱</sup>  
 خیز و بینداز مصلی<sup>۲</sup> ز دوش  
 در صف او باش بر آور خروش  
 دردی عشاق بشادی بنوش  
 پنبه<sup>۳</sup> پندار بر آور ز گوش  
 تو تویی و بر در و با خود بکوش  
 رخت سوی عالم دل بر بهوش

گوهر عطار بصد جان بخر

زانکه بود نزد تو گوهر فروش

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

هاتفی از گوشه میخانه دوش

با همین وزن و قافیه از سعدی:

گردلی از عشق بر آرد خروش

(۲) هر وسیله ای که در امر نماز بکار آید.

گفت بیخشنده گنه می بنوش

بر سر آتش نه غریب است جوش

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش  
 گروصالست از توقسمم ورفراق  
 من چنان در عشق غرقم، کز توام  
 دل بسی افسانه عشق تو گفت  
 گرتو ای دل، عاشقی پروانه وار  
 نه، که جان در باختن کار تو نیست  
 قرب سلطان جوی و پروانه مجوی  
 گر تو مرد آشنایی چون شدی  
 هر که صد دریا ندارد حوصله  
 مرد این ره آن زمانی کزدو کون

تو از آن مرغان مدان عطار را

کزدو عالم آیدش یک دانه خوش

ای از همه بیش و از همه پیش  
 در ششدر 'خاک و خون فتاده  
 در عالم عشق عاشقان را  
 مردم که زنند عاشقانت  
 درویش که لاف معرفت زد  
 در هر دو جهان ز خجلت تو  
 چون فقر سزای عاشقانت  
 در عشق وجودت ار عدم شد

از خود همه دیده وز همه خویش  
 در وصف تو عقل حکمت اندیش  
 قربان شدنست مذهب و کیش  
 بی یاد تو در دهن شود نیش  
 از عجز نبرد این سخن پیش  
 ز آنست سیاه روی درویش  
 عاشق شو و از وجود مندیش  
 دولت نبود ترا ازین بیش

عطار، ز عشق او فنا شو

تا باز روی ازین تن ریش

در نه قدم وز کارمندیش

ای دل، ز جفای یارمندیش

جوینده در ز جان نترسد  
 با پنجه شیر، پنجه می زن  
 مردانه بکوی یار در شو  
 گر نیل وصال یار باید  
 چون با تو بود عنایت یار  
 چون یافته ای جمال او را  
 منصور تویی، بزنا الحاق

عطار، تویی چوماه و خورشید

درتاب، ز هر غبار مندیش

دلا، در سر عشق از سر میندیش  
 چو سر در کار و جان در یار بازی  
 رسن از زلف جانان ساز جان را  
 گرت آن شمع چون پروانه سوزد  
 چو عاشق را نه ایمانست و نه کفر  
 مقام خانه رندان طلب کن  
 چو سر در باختی، بشناختی سر  
 اگر عشقت بسوزد بر سر دار  
 همه بتها چو ابراهیم بشکن  
 چو آن حلاج بر کن پنبه از گوش  
 چو انگشت سیه رو گشت اخگر  
 چو می در ساغر و ساقی یکی شد  
 تو مرد زرگر و ضراب می باش  
 مشو اینجا حلولی، لیک این رمز  
 بده جان و زجان دیگر میندیش  
 خوشی خویش ازین خوشتر میندیش  
 وزین فیروزه گون چنبر میندیش  
 بپهلوی میرو و از پر میندیش  
 ز کار مؤمن و کافر میندیش  
 سر اندر بازو از افسر میندیش  
 چو سر نشناختی از سر میندیش  
 بده بر باد خاکستر، میندیش  
 هم از آتش هم از آزر میندیش  
 هم از دار و هم از منبر میندیش  
 تو آن انگشت یا اخگر میندیش  
 دویی گم شد می و ساغر میندیش  
 مس اینجا زر بود جز زر میندیش  
 جز استغراق در دلبر میندیش

اگر خواهی که این گوهر بیابی  
 بسی کشتی ز جان برخشک راندی  
 چنان فربه نه‌ای، توهم درین کار  
 چو تو دایم بپهنامی شوی باز  
 درین دریای پر گرداب حیرت  
 کس از عطار حیران تر میندیش

هر که هست اندر پی بهبود خویش  
 تو ایازی، پوستین را یاد دار  
 عاشقی باید که بر هم سوزد او  
 نیست از تو یک نفس خوشنود دوست  
 زاهد افسرده چوب سنج‌دست  
 حلقة معشوق گیر و وقف کن  
 چون درین سودا زیان از سود به  
 تا کی از بود تو و نابود تو؟  
 آتشی از هستی خود برفروز  
 دور افتادست از مقصود خویش  
 تا نمانی دور از محمود خویش  
 عالمی از آه خون‌آلود خویش  
 گر تو هستی یک نفس خشنود خویش  
 خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش  
 بر در او جان غم فرسود خویش  
 پس درین سودا زیان کن سود خویش  
 درگذر از بود و از نابود خویش  
 پس برون‌آی از میان دود خویش

گر فنا گردی چو عطار، از وجود

فال‌گیر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ

چه يك دریغ که خود صد هزار بار دریغ!

بهر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس

ز هر نفس که زخم بی تو صد هزار دریغ

دلی کز آب و صالت بجوی بود روان

بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ

چو لاله رخ تو شد ز چشم من بیرون

ز خون چشم، رخم شد چو لاله زار دریغ

چو گل شکفته بدم: پیش ازین ز سایه وصل

بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ

ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد

ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ

چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست

بنای عهد جهان نیست استوار، دریغ

اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی

مرا جدا نفکندی ز وصل یار، دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار

بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

روی تو آفتاب عالم عشق

کار عشاق بی تو ماتم عشق

که حرامست بی تو جز غم عشق

سلطنت در جهان خرم عشق

نیست ممکن گرفتیم کم عشق

سر هر مژه تو رستم عشق

رستخیزی چنانکه يك دم عشق

بر سراپرده معظم عشق

کس نیامد هنوز محرم عشق

آنچه هر دم شود مسلم عشق

در کمال اساس محکم عشق

خستگی بیش شد ز مرهم عشق

ای لب تو نگین خاتم عشق

تو ز عشاق فارغ و شب و روز

نتوان خورد بی تو آبی خوش

تا ابد ختم کرد چهره تو

جان من چون بعشق تو زنده است

در صف دلبران بسر تیزی

نتواند نمود صد دم صور

پادشاهان کون درمانند

صد هزاران هزار قرن گذشت

در دو عالم نشد مسلم کس

سرنگون شد اساس محکم عقل

جان ما را که زخم عشق رسید

دل عطار چون گل نوروز

تازگی می دهد ز شبنم عشق

مست می آیند از ایوان عشق	خاصگان محرم سلطان عشق
می خرامند از بر سلطان عشق	جمله مست مست و جام می بدست
غرقه اندر بحر بی پایان عشق	با دلی پر آتش و چشمی پر آب
منتظر تا کی رسد فرمان عشق	گوش بنهادند خلق هر دو کون
کاب صافی یافت از بستان عشق	می ندانم هیچ کس را در جهان
زانکه عشق آن وبست، او آن عشق	آب صاف عشق مر معشوق راست

خیز، ای عطار، درد عشق جوی

زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق

باز نیابی بعقل سر معمای عشق

عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریا جدا

چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق؟

خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد

هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق

عشق چو کار دلست دیده جان پاك كن

جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

ور سر مویی ز تو باز بماند بهم

خام بود از تو خام، پختن سودای عشق

گر ز دو کون وز خود پاك تبرا کنی

راست بود آن زمان از تو تولای عشق

دوش درآمد بجان، بدرقه عشق او

گفت: اگر فانی هست ترا جای عشق

(۱) تبرا ضد تولا و بمعنی بیزاری جستن است چنانکه در مصراع دوم تولا بمعنی

دوست داشتن آمده است. شاعر گوید:

بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم

تا پدامان تو ما دست تولا زده‌ایم



جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد  
 از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق  
 چون اثر او بماند محو شد اجزای او  
 جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق  
 هست درین بادیه جمله جانها خراب  
 قطره باران او درد و دریغای عشق  
 تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب  
 گشت ز عطار سیر، رفت بصحرای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق  
 عشق را جانی بیاید بی قرار  
 جمله چون امروز در خود مانده اند  
 دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار؟  
 بس سرگردن کشان کاندن جهان  
 در جهان شوریدگان، مستند لبک  
 کی بود از عشق جانت را خیر  
 عاشقان دانند قدر عشق دوست  
 چشم دل آخر زمانی باز کن  
 در نشیب نیستی آرام گبر

از چه داند قیمت سودای عشق  
 در میان فتنه سرغوغای عشق  
 کس چه داند قیمت فردای عشق  
 واله و سرگشته در صحرای عشق  
 پست شد، چون خاک زیر پای عشق  
 هر که او شوریده شد شیدای عشق  
 چون نبودی هرگز اندر وای عشق  
 تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق  
 تا عجایب بینی از دریای عشق  
 تا بر آرندت بسربالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایثار کن

زانکه در عالم تویی مولای عشق

زهی! سلطان دارالملک افلاک!  
 زهی! تخت تو عرش و تاج اولاک!  
 مجره زان پدید آمد، که یک شب  
 فلک از دست او جامه بزد چاک

(۱) اشاره بحديث شريف قدسی، خطاب به رسول اکرم صلی الله علیه وآله و سلم است: لولاک لما خلقت الافلاک: اگر نه بخاطر تو بود، هر آینه افلاک را نمی آفریدم.  
 (۲) کهکشان.

فروح زان آشکارا کرد يك روز  
 ز اول حقه<sup>۱</sup> يك شب مهره ماه  
 تو آن وقتی نبی الله بودی  
 اگر نور وجود تو نبودی  
 چو پیش هرزنی هوایی جگر سوز  
 فرو مانده چو خردر گل ز مدحت  
 کشیدی از علا<sup>۱</sup> قوسی بر افلاک  
 بدو بنمودی و دست تو زان پاک  
 که آدم بود يك کف خاک نمناک  
 بماندی در کف او آن کف خاک  
 شود چون ناف آهو نافه پاک  
 دو اسبه گر بتازد عقل دراک<sup>۲</sup>

ندارد هیچ کس با پستی تو

ز جرم جمله روی زمین پاک

ای عشق تو با وجود هم سنگ  
 بی یاد تو کعبه ها خرابات  
 در عشق تو هر که نیست قلاش  
 قلاشان را درین ولایت  
 عشقت بر ازوی قیامت  
 قسریه ننگ و شیشه نام  
 ز ناز مغانه بر میان بند  
 مردانه در آی، کاندین راه  
 راهیست دراز و عمر کوتاه  
 کلی ز سر وجود برخیز  
 می دان بیتین که دردو عالم  
 در عشق تو کفر و دین بیک رنگ  
 بی نام تو نامها همه ننگ  
 دور از تو بصد هزار فرسنگ  
 از دار همی کنند آونگ  
 دو کون نسخه<sup>۳</sup> نیم جو سنگ  
 افتاد و شکست بر سر سنگ  
 آنگه بکلیسیا کن آهنگ  
 نه نام همی خورند و نی ننگ  
 باریست گران و مرکبی ننگ  
 انشاده مباش در ره ننگ  
 در راه تو نیست جز تو خرسنگ<sup>۴</sup>

(۱) بالا، کنایه از مقام علوی و والای حضرت ختمی مرتبت است. (۲) ظرف کوچکی که در آن جواهر و اشیاء قیمتی بگذارند. (۳) صیغه مبالغه یعنی بسیار درک کننده (۴) سختن - بفتح سین بمعنی سنجیدن و وزن کردن است (۵) خربمعنی بزرگ است و در تمامی ترکیبات بهمین معنی میآید، چنانکه خروار (خربار) بمعنی بار بزرگ، و خرگاه بمعنی خیمه بزرگ، و خرمن بمعنی «من (واحد وزن)» بزرگ است، خرسنگ نیز بمعنی سنگ بزرگ است.

برخیز ز راه خود چو عطار  
تا باز رهی ز صلح و از جنگ

ای عقل گرفته روی تو فال	بر زلف تو وقف جان ابدال <sup>۱</sup>
از زلف تو حل نمی توان کرد	یک شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من	هر گه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل و عقد عشقت <sup>۲</sup>	پیران هزار ساله اطفال
در معرکه تو شیر مردان	بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب و حیوان	معروف، هم از لب و هم از خال
در یوسف مهر کس ندیدست	آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف	تا بو که حلویی کند حال <sup>۳</sup>
اینجا که منم حلول نبود	استغراقت و کشف احوال
دل خون شد و زاده ندارم	وقتست که جان دهم بدلال
از هر مژه هر زمان ز شوقت	می بگشایم هزار قیفال <sup>۴</sup>
بنمای بنیستیم راهی	تا در زخم آتشی باعمال
مرغ تو منم، که تا که هستم	در عشق تو می زخم پر و بال
صد کوه بیک زمان ببخشی	وانگه بگیریم بمنقال
از خرقه هستیم برون آر	تا خرقه در افکنم بقوال <sup>۵</sup>
چون برهنگان بی سر و پای	بگریزم ازین جهان محال <sup>۶</sup>
چند از متکلم و کلامش؟	وز فلسفی وز عقل فعال؟
هم فلسفه، هم کلام بگذار	از بهر فضولیان دخال <sup>۷</sup>

(۱) جمع بدل، و بدیل بمعنی مردان صالح و نیکوکار است. (۲) حل و عقد دو لغت و بمعنی ضد یکدیگر می آید، چه حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است. (۳) باشد که چیز حلول کننده ای استحاله شود. (۴) رگی است در بازو که آنرا فصد می کنند (۵) خوش صحبت و کسی که در محافل به آواز خوش شعر بخواند (۶) حيله گر (۷) بسیار دخالت کننده.

با عیسی روح هم‌نشین شو      بگذار دجل برای دجال  
 در عشق گریز ، همچو عطار  
 تا باز رهی ز قیل و از قال  
 صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل  
 دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنه ایام دل  
 ای جان من مولای تو، من غرقه در بای تو  
 دیربست تا سودای تو، بگرفته هفت اندام دل  
 تاجان بشوقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد  
 تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل  
 جانا دلم از چشم بد، نی هوش دارد نی خرد  
 تا از شراب عشق خود، پر باده کردی جام دل  
 پیغام آمد از دلم، ای ماه حل کن مشکلم  
 کی خواهد آمد حاصلم؟ ای فارغ از پیغام دل  
 از رخ مه گردون تویی وزاب می گلگون تویی  
 کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل  
 ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی  
 عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل	چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان	گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه تست	بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می‌کند در شهر امروز	که خون عاشقان در گردن دل

(۱) دجل بمعنی دروغگو و فریب‌دهنده و دجال صیغه مبالغه آن یعنی بسیار فریبنده و دروغگو و شخص دروغگوئی که می‌گویند در آخر الزمان قبل از ظهور حضرت ولی‌الله مهدی موعود ظاهر شود و با طرح دعوی مهدویت بسیاری از مردم دور او جمع شده و فریب می‌خورند.

چو رسوا کرد ما را درد عشقت	همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد	بر آمد دود عشق از روزن دل
رهی خال و زهی روی چو ماهت	که دل هم دام جان، هم از زن دل
مکن جانا، دل ما را نگهدار	که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت	بخون در می کشم پیراهن دل
بیا جانا، رضای ما نگهدار	که بر جانانت بود آزردن دل
بیا جانا، دل عطار کن شاد	که نزدیکست وقت رفتن دل

تو کن جانا دل عطار را شاد

که عشقت آمدست از بردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل

خورشید را ز رشکت صد گو نه سوز حاصل

هر تابش مهت را مهری هزار در سر

هر تیر تر کشت را، صد کینه تویز حاصل

ماهی در درجت هر یک چو روز روشن

ماهی که دید او را سی و دوروز حاصل

روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی

ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل

ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را

کردی بچشم زخمی، تو دلفروز حاصل

وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم

زلف تو کرده آنرا پیوسته کو ز حاصل

پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد

عطار را اگر آید صد پرده دوز حاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام  
 تو همان انگار کاندر راه عشق  
 شیشه‌ای اندر دمید استاد کار  
 گر تو اینجا ره بری با اصل کار  
 ور بماند جان تو در بند خود  
 خلق را چون نیست بویی زین حدیث  
 هر کرا این ذوق نبود مرده ایست  
 عشق باید کز تو بستاند ترا  
 عشق نبود آنچه بنویسد قلم  
 عشق در بایست، چون غرقت کند  
 ناخوشت می آید اما چون کنم؟

جان عطار از سپاه سر عشق

در دو عالم شد سپهبد والسلام

صبح بر انداخت نقاب ای غلام  
 صبح رخ از پرده نمود ای غلام  
 همچو گلم بر سر آتش نشاند  
 دیر شد آخر قدحی می بیار  
 بی نمکی چند کنی باده نوش!  
 صبح رخ از پرده نمود ای غلام  
 دور بگردان و شتابی بکن  
 جان من سوخته دل را دمی  
 آب حیاتست می و من چو شمع  
 از قدح باده دلم زنده کن

چون دل عطار ز تو تافتست

تافته را نیز متاب ای غلام

چند کنی گفت و شنود ای غلام؟  
 چند زخم بانگ که زود ای غلام؟

چند گویی آخر از خود؟ والسلام  
 یک نفس بود این شد آمد و السلام  
 بعد از آتش بر زمین زد و السلام  
 رو که نبود چون تو بخرد و السلام  
 جان تو نانی نیرزد و السلام  
 از یکی در گیر و تا صد و السلام  
 گر همه نیکست و ر بد و السلام  
 چون ترا از خویش بستد و السلام  
 و آنکه بر خوانی ز کاغذ و السلام  
 آن زمان عشق از تو زید و السلام  
 عشق نبود در خوش آمد و السلام

آینه دل بسزودد ای غلام  
 می‌گنرد زود چو دود ای غلام  
 چندازین بود و نبود ای غلام؟  
 هان که بسی درد فزودد ای غلام  
 دربی مرگ تو چه سود ای غلام  
 گوی زپیش تو ربود ای غلام  
 هر نفست روی نمود ای غلام  
 دانه نا کشته درود ای غلام  
 هر که دمی خوش بغنود ای غلام

در دلم آتش فکن از می، که می  
 آتش می ده بصبوحی، که عمر  
 عمر تو خوابیست چو افسانه‌ای  
 درد خرابات مهیا کنیم  
 روی زمین گر همه ملک تو شد  
 گوشه نشین باش، که چو گان چرخ  
 پشت بده، زانکه بلای دگر  
 دانه امید چه کاری؟ که چرخ  
 صد قدح خونش بیاید گریست

بر دل عطار فلک هر نفس

صد در اندوه گشود ای غلام

باده گلرنگ بسیار ای غلام  
 وصل طلب فصل بهار ای غلام  
 می‌شنود ناله زار ای غلام  
 سوز گرانی بکنار ای غلام  
 بیش مبر آب بکار ای غلام  
 خاک کند خون هزار ای غلام  
 نوش خمارم زخم آر ای غلام  
 چند کنی روز گذار ای غلام؟  
 فکر کن از روز شمار ای غلام  
 از تو بر آرند دمار ای غلام  
 دست ازین قصه بدار ای غلام

گشت جهان همچو نگار ای غلام  
 با گل و با بلبل و با مل<sup>۱</sup> بهم  
 بلبل عاشق بصبوحی درست  
 نرگس سرمست نگر کافکند  
 پیش نشین تازه بکن کار آب  
 آب بده زانک جهان هر نفس  
 زهر خمارم چو بزاری بکشت  
 روز چو شد باز نیاید دگر  
 چند شمار زر وزینت کنی  
 نیستی آگه که دم واپسین  
 قصه مرگم جگرودل بسوخت

واقعه مشکل و دارالغرور<sup>۱</sup>

## برد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام	رنجه کن از لطف قدم ای غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین	تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وز جهان بگذریم	زانکه جهان شد چو ارم ای غلام
بس که درآید گل نازک بیباغ	ما شده چون خاک دژم <sup>۲</sup> ای غلام
زین گذر عمر چه سازیم ما؟	زندگی ماست دو دم ای غلام
پس چو چنینست، یقین عمر خویش	چند گذاریم بغم ای غلام
این همه خود بگذرد و جان و دل	وارهد از جور و ستم ای غلام
وقت درآمد که بپستی تو	باز برآریم شکم ای غلام
آب بجویم ز خضر ای پسر	جام نخواهیم ز جم، ای غلام
درنگر و خلق جهان را بین	روی نهاده بدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدیم	محو شوی زود تو هم ای غلام
تو بیقین دان که نیرزد بمرگ	جمله عالم دو دم ای غلام
عاقبت الامر چو مرگست راه	عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام

پس غم عطار درین وقت گل

دفع کن از من، بکرم ای غلام

(۱) دارالغرور یکی دیگر از القاب دنیای ناپایدار است که در مقام بی ثباتی دنیا در اندر زها و مواعظ استعمال میشود، چنانکه نام دارالقرار را از جهان دیگر که بسیار بسیار طولانی است اراده کنند. مجموع ابیات این قطعه اشارت است به آیات کریمه ۳۲ تا ۳۴ سوره ابراهیم، بخصوص آیه ۳۳ و ۳۴ «ألم تر الی الذین بدلوا نعمت الله کفرآ و احلوا قومهم دارالبوار جهنم یصلونها و بش القرار.» آیا ننگریستی به آنان که کفر را بدل از نعمت خدا گزیدند و تبدیل ساختند نعمت خدا را بکفر و (در نتیجه) قوم خود را برای هلاک فرود آوردند. سرائی که دوزخ است و به آن درآیند و قرار (گاه) شان بد است!

(۲) آشفته و دلتنگ.



زنده گردان جانم از جام ای غلام  
 وارهان از ننگ و از نام ای غلام  
 صبح، دم زد من چنین خام ای غلام  
 هین که رفت از دست ایام ای غلام  
 ندهدت پیشی بیک گام ای غلام  
 ما قلندر دردی آشام ای غلام  
 تازه گردان زود اسلام ای غلام  
 همچو مرغی مانده در دام ای غلام  
 برترست از مدح و دشنام ای غلام  
 هست بی آغاز و انجام ای غلام  
 کی تواند یافت آرام ای غلام  
 هر دو نبود کام و ناکام ای غلام  
 یا مده در دیر ابرام<sup>۱</sup> ای غلام  
 تا بکی نی خاص ونی عام ای غلام  
 کسی رسد کارت با تمام ای غلام

خورد بر من صبحدم شام ای غلام  
 جام در ده، این دل پر درد را  
 من چهل شب همچو شمعی سوختم  
 دست ایام بروی اندر فکند  
 گام بیرون نه، که دست روزگار  
 گر همی خواهی که از خود وارهی  
 چند باشی در میان خرقه گیر؟  
 چند باشی بر امید دانه ای؟  
 عاشق ره شو، که مرد راه عشق  
 بی سرو پا شو چو گویی، زانک عشق  
 هر که او در عشق بی آرام نیست  
 گاه مرد مسجدی گه مرد دیر  
 یا مشو در مسجد و زناز بند  
 یا تو خاص خاص شو یا عام عام  
 چو نکه اندر راه باشی ناتمام

گفت عطار آنچه میدانست راست

یادت آید این بهنگام ای غلام

سوخته چشمه نوش توام  
 دل شده بی تن و توش توام  
 هندوی یک حلقه بگوش توام  
 منتظر خانه فروش توام  
 عاشق چشم تو و جوش توام  
 مست خط غالیه<sup>۲</sup> پوش توام

شيفته حلقه گوش توام  
 ماهرخ با خط و خصال منی  
 ترك منی، گوش بمن دار از آنك  
 خانه پیراسته همچون نگار  
 چون دلم از چشم تو آمد بجوش  
 خطچه کشی در من غمکش، از آنك

(۱) اصرار و پافشاری در امری. (۲) غالیه ماده سیاه رنگ و داروئی است خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته است و در اشعار سیاهی و خوشبوئی را بدان تشبیه کنند.

هوش بمن باز کی آید؟ که من  
گرچه بگویایی من نیست کس  
تا به ابد رفته ز هوش توام  
یک شکرم ده که خموش توام  
چون بگریزی تو ز عطار چون  
در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام  
چون ز من در هوای تو پروبال؟  
از دهانت چو گوش را خبرست  
کینه گیری ز من نکو نبود  
بی تو با چشم خون فشان هر شب  
از تو تا بر کنار ماند دل من  
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت  
روی از آستین مپوش که من  
می ندانم من سبکدل هیچ

تشنه خط دلستان توام  
که نه من سرخ آشیان توام  
من چرا چشم بر دهان توام  
چون تو دانی که مهربان توام  
در غم لعل در فشان توام  
بی تو چون موی از میان توام  
گر کنون زنده ام، بجان توام  
روی بر خاک آستان توام  
که چرا رایگان گران توام

همچو عطار مانده باد بدست

کمترین سنگ ز خاکدان توام

فتنه زلف دلربای توام  
نیست چون زلف تو سرخویشم  
جز هوای توام نمی سازد  
گر غباریست بامنت ز آنست  
تا کنارم ز اشک دریا شد  
چون بصدوجه آشنای منی  
از همه فارغم که در دو جهان  
بس بود از دو عالم این ملکم

تشنه جام جانفزای توام  
که چو زلف تو در قفای توام  
زانکه پرورده هوای توام  
که من خسته خاک پای توام  
نیست کاری جز آشنای توام  
من بصد درد مبتلای توام  
می نیابد بجز رضای توام  
که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم

گم شده، در علم برای توام

درخپت<sup>۱</sup> تا دل بجان در بسته‌ام  
 در تماشای خط سر سبز تو  
 نی، که از خپت زبانم شد زکار  
 آشکارا خون دل بگشاده‌ام  
 تو چنین پسته‌دهان و من ز شوق  
 چون جهان آرای دیدم روی تو  
 پر گره زانست زلف تو که من  
 نیست در کار توام دل‌تنگی  
 گفته‌ای دل بند بامن تا بجان  
 گرسوزدهم چو خاک ستر دو کون  
 چون قلم‌زان خط‌میان در بسته‌ام  
 چشم بگشاده فغان در بسته‌ام  
 زان چنین واله، زبان در بسته‌ام  
 تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام  
 گرم می‌سوزم، دهان در بسته‌ام  
 چشم از روی جهان در بسته‌ام  
 دل بزلفت هر زمان در بسته‌ام  
 زانکه در کار تو جان در بسته‌ام  
 این چه باشد، بیش از آن در بسته‌ام  
 نگسلم از تو، چنان در بسته‌ام!

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر

رخت رحلت<sup>۲</sup> ناگهان در بسته‌ام

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام

اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام

چون از لب نبود مرا روی يك شکر<sup>۳</sup>

ای بس که پشت دست بدن‌دان گرفته‌ام

تا آب زندگانی<sup>۴</sup> تو دیده‌ام ز دور

دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام

(۱) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. و گفته شده است که مراد از خط، عالم کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبت غیب هویت. در ریاض‌العارفین آمده است که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح با جسم است.

(۲) کوچ کردن و از جایی بجایی رفتن (۳) بومه (۴) چشمه‌ایست در ظلمات که اسکندر بطلب آن رفت و موفق نشد ولی خضر از آن نوشید و عمر جاودانی یافت. در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمه عشق و محبت است که هر که از آن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد.

چون توشهٔ وصال توام دست می‌نداد  
 در پافتاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام  
 چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام  
 گر خواستم و گسرنه کم جان گرفته‌ام  
 آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام  
 ز آن تشنهٔ راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام  
 آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست  
 یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام  
 چون خشک سال وصل تو در کون دیده‌ام  
 از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام  
 گر چه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک  
 این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام  
 بر هم دریدهٔ پردهٔ تر دامنی چشم  
 کورا بدست اشک گریبان گرفته‌ام  
 گفتمی که : من بکار تو سرتیزی کنم  
 کاین بر دلت ز زلف پریشان گرفته‌ام  
 خونی گشاد از همه سرتیزی توام  
 کاین تجربه ز ناوک مؤگان گرفته‌ام  
 چون تو ز ناز و کبر ننگنجی بشهر در  
 من شهر، ترک گفته بیابان گرفته‌ام  
 عطار تا که از چو تو یوسف جدا فتاد  
 یعقوب وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

(۱) سرتیز و سرتیزه کردن، بکار بردن چیز نوک‌تیزی مانند نشتر برای فصد کردن  
 ورگ زدن که در طب قدیم در بسیاری از بیماریها تجویز میشد.

از می عشق تو مست افتاده‌ام  
مستیم را نیست هشیاری پدید  
در خرابات خراب عاشقی  
توبه من چون بود از من درست؟  
نیستی من ز هستی منست  
می‌تیم چون ماهی دانی چرا  
بیخودم کن ساقیا بگشای دست  
بر درت چون خاک پست افتاده‌ام  
کز نخستین روز مست افتاده‌ام  
عاشق و دردی پرست افتاده‌ام  
کز ملامت در شکست افتاده‌ام  
نیستم از آنکه هست افتاده‌ام  
زانک از دریا بشست<sup>۱</sup> افتاده‌ام  
زانک از خود پای بست افتاده‌ام

این زمان عطار و نصفی از شراب

کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب<sup>۲</sup> از ساغر جان خورده‌ام  
گویا وقت سحر از دست خضر  
لب فرو بستم تو میدان کاین شراب  
تو مخور ز نهار این می تا تویی  
چون تویی تو نماند آنکه می  
چون دریغ آید بخویشم این شراب  
در فرح زانم که همپون شنبه من  
بفرز از عرش باز اشهیم<sup>۳</sup>  
دل چو در انگشت رحمان داشتم  
نقل او از جشن رضوان خورده‌ام  
جام جم پر آب حیوان خورده‌ام  
با حریفی آب دندان خورده‌ام  
زانکه من ز نهار با جان خورده‌ام  
نره ز می خور که من زان خورده‌ام  
لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام  
این قدح سر در گریبان خورده‌ام  
رزنها از دست سلطان خورده‌ام  
شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

(۱) دام وتله. (۲) در اصطلاح اهل تصوف، شراب، غلبات عشق را گویند  
با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مفصوح اهل کمال است که اخص اند  
در نهایت سلوک. و مراد از ساغر، دل عارف است که آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند و  
گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهده انوار غیبی شود.  
شاه نعمت الله گویند:

گر نه می ساغر است و ساغر می  
نزد ما موج و بحر دردویکی است  
در حقیقت بگو که ساغر چیست  
بجز از آب هین مظهر چیست  
(۳) سیاه و سفید، و اغلب به اسپ خاکستری رنگ گویند.

این زمان عطاراگر نوشد شراب

زیبدش، چون زهر هجران خوردهام

بی دلی و بی قراری ماندهام	زانکه در بند نگاری ماندهام
دلخوشی بی دلگشایی ماندهام	غمکشی بی غمگساری ماندهام
زیر بار عشق او کارم فتاد	لاجرم در کار و باری ماندهام
در میانم باغم عشقش چو شمع	گرچه چون اشک از کناری ماندهام
گرچه وصل او محالی واجبست	من مدام امیدواری ماندهام
بی گل رویش در ایام شباب	چون بنفشه سوکواری ماندهام
همچو لاله غرقه خون رخس	داغ بر دل ز انتظاری ماندهام
دیدهام میگون لب آن سنگدل	سنگ بر دل در خماری ماندهام
چو دهان او نهان شد آشکار	در نهان و آشکاری ماندهام
زنگبار زلف او مویی بتافت	زان چو مویش تابداری ماندهام
زلف چون در بند روم روی اوست	من چرا در زنگباری ماندهام؟
گه بدر بندم ره دور و دراز	گه بچین در اضطراری ماندهام
چون سر یکموی او بارم نداد	زیر بار مشک، باری ماندهام
صد جهان بار از سرمویی که دید؟	من که دیدم بی قراری ماندهام
می شمارم حلقه های زلف او	در شمار بی شماری ماندهام
چون سری نیست، ای عجب این کار را	من مشوش در چه کاری ماندهام؟
روزگاری می برم در زلف او	بس پریشان روزگاری ماندهام

شد فریاد از چین زلفش اشک بیز

زان سبب زیر غباری ماندهام

از بس که روز و شب غم بر غم کشیدهام	شادی فکندهام غم بر غم گزیدهام
شادی بروی غم که غم غمگسار گشت	کم غم، چو روی شادی عالم بدیدهام
گویند شاد است درین آشیان غم	من شادایی ندیدهام، اما شنیدهام
کس را مباد با من و با درد من رجوع	زیرا که درد عشق مسلم خریدهام

تا کی ز درد عشق ز نم لاف؟ چون ز نفس  
هرگز دمی نیافته ام هیچ فرصتی  
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز  
گرچه قدم نداشته ام در مقام عدل  
در گوشه ای نشسته بسی خون بخورده ام  
بر جایگه فسرده ، بسی آرمیده ام

هر روز در خزانه عطار کمترست

دری که از سفینه دانش گزیده ام

روى <sup>۱</sup> تو در حسن چنان دیده ام	کاینه هر دو جهان دیده ام
جمله از آن آینه <sup>۲</sup> پیدا نمود	و آینه از جمله نهان دیده ام
هست در آینه نشان صد هزار	و آینه فارغ ز جهان دیده ام
جمله درین آینه جلوه گرند	و آینه را حافظ آن دیده ام
صورت آن آینه چون چشم بود	پرتو آن آینه جان دیده ام
جوهر آن آینه چون کس ندید	من چه ز نم دم که عیان دیده ام؟
لیک کسی را ز چنان جوهری	هیچ نه شرح و نه بیان دیده ام
جمله ذرات ازو برکنار	با همه او را بمیان دیده ام
یافته ام از همه، بس فارغم	پس همه را گرد ضمان دیده ام

(۱) چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشیدن است.

(۲) تجلیات را از معانی نوری و صورتی گویند که بذوقی منتهی گردد. و نیز انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت را گویند. (۳) انسان را از جهت مظهریت ذات و صفات اسماء آینه گویند و این معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. شاه نعمت الله گوید:

حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل

آینه کاینات مظهر تمثال تست

عراقی گوید:

روی دلدار در آن آینه پیدا بینند  
دوست راهرنفس اندر همه اشیا بینند  
چون از او یاد کنند آینه رخشا بینند

روشان آینه دل چو مصفا بینند  
عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند  
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره

باتویی توجه دهم شرح این؟  
 جمله مردان جهان دیده را  
 چون بندانم که چه سان دیده‌ام  
 چون غم این نعره زنان دیده‌ام  
 يك همه دان در دو جهان کس ندید  
 چون دو جهان ترا همه دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را

نوحه گرواشك فشان دیده‌ام

ای برده بآب روی آیم	وز نرگس نیم خواب خوابم
تاروی چو ماه تو بدیدم	افتاده چو ماهیسی زآبم
چون شد خط سبز تو پدیدار	بر زرد نشست آفتابم
هر گه که بخون خطی نویسی	من سر ز خط تو بر نتابم
هر گه که حدیث وصل گویم	دل خون گردد از اضطرابم
از بی نمکی و بی قراری	بر سیخ جهند که من کبابم
وصلت نرسد بدل، که از دل	تا با جانم ، خبر نیابم
من خاك توام، تو گنج حسنی	بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت	زین بیش چو زلف خود متابم

عطار ز دست شد بیکبار

و قنست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تو نشان می‌یابم	نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنه هجر تو ام کشت از آنک	تشنه وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام	گر ترا موی میان می‌یابم
بیقین از دهن پر شکر	اثری هم بگمان می‌یابم
برخت تا بنگویی تو سخن	می‌ندانم که دهان می‌یابم
در صفات لبث از غایت عجز	عقل را گنگ زبان می‌یابم

(۱) الهامات غیبی که بر دل سالک وارد میشود آبروی گویند و بمعنای فیوضات

وجودی حقیقتی که نبود را نمود کرده است آمده است.



دل و جانم بلبت خواهم داد      کاین همه لایق آن می یابم  
 زان بروی تو جهان روشن شد      که ترا شمع جهان می یابم  
 آنچه از خلق نهان می جستم      در جمال تو عیان می یابم

بی تو عطار جگر سوخته را

نتوان گفت چه سان می یابم

از عشق تو من بدیر<sup>۱</sup> بنشستم      ز نار<sup>۲</sup> مغانه بر میان بستم  
 چون حلقه زلف تست زناری      ز نار چرا همیشه بر بستم؟  
 گر دین و دلم زدست شد شاید      چون حلقه زلف تست در دستم  
 دست آویزی، نکو بدست آمد      بر زلف تو دست باد پیوستم  
 چون ترسایی درست شد بر من      خوردم می عشق و توبه بشکستم  
 زان می که بجرعه ای که میخوردم      گویی که هزار سالگی مستم  
 در سینه دریچه ای پدید آمد      بسیار در آن، دریچه پیوستم  
 طاقت چو نداشتم شدم غرقه      زان قطره که او فتاد در شستم  
 جانم چو ز عشق آن جهانی شد      از رسم و رسوم این جهان رستم  
 باور نکنند، اگر بنطق آرم      امروز بدین صفت که من هستم  
 نه موجودم، نه نیز معدوم      هیچم، همهام، بلندم و پستم

عطار در اینچنین خطرگاهی

تو دانی و تو، که من برون جستم

(۱) در اصطلاحات فخرالدین عراقی است که دیر، محل و موقف عبادت راهبان و راهبات است و در اصطلاح عرفا و متصوفه دیگر، معانی چند دارد که از جمله عالم انسانی را گویند. و مراد از دیرمغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاء است. (۲) ز نار علامت خاصی است که عیسویان برگردن آویزند. و در اصطلاح عرفا ز نار بستن عقد خدمت یعنی در زبان اهل حال اشارت به بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبت که باشد. بابا افضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست      ز نار مغانه بر میان بستم چست  
 شاگرد خرابات ز بد نامی من      رختم بدر انداخت خرابات بشست

از می عشق تو چنان مستم  
 آتش عشق تو در آمد تنگ  
 لاجرم نیست هستم و هیچم  
 ننگ من از منست، بی من من  
 چند گویم ز خود که در ره عشق  
 ساقیا درد درد در ده زود  
 باز خمخانه را گشادم در  
 هر چه کردم بعمراهی دراز

ترك عطار گفتم و بی او

دیده پر خون بگوشه بنشستم

تو بلندی عظیم و من پستم  
 تا که سر زیر پای تو نهم  
 تا چنین هستی حجابم بود  
 چون ز هستی خویش نیست شدم  
 گرچه وصل تو نیست یک نفسم  
 خود تو دانی کز اشتیاق تو بود  
 دوش عشقت در آمد از در دل  
 گفت بنشین و جام جم در ده  
 گفتمش جام جم بدستم بود  
 گفت اگر جام جم شکست ترا  
 سخت درمانده بودم و عاجز  
 آفتابی بر آمد از جانم  
 از بلندی که جان من بر شد

چکنم تا بتو رسد دستم؟  
 نرسم بر چنان که خود هستم  
 آن زمن بود رخت بر بستم  
 لاجرم یا نه نیست یا هستم  
 اشتیاق تو هست پیوستم  
 در دو عالم بهر چه پیوستم  
 من ز غیرت ز پای ننشستم  
 تا ز جام جمت کنی مستم  
 طفل بودم، ز جهل بشکستم  
 دیگری به از آنت بفرستم  
 چون شنیدم من این سخن رستم  
 من ز هر دو جهان برون جستم  
 عرش و کرسی بجمله شد پستم

چون شدم من و رای هر دو جهان ماه و ماهی فتاد در شستم<sup>۱</sup>

عمر عطار شده هزاران قرن

چند گویی ز پنجه و شستم؟

در آمد دوش تترك نیم مستم	بتر کی برد دین و دل زدستم
دلم بر خاست، دینم رفت از دست	کنون من بیدل و بی دین نشستم
چو آتش شیشه ای می پیشم آورد	بشیشه توبه سنگین شکستم
چو یك دردی بحلق من فروریخت	من از رد و قبول خلق رستم
زمستی خرقه بر آتش نهادم	میان گسبر کان ز نار بستم
چو محض زهد کردن کفر دیدم	بهد حبله ز زهد و کفر جستم
پس از مستی عشقم گشت معلوم	که نفس من بت و من بت پرستم
چه می پرسی زمن کز عشق چونی؟	همی هستم چنان کز عشق هستم
چه دانم چون نه فانی ام نه باقی؟	چه گویم چون نه هشیار و نه مستم

چو در لا کون افتادم چو عطار

بلند کون بودم، کرد پستم

مرا فلاش <sup>۲</sup> می خوانند هستم	من از دردی کشان نیم مستم <sup>۲</sup>
نمی گویم: زمستی توبه کردم	هر آن توبه کز آن کردم شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم	که دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزی که نام عشق بردم	ز بند ننگ و نام خویش رستم

(۱) عقیده خرافی عوام در گذشته بر این بود که کره زمین بر شاخ گاو و ماهی مستقر است و تحویل هر سال ناشی از حرکت این حیوان است. تعبیر ماه و ماهی در ادبیات، کنایه از حقیض و اوج است، یعنی نازل ترین مرحله را ماهی و اوج را به ماه تشبیه می کرده اند. (۲) خرد و هست، بیکاره و ولگرد و در اصطلاح عرفا اهل حال را گویند و کسی که قطع علائق دنیوی کرده باشد. (۳) در اصطلاح متصوفه مست فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را و آن عبارت از سکر است که عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته و از خود بی خود شوند.

نمی‌گویند: فاسق نیستم من هر آن چیزی که میگویند هستم  
 ز زهد و نیکنامی عار دارم  
 من آن عطار دردی خوارمستم

عزم عشق دلستانی داشتم	وقف کردم نیم جانی داشتم
صدهزاران سود کردم درد و کون	گر ز عشق او زبانی داشتم
چون شدم با عشق رویش هم نفس	هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او	سر مگر بر آسمانی داشتم
لیک چون روشن ندیدم ذره‌ای	گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو	یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود	یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد	سرگذشت و داستانی داشتم
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک	قصه دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم	هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را در خورد او	این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد در دوزاری چون باب	گر رگی و استخوانی داشتم

بر تن عطار هر مویی که بود

در خروشی و فغانی داشتم

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم

منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم

این چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک

گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم

موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد؟

خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم<sup>۱</sup>

(۱) ثری بمعنی خاک نمناک و خاک زمین است و ثریا ستاره پروین است که بگونه گردن بند نمایان است و چون مجموعه چند ستاره است آنرا عقد ثریا و خوشه پروین نیز گویند. فوق الثریا بمعنی بالاتر از ستاره پروین و تحت الثری بمعنی پائینتر از خاک است.

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا  
 زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم  
 يعلم الله<sup>۱</sup> گر بعمر خویش از بی قوتی  
 هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم  
 شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشک مو  
 چون ز بحر چشم، خود را دامن تر یافتم  
 با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشک سال  
 کز تر و از خشک صد دریا میسر یافتم  
 هفت دریا را ز کوة از بحر چشم من گشاد  
 لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم  
 صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت  
 سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم  
 در تعجب مانده ام از قطره های چشم خویش  
 زانکه در هر قطره ای صد بحر مضمرا<sup>۲</sup> یافتم  
 ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم  
 قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم  
 قطره ی بحرست چشمم را و دریا قطره ای  
 زانکه بحر و قطره را باهم برابر یافتم  
 مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست  
 زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر<sup>۳</sup> یافتم  
 از کنار بحر اخضر دیده ام و زخون خویش  
 از کنار خویش اکنون بحر احمر<sup>۴</sup> یافتم  
 مردم آبی چشم را درین دریای اشک  
 گاه در خون غوطه، گاه از آه منبر یافتم

(۱) خدا میداند (۲) پوشیده، پنهان (۳) سبز (۴) سرخ.

کی نماید آبرویم در چنین دریا؟ که من  
 روی خود چون مرد دریایی مزغفر<sup>۱</sup> یافتم  
 منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد  
 در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم  
 اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست  
 هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم  
 خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون  
 راه گم کردم که راه سرد صرصر<sup>۲</sup> یافتم  
 دل که دارد تا بگردد گرد این دریا؟ که من  
 هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم  
 گسر درین دریا کسی کشتی امید افکند  
 باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم  
 سینه گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب  
 روز و شب از رشک این بحرش پراخگر یافتم  
 گرچه دریای فلک را گوهر بسیار هست  
 دایمش در جنب این دریا محقر یافتم  
 زانکه این دریا زدل می خیزد آن دریا زخون  
 درد را همچون عرض، دل را چو جوهر<sup>۳</sup> یافتم

(۱) زعفران گونه و زرد (۲) مراد باد سرد صرصر است که در فارسی تندی و سرعت را به آن تشبیه کنند. (۳) عرض و جوهر دو اصطلاح منطقی هستند که مراد از عرض، حالات و دیگر گونی هائی است که بجهتی بر ماهیت عارض شود، مانند خنده ناشی از شگفتی و مثلا حرارت بدن بعلت وجود تب. و جوهر، ذات و ماهیت هر چیزی را گویند که در شمارش اجناس عالیترین مرحله جنس و یا به تعبیر منطقیون جنس الاجناس جوهر است. مثلا حقیقت و ماهیت انسان، جوهر و گریه مثلا عرض است. یا آنکه اصل هر چیز جوهر، و رنگهای آن عرض است.

تا دلم بر روی دریاخوان معنی گسترده  
خاطر عطار را چون قرص خاور<sup>۱</sup> یافتم

کمترین چیزها جان یافتم	آنچه من در عشق جانان یافتم
صد هزاران راز پنهان یافتم	چون بدیدم آشکارا روی دوست
در بقا خود را پریشان یافتم	چون در افتادم بیندار بقا
در فنا در فراوان یافتم	چون فرو رفتم بدریای فنا
نیست دشوار و من آسان یافتم	تا نپنداری که این دریای ژرف
تا نشان قطره‌ای زان یافتم	صد هزاران قطره خون از دل چکید
هرگزش نه سر نه پایان یافتم؟	این چه دریایست کز عمر دراز
زندگی جان ز جانان یافتم	چون بمردم هم ز خویش و هم ز خلق

شمعهای عشق از سودای دوست

در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم

مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم

دیدۀ اختر شمار من ز تیزی نظر

سفت<sup>۲</sup> هر گوهر، که در دریای گردون یافتم

مردم چشمم، که شبرنگش طبق می آورد

گرم می تازد از آتش غرقه در خون یافتم

گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را

رانکه يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن

زانکه چون دریا کنار از در مکنون<sup>۳</sup> یافتم

(۱) قرص خاور کنایه از خورشید است (۲) سفتن بمعنی سوراخ کردن و ساییدن است. (۳) مروارید درشت که به سبب گرانبهائیش همواره در جای امن و مکنون نگهداری می شود.

چون برابر کردم اشك خود بدریا در شمار؟  
 كز شمردن اشك خود افزون در افزون یافتم  
 چون هم از دل می کشم اشك وهم از خون جگر  
 لاجرم این اشك دلکش را جگر خون یافتم  
 چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود  
 هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم  
 در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم  
 خون خود با خاک ره بنگر که معجون یافتم  
 چون زمین پست از دود بلند آسمان  
 برج من خاکی از آن آمد که هامون<sup>۱</sup> یافتم  
 چون نبود از فرق من تا خاک فرقی بیشتر  
 خاک بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم  
 هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را  
 يك نفس مقبل شدم، يك لحظه میمون یافتم  
 هندویم، زان شادمانم بندهام زان مقبلم  
 مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم  
 سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند  
 گر برفعت خلق را گسردان گردون یافتم  
 تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد  
 صد هزاران درد با این درد مقرون یافتم  
 دوش درون صومعه<sup>۲</sup> دیر مغانه یافتم  
 راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

(۱) دشت و زمین هموار (۲) صومعه عبادتگاه و در اصطلاح اهل تصوف مقام توجه دل را گویند و مقام تفرد و تجرید را گویند و قطع علاقه از ماسوی الله را گویند. امیرقاسمی گوید:

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست      کز آتش عشق تو در آن سرشوری نیست  
 ذرات جهان آینه سر الهند      در کوچۀ ما عاشق صاحب نظری نیست



چون بر پیر در شدم پیر ز خود برفته بود  
 از می عشق، پیر را مست شبانه یافتم  
 از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی  
 از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم  
 راست که درد خورده شد موج بخاست از دلم  
 تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم  
 نعره زنان برون شدم دل<sup>۱</sup> و سجاده سوختم  
 دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم  
 چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد  
 طاعت زاهدی خود زیر ستانه<sup>۲</sup> یافتم  
 بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم  
 قبله کافری شدم زهد فسانه یافتم  
 چون بنمود ناگهم آینه وجود رخ  
 ذره ذره را درو عشق نشانه یافتم  
 عاشق و یار دایماً در دو جهان هموست بس  
 زانک خیال آب و گل جمله بهانه یافتم  
 نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم  
 نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم  
 در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست  
 خاصه پیش هر قدم چاه و ستانه یافتم  
 گرچه امام دین بدم چون که بدیر در شدم  
 بر در دیر، خویش را رند زمانه یافتم

(۱) دلق بمعنی جامه و پوستین درویشی است. در این مصراع سجاده بدون تشدید خوانده می شود تا وزن مصراع برهم نریزد (۲) آستانه و درگاه و کفش کن خانه.

گرچه بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید  
لاف مزن چوره زنت سوزن و شانه یافتم

دوش دل را در بلایسی یافتم	خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم: ای دل حال چیست آخر بگویی؟	گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق	خویش را نه سر، نه پای یافتم
خواستم تا جان نثار او کنم	زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود	گرچه من بی جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق بود	زانکه عشق جانفـزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنک	دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت	هر گره مشکل گشایی یافتم
باچنان مشکل گشایی حل نشد	آنچه من از دلربایی یافتم
چون بخون خویشتم بستم سـجـل <sup>۱</sup>	هر سرشکی را گواهی یافتم
چون سـجـل بندم بخون؟ چون پیش ازین	از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس اندیشه کرد	حاصلش تار یکنایی یافتم
با دهانش تا دو چاری خورد دل	دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را

ذره کردم، چون هوایی یافتم

یک غمت را هزار جان گفتم	شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره ای غمت دیدم	هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب	عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه ای همه روشن	در بدر از پست دوان گفتم

(۱) در اصطلاح کنونی، دفتری است که در آن نام و نشان اشخاص نوشته میشود و به تعبیر دیگر به آن شناسنامه، می گویند و لیکن در لغت بمعنی کتاب عهد و احکام است و نیز دفتری که در آن حکم و فتوای قاضی نوشته شود. کنایه از تعهد لازم الاجرا است.

ذره‌ای عکس را که از رخ تست  
 تا که وصف دهان تو کردم  
 چون بدو وصف را طریق نبود  
 زان سبب شد مرا سخن باریک  
 ماهر ویا، هنوز يك مویست  
 گفته بودم که: در تو بازم سر  
 گفتم: از دل نگوئی این هرگز  
 بادی تو سر زبانم شق<sup>۱</sup>  
 خواستم ذره‌ای وصال از تو  
 در تو نگرفت از هزار یکی

چون نشان کرده‌ای دل عطار

هرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت بر نهادم  
 هم غصه بزیر خاک بردم  
 نا یافته وصل، جان بدادم  
 دریای غم تو موج می زد  
 ناکام بدرد غرقه گشتم  
 گفتم: سفری بکن که در راه  
 از خاک در تو بر گرفتم  
 فراشی خاک در گه تو  
 از خون سرشک من گلی شد  
 جز نام تو باربر نی‌آورد  
 در آتش دل بتافتم گرم  
 روی از عالم بدر نهادم  
 هم پای بر آن زیر نهادم  
 این نیز بر آن دگر نهادم  
 چون روی بموج در نهادم  
 يك گام چو بیشتر نهادم  
 از بهر تو صد خطر نهادم  
 آن روی که در سفر نهادم  
 قسم<sup>۲</sup> دل بسی خبر نهادم  
 هر خشت که زیر سر نهادم  
 هر داغ که بر جگر نهادم  
 از هر داغی که بر نهادم

(۱) شق بمعنی شکاف و چاک شدن چیزی است. (۲) بهر، سهمیه و بخش.

بس مهر که از خیال رویت      بر مردمک بصر نهادم  
آن چندان مهر تا قیامت      از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر فرید نگشاد  
کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم      کان درد برای جان نهادم  
از مال جهان که نیم جو بود      با درد تو در میان نهادم  
از در سرشک و گوهر اشک      بس گنج که رایگان نهادم  
هر روز هزار بار خود را      در بوته امتحان نهادم  
از بوته چو پا برون گرفتم      مهر غم تو بر آن نهادم  
آن سر، که ببند کس نیاید      از دست تو در جهان نهادم  
کز یک دم خویش هفت دوزخ      در جنب نه آسمان نهادم  
بس شب که در اشتیاق رویت      سر بر سر آستان نهادم  
بس روز که دل کباب کردم      در پیش سگانت خوان نهادم  
سودای تو سر چو بر نمی تافت      بامغز در استخوان نهادم  
چه سود؟ که بی تو بر من آمد      هر تیر که بر کمان نهادم  
صد ساله ذخیره ملامت      زان غمزه دلستان نهادم  
صد نغمه زهر در دهانم      زان لعل شکرشان نهادم  
هر فکر، که از لب تو کردم      بندیست که بر دهان نهادم

عطار بجان رسیده را مهر

از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم      وی درد تو هر زمان و هر دم  
آینه عارضت سیه شد      کز حد بگذشت آه سردم  
یک لحظه بر من آی آخسر      تا کی داری ز خویش فردم؟  
تا من خط سبز تو ببینم      تو درنگری به روی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت  
تا در خطر هزار دردم  
گو بگذر از آنکه شست<sup>۱</sup> زلفت  
دست آویزست و پایمردم  
گفتی: بگریز و ترك من گیر  
کاورد ز خاکی تو گرمم  
گویی من مستمند خاکی  
خونی کردم؟ که آن نکردم  
خونم بمریز ز آنکه بس زود  
من بی تو بسی بخون بگرمم  
خونم چه خوری که نیست يك شب  
تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته تر کسی ز عطار؟

يك سوخته نیست هم نبردم

منم آن گیر<sup>۲</sup> دیرینه، که بت‌خانه بنا کردم

شدم بر بام بت‌خانه، درین عالم ندا کردم

صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان!

که من آن کهنه بت‌ها را دگر باره جلا کردم

از آن مادر که من زادم، دگر باره شدم جفتش

از آنم گیر می‌خوانند که با مادر زنا کردم<sup>۳</sup>

بیکری زادم از مادر، از آن عیسیم می‌خوانند

که من این شیرمادر را دگر باره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گیری بسوزانند

گوا باشید ای مردان، که من خود را فنا کردم

تا روی تو قبله نظر کردم  
از کوی تو کعبه دگر کردم

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) گیر به زرتشتیان گویند و در اصطلاح

صوفیان عارفی را گویند که يك رنگ باشد و يك رنگ وحدت شده باشد.

(۳) هم‌اکنون نیز در افواه عوام جاری است که زرتشتیان ازدواج با محارم را جایز می‌شمارند و در برخی از تاریخها نیز بمواردی از ازدواج زرتشتیان با محارم اشاره شده است، ولی زرتشتیان آنرا تکذیب می‌نمایند. آنچه در این زمینه میتوان با قاطعیت اذعان داشت، اینکه زرتشتیان ازدواجشان همواره با اقارب و فامیل نزدیک است.

سرگشته شدم که گرد آن کعبه  
 روزی نه باختیار می رفتم  
 گویی که هزار سال می خواندم  
 چون جان و جهان خود ترا دیدم  
 ز آن روز که پرده توجان دیدم  
 بر روزن جان مقیم بنشستم  
 چون اصل همه جمال تو دیدم  
 ز آنکه که دلم چو آفتابی شد  
 افسانه نولت تو می گفتند  
 هم نعره زنان به میکده رفتم  
 چون بوی شراب عشق بشنیدم

عطار شکسته را همی هر دم

در عشق رخت درست تر کردم

هر شبی عشقت جگر می سوزدم  
 بی پر و بال توام، کز عشق تو  
 چون کنم در روی چون ماهت نظر؟  
 چند دارم دیده بر راه امید؟  
 بی جگر خوردن کنون در من نگر  
 گفت با من ساز، تا کم سوزمت  
 سرد و گرم می نسازد با تو زانک  
 تا نخواهم سوختن یکبارگی  
 تا قدم از سر گرفتم در رهش

همچو شمع می تا سحر می سوزدم  
 گاه بال و گاه پر می سوزدم  
 کز فروغ تو نظر می سوزدم  
 کز نظر کردن بصر می سوزدم  
 کز جگر خوردن جگر می سوزدم  
 گرچه می سازم بتر می سوزدم  
 سوز عشقت خشک و ترم می سوزدم  
 هر دم از نوعی دگر می سوزدم  
 از قدم تا فرق سر می سوزدم

تن زن، ای عطار عود عشق سوز

تا بخل و تگاه بر می سوزدم

گم شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم  
 شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا<sup>۱</sup> شدم  
 سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار  
 راست کان خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم  
 ز آمدن بس بی‌نشان و وز شدن بس بی‌خبر  
 گویا يك دم بر آمد کامدم من یا شدم  
 نه، مپرس از من سخن، زیرا که چون پروانه‌ای  
 در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم  
 در ره عشقش قدم در نه، اگر با دانشی  
 لاجرم در عشق، هم نادان وهم دانا شدم  
 چون همه تن دیده‌می بایست بود و کور گشت  
 این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم  
 خاک بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهی  
 تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم

چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان

من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم	کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجوی	کز ورق نام و نشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر	کز عقبات تن و جان گم شدم
جامه دران، اشک فشان آمدم	رقص کنان، نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند	گم شدگی جستم از آن گم شدم
بارامانت چو گران بود و صعب	من سبک از بار گران گم شدم
سایه يك ذره چسان گم شود؟	در بر خورشید چنان گم شدم

(۱) هستی مطلق یعنی وجود را در اصطلاح اهل تصوف دریا گویند. چنانکه

نظری را ساحل و کناره دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند.

بحر شغبناك<sup>۱</sup> چو گشت آشكار  
بر صفت قطره نهران گم شدم  
قطره بدم، بحر بمن بازخورد  
تا خبرم بد، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ  
تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی نشان، ز تو من بی نشان شدم  
خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم<sup>۲</sup>

چون کرم پیله، عشق تنیدم بخوبیش بر  
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم  
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمدم

دیگر که بیندم؟ که من از خود نهران شدم  
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن

در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم  
مرده چگونه بر سردریا فتد ز قعر؟

من در میان آتش عشقش چنان شدم  
مرغی بدم، ز عالم علوی برآمده

عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم  
چون بر نفاقت هر دو جهان باز جان من

بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم  
عطار، چند گویی؟ ازین گفت توبه کن

نه، توبه چون کنم؟ که کنون کامران شدم

تاز سر عشق سرگردان شدم  
غرقة دریای بی پایان شدم

چون دلم در آتش عشق اوفتاد  
مبتلای درد بی درمان شدم

(۱) فتنه انگیز، متلاطم. (۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:

هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم  
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم



عاشق صاحب جمالی شد دلم	کز کمال حسن او حیران شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند	من ز حیرت بی سر و سامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم	مدتی غمخواره هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم
همچو مرغی نیم بسمل در فراق	پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او	در فنا شایسته جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا	هر چه می جستم بکلی آن شدم
رستم از غوغای خود با یار خود	بیخود اندر پیرهن پنهان شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت

بنده او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم  
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم  
نامه عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم  
حلقه زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم  
سرخ رو از چشم بودم بیش ازین از خون دل  
زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم  
شغبه آن شکرستان شکر بار ار شدم  
فتنه آن سنبلستان بناگوش آمدم  
خواب خر گوشم بسی دادی ، ندانستم ولیک  
هم با آخر در جوال خواب خرگوش آمدم  
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی؟ از آنک  
تو جفا کیش آمدی ومن وفا گوش آمدم

عشق تو کاندرا میان جان من شد معتکف

کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم

وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان

نکسخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم

دوش از وثاق دلبری، سرمست بیرون آمدم

هیچم نبود از خود خیر، تابی خیر چون آمدم؟

دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او

برچهره گلرنگ او چون لاله درخون آمدم

گاهی زجان بیجان شدم، گاهی زدل بریان شدم

هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم

در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین

گویی نبودم پیش ازین، عاشق هم اکنون آمدم

چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان

تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم

از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه

رفتارها کردم بره از خویش بیرون آمدم

با صید پرده بازی گردون نیامدم

هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم

تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم

تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم

کم نیستم بهیچ، گسرافزون نیامدم

هر چند چون همای همایون نیامدم

رفتم بزیر پرده<sup>۱</sup> و بیرون نیامدم

چون قطب ساکن آمدم، اندر مقام فقر

ننهاده ام قدم بحر مگاه فقر در

ز ره همچو گل ز صره<sup>۲</sup> از آن ریختم بیخاک

از اهل روزگار بمعیار امتحان

همچون مگس بریزه کس ننگریستم

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پرده حاجب میان حق و بنده است و مانعی را گویند

که میان عاشق و معشوق باشد. (۲) صره بضم صاد و فتح و تشدید راء بمعنی همیان

و کیسه سر بسته پول است.

منت خدای را که اگر بود و گرن بود در زیر بار منت هر دون نیامدم

هر بی‌خبر برون درست، از وجود من آخر من از عدم بشیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلک، همچو جبرئیل

راه زمین مرو، که چو قارون نیامدم

تو میدانی که در کارتو چون مضطر فروماندم

بخاک و خون فرو رفتم، ز خواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز!

که از عشقت بتو هر روز حیران تر فرو ماندم

عجایب نامه عشقت بیایان چون برم آخر؟

که اندر اولین حسرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست من بیک بازی فرو بستی چه باز من؟

مکن، داویم ده آخر، که در ششدر' فروماندم

همه شب بی تو چون شمع میان آتش و آبم

نگه کن در من مسکین، که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمه حیوان بدست آرم بدین وادی

که اندر قمر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!

از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره ای تخته

که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم

چو از شوق گهر رفتم درین وادی و گم گشتم

هم از خشکی، هم از دریا هم از گوهر فروماندم

ز بس کاندر خم چو گان محنت گوی گشتم من

چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تا تو، ای عطار، گنج عشق کی یابی

که در سودای گنج کنون به رنج اندر فروماندم

بی‌درد تو يك نفس نبودم	تا عشق ترا بجان ربودم
وز شوق الست در سجودم	از روز ازل هنوز مستم
این خود ز کمال تو شنودم	گفتی که جمال خود نمایم
می‌سازم و سوخت این وجودم	در آتش هجر انتظارم
گر جمله گلاب و مشک و عودم	بی‌لطف تو بوی خوش ندارم
بر اوج فلک رسید دودم	از بوی جگر که می‌گذازم
آنگه در اهلیت گشودم	مفتاح <sup>۱</sup> هدایتم تو دادی
صد باره درون خود زدودم	در عشق تو یافتم سعادت

نامم ز تو زان شد دست عطار

کز حسن تو عارفی نمودم<sup>۲</sup>

يك ذره نماند از وجودم	تا عشق تو سوخت همچو عودم
بر خاك فتاده در سجودم	تا بگذشتی چو باد بر من
خود را صد راه آزمودم	يك راه ز تو نمی‌شکیم
بر خاست زره زیان و سودم	عشقت چو نشست بر دلم ساخت
يك ذره ز خویش می‌نمودم	از جوهر عشق هر دو عالم
من خود بمیانه در نبودم	چون نيك بخود نگاه کردم

(۱) ازل بمعنی قدیم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی از نامهای خداست و ازلیت صفتی از صفات اوست و آنچه را اول نیست ازل گویند چنانکه ابد چیزی است که او را آخر نباشد. (۲) کلید. (۳) عارف یعنی شناسنده و کسی است که حضرت الهی او را بمرتبت شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و معرفت حال. اوحدی گوید:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند  
رازها دانسته و پوشیده‌اند

و گفته‌اند که: «العارف من اشهده الله صفاته و اسمائه».

وظیفه عارف رضا بقضاء است و وظیفه متعرف صبر بر آن و وظیفه غافل کراهت و اضطراب است و گویند عارف کسی است که همواره در یاد خدا باشد. در شرح گلشن راز آمده که: «الذکر طعام العارفين».

چون من بخودی نبود گشتم      آینه کاینات بودم  
 گه پرده آسمان گشادم      گه چهره آفتاب سودم

از بسکه بسوختم درین باب

عطار نیم کنون ، که عودم

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم

تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

چندانکه فکر کردم ، چندانکه ذکر گفتم

چندانکه ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم

تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه گویم؟

چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم

عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم

با دست هرچه دیدم جز باد می ندیدم

فریادم از آنست کاندرا پس درم من

در بسته ماند بر من ، وز دست شد کلیدم

عطار را بکلی از خویشتن فنا کن

چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

روایتی که ازو رفت معتبر دیدم

حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم

من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم

که من ورای الف هیچ در کمر دیدم

هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم

هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم

دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم

کز آرزوی لب شور در شکر دیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم

مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد

چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت؟

ترا میان الفست و الف ندارد هیچ

کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر

بحلقه آمده جان ، در درون هر حلقه

سزد که هندوی تو نام نرگست از آنک

چگونه شور نیارم ز آرزوی لب ت ؟

ولی چه سود که آن نیز بر گذردیدم  
 ز تر و خشك، لب خشك و چشم تردیدم  
 هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم  
 هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم

ورای دولت و صل تو هیچ دولت نیست  
 چگونگی وصل تو دارم طمع که من خود را  
 بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا  
 ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت

چو در صفات توام آبروی می بایست

فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

نجات تن خلاص جان ندیدم  
 که درد خویش را درمان ندیدم  
 ندیدم، هیچ سرگردان ندیدم  
 چو خود را واله و حیران ندیدم  
 حریف درد در میدان ندیدم  
 که کشتن خویش را فرمان ندیدم  
 ولی يك ذره از پیشان ندیدم  
 سر يك مویی از انسان ندیدم  
 سر و بن یافتن امکان ندیدم  
 اگر دیدم بجز گریان ندیدم  
 که من هرگز چنین طوفان ندیدم  
 ز گیتی بی جگر يك نان ندیدم  
 که تا اندوه صد چندان ندیدم  
 چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم  
 که من جز چاه و جز زندان ندیدم  
 ولی خود را سزای آن ندیدم  
 که من در خویش جز نقصان ندیدم  
 که من در عمر خود باران ندیدم

دریغا کانه چه جستم آن ندیدم  
 دلم می سوزد از درد و چه سازم؟  
 بکار افتادگی خویش هرگز  
 بگردیدم چو گردون گرد عالم  
 شدم چون گوی سرگردان که خود را  
 درین حیرت ندارم صبر و غم، اینت  
 درین وادی بسی از پیش رفتم  
 کنون از پس شدم عمری ولیکن  
 چو راهی بی نهایت می نماید  
 چو شمع می خویش را در آتش و دود  
 گزیرم نیست از خود، بی خود آیم  
 ز عالم شربتی بی خون نخوردم  
 ندیدم در جهان يك ذره شادی  
 چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟  
 حکایت چون کنم از ملک بوسف؟  
 خطا گفتم بسی دیدم نکویی  
 کمال دیگران بر خود چه بندم؟  
 صد فر آن بود بهتر که گوید

فقیری بایدم همدرد و همدم      که می گوید که من سلطان ندیدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی

سخن گفتن ترا سامان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم      بی نشان از شک و یقین<sup>۱</sup> دیدم

کفر و دین و شک و یقین گرهست      همه با عقل همنشین دیدم

چون گذشتم ز عقل و صد عالم      چون بگویم که کفر و دین دیدم

هر چه هستند بند راه خودند      سد اسکندری من این دیدم

فانی محض گرد تا برهی      راه نزدیک تر همین دیدم

چون من اندر صفات افتادم      چشم صورت صفات بین دیدم

هر صفت را که محو می کردند      صفتی نیز در کمین دیدم

جان خود را شو آن صفات گذاشت      غرق دریای آتشین دیدم

خرمن من چو سوخت زان دریا      ماه و خورشید خوشه چین دیدم

کف آن بحر بی نهایت را      جنت عدن و حور عین دیدم

چون گذر کردم از چنان بحری      رخس خورشید زیر زین دیدم

حلقه ای یافتم دو عالم را      دل در آن حلقه چون نگین دیدم

آخر الامر زیر پرده غیب      روی آن ماه نازنین دیدم

آسمان را که حلقه در اوست      پیش او روی بر زمین دیدم

بر رخ او که عکس اوست و کون      برق از زلف عنبرین دیدم

نقشهای دو کون را زان زلف      گره و تاب و بند و چین دیدم

(۱) یقین در اصطلاح علما رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد سالکان طریقت

در معنی یقین اختلاف است و گویند: ۱- تحقیق تصدیق بقیب است بواسطه (ازالۀ)

هر گمانی ۲- مکاشفه است ۳- چیزی است که قلوب بیند نه عیون ۴- مشاهده است

۵- ظهور نور حقیقت است ۶- مشاهده غیوب است بکشف قلوب و ملاحظه اسرار

است بمخاطبه افکار. جنید گوید: یقین عبارت از ارتفاع و برخاستن شک است.

ذوالنون گوید: آنچه را چشم بیند علم خوانند و آنچه را دل بیند یقین خوانند.

هستی خویش پیش آن خورشید      سایه یار راستین دیدم  
دامنش چون بدست بگرفتم      دست او اندر آستین دیدم  
هر که اوسر این حدیث شناخت      نقطه دولتش قرین دیدم

جان عطار را نخستین گام

برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترك قلندر من دوش در آمد از درم

بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم

در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود

لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم

بوسه چو داد ترك من، هندوی او شدم بجان

چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم

من بعبان این طرف اشك فشان شدم چو شمع

از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم

من چو چشیدم آن شکر، دل ز کمال لطف او

برد گمان که شد مگر ملك جهان میسرم

گرچه جفای او بسی برد فریید بعد ازین

گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

وز می عشق تو چون بی خیرم ؟

چون سر زلف تو زیر و زبرم

کز سر زلف تو آمد بسرم

تا که بر روی تو افتد نظرم

نتوانم که بتو در نگرم

می برآید دل پر خون زبرم

بتماشای خیال تو درم

خبرت هست که خون شد جگرم ؟

ز آرزوی سر زلف تو مدام

نتوان گفتم بصد سال آن غم

می تپم روز و شب و می سوزم

خود ز خونابه چشم نفسی

گر بروز اشك چو در می بارم

چون نبینم نظری روی تو من



گر نخوردی غم این سوخته دل  
چند گویی که: تو خود زر داری  
غم عشق تو بخوردی جگرم  
پشت گرمی تو غمت را چه خورم؟  
دور از روی تو گر در نگری  
پشت گرمیست ز روی چو زرم

روی عطار چو زر زان بشکست

که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی يك شکن ز سر زلف دلبرم  
وز زلف او اگر سر مویی بمن رسد  
کفار بشنوند و نگروند کافر  
در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم  
درهم زدست، دست سر زلفش از شکن  
تا برد دل ز من سر زلف معنیرش  
جان منست اگر چه نمی بینمش چو جان  
از پای می در آیم و آگاه نیست کس  
غم می رسد بمن همه از سوی آن نگار  
در عشق او دلیست ز خود بی خبر مرا  
تا بو که پای باز نگیرد ز خاک خود  
زان آمد دست با من بیدل بدر برون  
بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من  
گفتم: بیسا و خانه فروشی بزن مرا  
گفتا: برو، که من ز چنین ها نمیخرم

گفتم که گوش دار ز عطار يك سخن

گفتا: خمش، که سر بسخن در نیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم

هر چه تو نه ای، جانا، من ز جمله بیزارم

همچو شمع می سوزم، همچو ابر میگیرم

همچو بحر می جوشم، تا کجا رسد کارم؟

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم  
 یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم  
 از تو گر وصال آید، قسم من، اگر هجران  
 هر چه از تو می آید من بجان خسریدارم  
 من نه آن کسم جانا، کز وصال تو شادم  
 یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم  
 هجرو وصل آن تست، هر چه خواهیم آن ده  
 لایق من آن باشد کاخنیار بگذارم  
 نقطه ایست در جانم هر دو کون گردوی  
 من بگرد آن نقطه دایماً چو پر گارم  
 بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم  
 چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم  
 چون نماند پنداری من بمانده ام بی من  
 نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم  
 ای موی میان، بیا و يك دم  
 دیر است که با تو ام قرار است  
 خون میگیریم که قلب افتاد  
 ای صد شادی بروزگارت  
 تا يك نفسم ز عمر باقیست  
 چون با تو بهم نمیتوان بود  
 با حلقه بی شمار زلفت  
 گر زیر و زبر شود دو عالم  
 دل می خواهی ز بیدلی تو  
 تو فارغ و من در انتظارم  
 سر نه چو سرشك در کنارم  
 زان بی تو همیشه بی قرارم  
 در عشق تو نقد اختیارم  
 بر دست غم تو روزگارم  
 بیرون ز غم تو نیست کارم  
 عمری بغم تو میگذارم  
 از حد بیرون شمار دارم  
 با زلف تو کی رسد شمارم  
 ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید      من پیش غم تو جان سپارم  
 شادی نرسد ز توبه عطار  
 غم بس بود از تو یادگارم  
 تا نرگست بدشنه، چو شمع، کشت زارم  
 چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم  
 در پای او فتادم ، زیرا که سر ندارد  
 چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم  
 از بسکه هست غمزه در زلف سرفرازت  
 هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم  
 بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی  
 گر داشتی دل تو یک ذره استوارم  
 هرگز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر  
 در آفتاب رویت چشم ستاره بارم  
 پیوسته پیش حکمت<sup>۱</sup> چون سرفکنده‌ام من  
 زین بیش سر می‌فکن چون شمع در کنارم  
 بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی  
 بی‌لاله زار رویت این ناله‌های زارم  
 چون دم نمی‌توان زد باهیچکس ز عشقت  
 پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟  
 عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟  
 کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

بربست ز زلف خویش زنارم  
 یعنی که بیندگی ده اقرارم  
 هستم حبشی که داغ او دارم  
 در جمع چوشمع می کشد زارم  
 کز معجزه زنده کرد صد بارم  
 من دست و ترنج پیش او دارم  
 گر عشق نهاد صاع<sup>۲</sup> در بارم  
 مانندست گرو بدر دستارم  
 امروز ز ساکنان خمارم  
 فی الجمله نه کافر نه دیندارم

ترسا بچه‌ای<sup>۱</sup> کشید در کارم  
 پس حلقه زلف کرد در گوشم  
 در بند گیش نه هندویم بد خو  
 پروانه او شدم که هر ساعت  
 شاید که کشد که هست عیسی دم  
 او یوسف عالمست در خوبی  
 هرگز نایم ز بار او بیرون  
 زان روز که درد عشق او خوردم  
 دی ساکن کنج صومعه بودم  
 چون دانم داد شرح حال خود

کو در عالم کسی که برهاند

يك باره ز نا کسی عطارم؟

دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم  
 پیوسته میان خود بر بسته بزوارم  
 برخاست زبیش دل اقرارم و انکارم  
 با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم  
 از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم  
 اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم  
 و او بر صفت شمعی هر روز کشد زارم

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌ای دارم  
 تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه  
 تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر  
 هر لحظه بر غم من در زلف دهد تابی  
 چون از بن هر مویش صد فتنه فرو بارد  
 آن رفت که می آمد از دست مرا کاری  
 هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم

(۱) مسیحیان را ترسایان گویند و در اصطلاح عرفا جاذبه ربانی و جالیه روحانی را ترسابچه خوانند. بعضی دارویی را که از عالم ارواح بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلا فائز گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقه نفوس خلاصی دهد ترسابچه گویند. و بعضی گویند: ترسابچه عبارت از وارد غیبی است که بر دل سالک فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده. (۲) پیمانهای که برای وزن و مقدار مورد استعمال دارد.

گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو      بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم  
 نه در صف درویشان شایسته او باشم      نه در ره ترسایسی اهلیت آن دارم  
 نی مردم مناجاتم، نی رند خراباتم      نی محرم محرابم، نی درخور خمارم  
 نی مؤمن توحیدم نی مشرک تقلیدم      نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم  
 از بس که چو کرم قز ابرخویش تنم هر دم      پیوسته چو کرم قز در پرده پندارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره

کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کن، که ز دست رفت کارم

یکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت

همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم

اگرم بدست گیری، پذیری، اینت دولت

و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه کمی در آید ای جان بشرابخانه تو

اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم؟

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم

ز غم تو همچو شمعم، که چو شمع در غم تو

چو نفس زخم بسوزم، چو بخندم اشکبارم

چو ز کار شد زبانم بروم به پیش خلقی

غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام هر آنچه هستم که اگر نه ای، نیم من

که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم

(۱) قز بفتح قاف وتشدید زاء، معرب کز و بمعنی ابریشم نتابیده و خام است،

کرم قز، یعنی کرم ابریشم.

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد

منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

جانی ز تویی قرار دارم	من با تو هزار کار دارم
تا حاصل روزگار دارم	شبهای وصال می شمردم
چون باگل تازه خار دارم	گفتی که: فراق نیز بشمر
هرگز برخت چه کار دارم	گردرسر این شود مرا جان
جز عشق رخت چه کار دارم	تا جان دارم، من نکو کار
چون غمزه غمگسار دارم	گفتی مگریز از غم من
چون غم ز تو من هزار دارم	چون بگریزم زیگ غم تو
تا دل ز تو یادگار دارم	گفتی که: بیا و دل بمن ده
جان نیز برای یار دارم	ای یار گزیده، دل که باشد؟
کز دوستی تو عار دارم	گفتی سرخویش گیر و رفتی
سری تو برای دار دارم	سری تو مرا کجا بکارست؟
یعنی که سر شکار دارم	گفتی که: کمند زلف من گیر

چون رفت ز دست کار عطار

چون زلف تو استوار دارم

کامروز وقت آمد کان در فراز دارم	آن در که بسته باید تا چند باز دارم
گوید: مگویی، یعنی برگ مجاز دارم	با هر که از حقیقت یک رمز باز گویم
در جان خویش گفتم چند آنکه راز دارم	تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی
در چشم من فروشد، چون چشم باز دارم	چون این جهان و آن یک یا صد جهان دیگر
تا این شود چو آن یک کار دراز دارم	چیزی برفت از من وین جانمانند چیزی
جان منست جانان، جان دلنواز دارم	جانی که داشتم من شد محو عشق جانان
اکنون چو شمع از آن دم سر زیر گاز دارم	نی نی، اگر چو شمعی دم در ز نم ز گرمی
تا چند خویشتن را بر عز و ناز دارم	چون عز و ناز ختمست بر حسن تو همیشه

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت  
از بسکه بینیاز یست آنجا که حضرت تست  
شوریده خیالم، چون قربت تو جویم؟  
باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم  
من شمع جمع عشقم بی جان و تن بمانده  
نی صبر می توانم، نه کار ساز دارم  
من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم  
محمود نیستم من، خو با ایاز دارم  
ورنی کسی نبوده است البته باز دارم  
جان در میان آتش، تن در گداز دارم

لاف ای فریید، کم زن زیرا که زیر هر مو  
چون سرنگون نه ای تو صد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پر ندارم

خون دلم چه ربزی؟ چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم

زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم

چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم

گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم

گر پرده های عالم در پیش چشم آری

گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

در پیش بارگاہت از دور باز ماندم

کز بیم دور باشت روی گذر ندارم

عالم پرست از تو، غافل منم ز غفلت

تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم

نی نی تو شمع جانی، پروانه توام من

ز آن بی تو پر ز منم کز تو خبر ندارم

عطار در فراق پر سوختست بی تو

پرواز چون نمایم؟ چون بال و پر ندارم

این بود سخن، دگر ندارم

دل رفت و زجان خبر ندارم

یک موی ازو خبر ندارم

گرچه شده ام چو موی بی او

هم یک دم کارگر ندارم

هم بی خبرم ز کار، هم دور

دارم سر او و سر ندارم <sup>۱</sup>	هم چون گویم که در ره او
من دیده راهبر ندارم	راهست بساو ز ذره ذره
من سوخته دل نظر ندارم	خورشید همه جهان گرفتست
از هستی خود گذر ندارم	چندانکه روم بنیستی در
افسوس که پرده در ندارم	فریاد که زیر پرده مردم
جز نام ز نامور ندارم	گرچه همه چیزها بدیدم
مویی خیر و اثر ندارم	ز آن چیز که اصل چیزها اوست
جز باد زخشاك و تر ندارم	دردا که شدم بخاك و دردست
گر دارم ازو و گر ندارم	فی الجملة نصیبه ای که بایست
افسانه جزین دگر ندارم	افسانه عشق او شدم من
دل از غم عشق بر ندارم	با این همه نا امیدي خویش

سیمرغ<sup>۲</sup> جهانم و چو عطار

يك مرغ بزیر پر ندارم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم

چومن من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم<sup>۳</sup>؟

تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم

حقیقت بهر دل دارم، شریعت بهر تن دارم

همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها

مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟

اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش

که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم

(۱) سر چیزی داشتن، بمعنی قصد و آهنگ انجام کاری را داشتن است. چنانکه گفته می شود: سر آن دارم که بدیدار فلان بروم... و سر ندارم بمعنی آنکه سر خود، باخته ام و سری نمانده است که نثار کنم. (۲) سیمرغ پرنده ای است افسانه ای که تاکنون کسی او را ندیده است. (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم



اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم  
نیارم<sup>۱</sup> گفت ازویک حرف و چندانی سخن دارم  
مرا گویی که: حرفی گوی از اسرار گنج جان  
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟  
میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم؟  
که من اینجا بیک بیک گام صد صد راهزن دارم  
چو از کونین<sup>۲</sup> آزادم، نگویم سر خود با کس  
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم  
اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم رو  
پرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم  
از آن سلطان کونینم که دارالملك وحدت را  
درون گلخنی مانده، نه خر قه، نی وطن دارم  
چو زلفش را دوصد گونه شکن دیدم ز پیش و پس  
میان بسته بزناری سر یک یک شکن دارم  
نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم  
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم  
چه می گویم؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر  
بگردد جمله عالم در آورد و رسن دارم  
فرید، از یک شکن زنار اگر بر بستن با او  
بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم  
فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم      با که نفس بر آرم؟ چون هم نفس ندارم  
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر      چون یاریم کند کس؟ چون هیچ کس ندارم  
ای دستگیر جانم، دستم بگیر، ورنه      کس دست من نگیرد، چون دسترس ندارم

(۱) نیارم، یعنی یارا و توانائی آن ندارم.

(۲) کونین تثنیة کون بمعنی هستی، و هر دو هستی، کنایه از جهان فانی دنیا و

هستی جاوید آخرت.

گفتی بمن رسی تو، گر در تن تو صبرست  
 کی در رسم بگردت؟ کان ذره بس ندارم  
 چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند  
 تا کی روم؟ اگر من شیری ز بس ندارم  
 زهره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن  
 زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم  
 در حبس کون بی تو پیوسته می نیم من  
 سیمرخ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاک راحت خواهد که سر مه سازد

بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم  
 چنان گم گشته ام و ز خویش رفته  
 ندارم دل، بسی جستم دلم باز  
 چو دل را می نیابم ذره ای باز  
 بحمد الله که از بود و نبود  
 چه می گویم؟ که مجروحم چنان سخت  
 جهانی راز دارم مانده در دل  
 حریفی می کنم با هفت دریا  
 بسی گوهر دهد دریام هر دم  
 چه عالم چون سر خود هم ندارم!  
 که گویی عمر جز يك دم ندارم  
 و گر دارم ازین عالم ندارم  
 چرا خود را بسی ماتم ندارم؟  
 اگر شادی ندارم، غم ندارم  
 که در هر دو جهان مرهم ندارم  
 کرا گویم؟ چو يك محرم ندارم  
 ولیکن زور يك شبنم ندارم  
 و لی چون ناقصم، محکم ندارم

و گر يك گوهر آید قسم عطار

بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم  
 چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم  
 اگر جانم بخواد شد ز عشقت  
 تو گفتی: رو، مکن در من نگاهی  
 من سر گشته چون فرمان نبردم  
 بزلف کافرت ایمان ندارم  
 که من معشوق اینم کان ندارم  
 غم عشق ترا فرمان ندارم  
 که خوبی دارم و پیمان ندارم  
 از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو خود کردم بجای خویشتن بد  
چرا بر خویشتن تاوان ندارم؟  
کنون ناکام، تن در دام دادم  
که من این درد را درمان ندارم  
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو  
من بیچاره آخر جان ندارم  
بده عطار را يك بوسه بی‌زر  
که زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم  
بلکه سر عمر جاودانه ندارم  
چشم مرا با تو، ای نگار، چه نسبت  
چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم  
مرغ تو ام، بال و پر بریخته از عشق  
در قفسی مانده، آب و دانه ندارم  
مرغ شگرفی و من ضعیف‌ستم کش  
در خور تو هیچ آشیانه ندارم  
عشق تو بحر است، من که قطره‌آبم  
طاقت آن بحر بی‌کرانه ندارم  
زهره ندارم که در وصل تو جویم  
بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم  
رو، که بیک بازیم که غمزه‌تو کرد  
مات چنانم، که هیچ خانه ندارم

ناوك هجر ترا بجز دل عطار

در همه آفاق يك نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟  
کجایی! که جز تو پناهی ندارم  
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی  
که من طاقت برگ کاهی ندارم  
وصال تو یکدم بدستم کی آید؟  
که سرمایه و دستگاهی ندارم  
مریز آبروی من آخر، که من خود  
بنزدیک کس آب و جاهی ندارم  
مگردان زمن روی و با راهم آور  
که جز عشق تو روی و راهی ندارم  
چنانم گرفتست عشق تو محکم  
که در عشق تو گنج و آهی ندارم  
چرا دست آلابی آخر بخونم؟  
که شاهی نیم، من سپاهی ندارم  
مکش، ماهرویا، من بسی‌گنه را  
که جز عشق رویت گناهی ندارم  
مرا عفو کن، ز آنکه نزدیک تو من  
بجز عفو تو عذر خواهی ندارم  
برویم نگه کن، که بر درد عشقت  
بجز اشک خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوه او بگشتم

که جز شیوه چون تو ماهی ندارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم

مسلمانم همی خوانند و من ز نار می دارم

طریق صوفیان ورزم ، ولیکن از صفا دورم

صفا کی باشدم چون من سر خمار می دارم؟

بیستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم

ز می من فخر میگیرم ز مسجد عار می دارم

چویار اندر خراباتست اندر کعبه چون باشم؟

خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم

بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار

مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

گر بکوی دلربایی پی برم

گنج دزدیده بجایی پی برم

گر بقرب جان فزایی پی برم

جان برافشانم چو پروانه ز شوق

غرقه ام تا آشنایی پی برم

عشق دریایست و من در قعر او

من چسان نه سرنه پای پی برم؟

چون کسی بر آب دریا پی نبرد

من چگونه ره بجایی پی برم؟

چرخ چندین گشته بر جای خودست

تا ابد بانگ درایی پی برم

راضیم گر من درین راه عظیم

گر بیم مرحبایی پی برم

سر در اندازم ز شادی همچو نون

خاصه در تباریکنایی پی برم

نیست ممکن کآب حیوان قطره ای

(۱) صفا پاکي و در مقابل کدر می باشد و در اصطلاح صوفیان خلوص از ممالجت

طبع و دوری از مذمومات است و صفا از صفات انسان است و آنرا اصلی و فرعی است.

اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود	کز حقیقت ماجرای پی‌برم
می‌روم گمراه، نه‌دین و نه‌دل	تا نسیم رهنمایی پی‌برم
چون نهانست آنکه صدبارم بکشت	از کجا من خون‌بهایی پی‌برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد	گرچه هر دم ماورایی پی‌برم
چون ندارد منتها پیشان عشق	پس چگونه منتهایی پی‌برم
چون بقای این جهان عین فناست	آخر از پیشان بقایی پی‌برم
ورز پیشانم بقایی رو نبست	بوکه در پایان فناپی پی‌برم

مصر جامع‌پی‌نبردی، ای فرید

خوشدلم گسر روستایی پی‌برم

گسر از میان آتش دل، دم‌بسر آورم	ز آن دم ، دمار از همه عالم بر آورم
در بحر نیلی فلك افتد هزار جوش	گر يك خروش از دل پرغم بر آورم
گرماتم دلم بمراد دلم کشم	افلاك را ز جامهٔ ماتم بر آورم
هر دم ز آتش دل اخگرشان خویش	صدشعله زین فروخته طارم بر آورم
هر روز صبح رام دمدم فرو شود	زیرا که من دمی که ز نم دم بر آورم؟

(۱) حقیقت دارای معانی چندست که از جمله مقابل مجاز است و در مقابل شریعت است. هجویری گوید: حقیقت عبارت از آنست که نسخ بر آن روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حکم آن متساوی باشد. چون معرفت خدا و صحت معاملات خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از آنکه نسخ و تبدیل بر آن روا باشد، چون احکام و اوامر شریعت و اقامت شریعت بی‌وجود حقیقت محال بود و اقامت حقیقت بی‌حفظ شریعت محال، زیرا حقیقت روح است و شریعت جسد. و شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب.

لاهیجی گوید: حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب و تعینات و محبو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات.

در کلمات قصار باباطاهر است که اول مرتبت حقیقت مشهود است که محوالموهوم وجودالمعلوم باشد. مظفر کرمانی گوید:

در جوابش گفت آن بحر کمال	الحقیقة کشف سبحان الجلال
کاین حقیقت محو موهوم آمده	که قرین با صحو معلوم آمده

چون همدمی نیافتم اندر همه جهان  
 یکدم که پای بسته صد گونه درد نیست  
 چوگان کنم ز آه خود آخر سحر گهی  
 از راز خویش پیش که یکدم بر آورم  
 دستم نمی دهد که مسلم بر آورم  
 گردون چو گو بحجله طارم<sup>۱</sup> بر آورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟

چون مندمی بکام دلم کم بر آورم

تیر عشقت بر دل و جان می خورم  
 چون غم تو کیمیای شادیت  
 چون ز درد تست درمان دلم  
 چند گویم کز تو غم خوردم بسی؟  
 در درون پیرهن مانند شمع  
 تا نداند شر من تر دامنی  
 کی بود کاواز بردارم تمام  
 درنگر، ای جان، که در حسن وفا  
 خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم  
 زخم زیر پرده پنهان می خورم  
 چون شکر زهر غمت زان می خورم  
 دردی دردت فراوان می خورم  
 این زمان صد بار چندان می خورم  
 خون خود خندان و گریان می خورم  
 خون دل سر در گریبان می خورم  
 کز کف خضر آب حیوان می خورم  
 جام جم از دست جانان می خورم  
 خوش خوشی ز نهار با جان می خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت

بر امید ذوق درمان می خورم

زیر بار ستمت می میرم  
 شغل عشق تو چنان کرد مرا  
 زنده بی سراز آنم که چو شمع  
 حرمت گرچه مرا روی نمود  
 روی در روی غمت می میرم  
 کایمن از مدح و ذمت می میرم  
 سر خود بر قدمت می میرم  
 روی سوی حرمت می میرم  
 که میان حشمت می میرم  
 آستین چند فشانی بر من؟

(۱) کنایه از آسمان، چه طارم، معرب تارم فارسی است که بمعنی کنبد و سرآورده می آید و تشبیه گردون به گو و تناسب آن با حجله طارم اینک، در قدیم سرآورده را با گوه‌های فلزین و منگوله‌های پارچه‌ای زینت میدادند.

آستینت چو علم کرد مرا  
تا شدم زنده دل از خط خوشت  
بهستم رزقم هر گه که دهی  
دم عیسیست ترا، وین عجبست  
می بمیرم ز تو روزی صدبار  
لیک چون لعل تو ام زنده کند  
درده از جام جمت آب حیات  
بی تو گر زنده بمانم نفسی

زار زیر علمت می میرم  
سرنگون چون قلمت می میرم  
می خورم وز ستمت می میرم  
تا چرا من ز دمت می میرم؟  
تا نگویی که: کمت می میرم  
زین قدم دم بدمت می میرم  
هین! که بی جام جمت می میرم  
هر نفس لا جرمت می میرم

کرم عشق تو دیدست فریید

بر امید کسرت می میرم

کار چو از دست من برفت چه سازم؟  
در بن این خاکدان عالم غدار  
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست  
چون گل یک روزه در میانه صدخار  
پرده من چون درید پرده در چرخ  
چاره من چون بدست چاره گران نیست  
قصه اندوهت آشکار چه گویم؟  
واقعہ کوتاه کنم، چه گویم ازین بیش؟

مات شدم، نیز خانه نیست چه بازم؟  
اشک فشان همچو شمع چند گدازم؟  
این نفسی چند در هوس بچه تازم؟  
بر سر پایم نشسته سر چه فرازم؟  
در پس این پرده پرده چند نوازم؟  
حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم؟  
زانکه من خسته دل نهفت نیازم  
خاصه که پیش اندرست راه دازم

ای دل عطار دم مزن که درین دیر

دم نتوان زد ز سر پرده رازم

با این دل بی خبر چه سازم؟  
از دست دل او افتاده ام زار  
بس حیله که کردم و نیامد  
جانا، نکنی بمن نظر تو

جان میسوز، دگر چه سازم؟  
چون خاک بدر بدر چه سازم؟  
یک حیله کارگر چه سازم؟  
کافتاده ام از نظر، چه سازم؟

کس چون تو خبرنداد از تو  
گفتی که: ز صبر توشه‌ای ساز  
صبرت قدری غمت قضایست  
گفتی که: مگوی سر عشقم  
گیرم که زبان نگاه دارم  
ور روی باشک خون نپوشم  
پس می‌پرسی خبر چه سازم؟  
چون عمر آمد بسر چه سازم؟  
گر سازم ازین قدر چه سازم؟  
در معرض این خطر چه سازم؟  
با این رخ همچو زر چه سازم؟  
با سوختن جگر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره‌ای ساز

نه چاره نه چاره‌گر، چه سازم؟

از بس که چوشم از غم تو زار بسوزم  
بیمست که از راه دل سوخته هر شب  
ز آن با من دلسوخته اندک بنسازی  
نه نه که ز تر دامنی و خامی خود من  
ترسم که اگر سوخته خواهند، من خام  
تا چند تنم پرده پندار بخود بر؟  
ای ساقی جان، ساغر و جام آر پیشم  
گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم  
نه پرده افلاک بیک بار بسوزم  
تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم  
چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم  
در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم  
وقتست که این پرده پندار بسوزم  
تا خرقه بر اندازم و ز نار بسوزم

آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه

بیک شعله زخم، خرقه عطار بسوزم

بی لبث از آب حیوان می‌بسم  
ماه حسن روی تو گردان بسست  
سر گرانم من ز چین زلف تو  
گسر ندارم آبرویی پیش تو  
تال لب لعل تو در چشم منست  
از همه ملک دو عالم یک نفس  
ز آتش دیگر چه می‌سوزی مرا؟  
بی رخت از ماه تابان می‌بسم  
ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم  
از همه چین مشک ارزان می‌بسم  
آبروی از چشم گریان می‌بسم  
تا ابد از بحر و از کان می‌بسم  
با تو، گر دستم دهد، آن می‌بسم  
چون یک آتش هست سوزان می‌بسم



این همه ز ناز از تشویر<sup>۱</sup> خلق  
 درده ، تا درد بفزاید مرا  
 گفته‌ای: زارت بخوالم سوختن  
 غرق دریا کن مرا، کزدست نفس  
 عقل، خود را مصلحت خواهد مدام  
 کار سازست او ز پیش و پس ولیک  
 عقل را بگذار ، اگر مرد دلی

نقد ابن الوقت دل راست ، ای فرید

دل طلب ، از عقل حیران می‌بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم  
 مستغرق خویش کن مرا دایم  
 کاندم که صواب کار خود جویم  
 گه گه گویی که: دیگری را باش  
 از هر سویم همی فکن هر دم  
 تا چند کنی ز پیش خود دورم؟  
 گر تو بکشی چو شمع صد بارم  
 صد خون دارم، اگر بخون خود  
 گر قصد کنی بخون جان من  
 گفتمی که: چو با دودم رسد کارت  
 گفتم که: بر من آی، تا یک دم

هشیار جهان کبیریا باشم  
 کافسوس بود که من مرا باشم  
 آن دم بتر از بت ختا<sup>۲</sup> باشم  
 چون نیست بجز تو من کرا باشم؟  
 مگذار مرا که من مرا باشم  
 تا کی ز جمال تو جدا باشم؟  
 چون آن تو کنی، بدان سزا باشم  
 در بند هزار خون بها باشم  
 بر کشتن خویشتن گوا باشم  
 من با تو در آن دم آشنا باشم  
 در پیش تو ذره<sup>۳</sup> هوا باشم

(۱) اشاره کردن بسوی چیزی. شرمساری و شرمگین کردن، معنی دیگر آن است و در اینجا معنی دوم مراد است. (۲) از جمله ممالکی که معبد ویژه برای بتان ساخته و آنها را در آن نگاهداری می‌کردند کشور چین بود. نگارخانه چین در موارد فراوانی، وارد ابیات ما شده است. بت ختا نیز اشارتی بهمین امر است، چه ختا نام قدیم چین شمالی است که مشک آن هم معروف بوده است.

گر آن نفس آشنا شوی با من  
 نه نه، که تو باش در بقا جمله  
 آنگاه من آن نفس کجا باشم؟  
 کان اولی تر که من فنا باشم  
 عطار اگر فنا شود در تو  
 گر باشم و گرنه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم  
 از رگ دل هر شبی در بحر تو  
 ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟  
 سوی چشم خون فشان خون می کشم  
 بار غم از کوه افزون می کشم  
 محنت و رنج دگرگون می کشم  
 درد و غم اینست کاکنون می کشم  
 این همه خود هیچ بود و در گذشت

من که عطارم یقین می باشدم

کاین بلا از دوز گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم  
 متحیر شدم نمی دانم  
 بی دل و جان نماند آب و گلم  
 که چه درد دست در نهاد دلم  
 آتشی شد مزاج معتدل  
 او ز غیرت نمی کند بحلم  
 او مرا کشت و من ازو خجلم  
 نیست يك تن گواه این سجلم  
 بخلی<sup>۱</sup> خواستم که خونم ریخت  
 کی شود کشته از کشته خجل؟  
 سجل<sup>۲</sup> دل بخون نبشتم، لیک

دل عطار مرغ دنیا نیست

گو بر آی آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبله قبولم  
 خورشید رخت بتافت يك روز  
 کرده غم تو ز جان ملولم  
 تا کرد چو ذره ای عجولم  
 تا خواست فکند در حلولم  
 می تافت پیایی و دمام

(۱) مراد از بخلی خواستن، حلاوت خواستن است (۲) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد و نیز حکم معکم و کلام و عهدی که وفا با آن باشد.

چون نیک نگاه کردم آن نور  
می گفت بصد زبان که: از من  
کافر گردی علی الحقیقه  
اکنون من بی قرار از آن روز  
در گرد تو چون رسم؟ که پیوست  
آنجا که بزرگی تو باشد  
ای کاج! که بعد ازین همه عمر  
چه جای حلولیان طاغیست؟

## عطار بترك جان نگویی

## گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم  
میم درده، تهی دستم چه داری؟  
چه می خواهی ز جانم ای سمن بر؟  
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
زننگ من نگوید نام من کس  
زمن، چون شمع تاید کرده باقیست  
مراجز سوختن راهی دگر نیست

که من از جان غلامت را غلامم  
که از خون جگر برگشت جامم  
که من بی روی تو خسته ز دامم  
تمامم کش که رند نا تمامم  
من مسکین ندانم تا کدامم؟  
چو من مردی نه مرد ننگ و نامم  
نخواهد بود جز آتش مقامم  
بیا، تا خوش بسوزم زانکه خامم

## دل عطار مرغی دانه جویست

## دریغ آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر یك موی خیر زانکه منم  
نا پدیدار شود هر دو جهان در بر من

بی خیر عمر بسر می برم و دم نزنم  
گر پدیدار شود يك سر مو ز آنچه منم

(۱) حالت غایب شدن ماه یا ستاره در آخرین لحظات غروب. (۲) شاید منظور از بوهلول همان مجسمه ابوالهول در مصر باشد که در کنار اهرام سه گانه قرار دارد.

مگر این مشکل از آنست که بی‌خویشتم  
تا بجان راه برم، راه ببردم بتم  
ورنه چون گل ز تو صدپاره کنم پیرهنم  
که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم<sup>۱</sup>  
که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم؟  
که چنین بی‌دل و بی‌صبر ز حب الوطنم  
چه غم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟  
ور بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم  
بی‌گل روی تو چون لاله بس از خون کفتم  
صف کشم از مژه و انگه صف مژگان شکتم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب

که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

میان نفس و هوا دست و پای چندزنم<sup>۲</sup>  
ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم  
هزار گونه گره درفتاد در سخنم  
که جرم من ز منست و بلای خویشتم  
که هست دشمن من در میان پیرهنم  
بهر حساب که هستم اسیر خویشتم  
بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم  
و گر متابع نفسم، اسیر اهرمنم  
میان خار چو گلزار جان بود وطنم

مشکل آنست که از خویشتم نیست خبر  
قرب سی سال ز خود خالک همی دارم باز  
ای گل باغ دلم، پرده بر انداز ز روی  
چون تویی جمله چرا از تو خیر نیست مرا؟  
من ترا دارم و بس درد و جهان وین عجبست  
تو فکندی ز وطن دور مرا، دستم بگیر  
تا که هستم سخنم از تو و از شیوه تست  
گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست  
ور شدم کشته خسته، کفنی نیست مرا  
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم  
هزار بار بر آمد مرا که یکباری  
گره چگونه گشایم ز سر خود؟ که ز چرخ  
زهر کسی چه شکایت کنم بهر روزی؟  
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی  
حساب بر نتوانم گرفتن از خود، ز آنک  
هزار بار بیک روز عقل را ز صراط  
اگر موافق طبعم ندیم ابلیم  
بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد

(۱) بلاکشیده و محنت دیده (۲) از حافظ:

خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم  
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم  
چنین نفس نه سزای چو من خوش‌الحنایست

سزد که پیرهن کاغذین<sup>۱</sup> کند عطار

که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفتم

می کنم عهد و باز می شکنم      نیست درد دست من جزین، چه کنم؟

در معادات<sup>۲</sup> دیگران مردم      در مبراعات خویشتن چو زخم

در ره شرع باد و صد عجزم      در ره طبع با هزار فتم

از پی نفس دون بصد انواع

در کف روزگار ممتحنم

از در دل در آی، تا جانم      همچو پروانه بر تو افشانم

چون نماند از وجود من اثری      پس از آن حال خود نمی دانم

در حضور چنان وجود شگرف      چون نمانم بجمله من مانم

کی بود کی بود که پیش رخت      بدهم جان و داد بستانم؟

آب چندان بریزم از دیده      کاتش روز حشر بنشانم

منم و نیم جان و چندان عشق      که نیاید دو کون چندانم

جان از آن بر لب آمدست مرا      تا بجانت فرو شود جانم

بند بندم اگر فرو بندی      روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست و جان بر دست

پیش تو «ان یکاد» می خوانم

از عشق در اندرون جانم      در دیست که من همی ندانم

بی روی کسی که کس ندیدست      خونابه گرفت دیدگانم

(۱) در ایام قدیم رسم بوده است مظلومان، جامه ای کاغذین می پوشیده اند و موضوع دادخواهی و شکایت خود را بر آن می نوشته و در پای «علم داد» می ایستاده اند تا جاکم شهر آنان را بشناسد و بدادشان برسد. حافظ گوید:

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك رهنمونیم بیای «علم داد» نکرد

(۲) معادات مصدر باب مفاعله است و بمعنی با یکدیگر دشمنی کردن و دشمن یکدیگر

شدن است.

از بس که نشان او بجستم  
جانا، چو تو از جهان برونی  
زین مظلّم<sup>۱</sup> جای خانه دیو  
بی تو نفسی بهر دو عالم  
تا عشق تو در نوشت لوحم  
گویند که: صبر کن و لیکن  
نه نام بماند و نه نشانم  
جانگیر و برون بر از جهانم  
برسان ببقای جاودانم  
زنده بنمانم ار بمانم  
مانند قلم بسر دوام  
چون صبر نماند چون توانم؟

## عطار بصیر تن فروده

تا علم یقین شود عیانم

ازین دریا<sup>۲</sup> که غرق اوست جانم  
بسی رفتم درین دریا و گفتم:  
چو نیکو باز جستم سر دریا  
کسی کوروی این دریا بدیدست  
ولیکن آنکه در دریاست غرقه  
چو چشمم نیست دریا بین چه گویم؟  
چو نا بینای مادر زاد گشتم  
چو در دریا جنب می بایدم مرد  
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟  
دریغا کانچه می جستم ندارم  
ندارم يك شبه حاصل، ولیکن  
مرا از عالمی علم شکر به  
دلَم کلی ز علم انکار بگرفت

برون جستم، ولیکن در میانم  
گشاده شد بدریا دیدگانم  
سر مویی ز دریا می ندانم  
دهد خوش خوش نشانی هر زمانم  
ندانم تا دهد هرگز نشانم  
اگر من غرق این دریا بمانم  
درین دریا همه بر خشک رانم  
چنین لب خشک و تردامن از آنم  
چه گویی آخر آن کس را؟ من آنم  
وزین عم پر دریغا ماند جانم  
بانواع سخن گوهر فشانم  
چو باشد يك شکر اندر دهانم  
کنون من در پی کار عیانم

(۱) جای تاریک و شب تاریک (۲) همانطور که در صفحات قبل هم آمده، عالم هستی یعنی وجود را دریا گویند، چنانکه نطق را ساحل و حروف و الفاظ را صدا نامند، و بمعنی انسان کامل هم آمده است. شاه نعمت الله گوید:  
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی  
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

اگر کاری میان من نگردد      چو مرداری شوم در خاکدانم

وگر عطار را فانی بینم  
بیحر دولت باقی رسانم

ز تو گریک نظر آید بجانم	نباید این جهان و آن جهانم
مرا از یک نظر جاویدی بس	تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن	ز شادی چون قلم بر سر دوام
وگر گویی: بلب جان خواهم داد	بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد	ز تو یک روز می باید امانم
که تا از اشک بفشانم من آن گرد	همه بر خاک راحت خون فشانم
کلاه چرخ بر بایم اگر تو	کمر سازی ز دلق و طیلسانم
چو بی روی تو عالم می بینم	در آن عزم که در چشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم	شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من	ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من باشم و گر نه غمی نیست	تو می باید که باشی جاودانم
که گر صد سود خواهم کردی تو	نخواهد بود حاصل جز زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو	نخواهم کفر و دین، دربند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی	یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو	ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده‌ای، جانا، ز عطار

بمهر تست جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم	شکرانه هزار جان فشانم
بی عشق اگر دمی بر آرم	تاریک شود همه جهانم

(۱) دلق، بمعنی لباس خشن درویشان و طیلسان جامه پلندی است که درویشان

تا دور فتاده‌ام من از تو  
 طفلی که ز دایه دور ماند  
 لب خشک شد و ز قطره‌ای شیر  
 عمری چو قلم بسر دویدم  
 چون روی تو شعله‌ای بر آورد  
 معلوم شد که هر چه عمری  
 گفتمی: که مرابدان و بشناس  
 چون طاقت قطره‌ای ندارم  
 از تو جز از این خبر ندارم  
 لیکن دل و جان و عقل در تو  
 عقل و دل و جان چو بی نشان شد  
 از علم مرا ملال بگرفت  
 نه‌نه که عیان شد دست، دیرست  
 هر گه که فنا شوم در آن عین

عطار ضعیف را بکلی

دایم بمسراد دل رسانم

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم؟

در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟

دل من سوخته‌آتش گوناگونست

تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟

چون درین راه بیک موی خطر نیست مرا

پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟

(۱) ششدر و ششدره اصطلاحی است در بازی نرد و عبارتست از اینکه یکی از بازیکنان، شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف را بسته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد.



می‌نیاید ز جهان هم‌منفی در نظرم  
 گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم  
 چون ز دل‌تنگی غم در جگر آب نماند  
 چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟  
 نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی  
 گرسی بنگرم و فیصله<sup>۱</sup> بر گردانم  
 نان خشکم بود و گر بتکلف بریم<sup>۲</sup>  
 از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم  
 آری، ایدوست، بجز دانه خود نتوان خورد  
 خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم

تا کی از قصه غم غصه و غم، ای عطار  
 سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	خال ولبت از مشك و شکر باز ندانم
در فرقت رویت زدل پر شرر خویش	آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور	از بس که بگریم بنظر باز ندانم
گفتی که: مرا باز بدانی چو بینی	شاید چو نمی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست	بر چهره زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا، دور ز روی تو چنانم	کز دست غمت پای ز سر باز ندانم

زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند

در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

چو خود را پاکدامن می‌ندانم	مقامی به ز گلخن می‌ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم؟	چو خود را مرد جوشن می‌ندانم

(۱) حاکم، قاضی. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند و بمعنی شمشیر برنده هم آمده است. (۲) زندگانی کنم.

بیا، تا ترك خود گیرم، که خود را  
 دلی کز آرزوها هست پر بت  
 چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند  
 مرا، جانا، فرو شد در غمت جان  
 چنان در عشق تو سر گشته گشتم  
 مرا هم کشتی وهم سوختی زار  
 گهی گویی که: تن زن صبر کن، صبر  
 گهی گویی: مرا بشناس و رستی  
 چو من يك ذره ام نه نیست و نه هست  
 فرو رفته درین وادی کم و کاست  
 درین حیرت دل حیران خود را

که گیرد دامن عطار ازین پس؟

که او را هیچ دامن می ندانم

من آن دامن که مویی می ندانم  
 مرا مبشول مویی، زانکه در عشق  
 چنین رنگی که بر من سایه افکند  
 چنانم در خم چو گان فکنده  
 بسی بر بوی سر عشق رفتم  
 بسی هر کار را رویست از ما  
 به از تسلیم و صبر و درد و خلوت  
 شدم در کوی اهل دل چو خاکی  
 دلم را راه جوی عشق کردم  
 درون خود بسی خود را بجستم  
 بخون دل بشستم دست از جان  
 بجز مرگ آرزوی می ندانم  
 چنان غرقم که مویی می ندانم  
 ز دو کونش رکویی می ندانم  
 که پا و سر چو گویی می ندانم  
 بیردم بوی و بویی می ندانم  
 به از تسلیم روی می ندانم  
 درین ره چار سویی می ندانم  
 که به زین کوی کوی می ندانم  
 که به زو راه جویی می ندانم  
 که به زین جست و جویی می ندانم  
 که به زین شست و شویی می ندانم

بسی این راز نادانسته کردم      که بهزین گفت و گویی می ندانم  
 چو کردم جوی چشمان همچو عطار  
 که بهزین آب جویی می ندانم

درد دل را دوا نمی دانم	گم شدم ، سر زپا نمی دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطا نمی دانم
چند از من کنی سؤال؟ که من	درد را از دوا نمی دانم
حل این مشکلی که افتادست	در خلا و ملا نمی دانم
هرچه از ماه تا بهماهی هست	هیچ از خود جدا نمی دانم
تا چه داد و ستد کنم با خلق؟	که قبول از عطا نمی دانم
آنچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله، یا نمیدانم
اریکیست این همه، یکی بگذار	که عدد در قضا نمی دانم
وریکی نیست صد هزارست این	صد و يك من خدا نمی دانم
حیرتم کشت و من درین حیرت	ره بکاری فرا نمی دانم
چشم دل را، که نفس پرده اوست	در جهان توتیا <sup>۱</sup> نمی دانم

آنچه عطار در پی آنست

این زمان هیچ جا نمی دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی دانم

که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم<sup>۲</sup>

گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تابم

ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم

(۱) سرمه که قدیم برای زیاد شدن بینائی به چشم می کشیده اند.

(۲) قریب بهمین مضمون و قافیه از حافظ:

زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد

دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت

ز بس کاندر ره عشقت ز پا می آمدم ناسر  
 چنان بی پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم  
 بهر رامسی که دانستم فرو رفتم بیوی تو  
 کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم  
 بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن  
 کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم  
 بمسجد پتگراز بت باز میدانستم و اکنون  
 درین خمخانه رندان بت از بتگر نمیدانم  
 دلی کو بود همدردم چنان گم گشت درد لبر  
 که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم  
 چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم  
 درین دریای بی نامی دو نام آور نمیدانم  
 یکی را چون نمیدانم همه چون دانم از مستی؟  
 یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم  
 سگی کاندر نمکزار او فندگم گردد اندروی  
 من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم<sup>۱</sup>  
 دل عطار در گیتی سیهرو بود و این ساعت  
 ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم  
 کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجا جیم؟ من نمیدانم  
 بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم<sup>۲</sup>

(۱) یکی از طرق حلال شدن حرام یا تبدیل نجاست بطهارت، «استحاله» است، چنانکه اگر سگی در نمکزاری افتد، بعد از مدتی که تأثیر نمک بر روی مردار سگ بیاید و آن را بگونه نمک درآورد، هم میتوان آن مقدار نمک را بعنوان يك شیء ظاهر مورد استفاده قرار داد و هم اینکه تغییر ماهیت سگ سبب طهارت او میگردد.

(۲) قریب بهمین مضمون از حافظ:

دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت  
 که او داند که من چونم، اگر چه من نمیدانم  
 چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن؟  
 که گنج جان نمی بینم، طلسم تن نمیدانم  
 چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان؟  
 که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم  
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد  
 که من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم  
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه میچیند  
 همه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم  
 از آنم سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا  
 اگر چه خوشه می چینم، ره خرمن نمیدانم  
 چو ازهر دو جهان بی تو ندارم مسکنی هرگز  
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم  
 چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت کس هرگز  
 ره عطارد را زین غم بجز گلخن نمیدانم  
 ای جان و جهان، رویت پیدا نکنی دانم  
 تا جان جهانی را شیدا نکنی دانم  
 پشت من بکتادل، از زلف دوتا کردی  
 و آن زلف دوتا هرگز بکتا نکنی دانم  
 گر جور کنی ورنی، تا کار تو می ماند  
 زین شیوه بسی افتد عمداً نکنی دانم  
 در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی  
 زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم کش را در خاک کنی پنهان  
 بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم  
 گفتی: کنم از بوسی روزی دهننت شیرین  
 این خود بزبان گویی، اما نکنی دانم  
 اندر عوض بوسی گری جان و تنم بردی  
 تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم  
 گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندرکش  
 یارب چه دروغست این، با ما نکنی دانم  
 گفتی که: جفا کردم در حق تو، ای عطار  
 آخر همه کس داند کانهان نکنی دانم

هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	مجروح خودم دانی، مرهم نکنی دانم
از شادی غمگینان چون تو بغم شادی	یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم گردم ز نم و گری	با خویشتم یکدم همدم نکنی، دانم
هر روز وفاداری من بیش کنم، دانی	مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی ماند	در پرده یک رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگر خواهی تا عهد کنم با تو	گر عهد کنی با من، محکم نکنی دانم
آنروز که دل بردی گفتی: ببرم جانم	ای راحت جان و دل، این هم نکنی دانم
سهلست اگر کشتی، از جان بعلت کردم <sup>۱</sup>	صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم

باخیل گران جانان بنشین و خود یکدم

عطار سبک دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو بر زبان برانم	صد میل بیک زمان برانم
بر نام تو در میان خشکی	کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم	صد سیل ز دیندگان برانم
از نا تو کشتی بسازم	و آن کشتی را روان برانم

(۱) بعلت کردن، حلالیت طلبیدن.

کرم دل جاودان برانم  
 پس گرد همه جهان برانم  
 وزشش جهت مکان برانم  
 از دیده خون فشان برانم

کز قوت آن روش بیک دم  
 رخس فلکی بزین در آرم  
 اسب از سه صف زمان بتازم  
 در هر قدمی ز راه سیلی

وین ملک، که گشت ملک عطار

در عالم بی نشان برانم

بیار آن جام می<sup>۱</sup> تا جان فشانم  
 بیا، جانا، که وقت آن در آمد  
 چو جان آشکارا گشت جانان  
 دمی کز من بر آید بی غم او  
 وگر در دیده آید غیر او کس  
 چو در یاد رخروش آیم، پس آنگه

نثاری بر سر جانان فشانم  
 که جان بر جام جان افشان فشانم  
 ز غیرت جان خود پنهان فشانم  
 در آن ماتم بسی توفان فشانم  
 نمک در دیده گریان فشانم  
 ز چشم خون فشان باران فشانم

همان بهتر که در عشقش چو عطار

در از دریای بی پایان فشانم

دست من ندهد<sup>۲</sup> که بی تو دم زرم  
 نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنک  
 کو مرا در درد عشقت همدمی؟  
 از غم من چون تو دل خوش میشوی  
 با تو باید از دو عالم یک دم

بی تو دستی شاد چون بر هم زرم؟  
 گر زرم دم بی تو نا محرم زرم  
 تا دمی درد تو با همدم زرم  
 خوش نباشد گر نفس بی غم زرم  
 تا دو عالم را بیک دم کم زرم

(۱) مراد از سه صف زمان: گذشته، حال و آینده است و شش جهت مکان: فوق (بالا)، تحت (پائین)، یمین (راست)، یسار (چپ)، شمال و جنوب. در تازی شش جهت مکان «جهات ست» گفته می شود. (۲) مراد از جام می در اصطلاح عرفا دل شیخ است که هر از باده معرفت است. مولوی گوید:

جام می هستی شیخ است ای فلیو  
 پر و ملامال از نور حق است  
 (۳) دست دادن، بمعنی فرصت یافتن و موقعیت کسب کردن، چنانکه در محاورات نیز می گوئیم: فرصت دست نداد.

گر ز دوری جای بانگت بشنوم  
گرم دهد يك مژه تو یاریم  
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت  
نفی تهمت را چو جام لعل تو  
گفته بودی: دم مزن از زخم من  
چون گلو گیرست زخم عشق تو  
کافرم گر پیش روی تو مرا

می روم با عشق همبر با فریید

تا قدم بر گنبد اعظم زخم

زهره ندارم که سلامت کنم  
گرچه جوابم ندهی، این بسم  
چون نتوانم که بگردت رسم  
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟  
خاک شدم تا نفس خویش را  
گر بحسامم<sup>۲</sup> بکشی، نقد جان  
نیست مرا دل، و گرم صد بود  
يك شکرست خواسته ام، گفته ای:  
گرچه حلالست ترا خون من  
چون همه خوبی جهان وقف تست  
خطبه جانم چو بنام تو رفت  
نی، که تنی نیست، دو من استخوانست

چون طمع وصل مدامت کنم؟  
چون شنوی تو که سلامت کنم  
گرد بگرد درو بامت کنم  
تا هوس حلقه دامت کنم؟  
هم نفس جرعه جامت کنم  
پیشکش زخم حسامت کنم  
سوخته وعده خامت کنم  
می طلبم باز که وامت کنم  
گر ندهی بوسه، حرامت کنم  
گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟  
سکه تن نیز بنامت کنم  
پیش سگ کوی غلامت کنم

مشک جهان گر همه عطار داشت

وقف خط غالبه<sup>۳</sup> فامت کنم

(۱) گنبد، سراپرده و خیمه گاه. ظاهراً این واژه معرب «تارم» پارسی است و بفتح راه خوانده می شود (۲) شمشیر تیز (۳) داروئی است سیاه رنگ که در طب قدیم مورد استعمال داشته و برای تقویت دماغ و قلب بکار میرفته است، این دارو بسیار خوشبو بوده است.



مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم؟  
 چون سرشکم برده در شد چون کنم؟  
 در همه عالم سمر<sup>۲</sup> شد چون کنم؟  
 در سر آن يك نظر شد چون کنم؟  
 موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟  
 عاشق جانی دگر شد چون کنم؟  
 هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟  
 عمر رفت و سیم وزر شد، چون کنم؟  
 عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟  
 چون زجان جان بی خبر شد چون کنم؟  
 غمزه تو پاك بر شد چون کنم؟  
 کابم از بالای سر شد چون کنم؟

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم؟  
 عشق تو در پرده ای کردم نهان  
 مدتی رازی که پنهان داشتم  
 ور نظر در تو فکندم، جان و دل  
 دور از رویت ز شوق روی تو  
 هر زمان تا جان فشانم بر تو دل  
 گفتم: آخر کار من بهتر شود  
 اشک رویم همچو سیم و زر بماند  
 لیک هر لحظه مرا جان نیست نو  
 دی مرا گفتمی که: با من جان بیاز  
 نه، که جان در باختن سهلست لیک  
 آتش شوق تو نتوانم نشانم

در حضور تو دل عطار را

هر چه بود از ما حاضر<sup>۳</sup> شد چون کنم؟

صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟  
 کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟  
 دست بر سر پای در گل، چون کنم؟  
 می زنم تا خویش بسمل چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟  
 در بیابانی که پایان کس ندید  
 همراهِ رفتند و من بیرون راه  
 همچو مرغ نیم بسمل<sup>۴</sup> بال و پر

(۱) با همین وزن و قافیه از سنائی:

یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم

و از حافظ:

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

(۲) داستان شب، قصه و افسانه (۳) ماحضر اصطلاحی است که بجای هر چه هست بکار

میرود، آنچه حاضر است (۴) نیم بسمل و بسمل بمرغ سر بریده ای گویند که بعد از بریده

شدن سر، دست و پا میزند، از آنجائیکه یکی از شرایط ذبح، در اسلام گفتن بسم الله است،

لذا این حالت ذبح را بسمل یا نیم بسمل گویند.

نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟	بر امید قطره‌ای آب حیات
چارهٔ جان، داروی دل چون کنم؟	چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید
پیش دارم کار مشکل چون کنم؟	هر کسی گوید که این دردت ز چیست
با بلای نفس جاهل چون کنم؟	مبتلا شد دل بجهل نفس شوم
همچو روح القدس <sup>۱</sup> عاقل چون کنم؟	نفس، گرگ بدرگست و سگ پرست
از دم عیسیش کامل چون کنم؟	ناقصی کسو در دم خرمی زید
از می معنیش مقبل چون کنم؟ <sup>۲</sup>	مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست

چون ز غفلت درد من از حد گذشت

داروی عطار عاقل چون کنم؟

دل زدستم رفت و جان هم، بی دل و جان، چون کنم؟

سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟<sup>۳</sup>

هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را

چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم ؟

چون خسروشم بشنود هر بی خبر گوید: خموش

می تبدل دربرم، می سوزدم جان چون کنم؟

عالمی در دست من ، من همچو مویی دربرش

قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟

(۱) یکی از القاب جبرائیل فرشتهٔ وحی است (۲) مدبر در مصراع نخست بمعنی روی گردان و مقبل در دومین مصراع به «روی آورنده» گویند.

(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

دوش سودای رخس گفتم ز دل بیرون کنم      گفت کو زنجیر تا تدبیر این معجون کنم  
از سنائی:

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم      یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

در تموز<sup>۱</sup> مانده جان خسته و تن تب زده  
 وانگهم گویند: بر این ره بیایان، چون کنم؟  
 چون ندارم يك نفس اهلیت صف النعال<sup>۲</sup>  
 پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم؟  
 در بن هر موی صد بت بیش می بینم عیان  
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟  
 نه ز ایمانم نشانی، نه ز کفرم رونقی  
 در میان این و آن در مانده حیران، چون کنم؟  
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید  
 بیش ازین عطار را از خود پربیشان چون کنم؟

همه روی جهان سیاه کنم	آه از عشق تو! گر آه کنم
در جهان پس چگونه آه کنم؟	آه من در جهان نمی گنجد
گر من آهی ز جایگاه کنم	هر دو عالم شود چوانگشتی <sup>۳</sup>
بدمی دفع صد سپاه کنم	گر، دمی آتشین ز منم ز دلم
من بخون در روم، شناه کنم	بحر خون دلم چو موج زند
خون دل را بدیده راه کنم	موج آن خون چو بگذرد از حد
که بسی خلق را تباه کنم	خون بریزم ز دیده چندانی
از پس و پیش اگر نگاه کنم	عالمی خون بخویشتن بینم
گر کنم طاعتی، گناه کنم	با چنین حالتی عجب که مراست
گرچه دعوی پادشاه کنم	هیچ خلقی گداتر از من نیست
وین عجب عزم بارگاه کنم	ره بگلخن نمی دهند مرا
وی عجب فخر آب و جاه کنم	شربتی آب چاه نیست مرا

(۱) تموز، نام یکی از ماههای سربانی است، و شامل یکی از ماههای تابستان می شود که هوا بسیار گرم است (۲) کنش کن و پائین مجلس.

(۳) انگشت بفتح الف و سکون نون و کسر کاف بمعنی زغال، چوب یا چیز دیگر که سوخته، در این بیت، شاعر می گوید: اگر من آهی بر کشم هر دو عالم همانند زغال شود.

همچو لاله کلاه در خونم      چه حدیث سر و کلاه کنم؟  
 سر درودم فریدرا چو گیاه  
 پس کنون کسره در گیاه کنم

در جهان بی‌رخت نظر چه کنم؟      بی لب عالمی شکر چه کنم؟  
 رویت، ای ترک، اگر نخواهم دید      زحمت هندوی بصر، چه کنم؟  
 چون دریغ آیدم خطت بنظر      رخت آلوده نظر چه کنم؟  
 دو جهان، گرچه سخت باخطرست      من خطیری نیم، خطر چه کنم؟  
 چون سرموی تو، به از دو جهان      از سر کوی تو گذر چه کنم؟  
 گرچه جان موج می‌زند از تو      چون زبان نیست کارگر چه کنم؟  
 همه عالم جمال<sup>۲</sup> و آوازست      چشم کورست، گوش کر، چه کنم؟  
 چون خبردادن از تو ممکن نیست      من حیران بی‌خبر چه کنم؟  
 گفتیم: بال و پرزن از طلبم      برهمم ریخت بال و پر، چه کنم؟  
 چون ز گاهی بسی ضعیف ترم      دست با کوه در کمر چه کنم؟  
 گفته بودی که: خشک و تر در باز      بال لب خشک و چشم تر چه کنم؟  
 آتش دل بهست بی تو مرا      بی تو با آب بر جگر چه کنم؟  
 گر عزیزست عمر، مختصرست      من بدین عمر مختصر چه کنم؟  
 گر کنم صد هزار قرن سجود      هیچ باشد، من این قدر چه کنم؟  
 چون مسافر تویی و من هیچم      من هیچ آخر این سفر چه کنم؟  
 چون تو جوینده خودی، بر من      من گمگشته پا و سر چه کنم؟  
 چون درونی تو و برون کس نیست      من چو حلقه برون در چه کنم؟

- (۱) هندوی بصر، کنایه از سیاهی چشم است و در دواوین اکثر شعرا گاهی برای صفت زلف و گاهی برای سیاهی چشم آمده. مثال از حافظ:
- زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد      با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین
- (۲) جمال در اصطلاح صوفیه ظاهر شدن کمال معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:
- جمال تجلی حق است بوجه حق برای حق.

در درون کش مرا و محرم کن تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟

محو شد فرد در غم تو فریید

فرد باید مرا؟ حشر چه کنم؟

چاره نیست از توام، چه چاره کنم؟ تا بتو از همه کناره کنم

پس بیک نفس صد هزاران جان تحفه چون تو ماه پاره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نیست چه کنم؟ گور گاهواره کنم

چه کنم تا همه یکی بینم؟ بیکی در همه نظاره کنم

آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست همچو خورشید آشکاره کنم

ذره ای چون هزار عالم هست پرده بر ذره ذره پاره کنم

چون کنم قصداً این سلوک شگرف کوکب کفش از ستاره کنم

چون ز معشوق محو گشت فریید

نا کیش مرغ عشق بساره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان می کنم

گویا یک درد را بر خود دو چندان می کنم

بوالعجب درد بیست درد عشق جانان کاندرو

دردم افزون می شود چندان که درمان می کنم

چند گویی: توبه کن از عشق، ازین ره باز گرد؟

چون تو انم کرد؟ چون این کار از جان می کنم

در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار

کز میان جان هوای روی جانان می کنم

این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا

وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می کنم

عشق تاوانست بر من، چون نیم من مرد او

مرد عشق خود تویی بر خویش تاوان می کنم

چون دل و جانم بکلی راز عشق تو گرفت

من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم؟

(۱) یا همین وزن از حافظ:

در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم

نی، خطا گفتم، تو ومن کی بود در راه عشق

جمله عالم تویی، بر خویش آسان می کنم

تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان

بر دل عطار دلتنگی فراوان می کنم

هر زمان بیخود هوایی می کنم	قصد کوی دلربایی می کنم
گه بمستی، های و هویی میزنم	گه بگریه های هایی می کنم
تنگدل شد هر که آه من شنید	زانچه آه از تنگنایی می کنم
غرقه ز آنم در میان بحر خون	کارزوی آشنایی می کنم
چون مرا باد است از وصلت بدست	خویشان را خاک پای می کنم
ای مرا چون جان، بین زاری من	کاین همه زاری زجایی می کنم
گر دمی از دل بر آمد بی غمت	این دم آن دم را قضایی می کنم
چون غم تو کیمیای دولتست	من غمت را مرحبایی می کنم
در غم تو چون کم از یک ذره ام	هست لایق گر هوایی می کنم

روشنی دیده عطار را

خاک پایت توتیایی می کنم

ای برده بزلف، کفر و دینم	وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوگوار از آنم	شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت	بر نقطه خون نگر چنینم
از بسکه زخم دو دست بر سر	آید بفرغان دو آستینم
گه دست گشاده باسمانم	گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تودارم	بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا، که ناگه	در تو رسد آه آتشینم

عطار شدم ز بوی زلفت

ای زلف تو مشک راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟  
 بوکه<sup>۱</sup> باری اثر عکس خیالت بینم  
 کاشکی گرد رخت سرمه چشم بودی  
 که بر آنم که دمی گرد وصال بینم  
 صد هزاران دل کامل شده در کوی امید  
 خاکبوس در و درگاه کمالت بینم  
 همچو پروانه پرو بال زخم در غم تو  
 گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟  
 جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین  
 جان و دل خون شود و من بچه حالت بینم؟  
 تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی  
 من زهی دولت اگر سال بسالت بینم  
 خاک راه تو شدم خون دلم پاک مریز  
 نی، بخور خون دلم زانکه حلات بینم

گردهد شرح غمت خاطر عطار بسی  
 نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

از درد عشق، يك دل، بیدار می نبینم  
 جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند  
 عمری بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم  
 گفتم: مگر که باشم از خاصگان کویش  
 دعویست، جمله دعوی، کو عاشقی و کو عشق؟  
 اکنون ز نا تمامی نه مؤمن و نه کافر  
 چون مرد دین نبودم، کیش مغان<sup>۲</sup> گزیدم  
 مستند جمله، بر خود هشیار می نبینم  
 در راه او دلی را بر کار می نبینم  
 با دست هر چه دیدم، چون یار می نبینم  
 خود از سگان کویش آثار می نبینم  
 از کشتگان عشقش دیار می نبینم  
 مسجد ز دست دادم، خمار می نبینم  
 دین رفت از میانه، ز نار می نبینم

(۱) مخفف باشد که، بود که (۲) مغان، برجال روحانی کیش زرتشت گویند،

مخ نیز مفرد آن و بهمین معنا اراده میشود.

گر عاشقی بر آواز جان و دل «انا الحق»<sup>۱</sup> زیرا که جای عاشق جز دار می‌بینم

دردا که داد چون گل عطار دل ببادش

وز گلبن وصالش جز خار می‌بینم

دردا که ز يك همدم، آثار نمی‌بینم	دل باز نمی‌یابم، دلدار نمی‌بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم	از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم
در چارسوی عالم شش گوشه تو توتویش	يك دوست نمی‌بینم، يك یار نمی‌بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس	در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
چندان که درین وادی کردم طلب يك يك	در عرصه آن وادی جز خار نمی‌بینم
تا چند درین وادی بر جان و دم لرزد؟	کانجا بدو جو، جانرا مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟	چون مور درین دیوان جز مار نمی‌بینم
هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید	دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌بینم
ز آنکس کائری بودی دروی سخن کسرا	ز انگونه اثر گم شد، کاتار نمی‌بینم

عطار دلت بر کس از کار جهان کلی

کز کار جهان يك دل بر کار نمی‌بینم

بدریایی در افتادم که پایش نمی‌بینم

بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم

درین درسیا یکی درست و من مشتاق آن درم

ولی کس کو که در جوید؟ که فرمانش نمی‌بینم

چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟

چه بویم بیش این راهی که پایش نمی‌بینم

درین ره کوی مهر وئی است خلقی در طلب پویان

ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی‌بینم؟

(۱) انا الحق جمله‌ای است که بنا بر اعتقاد عمیق و ایمان ژرف حسین بن منصور

حلاج به وحدت وجود آن را بگفت و جان بر راه آن داد. همان زمان نیز که بر بالای دار بود، این جمله را تکرار می‌کرد.



بخون جان من جانان ندانم دست آلاید  
 که او بس فارغست از جان سر آتش نمی بینم  
 دلا، بیزار شو از جان، اگر جانان همی خواهی  
 که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم  
 برو عطار، بیرون آی با جانان بجان بازی  
 که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی بینم  
 چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم  
 دل را همه میل جان با سوی تو می بینم  
 تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم  
 زیرا که حیات جان با روی تو می بینم  
 بس عاشق سرگردان از عشق تو جان بر لب  
 آواره زخان و مان در کوی تو می بینم  
 از عشق تو نشکیم، گر خوانی و گرانی  
 زیرا که دل افتاده در کوی تو می بینم  
 هر جا که یکی بیدل از عشق تو بی حاصل  
 سرگشته و بی منزل در کوی تو می بینم  
 آندل که بود سرکش گشتست اسیر عشق  
 اندر خم چو گانت چون گوی تو می بینم  
 گفتم که: مگر کلی وصل تو بدانستم  
 صد جان و دل خود را يك موی تو می بینم  
 عطار مگر روزی تو کیش بود در سر  
 کامروز بعشق اندر هندوی تو می بینم  
 عاشق لعل شکر بار توام  
 هیچ کارم نیست جز اندوه تو  
 بر من بیدل جهان مفروش، از آنک  
 فتنه زلف نگونسار توام  
 روز و شب پیوسته در کار توام  
 از میان جان خریدار توام

تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای  
گفته‌ای: کم گیر جان در عشق من  
گر بخواهی ریخت خونم باک نیست  
جان من در بند صد اندوه باد  
بر دل و جانم مکن زور، ای صنم  
چون پدید آمد رخت از زیر زلف  
کی من مسکین سزاوار توام؟  
کم گرفتم چون گرفتار توام  
من درین خون ریختن یار توام  
گر بجان در بند آزار توام  
کز دل و جان عاشق زار توام  
تا بدیدم نا پدیدار توام

زلف مشکین بر گشای و بر فشان

کز سر زلف تو عطار توام

در ره او بی سر و پا می‌روم  
ایمن از شرک و ز توحید آمدم  
نه من و نه ما شناسم ذره‌ای  
سالک مطلق شدم، چون آفتاب  
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان  
چون همه دانم، ولیکن هیچ‌دان  
در دل من عشق قدس آرام یافت  
شرح عشق تو بگویم با تو راست  
بارگاهی زد ز آدم عشق او  
زو پیرسیدند کاخر تا کجا؟  
چون هویت از بطون در پرده بود  
گرچه نه پنهانم و نه آشکار  
گر هویدا خواهیم پنهان شوم  
بی تبرا و تولا می‌روم  
فارغ از امروز و فردا می‌روم  
زانکه دایم بی من و ما می‌روم  
لاجرم از سایه تنها می‌روم  
بی پر و بی بال زیبا می‌روم  
زین سبب نادان و دانا می‌روم  
من ز دل با جان شیدا می‌روم  
گرچه من گنگم، که گویا می‌روم  
گفت، بریک جا بصد جا می‌روم  
گفت: روزی دو بصحرا می‌روم  
در هویت بس هویدا می‌روم  
هم پنهان هم آشکارا می‌روم  
ور پنهان جویم پیدا می‌روم

(۱) دو فرع از فروع دین شیعیان که بنا به نصوص جاریه از نظر وجوب در عداد نماز و روزه، خمس و زکوة بشمار می‌آید «تبراً» یعنی بی‌زاری جستن از دشمنان خاندان عصمت و طهارت و تولی که دوست داشتن اهلیت و دوستان اهل بیت است.

نه چنينم، نه چنان، نه هر دو م      بل کزين هر دو مبسرا می روم  
 چون فرید از خویش یکتا می رود  
 هم بسر من فرد و یکتا می روم  
 هر شبی وقت سحر در کوی جانان می روم  
 چون زخود نامحرمم، از خویش پنهان می روم  
 چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در کوی او  
 لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می روم  
 هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ریز او  
 من بدان آموختم وقت سحر ز آن می روم  
 تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه  
 درخم چوگان او چون گوی گردان می روم  
 ماهرویا، در من مسکین نگر، کز عشق تو  
 با دلی پر خون بزیر خاک حیران می روم  
 ذره ذره ز آن شدم، تا پیش خورشید رخت  
 همچو ذره بی سر و بسی پای گردان می روم  
 چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش من  
 ز آن چنین شوریده دل سر در بیابان می روم  
 تاکی، ای عطار، از ننگ وجود تو مرا؟

این زمان از ننگ تو با خاک یکسان می روم  
 ای صدف لعل تو حقه در یتیم  
 عارض تو بی قلم، خط زده بر لوح سیم  
 روح دهان مانده باز در سر زلفت مدام  
 عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم؟  
 در یتیم توام، تا که در آمد بچشم  
 چشمه چشم بماند غرقه در یتیم

(۱) حقه بمعنی قوطی یا ظرف کوچکی است که در آن جواهر یا چیز قیمتی در حد جواهر بگذارند. در یتیم نیز بمعنی در نایاب و مروارید درشتی است که تنها در صدف باشد.

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست  
گر سر زلف ترا باد پریشان کند  
تیره گلیم توام، رشته جانم متاب  
چندزنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟

برد لب لعل تو از بر عطار دل

تادل عطار ماند از اب تودر، دونیم

ما هر چه آن ماست زره بر گرفته ایم  
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم  
چون اصل کارها همه روی وریانمود  
از هر دو کون گوشه دیری گزیده ایم  
اندر قمارخانه رندان نشسته ایم  
زان چشمه حیوة که در کوی دوست بود  
برتر ز هست و نیست قلم بر نهاده ایم  
بر روی دوست ساغر و دست از میان برون  
عطار تا بیان مقامات عشق کرد

عطار وار در دم عیسی کجارسیم؟

با نقش دوست دست بساغر گرفته ایم

باده ناخورده مست آمده ایم  
ساقیا، خبیز و جام در ده زود  
خبیز، تا از خودی برون آییم  
چو شکستی نبود جانان را  
ناقصان بلی خویشینم؟  
هستی و نیستی ما بنماند  
عاشق و می پرست آمده ایم  
که نه بهر نشست آمده ایم  
که بخود پای بست آمده ایم  
ما ز بهر شکست آمده ایم  
کاملان الست آمده ایم<sup>۱</sup>  
ما مگر نیست هست آمده ایم

(۱) پوشش بلندی همانند ردا که خاص کشیشان است (۲) اشاره است به آیه شریفه:

«الست بریکم قالوا بلی....» که شرح آن در مواردی چند آمده است.

ما چنین خرد نیستیم الحق      که بعمری بدست آمده‌ایم  
 همچو عطار در محیط وجود  
 ز عنایت بهشت آمده‌ایم  
 دست در عشقت زجان افشانده‌ایم      و آستینی بر جهان افشانده‌ایم<sup>۱</sup>  
 ای بسا خونا که در سودای تو      از دو چشم خون‌نشان افشانده‌ایم  
 وی بسا آتش که از دل در غمت      از زمین تا آسمان افشانده‌ایم  
 تا دل از تر دامن برداشتیم      دامن از کون و مکان افشانده‌ایم  
 دل گرانی کرد در کشتی عشق      رخت دل در یک زمان افشانده‌ایم  
 چون نظر بر روی آن دلبر افتاد      تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم  
 هر چه در صد سال می‌کردیم جمع      در دمی بر دلستان افشانده‌ایم  
 چون ز راه نیک و بد برخاستیم      دل ز بار این و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای عشق

بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

در چه طلسمست که ما مانده‌ایم؟      با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم  
 نی، که تویی جمله و ما هیچ نی      مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم؟  
 از همه معنی چو تویی هر چه هست      پس بچه معنی من و ما مانده‌ایم؟  
 در خیم چو گان سر زلف تو      گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم  
 پاک شد از یاد وفا زانکه ما      سوخته خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم ، نه نیک و نه بد

کز دو جهان فرد و جدا مانده‌ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم      دست بر سر، پای در گل مانده‌ایم  
 خاک راه از اشک ما گل گشت و ما      پای در گل، دست بر دل مانده‌ایم  
 ناگهانی برق وصل تو بجست      ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم

(۱) آستین افشاندن کنایه از ترك چیزی بطور مطلق کردن است و به سخن دیگر  
 دل برکندن از چیزهایی که بظاهر میتواند دوست داشتنی باشد.

لاجرم از بسکه بال و پر زدیم  
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد  
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم  
عشق تو در یاست، اما ز آن چه سود  
دایماً در کار مشکل مانده‌ایم  
چون ز غفلت ما بساحل مانده‌ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام

چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

نی زهد نمای هر کراماتیم	ما درد فروش هر خراباتیم
وانگشت نمای اهل طاماتیم <sup>۱</sup>	نگشت زنان کوی معشوقیم
دردی کش و کم زن خراباتیم <sup>۲</sup>	حیلت گرو مهره دزد و او باشیم
در شیوه دین همه خرافاتیم	در شیوه کفر نیز استادیم
گه صومعه دار عزیزی ولاتیم <sup>۳</sup>	گه مرد کلیسیا و ناقوسیم
گه مستمعان استجاباتیم <sup>۴</sup>	گه معتکفان کوه لاهوتیم
گه مست شراب عالم ذاتیم	گه مست خراب دردی دردییم
ما کی ز مقام رسم و عاداتیم؟	با عادت و رسم نیست ما را کار
چه مرد مساجد و عباداتیم؟	ما را ز عبادت و ز مسجد چه؟
چه لایق قربت و مناجاتیم؟	با این همه مفسدی و زراقی <sup>۵</sup>
زیرا که نه مرد این مقاماتیم	بر خاست ز ما حدیث ما و من

(۱) طامات در عربی جمع طامه با تشدید، بمعنی داهیه و حادثه بزرگ و رستاخیز آمده است ولیکن در فارسی بدون تشدید است و در معنای سخنان بیهوده و بی‌اصل و فائده بکار میرود. (۲) مهره دزد در مصراع نخست کسی است که حتی در قمار نیز حیلت کند و کمزن در مصراع دوم کسی است که همواره در قمار بیازد. (۳) هزی ولات نام دو بت معروف زمان جاهلیت است که بر بام کعبه مستقر بود و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در مراسم بت‌شکنی عهد رسول اکرم ص پای بر دوش پیامبر نهاد و بتها را شکست. (۴) معتکف بکسی گویند که برای عبادت در مسجد یا معبدی اقامت کند، لاهوت، عبارت از عالم تجرد و مرحله وارستگی از مادیات است که در مقابل آن ناسوت قرار دارد و مستمعان استجابات کسانی هستند که در مجلس دعا و اجابت طلبیدن شرکت میجویند. (۵) زرق در اینجا بمعنی تزویر و دورنگی است و زراق کسی است که این صفت برایش عادت شده باشد.

در حالت بیخودی چو عطاریم  
پروانه شمع نور مشکاتیم

گرچه در عشق تو جان در باختیم	قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام	در ره سودای تو می تاختیم
خود تو در دل بودی و ما از غرور	یک نفس با تو نمی پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری	پیش عشقت جان و دل در باختیم
بر دو عالم سر فرازی یافتیم	تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت در آمد گرد دل	ما چو شمع از تف آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه وار	خویشتن در آنتشت انداختیم
گاه چون پروانه ای می سوختیم	گاه با آن سوختن می ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست

تا نوای درد تو بنواختیم

هرچه همه عمر همی ساختیم	در ره تر سا بچه ای باختیم
راهب دیرش چو سپه عرض داد	صد علم عشق بر افراختیم
رقص کنان بر سرمیدان شدیم	نعره زنان هر دو جهان باختیم
ترک فلك غاشیه ما کشید	زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
عشق رخس چون بسرم رسید	سر بدل خرقه بر انداختیم
سینه بشکرانه آن سوختیم	قبله ز بتخانه او ساختیم
گرچه فشاندیم بر او جان و دل	قیمت تر سا بچه نشناختیم
درده، ساقی، می مجلس که ما	پرده در دست که بنواختیم
بابت درد تو نه ایم، ای نگار	زانک بدرد تو بنگداختیم
باتو که پردازدا گراستیست؟	چون همه از خویش نپرداختیم

جز سخنی بهره عطار نیست

زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۱) غاشیه کشیدن، کنایه از بندگی و چاکری است.

دل چو خون کردیم و در بر سوختیم  
 در رهش هم خشک و هم تر سوختیم  
 گرچه ما هر دم قویتر سوختیم  
 مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم  
 جان خود چون عود و مچمر<sup>۱</sup> سوختیم  
 دل چو عود از طعم شکر سوختیم  
 جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم  
 مدت سی سال دیگر سوختیم  
 راست چون پروانه‌ای پر سوختیم  
 تا بکلسی پای تاسر سوختیم  
 ما سپند روی او بر سوختیم  
 خرمن پندار یکسر سوختیم

بسکه جان بر خاک این در سوختیم  
 بر درش با نیک و بد در ساختیم  
 سوز ما با عشق او قوت نداشت  
 چون بدو، ره نیست بی او صبر نیست  
 چون ز جانان آتشی در دل فتاد  
 چون ز دلبر طعم شکر یافتیم  
 چون دل و جان پرده این راه بود  
 مدت سی سال سودا پخته‌ایم  
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد  
 پرچو سوخت آنکه در افکندیم خویش  
 خواه او بنمای روی و خواه نی  
 چون بیک جو می نیز زدیم ما

چون شکست اینجا قلم عطار را

اعجمی<sup>۲</sup> گشتیم و دفتر سوختیم

جان و دل را فتنها انگیختیم  
 تن فرو دادیم و در نگر یختیم  
 خون دل با خاک ره آمیختیم  
 گاه می رفتیم و گاه می بیختیم  
 پای در گل، خاک بر سر ریختیم  
 لیک در دامش بخلق آویختیم

تا بدام عشق او آویختیم  
 دل چو در گرداب عشقش افتاد  
 بسکه اندر وادی سودای او  
 خاک پای او بنوک برگ چشم  
 چون نیامد بر سر غریب هیچ  
 گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم

همچو عطاری ز شوق روی او

صورتش بر روی جان انگیختیم

(۱) مچمر، عودسوز، وسیله‌ای که اسپند و عود در آن بخور کنند.

(۲) اعجمی، منسوب، به اعجم یا عجم است (تازیان بهر غیر عرب اعم از ایرانی، اروپائی، امریکائی، سیاه و سفید عجم یا اعجمی گویند) و نیز کسی که بدرستی نتواند سخن گوید و فصیح و بلیغ نباشد.



تا بعشق تو قدم برداشتیم  
چون دم ما سخت گیرا شد بعشق  
در جهان جان حقیقت بین شدیم  
چون در آمد عشق و جانرا مست کرد  
بر جمال ساقی جان از آن شراب  
پس دل خود همچو مستان خراب

در خرابی همچو عطار از کمال

گنج راحت بی‌الم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم  
تا هست شدیم در بقای تو  
تا در ره نا مرادی افتادیم  
زان دست همه جهان فرو بستی  
یک‌شبه چو ز آن حدیث بشنودیم  
ای دل، تو کجا و او کجا آخر؟  
وانگه که بعشق اقتدا کردیم  
عمری بنو نفس را پیاوردیم  
چون روی چو آفتاب بنمودی  
چون تاب جمال تو نیاوردیم  
چون محرم عشق تو نیفتادیم

از نیک و بد جهان جدا گشتیم  
از هستی خویشتن فنا گشتیم  
با کل مراد آشنا گشتیم  
تا جمله بجملگی ترا گشتیم  
مستغرق سر کبریا گشتیم  
این خود چه سخن بود، کجا گشتیم؟  
در عالم عشق مقتندا گشتیم  
گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم  
نا چیز شدیم و ذره‌ها گشتیم  
سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم  
در زیر زمین چو توتیا گشتیم

نومید مشو درین ره، ای عطار

هر چند که ناامید ما گشتیم

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم  
پی بر پی رندان خرابات نهادیم  
آن رفت که خود در همه سالوس نمودیم  
در دیر مغان راه خرابات گرفتیم  
ترك سخن عادت و طامات گرفتیم  
اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم

بر چهره آن ماه چو شد دیده ما باز  
بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش  
چون دل زغم عشق بر آورد هیاهوی  
چون عقل شد از دست: زمستی می عشق

چون شیوه عطار درین راه بدیدیم

آن شیوه زاسرار و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم  
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم  
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم  
گفتند: خودی تو درین راه حجابست  
ای بس که چو پروانه پُرسوخته زان شمع  
از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی  
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم  
زین شیوه تزویر چو دل خیره فروماند

دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم  
پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم  
در آرزوی او کم اغیار گرفتیم  
ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم  
در کوی رجا دامن پندار گرفتیم  
از کعبه ظاهر ره خممار گرفتیم  
چه خرقه، چه تسبیح، که ز نار گرفتیم  
اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم

چون هر چه جزو هست درین راه حجابست

پس ما بیقین شیوه عطار گرفتیم

هر آن نقشی که در صحرا نهادیم  
سر مویی ز قدرت و نمودیم  
چو آدم را فرستادیم بیرون  
جمال ما بین زین راز پنهان  
و گر چشمت نباشد، آن چنان دان  
مباش احوال<sup>۲</sup>، مسما جز یکی نیست  
کسی نهاد و نتواند نهادن  
تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم  
جهان را در فی<sup>۱</sup> غوغا نهادیم  
جمال خویش بر صحرا نهادیم  
و گر چشمت بود، پیدا نهادیم  
که گوهر پیش نابینا نهادیم  
و گر چه این همه اسما نهادیم  
طلسماتی که مردم ما نهادیم

یقین می‌دان که چندینی عجایب  
 ز چندینی عجایب حصه تو<sup>۱</sup>  
 مشو مغرور چندین نقش، زیرا  
 اگر موجی ازین دریا برآید  
 اگر همرنگ دریا گردی امروز  
 وگر اینجا ز دریا برکناری  
 برای يك دل دانا نهادیم  
 اگر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم  
 بنای جمله بر دریا نهادیم  
 شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم  
 ترا سلطانی فردا نهادیم  
 جهانی پر غمت آنجا نهادیم

دل عطار را از شوق این راه

چو گویی بی سروبی پا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم  
 ما را ز دو کون نیم‌جان بود  
 بس روز که در هوای رویت  
 بس شب که چو شمع در فراق  
 ای ساقی جان، بیا، که دیر یست  
 آبی در ده ، که این بیابان  
 بی روی تو هر میی که خوردیم  
 صد راه بزندگی بمردیم  
 در عشق تو اش بتو سپردیم  
 بگسسته نفس، نفس شمردیم  
 دل پر آتش بروز بردیم  
 تا در پی نیم جرعه دردیم  
 در گرمی و تشنگی بمردیم  
 خون گشت وز روی خود ستردیم

عطار مکن بدرد گرمی

چون از دم سرد تو فسر دیم

ما ز خرابات عشق مست آمدیم

نام «بلی» چون بریم؟ چون همه مست آمدیم<sup>۲</sup>

(۱) بهر، بخش و سهم. (۲) این بیت اشاره دارد به آیه ۱۷۱ سوره الاعراف که در یکی دومورد این کتاب عین‌آیه و ترجمه آنرا ذکر کرده‌ایم. ماحصل آنکه، خداوند تعالی از فرزندان آدم آنگاه که در پشت پدرهاشان بودند و یا به تعبیر دیگر بگونه سلولها و ذرات در مرحله قوه بوده و مسیر طولانی را میبایستی طی کنند تا صورت فعلیت بخود گیرند، از آنها اقرار به ربوبیت خود گرفت و نفس آنها را شاهد بر این اقرار مقرر فرمود پرسش اینست: «الست بر بکم» آیا پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند «بلی و شهدنا» آری و بر آن گواهی نیز میدهم.

پیش ز ما جان ما خورد شرابی ز عشق  
 ما همه ز آن يك شراب، مست الست آمدیم  
 خاك بد آدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت  
 ما همه ز آن جرعه دوست پرست آمدیم  
 شست در افکنده بود یار بدریای عشق  
 تا ز پی چل صباح جمله بشت آمدیم  
 دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست  
 تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم  
 خیز ، دلا ، نوش کن زن می قدسی از انک  
 ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم  
 ساقی روز الست جام «سقا هم» بکف  
 ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم  
 دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت  
 گفت شکست آورید ، ما بشکست آمدیم  
 جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق  
 گر چه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم  
 تا دردی درد تو چشیدیم      دامن ز دو کون در کشیدیم  
 با هم نفسی درد عشقت      در کنج فنا بیار میدیم  
 بر بوی یقین که بو ببینیم      زهری بگمان بسی چشیدیم  
 که در طلبش ز دست رفتیم      که در هوشش بسر دویدیم

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است به آیه ۲۱ سوره الدهر «عالیهم ثياب سندس خضرو استبرق و حلوا اساور من فضة وسقا هم ربهم شراباً طهوراً... چندین آیه قبل ضمن تقدیر از مقام بردباران، پادشاهای بسیار دیگری نیز بر شمرده شده و در ادامه آن این آیه کریمه آمده است که می بینی در بالاشان جامه‌هایی از دیبای نازک سبز و نیز دیبای ستبرق و پیرایه شده به دستوانها از نقره و بر آنها آشامید پروردگارشان نوشابه‌ای پاکیزه.

در عالم پر عجایب عشق  
 درمان چه کنیم درد او را؟  
 نور رخ او چو شعله‌ای زد  
 عشقش چو بما نمود م‌ارا  
 دیدیم که مانه زاب و خاکیم  
 چه آب و چه خاک؟ کانچه ماییم  
 چون پرده ز روی کار بر خاست  
 از خود، نه از او، بدو رسیدیم

## پیوستگی چو یافت عطار

از ننگ وجود او بریدیم

چه مقصود است اگر عمری دویدیم؟  
 بسی دلتنگی و زاری نمودیم  
 بسی در گفتگوی دوست بودیم  
 گهی سجاده و محراب جستیم  
 بهر ره، کان کسی گیرد، گرفتیم  
 چو عشق او جهان بفروخت بر ما  
 مگر معشوق ما با ماست، لیکن  
 بدست ما بجز باد هوا نیست  
 درین حیرت همی بودیم عمری  
 کنون رفتیم و عمر ما بسر شد  
 دریفا کز سگ کویش نشانی  
 بسی بر بوی او بودیم و بویی  
 چو مقصودی نبود از هر چه گفتیم

کنون عطار را بدرود کردیم

کنون امید ازین عالم بریدیم

در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم

بسیار درین وادی شوریده برفتیم  
 گه نره زنان معتكف<sup>۲</sup> صومعه بودیم  
 کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم  
 بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ  
 از خون رحم چون بگو<sup>۳</sup> خاک فتادیم  
 چون شیر ز انگشت براهیم بر آید  
 و امروز که بالغ شدگانیم بصورت  
 از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده

بسیار درین وادی شوریده برفتیم  
 گه نره زنان معتكف<sup>۲</sup> صومعه بودیم  
 کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم  
 بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ  
 از خون رحم چون بگو<sup>۳</sup> خاک فتادیم  
 چون شیر ز انگشت براهیم بر آید  
 و امروز که بالغ شدگانیم بصورت  
 از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده

چون هستی عطار درین راه حجابست

ما هستی عطار بهنجار بریدیم

هندوی خویش کند هر دم بدلبریم  
 در حال بند کند در دام کافریم  
 مویی تمام بود زان زلف عنبریم  
 چون دلق زرق هست چند از سیه گریم؟  
 زین پس بیتکده‌ها مرد مقامریم<sup>۵</sup>  
 امروز پیش مغان چون گبر آزریم  
 لیکن ز راه صفت گبرم چو بنگریم

چون زلف تاب دهد آن ترك لشکریم  
 چون زلف کافرش آهنگ دین کند  
 مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند  
 ای ساقی، از می عشق دلقم بیا و بسوز  
 تا کی ز روی ریا ساختن بتی ز هوای؟  
 گر دی بصومعه در مرد خلیل بدم  
 گرچه بصورت حال از مؤمنانم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم

کرد از حقیقت فقر از جان و دل بریم

(۱) چغیدن و چغیدن هر دو بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن و دم زدن است.

(۲) اعتکاف در مسجد یا معبدی اقامت گزیدن است، معتکف کسی است که مبادرت به این عبادت کند. (۳) گو، بفتح گاف در اینجا بمعنی گود و هر ظرف یا چیزی که دیوارهایش بلند باشد. (۴) در مصراع اول مراد ابراهیم خلیل الرحمن است. چه، یکی از کرامات ابراهیم بدلیل اقامتش در دوران کودکی در غار این بود که به اراده حق، بر سر انگشتانش خاصیت شیر دهی تعبیه شده بود. در مصراع دوم، مزیدن بمعنی چشیدن و مزه کردن است. (۵) قمارباز.

ما مرد کلیسیا و زناریم  
 در یوزه کنان شهر گبرانیم  
 با جمله مفسدان بتصدیقیم  
 در فسق و قمار نیز استادیم  
 تسبیح و ردا نمی خوریم الحق  
 در گلخن تیره سر فرو برده  
 اندر ره تایبان<sup>۲</sup> نا معلوم  
 با وسوسه های نفس شیطانی  
 اندر صف دین حضور چون یابیم؟  
 این خود همه رفت، عیب ما امروز  
 دیر یست که اوست آرزوی ما  
 گر جمله ما بدوزخ اندازد  
 بی یاردمی چو زنده نتوان بود  
 بی او چو نه ایم، هر چه بادا باد

در راه یگانگی ز مشغولی

فارغ ز دو کون همجو عطاریم

ما ننگ وجود روزگاریم  
 محنت زدگان پر غروریم  
 در میکده، عور پاکبازیم  
 جان باختگان راه عشقیم  
 نا خورده دمی شراب ایمان  
 عمری به نفاق می گذاریم  
 شوریده دلان بی قراریم  
 در مصطبه<sup>۳</sup> رند درد خواریم  
 دلسوختگان سوکواریم  
 از ظلمت کفر در خماریم

(۲) گبر بمعنی آتش پرست می باشد. در اصطلاح صوفیه گبر عارفی را گویند که یک رنگ باشد و یک رنگ وحدت شده باشد. (۲) توبه کنندگان. (۳) سکویاتخت، مکانی مخصوص که اندکی از سطح زمین پاکف اطاق بلندتر باشد و کسی بر آن جلوس کند.

ایمان چه؟ که بادلی پر از کفر	قولی بسزبان همی بر آریم
ما مؤمن ظاهریم، لیکن	زنار بزیر خرقه داریم
بویسی بمشام ما رسیدست	دبريست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می نماید	نی در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش می برافتد	نی در پس پرده مرد کاریم

دردی که شمار کرد عطار

تا روز شمار در شماریم

تا ما سرنگ و نام داریم	بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیافت	بیماری دل تمام داریم
ز اندیشه آن که فارغی تو	اندیشه بردوام داریم
گه دست زجان خود بشویم	گه دست بسوی جام داریم
گه زهد و نماز پیش گیریم	گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم	گه بر سر کام کام داریم
ما با تو کدام نوع ورزیم؟	وزهر نوعی کدام داریم؟
از تو بگزاف و وصل جویم	یارب طمعی چه خام داریم؟

عطار چو فارغست از نام

ما گفته او بنام داریم

ما در غمت بشادی جان، باز ننگریم

در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم

خوش خوش ز آتش غم عشق توفی المثل

گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم

هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند

گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم

سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم

ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم



گر عین ما شود همه ذرات کاینات  
 يك ذره ما بعین عیان باز ننگریم  
 اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست  
 ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم  
 چون شدیقین ما که تویی اصل هر چه هست  
 در پرده یقین بگمان باز ننگریم  
 در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار  
 هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم  
 عطار چون گرفت کنار از میان ما  
 ما از کنار او بمیان باز ننگریم

جان نخواهم چون بجانان می‌زیم	من نمیرم، زانکه بی‌جان می‌زیم
لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم	در ره عشق تو چون جان زحمتست
وز وجود خویش پنهان می‌زیم	در بلای خویشتن دیدم وجود
غرق خون، سردر گریان می‌زیم	همچو غنچه از سر تر دامنی
گاه گریان، گاه خندان می‌زیم	در امید و بیم عشقت همچو شمع
گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم	روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام
گرچه حالی را پریشان می‌زیم	از سر زلف تو اندیشم همه
این چنین تن برهنه‌زان می‌زیم	ماه رویا، بر امید خلعتسم
زانکه بی‌تو عری و خلعان می‌زیم <sup>۱</sup>	از بر خود خلعت خاصم فرست
چون درون پرده عریان می‌زیم	از بروم پرده اطلس چه سود؟

همچو عطار از جهان فارغ شده

سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۱) عری که بنا بر ضرورت شعری بفتح الف و سکون دوم باید خوانده شود، بمعنی

برهنگی و عریانی است و خلعان بضم خاء و سکون لام که جمع خلق است بمعنی کهنه

و جامه‌های مندرس است.

بیا تارند هر جای باشیم  
 نمی ترسی که همچون خود نمایان  
 اگر در جمع قرایان نشینیم  
 بیا تا در نماشای خرابات  
 چو عقل ما عقیده<sup>۱</sup> است آن نکوتر  
 چو در دریای بی پایان فتادیم  
 چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست  
 سر غوغای رسوایی باشیم  
 اسیر بند قرایی<sup>۱</sup> باشیم  
 ز سر تا پای رعنائی باشیم  
 چو رندان تماشایی باشیم  
 که اندر عشق سودایی باشیم  
 همان بهتر که دریایی باشیم  
 برون کون صحرائی باشیم

چو پیدا نیست جای ما چو عطار

چو هر جای همه جای باشیم

بر هر چه که دل نهاده باشیم  
 گر بر گامی سوار گردیم  
 صد عمر اگر بسر باستیم  
 مستی غرور سخت کاریست  
 زان پیش که سر نماند آن به  
 هر گه که ز زاد و بوم رستیم  
 چون سایه در آفتاب روشن  
 در مشرکی، او فتاده باشیم  
 حالی ز دو خمر پیاده باشیم  
 داد نفسی نداده باشیم  
 غم نیست که مست باده باشیم  
 کاین باد ز سر نهاده باشیم  
 بینی که زمرده زاده باشیم  
 در پیش خود ایستاده باشیم

آن به که درین قفس چو عطار

از هستی خویش ساده باشیم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم

تایبان<sup>۲</sup> را بشرابی دو سه در کار کشیم

زاهد خانه نشین را بیکی کوزه درد

اوفتان خیزان از خانه بیزار کشیم

(۱) قراء بفتح قاف بمعنی کسی که قرآن مجید را خوب و خوش بخواند.

(۲) هر چیز گرمی و بزرگ، مهتر قبیله. (۳) جمع تائب، بمعنی توبه کنندگان.

هوست هست که صوفی دل صافی گردی  
 خیز ، تا پیش مغان دردی خمار کشیم  
 هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست  
 بیکی جرعه میش در صف کفار کشیم  
 هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید  
 آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم  
 چند داریم نهان زیر مرقع<sup>۱</sup> زنار؟  
 وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟  
 هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم  
 هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم  
 گر تو دین می طلبی از سر دنیا برخیز  
 که ز دین بار بیایم، مگر بار کشیم  
 گر ازین شاخ، گل وصل، طمع میداریم  
 اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم  
 اکنون که نشانه ملاسیم  
 تاکی سر نام و ننگ داریم؟  
 در شهر ندا ز نیم و گویم:  
 هم نام بیاد داده، هم ننگ  
 لیکن شب و روز در خرابات  
 واجب نبود نگار دیدن  
 دیوانه نه ایم ، حاش لله  
 نیکوست وصال یار با فال  
 عطار، وجود خود برون نه  
 چون دانستی که ناتمامیم

(۱) جامه و صله دار، خرده ای که پنبه های چهار گوش داشته باشد.

ما گبر قدیم نا مسلمانیم	نام آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم و کمزن خراباتیم	گه همدم جاثلیق و رهبانیم
شیطان چو بمارسد، کله بنهد	کز وسوسه اوستاد شیطانیم
ز آن مردنه ایم کز کسی ترسیم	سر پای برهنگان سلطانیم
در مانده ایم و راه بس دورست	ما راه بکار خود نمی دانیم
ما چاره ز کار خود نمی سازیم	چون جمله ز کار خویش حیرانیم
کی باشد و کی که ناگهانی ما	این پرده ز کار خویش بدرانیم؟
هر پرده که بعد ازین پدید آید	از آتش معرفت بسوزانیم
زانجا که در آمدیم ما زاول	جان راسوی آن کمال برسانیم

عطار شکسته را بیک ذوقی

از پرده هر دو کون برهانیم

گاه لاف از آشنایی می زنیم	گه غمش را مرحبایی می زنیم
همچو چنگ از پرده دل زارزار	در ره عشقش نوایی می زنیم
از دم ما می بسوزد عالمی	آخر این دم ما از جای می زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد	بر امید کیمیایی می زنیم
روز و شب بر در گه سلطان جان	تا ابد کوس وفا می زنیم
پادشاهانیم و ما را ملک نیست	لاجرم دم از گدایی می زنیم
ما چو بی کاریم، کار افتاده را	بر طریق عشق رای می زنیم
خوان نهادیم و دری کردیم باز	سالکان را الصلایی <sup>۱</sup> می زنیم
نیستان را قرب هستی می دهیم	خویش بینان را قفایی می زنیم
اندرین دریا، که عالم غرق اوست	بی دل و جان دست و پایی می زنیم

ماجرای عشق از عطار خواه

ما نفس از ماجرای می زنیم

(۱) جاثلیق، پیشوای روحانی مسیحیان و رئیس اسقفها و رهبان، مرد یازنی است که ترك فوائد مادی کند و خدمت در کلیسا را تحمل نماید.

(۲) صلا دردادن و الصلا گفتن، دعوت عام کردن و باز دادن بهمه مردم است.

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم  
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم  
 چون زراه اندر رسد ما روی برخاکش نهیم  
 وانگهی برخاک راهش دیده خون افشان کنیم  
 گر نباشد ما حاضر<sup>۱</sup> چیزی، نیندیشیم از آن  
 آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم  
 هرچه در صدسال گرد آورده باشیم آن زمان  
 گر همه جانست، اینار<sup>۲</sup> ره جانان کنیم  
 شمع چون در سینه سوزد نقل از چشم آوریم  
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم  
 بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان  
 کز تف<sup>۳</sup> آن تا قیامت عقل را حیران کنیم  
 پایکوبان، دستزن، در، های و هوی آیم مست  
 هم پیایی، هم سراسر، دورها گردان کنیم  
 هر نفس بر بوی او عمر دگر می بایدم  
 هر زمان بر روی او شادی دیگر زان کنیم  
 چون حریفان جمله از مستی وهستی وارهند  
 جمله را بر خویشتن بی خویشتن گریان کنیم  
 گر در آن شب صبح دم، ما را بود خلوت بسوز  
 صبح را تا روز حشر از خون دل پنهان کنیم  
 درنگنجد مویی آن دم، گر بیاید ماه و چرخ  
 ماه را بر در نهیم و چرخ را دربان کنیم

(۱) آنچه حاضر است. (۲) دیگران را بر خود مقدم داشتن.

(۳) حرارت و گرما.

در حضور او کسی نبود که تا فانی نشد

گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم

چون نه سر ماند نه خرقه، از کمال نیستی

خرقها با سر بریم و کارها آسان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین يك ذره دست

هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

وندر قمارخانه مناجات می کنیم

گاهی ز صاف میکده هیئات می کنیم

مست و خراب کار خرابات می کنیم

با اهل دین بکفر مباهات می کنیم

ما بی نفاق توبه ز طامات<sup>۱</sup> می کنیم

در آرزوی کشف و کرامات می کنیم

می ده، که کار می ز مهمات می کنیم

نه دعوی مقام و مقامات می کنیم

از بهر دردی چه مراعات می کنیم؟

با کس نه داوری، نه مکافات می کنیم

وین يك دوروز ترك خرابات می کنیم

از بهر يك پیاده برخ مات می کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم

گاهی ز درد درد میاهوی می ز نیم

چون يك نفس بصومعه هشیار نیستیم

دردی کشیم، تا که نباشیم مرد دین

طاماتیان ز دردی ما توبه می کنند

مارا کجاست کشف و کرامات؟ کاین همه

ای ساقی، اهل درد درین حلقه حاضرند

نه لاف پاکبازی و مردی همی ز نیم

پیرا، بیا ببین که: جوانان رند را

گو: بد کنید در حق ما خلق، زانکه ما

ما شبروان بادیه کعبه<sup>۲</sup> دلیم

سلطان يك سواره نطع دورنگ را

در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان

با شاهدان روح ملاقات می کنیم

از تولا و تبرا<sup>۲</sup> ایمنیم

ما چوبی ماییم از ما ایمنیم

(۱) بفتح و تشدید میم، جمع طامه، یعنی داهیه و حادثه عظیم و در فارسی به تخفیف

میم بمعنی سخنان بی اصل، پریشان و لاف و کزاف است (۲) به عقیده مسلمانان شیعی مذهب، تولا و تبری دو فرع از فروع مهم دیانت هستند که از نظر وجوب در مقامی همسطح نماز، روزه، خمس، زکوة و جهاد قرار دارند. زیرا تولا بمعنی دوست داشتن خانواده پیامبر و آل او و تبری بیزاری جستن از دشمنان این خاندان پاک است

از تفاخر همچو گردون فارغیم  
چون گذر کردیم از بالا و پست  
چون نه نادان و نه دانا مانده ایم  
چون زبان از نیک و بد در بسته شد  
چون قرار کارها رفتست دی  
نام و ننگ ما در اقصای<sup>۲</sup> جهان  
روز و شب بی راه می جویم راه

چون سر عطار گوی راه شد

از سر پر لاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینم  
دیگر فزینم لاف مردی  
کاری عجب اوفتاد ما را  
تا زهر چو انگبین نگرده  
ای ساقی، درد درد در ده  
آبی در ده صبحیان را  
صبح رخ او پدید آمد  
اندر پس دو کدان نشینم  
وز شرم ره زنان گزینیم  
پیمانه زهر و انگبینم  
یک ذره جمال او نبینم  
کامروز ورای کفر و دینیم  
کز عشق بسینه آتشینیم  
ما جمله صبحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار

از مستی خویش شرمگینیم

ای جان، ز جهان کجاست جویم؟  
چون نام و نشانت می ندانم  
چون کون و مکان حجاب راهست  
چون تو نه نهانی و نه پیدا  
هستی تو چو آسمان سبکرو  
جانی و چو جان کجاست جویم؟  
بی نام و نشان کجاست جویم؟  
در کون و مکان کجاست جویم؟  
پیدا و نهانی کجاست جویم؟  
در بند گران کجاست جویم؟

(۱) از ریشه اشنودن بمعنی شنیدن است  
میدهد، اقصای عالم، یعنی دورترین نقطه عالم.  
(۲) اقصی، دورترین نقطه معنی

ای از بر من چو تیر رفته  
چون تو نرسی بکس یقینست  
در پرده شدی ، خموش گشتی  
گفتی که: مرا میان جان جوی  
هستیم درین میانه کوهیست  
چون جان فرید در تو محوست  
من همچو کمان کجات جویم؟  
پس من بگمان کجات جویم؟  
من نعره زنان کجات جویم؟  
جان نیست عیان، کجات جویم؟  
کوهی بمیان کجات جویم؟  
دل در خفقان کجات جویم؟

گفتی که: چو گم شوی مراجوی

گم گشته جان کجات جویم؟

نشستی در دل من چونت جویم؟  
تو با من در درون جان نشسته  
چو فردا هم نخواهد بود جاوید  
مرا گویی: چه گم کردی مراجوی  
چوراهت را نه سر پیداست نه پای  
یقین دانم که در دستم کم آبی  
چو در دستم نمی آبی زیك وجه  
چو مردم میکنی صدرنگ ظاهر  
نیایی ذره ای در دست هرگز  
نمیرم تا ابد گرد خود را  
چو دریا گشت چشم من ز شوق  
دل من خون شد مگر درخونت جویم  
من از هر دو جهان بیرون جویم  
پس آن بهتر بود کاکنونت جویم  
چوبی چونی تو، آخر چونت جویم؟  
نه سر نه پای چون گردونت جویم  
اگر چه هر زمان افزونت جویم  
از آن هر روز دیگر گونت جویم  
سزد گر همچو بوقلمونت جویم  
اگر همدم بصد افسونت جویم  
مفرح از لب میگونت جویم  
چگونه لؤلؤ مکنونت جویم؟

شکر ریز فریدم می نباید

شکر از خنده موزونت جویم

در عشق تو من بلا همی جویم  
درمان چه طلب کنم؟ که در عشقت  
درد دل مبتلا همی جویم  
يك درد بصد دعا همی جویم



از صوف<sup>۱</sup> صفای دل نمی‌یابم      از درد مغان صفا همی جویم  
 از خرقه و طبلسان دلم خون شد      زنار و کلیسیا همی جویم  
 در بحر هزار موج عشق او      خرقه شده، آشنا همی جویم  
 جانا، بلقا چو آفتابی تو      يك ذره از آن لقا همی جویم  
 تا چند دوم<sup>۲</sup> بگردد عالم در؟      تو با من و من کرا همی جویم؟  
 تو دست بجان من فرا برده      من گرد جهان ترا همی جویم  
 تو در دل و جان من بعالم در      بنگر که ترا کجا همی جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو

زان عطر دلم عطا همی جویم

چون قصه عشق تو درازست چه گویم؟

چون پیشه چشمت همه نازست چه گویم؟

اینست حقیقت که: ز وصل تو نشان نیست

هر قصه که او نیست، مجازست چه گویم؟

خورشید که او چشم و چراغست جهان را

از شوق تو اندر تك و تازست چه گویم؟

چون شمع سحر بی تو دل سوخته هر شب

بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟

تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم

چون زلف توام کار درازست چه گویم؟

گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر

لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟

المنة لله که دلم گرچه ربودی

از زلف تو در پرده رازست چه گویم؟

(۱) صوف بمعنی پشم است و بنا به روایت برخی، صوفی بمعنی پشمینه پوش است.

(۲) فعل اول شخص از دویدن.

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟  
 کار من دلخسته نیازست چه گویم؟  
 گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟  
 گفتی که: درم بر همه بازست چه گویم؟  
 گر بر همه بازست در وصل تو، جانا  
 چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟

عطار درین راه اگر نیک و اگر بد

پروانه آن شمع طراز است چه گویم؟

انگشت نمای هر نواحی ایم	ما رند <sup>۱</sup> و مقامر و مباحی ایم <sup>۲</sup>
خون ریز بطن چون صراحی ایم	خون خواره چو خاک جرعه آن جامیم
نی قلبی ایم و نی جناحی ایم	هر چند که از گروه سلطانیم
بی صبح و صبوحی و صباحی ایم	جانا، ز شراب شوق هر دم ما
ماسوخته ایم و بس مباحی ایم	گر سوختگان تو مباحیند
چون خاک مقام بی صلاحی ایم	ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟
در مصطبه مست لا فلاحی ایم	در بتکده رند و لا ابالییم
کافور نه کافوری رباحی ایم	کافور رباحی <sup>۳</sup> ار بود اصلی

تا در رسد این می تو، ای عطار

حالی ز پس می ملاحی ایم

(۱) نام شهرست در ترکستان و جامه و آرایش و زینت.

(۲) در اصطلاح اهل تصوف، رند عارفی را گویند که اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت در گذشته است. شاه نعمت الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدند

حقند اگرچه خلق نمایند خلق را

حافظ گوید:

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند

(۳) مقامر بمعنی قمارباز و مباحی به کسی اطلاق میشود که بسیاری از محرمات را

حلال بداند. ۴- رباحی نوعی از کافور است.

در جمالت خیره چشم عقل و جان  
 در جهان جانی و در جانی جهان  
 می ننگجد در زمین و آسمان  
 کز دو کونش می نیابد آشیان  
 وز تو در عالم نمی بینم نشان  
 جان و دل هم در یقین، هم در گمان  
 جان همی داند که هستی در میان  
 بس هویدایی از آنی بس نهران  
 چشم اعمی، چون ندارد جای آن  
 عیب دان در بارگاه غیب دان  
 کی شود با عاشقانت همعنان؟  
 کی شود شایسته آن آستان؟

ای گرفته حسن تو هر دو جهان  
 جان تن جانست و جان جان تویی  
 های و هوی عاشقانت در حرم  
 بوالعجب مرغیست جان عاشقت  
 جمله عالم همی بینم بتو  
 ای ز پیدایی و پنهانی تو  
 تن همی داند که هستی برکنار  
 بس سخن گویی، از آنی بس خموش  
 کی تواند دید نور آفتاب؟  
 ما همه عیبیم چون یابد وصال؟  
 تا نگردد جان تو از عیب دور  
 آستین ناکرده پر خون هر شبی

همچو عطار از دو کون آزاد شو

بنده یکنای او شو جاودان

از جهان بیرون ولی در قعر جان  
 خود تو از هر دو برونی جاودان  
 هم ز جان می جویدت دایم جهان  
 نه که جانی، لیک چون گردی نهران؟  
 تن ز پیدایی تو جان در میان  
 چون نهران گردی چو جاویدی عیان؟  
 هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن  
 تن چو در خونست چون یا بدنشان؟

ای نهران از دیده و در دل عیان  
 هر کسی جان و جهان میخواندت  
 هم جهان از جانت می جوید مدام  
 تو جهانی، لیک چون آبی پدید؟  
 جان ز پنهانی تو در داده تن  
 چون پدید آبی چو پنهانی مدام؟  
 هم پنهانی، هم عیان، هم هر دو یی  
 جان چو بی خویشست چون یا بدتر؟

(۱) این ابیات درباره توحید سروده شده و بیت مطلع آن ناظر است بر یکی از خطبه‌های زیبا و شیوا و دلنشین نهج البلاغه: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولكن یدرکه القلوب بحقائق الایمان.

چون ز تو جان نفی و تن اثبات یافت  
 هر دو چون بی وصف گردد آنکهی  
 ز اشتیاق وصف تو همچون قلم  
 من نیم تنها، که ذرات دو کون  
 آن چه جویم؟ چون نیاید در طلب  
 در زبانم چون بگردد نام وصل  
 زین دو وجهند این دو جوهر در گمان  
 قرب بی وصفت بیابند آن زمان  
 می دوم بسته کمر، جان بر میان  
 جان فشاند این طلب را جاودان  
 وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان  
 پر زبانه گسردم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه

او بگفت اسرار، کو اسرار دان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان  
 چون عبارت محرم عشق تو نیست  
 آنک از وسگ میکند پهلوی تهی  
 چون زبان در عشق تو بر کار نیست  
 همچو مرغ نیم بسمل در رهت  
 دور از تو جان من گیرد کنار  
 دوش عشق تو در آمد نیم شب  
 گفت: صد دریا ز خون دل بیار  
 مرغ دل آواره دیرینه بود  
 در پرید و عشق را در بر گرفت  
 عقل فانی گشت و جان معدوم شد  
 عشق یادل گشت و یادل عشق گشت؟  
 دیدن و دانستن اینجا باطلست  
 چونکه گردی فانی مطلق ز خویش  
 جان و جانان هر دو نتوان یافتن  
 همچو طفلان مهر دارم بر دهان  
 چون دهد نام محرم از پیشت نشان؟  
 دوستگانی چون خورد با پهلوان؟  
 لب فرو بستم، قلم کردم زبان  
 در میان خاک و خون گشتم نهان  
 گر مرا بیرون نیاری زین میان  
 از ره دزدیده، یعنی راه جان  
 تا در آشامم بیک دم این زمان  
 باز یافت از عشق او حالی نشان  
 عقل و جان را کرد شد با استخوان  
 عشق و دل ماندند با هم جاودان  
 زین عجب ترقصه نبود در جهان  
 بود نیست این کار، نه علم و عیان  
 هست مطلق گردی اندر لامکان  
 گر همی جانانت باید، جان فشان

تاکی، ای عطار، گویی راز عشق؟

راز میگویی طلب کن رازدان

یا قوت تو قوت تنگ دستان  
چشم تو و صد هزار دستان  
تا تو بدر آیی از شبستان  
واله شده در تو همچو مستان  
هرگز نرود بکافرستان  
ابجد خوانان این دبستان  
هستند نه نیستان، نه هستان  
از دین داران و بت پرستان  
هر شیر که خورده ای ز پستان  
به زین نگرند سوی پستان  
وز عمر رونده داد بستان  
درهم ریزد بیک زمستان  
پنهان ز تو خفته در گلستان  
گورستان کند ز بستان

ای روی تو شمع بت پرستان  
زلف تو و صد هزار حلقه  
خورشید نهاده چشم بر راه  
گردون بهزار چشم هر شب  
آنچ از رخ تو رود در اسلام  
پیران ره حروف زلفت  
در عشق تو نیستان، که هستند  
ممکن نبود بلطف تو خلق  
گویی تو که آب خضر بودست  
ای بر شده بس بلند، آخر  
گلگون جمال در جهان تاز  
کاین گلبن نوبهار حسنت  
مشغول مشوبگل، که مارست  
زخمی ز ندت بیچشم زخمی

تو گلبن گلستان حسنی

عطار ترا هزار دستان

قصد او را من خریدارم بجان  
راز عشقش را نگه دارم بجان  
دل بدارم، چون گرفتارم بجان  
جان بپر، چند آوری کارم بجان؟  
گر دهی، ای ماه، زنهارم بجان  
من ز جان خویش بیزارم بجان  
من وفای تو بجان دارم، بجان  
پیش باز آیم بجان آرم بجان

قصد کرد از سرکشی یارم بجان  
گر بسوزد همچو شمع عشق او  
عشق، دل خواهد وزین چاره نیست  
ماهرویا، جان من در عشق تست  
جانم از شادی نگنجد در جهان  
نی، چو عشقت هست، جانم گو مباش  
گر بسوزی بند بندم از جفا  
هرچه فرمایی و گر جان خواهیم

چون دل عطار از زاری بسوخت

کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران	نیست عشق تو کار بی خبران
بی نظیری چو عقل و بی همتا	ناگزیری چو جان و ناگذران
گوهری را، که کس نداند قدر	کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق تو هم تویی، که تویی	دایماً در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو	جز یکی نیست، دید دیده و ران
پرده بر گیر و بیش ازین آخر	پرده بر عاشقان خود مدران
هر چه صد سال گرد آوردند	با تو در باختند پاک بران
پاکبازان چو مانده اند از تو	پس چه سنجند هیچ این دگران؟

دل عطار مرغ دانه تست

باشه<sup>۱</sup> در مرغ خویشتن مبران

ای جگر گوشه جگر خواران	غم تو مرهم دل افکاران
درد دردت علاج مخموران	درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان	سرفدا کرده صاحب اسراران <sup>۲</sup>
غلغلی در فتاده تا بفلک	بر سر کویت، از وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو	رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی بینند	دیده نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان جهان بفروش	که زبوند این خریداران
کشته ای تخم عشق در جانها	هین! بیاران ز چشم ما باران

(۱) جانوری است شکاری که کوچکتر از باز است.

(۲) اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی او بحکم: «ولی مع الله وقت». و اسرار طریقت عبارت از احوال حقیقت است، زیرا طریقت مقدمه حصول حقیقت است و چنانکه طریقت سر شریعت است، حقیقت سر طریقت است و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه و الحاد است.

## جان عطار آرزومندست

## برهانش از میان بی کاران

ای روی تو شمع تاجداران	زلف تو طلسم بی قراران
اعجوبه زلف خرده کارت	اغلوپه <sup>۱</sup> ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی	ناقص گردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران
بی کار بمانده اند جمله	در شیوه تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند	از ننگ وجود نامداران
از رنگس تست، نیست از می	مخموری چشم پر خماران
چون جان بطلسم زلف بردی	بر جان نکنند تیر باران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستانان؟
اندک سوی من نگر، اگر چه	بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر و صالت	نومید شوند امیدواران؟
درده می وصل خویش بکره	تا باز رهند درد خواران

## عطار ز یک گل و صالت

## بلبل گسردد بنو بهاران

ای روی تو شمع پاکبازان	زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت	چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون	چون شمع همی رود گدازان
از بهر شکار روی گلگونت	شبرنگ رخ تو تیز تازان
و آن حلقه دام زاغ زلفت	افتاده بخلق جره <sup>۲</sup> بازان

(۱) سخنی که بوسیله آن کسی را به غلط اندازند، سخن نادرست.

(۲) جره، بضم جیم و تشدید و فتح راء، هر جانور نر بویژه باز نر را جره گویند.

يك موی ز زلف پیچ پیچت  
از زلف مشعبدت چومهره  
تسبیح رخت کننند دایم  
وصل تو درون پاك خواهد  
بشکسته طلسم کارسازان  
در ششدره<sup>۱</sup> مانده حلقه بازان  
در پرده حسن دلنوازان  
پاکی سوی تست دست یازان  
هرگز نرسد بیی نمازان  
نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی: برهانمت ز عطار

شد عمر و دلت نبود یازان<sup>۲</sup>

ای کار تو کار کاردانان  
بر خود گیرند خرده مردم  
عشاق ز بوی جام وصلت  
هر لحظه هزار عاشق مست  
در عشق تو صد هزار دل هست  
تنگه شکر از تیر مؤگان  
از بس که دلم نشان تو جست  
جان خود که بود که خون نگردد؟  
تسبیح زبان بی زبانان  
در عشق تو جان خرده دانان  
تا حشر بمانده سر گرانان  
در راه تو آستین فشانان  
چو بک زن تو چو پاسبانان  
بنشانده ره نگاهبانان  
گم گشت نشان بی نشانان  
در عشق جمال چون تو جانان

عطار شکسته را برون بر

کلی ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن  
عشق را جان دگر باید، از آنک  
نیست آری کار هر تر دامنی  
هر چه آن دشوار حاصل کرده ای  
شمع را زیباست هر ساعت سری  
دل فشاندن، بعد از آن جان باختن  
با چنین جان عشق نتوان باختن  
سردر آن ره چون گریبان باختن  
در غم معشوق آسان باختن  
گاه گریبان، گاه خندان باختن

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) یازیدن و باختن بمعنی دست دراز



تو گدا، کز بازی، آخر کی رسی؟  
 کی توانی یوسفی ناکرده گم  
 کج روا، در پیش سلطان باختن  
 عمر را در ماتم آن باختن؟  
 کار یعقوبست از سوز فراق  
 دیده ای را بیت الاحزان باختن

چون فریید از هر چه باشد مفلسست  
 زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن  
 دلخ و عصا را بسوز، کاین نه نکو مذهب است  
 خرقه<sup>۱</sup> پیروزه را دام ریا ساختن  
 لایق عشاق نیست صید هوا ساختن  
 از فلک بی قرار هیچ نیاموختی  
 در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن  
 مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟  
 برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن  
 بر سر میدان عشق در خم چو گان دوست  
 دل ب صفت هم چو گوی، بی سرو پا ساختن  
 کار تو در بند تست، کار بساز و بیا  
 پیش برون کی شود کار ز ناساختن؟  
 زخم خور، ار عاشقی، زانک پدیدار نیست  
 خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی

نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن

کافر است از عشق دل برداشتن  
 در ملا تحقیق کردن آشکار  
 اقتدا در دین بکافر داشتن  
 از برون گفتن که: شیطان گم هست  
 در خلا دین مزور داشتن<sup>۲</sup>  
 در درونش پیر رهبر داشتن

(۱) جامه ای که پاره پاره بهم دوخته شده و صوفیان آنرا می پوشند. هجویری گوید صوفیان در حال و در موقع غلبه وجد بیخبر گردند و جامه خرقه کنند و آن دو گونه است: یکی آنکه اصحاب بحکم پیری و مقتدائی جامه ویرا خرقه کنند و دیگران در حال استغفار از جرمی و دیگران در حال سکر از وجدی. سعدی گوید: خرقه درویشان جامه رزاست، هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. جامی در نفعات الانس گوید که صوفی هر گاه کلیه اصول طریقت را طبق اراده و دستور پیر رعایت نمود و از عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد. (۲) ملا بمعنی آشکارا و خلا بمعنی خلوت است.

چون در آید تیر باران بلا  
 کار مردان چیست؟ بی کار آمدن  
 خاک اندر خود نمایان ریختن  
 غرقه این بحر گشتن نا امید  
 دست بر سر، پای در گل آمدن  
 دام تن در راه معنی سوختن  
 هرسری کان از تو سر بر می زند  
 چون فلک خورشید را در بر کشید  
 پای بر سر نه، که آنجا کافر بست

همچو عطار این سگ درنده را

زهر دادن یا مسخر داشتن

بندگی چیست؟ بفرمان رفتن  
 همه دشواری تو از طمعست  
 سر فدا کردن و سامان جستن  
 قابل امر شدن چون گوئی  
 از گران باری خود ترسیدن  
 در پی شمع شریعت شب و روز  
 آبرو باش تو در جوی طریق  
 برگه ره ساز، که بی برگه ره می  
 گر تو دنیا همه زندان دیدی  
 ورنه ندانی تو بجز دنیا هیچ  
 تا کی از خاک؟ در آموز آخر  
 قرنها شد که نمی آسایند

پیش امر ازین دندان رفتن  
 ترك خود گفتن و آسان رفتن  
 وانگهی بی سر و سامان رفتن  
 پس بیک ضربه پایان رفتن  
 پس بیکبار پیشان رفتن  
 همچو پروانه بیمان رفتن  
 تا توانی تو بیاران رفتن  
 در چنین بادیه نتوان رفتن  
 فرخت باد ز زندان رفتن  
 مرده باید بفر او ان رفتن  
 يك شب از گنبد گردان رفتن  
 از تو شب خفتن و زیشان رفتن

عاشقان راست مسلم، نه ترا  
 سر فداکردن و چون عیاران  
 در ره دوست بمژگان رفتن  
 جان بکف بردر جانان رفتن

ترك عطار بگفتن کلی

پس درین بادیه ترسان رفتن

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن	سر کسوفین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، از خودی رستن	علم پی بردن، از عیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست	جمله از چشم خونفشان گفتن
بزابانی که اشک خونینست	قصه خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق	حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کوچو پروانه است	که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش	شیر پروانه را توان گفتن
راه رو، تا بکسی بود سخت	بر تر از هفت آسمان گفتن
کم نه ای، آخر از قلم آموز	ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن، زانک بهترست ترا	کار کردن ز کاردان گفتن

جان بجانان خود ده، ای عطار

چند افسانه جهان گفتن

کفرست زبی نشان نشان دادن	چون از بیچون نشان توان دادن؟
چون از تو نه نام و نه نشان ماند	آنگاه روا بود نشان دادن
تا يك سر موی مانده ای آخر	این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یگانگی همی جویی	دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بنمانده ای، ترازید	داد دو جهان بیک زمان دادن
دانی تو که چیست چاره کارت؟	بر در گه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان

صد جان باید بمژدگان دادن

با تو سری در میان خواهد بدن  
هر که ز آن سر یافت يك ذره نشان  
محرم آن شو، که گر آن نبودت  
هر نفس کان در حضور او زنی  
ور نخواهد بود همراهت حضور  
وای بر جان کسی کو از مجاز  
مرد دامن همچنان کاین جا زید  
تا نپنداری که هر کو خار بود  
هر چه آنجا ذره ذره می کنی  
این همه آمد شد و وعد و وعید  
تو بکوش و جهد کن تا پی بری  
هر که بی او آستین در خون گرفت  
محرم او شو، که کار هر دو کون  
ترك کن کار زمین و آسمان  
چون بحضرت زود نتوان رفت، از آنک  
جمله ذرات عالم لاجرم  
ره کناره می کنی از مایه ای  
در بن این کار عالی کار خلق  
کار ما در پیش او چون ذره ای  
چون جهان آنجا کف دودی بود  
چون بر افتد پرده ذرات کون  
گویا هر ذره ای را تا ابد  
همچو باران ز آسمان سلطنت

کانورای جسم و جان خواهد بدن  
از دو عالم بی نشان خواهد بدن  
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن  
عمر تو آنست، آن خواهد بدن  
پس عذابت جاودان خواهد بدن  
زان حقیقت بر کران خواهد بدن  
چون بمیرد هم چنان خواهد بدن  
روز محشر گلستان خواهد بدن  
جمله در پیشت عیان خواهد بدن  
از سرای امتحان خواهد بدن  
زانک کار ناگهان خواهد بدن  
محرم آن آستان خواهد بدن  
محو و گم در یک زمان خواهد بدن  
زانکه این کف و آن دخان خواهد بدن  
پرده در پرده نهان خواهد بدن  
سوی حضرت نردبان خواهد بدن  
زانک کاری در میان خواهد بدن  
استوا<sup>۱</sup> بر نردبان خواهد بدن  
در بر هفت آسمان خواهد بدن  
پس چه جای صد جهان خواهد بدن؟  
از حقیقت ترجمان خواهد بدن  
جاودانی صد زبان خواهد بدن  
خط استغنا<sup>۲</sup> روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطار را

یک سخن یا یک بیان خواهد بدن؟

عشق را بی‌خویشتن باید شدن	نفس خود را راه زن باید شدن
بت بود در راه او هر چه نه اوست	در ره او بت شکن باید شدن
زلف جانان را شکن بیش از حدست	کافر يك يك شکن باید شدن
تو بدو نزدیک و لیک	دور دور از خویشتن باید شدن
درنگنجد ما و من در راه او	در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست هرگز چون نیاید در وطن	عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بسر امید وصل او	خساک راه تن بتن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست	با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر	زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان

پاکباز انجمن باید شدن

دل ز عشق تو خون توان کردن	هقل را سرنگون توان کردن
هر چه جز عشق تست از سر دل	تا قیامت برون توان کردن
تا زبون گیری آنکه را خواهی	خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو	هر چه داریم خون توان کردن
گوییم: صبر کن، چه می‌گویی؟	از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن، که چون بمردم من	کی کنی؟ پس کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار

سفر اندر درون توان کردن

عشق چیست؟ از خویش بیرون آمدن	غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن	نیست هرگز روی بیرون آمدن
ورسر کم کاستی داری، در آی	زانک اینجا نیست افزون آمدن

لازمت باشد، اگر عاشق شوی  
از ازل آزاد گشتن وز ابد  
چون زمین بودن ضرورت بارکش  
سر بریده راه رفتن چون قلم  
سرنگون رفتن درین دریای ژرف  
چون دهم شرح؟ همی گم بود گیست  
ابد يك رنگ بودن با فنا

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟

سست دین را همت دون آمدن

خود را بفنای محض دیدن	کار بست قوی ز خود بریدن
بر لوح فنا بسر دویدن	مانند قلم زبان بریده
و آنگاه ز خویشتن بریدن	این راز شگرف پی بردن
صد پرده بیک زمان دریدن	صد توبه بیک نفس شکستن
با ساقی روح می کشیدن	در میکده دست بر گشادن
بس کرده سؤال آن چشیدن	صد تنگ شکر چشیده مردم
در خود برسیدن و رسیدن	در پرتو دوست همچو شمعی
در هستی خود بیمارمیدن	بی خویش شدن ز هستی خویش

همچون عطار عشق او را

بر هستی خویشتن گزیدن

نوبت حسن علی الاطلاق زن <sup>۱</sup>	آتشی در جمله آفاق زن
نیست برحق، تو باستحقاق زن	ماه اگر در طاق گردون جفته زد
در نواز و بانگ بر آفاق زن	پرده عشاق زلف رهزنت

(۱) نوبت زدن، کنایه از اعلام وقت است، چه سابقاً در اوقات شب و روز در بارگاه سلاطین پنج بار دهل میزدند.

پرده عشاق راهی خوش بود	راه ما در پرده عشاق زن
آتش شوق توام بی هوش کرد	آب بر روی من مشتاق زن
بسته میثاق وصلت عمر رفت	چاره ای کن، راه آن میثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکرست	تیغ غمزه بر سر زراق زن <sup>۱</sup>

کشت زهر هجر تو عطار را

وقت اگر آمدم از تریاق زن

خال مشکین بر آفتاب مزن	شیوه ای دیگرم در آب مزن
گر بر آتش نمی زنی آبی	آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم	گرهی نو ز مشک ناب مزن
برد زنجیر زلف تو دل من	قلل بر لؤلؤ خوشاب مزن
فتنه را بیش ازین مکن بیدار	راهم از چشم نیم خواب مزن
شب تاریک ره زنند، نه روز	راه بر روی آفتاب مزن

دل عطار مرغ دانه تست

مرغ خود را بنا صواب مزن

جانا، که گفت روزم از هجر همچو شب کن؟

روزم فرو شد آخر، يك شب مرا طلب کن

هر نیم شب ز شوق جوش از دلم بر آید

..... دلم را در کار نیم شب کن\*

هر کو دمی بر آرد بی یاد بوی زلفت

او ننگ عالم آمد، در حلق او کنب<sup>۲</sup> کن

(۱) زرق بمعنی تزویر و دو رنگی و زراق بمعنی ریاکار و دورواست.  
 (\*) دریگانه نسخه ای که این غزل در آن هست این قسمت را سیاه کرده اند و خوانده نمی شود.  
 (۲) همان کنب است که در واژه کنو بفتح کاف و نون در هر سه مورد استعمال شده و بمعنی گیاهی است که از الیاف آن نخهایی برای بافتن کونی و ریسمان بدست می آید.  
 در حلق او کنب کن، یعنی با ریسمان کنب بدارش آویز.

گر مانده‌اند زنده عشاق در فراق  
 عشق این نمی‌پسندد، عشاق را ادب کن  
 چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو  
 چشم همه جهان را در بند ازین سبب کن  
 کس نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا  
 از شوق این حدیثش جاوید خشک لب کن  
 عطار را ز عشقت کاری عجب فتادست  
 آخر . . . تدبیر این عجب کن\*  
 گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن  
 ماننگ خاص و عامیم، از ننگ ما حذر کن  
 سرگشتگان عشقیم، نی‌دل، نه‌دین، نه‌دنیا  
 گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن  
 تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟  
 تا کی ز زرق دعوی؟ شو خلق را خبر کن  
 ای مدعی زاهد، غره بطاعت خود  
 گر سر عشق خواهی دعوت ز سر بدر کن  
 در نفس سرنگون شو، گرمیشوی کنون شو  
 از آب و گل برون شو، در جان و دل سفر کن  
 جوهر شناس دین شو، مرد ره‌یقین شو  
 بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن  
 از رهبر الهی عطار یافت شاهی  
 پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن  
 گر سر این کار داری، کار کن  
 ورنه‌ای، این کار را انکار کن  
 خلق عالم جمله مست غفلتند  
 مست منگر، خوبش راه‌شمار کن

(\* دریکانه نسخه‌ای که این غزل در آن هست این قسمت را سیاه کرده‌اند و خوانده نمی‌شود.



چون بدانستی و دیدی خویش را  
گر طمع داری وصال آفتاب  
گرزتویك ذره باقی ماندنیست  
با من سرگشته استغفار کن  
یار بیزار است از تو، تا تویی  
گر جمال یار می خواهی عیان  
نیست پنهان آفتاب لایزال  
تا ابد هم از عدم، هم از وجود  
چند گردی گرد عالم بی خبر؟  
روح من در عشق بر طاق دلست  
نقطه توحید با جان در میانست  
چون فرو رفتی بقعر بحر جان  
درس اسرارست نقش جان تو  
پس مکن، در لوح جان خود نگر  
گر کسی را اهل بینی بازگو

ور بترك هر دو عالم گفته‌ای

ذره‌ای مندیش و چون عطار کن

زلف بانگشت پریشان مکن	روی بدان خوبی پنهان مکن
طره مشکین سیه رنگ را	سایه خورشید در افشان مکن
از سر بیداد سر سروران	در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دل سوخته را دست گیر	جان ودلی بی سرو سامان مکن

(۱) درج، بضم دال و سکون راء بمعنی صندوقچه و جعبه کوچکی که در آن زیور آلات و اشیاء قیمتی نگاهداری میکنند و مسمار بمعنی میخ است. مراد از این بیت آنکه، اگر شخص رازدار و اهلی را برای بازگو کردن سر یا اسرار یاقتی، راز خود به نزدش بازگو و گرنه صندوقچه نطق خویش را بر بند و میخ کوب کن.

چون بر ما آمده‌ای يك زمان  
 در بر ما يك نفس آرام گیر  
 حال دل خسته پریشان مکن  
 از بر ما قصد شبستان مکن  
 بر من دل سوخته زندان مکن

بر تو چو عطار جفایی نکرد

آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

خیز و از می آتشی در ما فکن  
 چون نظیرت نیست در دریا کسی  
 غیره مستانه در بالا فکن  
 خویشتن را خوش درین دریافکن  
 پس ز راه دیده بر صحرا فکن  
 خرقة جان در هزار آوا فکن  
 شب مخسب و شورشی در ما فکن  
 خویشتن در پیش این غوغا فکن  
 عمر مستان را سوی فردا فکن  
 عمرت امشب رفت اگر دستیت هست

تا کی: ای عطار، از خارا دلی<sup>۱</sup>

شیشه می خواه و بر خارا فکن

ای پسر، این رخ بافتاب در افکن  
 صبح علم بر کشید و شمع بر افروخت  
 باده گلرنگ چون گلاب در افکن  
 جام پیایی کن و شراب در افکن  
 سوخته عشق را رباب در افکن  
 باده خوش آمد، بماهتاب در افکن  
 چند نشینی؟ بیند و تاب در افکن  
 نعره درین عالم خراب در افکن  
 توبه کن از توبه، دل بتاب در افکن  
 چند ازین نام و ننگ و زهد و تزویر؟

گر دل عطار را عذاب غم تست

گو دل او غم ازین عذاب در افکن

(۱) خارا دلی بمعنی سنگدلی است، چه خارا نوعی از سنگهای سخت است.

ز سودا در بیابانم میفکن  
 بیای پیل هجرانم میفکن  
 بدست و پای دورانم میفکن  
 چنین از دست آسانم میفکن  
 بسیرایی طوفانم میفکن  
 بدل در تیر مژگانم میفکن  
 میان تیر بارانم میفکن  
 بجان تو، که در جانم میفکن  
 چو گویی پیش چوگانم میفکن  
 چو زلف خود پریشانم میفکن  
 ز خط خود بدیوانم میفکن

چو دریا شور در جانم میفکن  
 چو پر پشهٔ وصلت ندیدم  
 بدست خویش در پای خودم کش  
 بدشواری بدست آید چو من کس  
 اگر از تشنگی چو شمع مردم  
 بچشم تو، کز ابروی کمان کش  
 زره چون در نمی پوشیم از زلف  
 چو بیچ و تاب در زلف تو زیاست  
 چو پایم نیست با چوگان زلفت  
 چو من جمعیت از زلف تو دارم  
 خط آوردی و جان میخواهی از من

چو شد خاک رهت عطار حیران

بخاک راه حیرانم میفکن

تا بی تو چرا می برم این عمر بسر من؟  
 و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من  
 کم آمدم آنجاسگ راهگذر من  
 کردم همه کردار نکو زیر و زبر من  
 وانگاه بشستم بمیی دامن تر من  
 هر لحظه کناری زخم خون جگر من  
 در نزع فرو مانده چو شمعی بسحر من  
 و ز حلقه بدر مانده چون حلقهٔ در من

بیمست که صد آه بر آرم ز جگر من  
 آگاه از آنم که بجز تودگری نیست  
 عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم  
 دلسوخته ز آنم که کنون از سر خامی  
 در کوی خرابات و خرافات فتادم  
 پر کردم از اندوه بیک کوزهٔ دردی  
 امروز درین حادثه دانی بچه مانم؟  
 مردان چون گین مانده در حلقهٔ معنی

ای دوست، ببطار نظر کن، که ندارم

جز بی خبری از ره تو هیچ خبر من

پیدا شده ای از آن نهانم من

باز آمده ای از آن جهانم من

کار من و حال من چه می‌پرسی؟  
هر چند که در جهان نیم، لیکن  
در هر نفسی هزار عالم را  
هر گه که نهان طلب کنم خود را  
وین دم که عیان نشان خود خواهم  
و آن گه که نهان خود عیان جویم  
من این نیم و من آنم، آن هر دو  
ز آن راز که مهر جان عطارت

گفتن سخنی نمی‌توانم من

عشق تو در جان من، ای جان من  
در دل بریان من آتش مزن  
دیده گریان من پر خون مدار  
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن  
درد این بیچاره از حد در گذشت  
خود مرا فرمان کجا باشد؟ ولیک  
هر چه خواهی کن، توبه دانی از آنک  
آتشی زد در دل بریان من  
رحم کن بر دیده گریان من  
در نگر آخر بسوز جان من  
گوش میدار این غم پنهان من  
چاره ای ساز و بکن درمان من  
کج ممکن چون زلف خود پیمان من  
زاری بی باشد، نه فرمان، ز آن من

جان عطارت از تو در آتش فتاد

آب زن در آتش سوزان من

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من  
بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل  
چون گهر اشک من راه نظر چست بست  
هر در عشقت، که دل، داشت نهان از جهان  
شد دل بیچاره خون، چاره دل هم تو ساز  
گر تو نگیری دست کار من از دست شد  
زلف تو در هم شکست توبه و پیمان من  
جان و دل من تویی، ای دل و ای جان من  
چون نگر در رخت دیده گریان من؟  
بر رخ زردم فشانند اشک در افشان من  
زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من  
زانکه ندارد کمران وادی هجران من

هم نظری کن ز لطف، تادل در مانده را  
هست دل عاشقت منتظر يك نظر

بو که پایان رسد راه بیابان من  
تا که بر آید ز تو حاجت دو جهان من

تو دل عطار را سوخته خویش دار  
زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

در رهت حیران شدم، ای جان من  
چون ندیدم از تو گردی پس چرا  
در فسروغ آفتاب روی تو  
در هوای روی تو جان در میان  
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم  
تا ترا جان و دل خود خوانده ام  
چون سر زلف توام از بن بکند  
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی  
من بمیرم تا چرا در درد تو  
بر امید آنک بر من بگذری

بی سر و سامان شدم ای جان من  
در تو سرگردان شدم ای جان من؟  
ذره ای حیران شدم ای جان من  
از میان جان شدم ای جان من  
با دل بریان شدم ای جان من  
بی دل و بی جان شدم ای جان من  
بی سر و بن زان شدم ای جان من  
در کفن پنهان شدم ای جان من  
از پی درمان شدم ای جان من؟  
با زمین یکسان شدم ای جان من

خاک شد عطار و من بر درد او

ابر خون افشان شدم ای جان من

چند باشم در انتظار تو من؟  
خشک لب مانده، نعل در آتش  
وقت آمد که بر میان بندم  
برقع از روی بر فکن، تاجان  
گر جهان آمد مست با روزی  
تا بجان آورده ای بجان کارم  
بر من از صدهزار عزت بیش  
شد قرارم که چند خواهم بود

فتنه روی چون نگار تو من  
تشنه لعل آبدار تو من  
کمر از زلف مشکبار تو من  
پای کوبان کنم نثار تو من  
سرفهم مست در کنار تو من  
تا بجان در شدم بکار تو من  
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من  
چشم بر راه بی قرار تو من؟

تیره شد روز من چرا نکنم؟ دیده روشن بروزگار تو من

ترك كار فرید از آن گفتم

تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی تو من	زانك نشكیم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در درد تو	چون کنم بانیم جانی بی تو من؟
روی در دیوار کردم، اشک ریز	تا نمیرم ناگهانی بی تو من
من همین دم مرده ام، گویی مگر	پوستی و استخوانی بی تو من
چون نه نامم مانده از من، نه نشان	از تو چون یابم نشانی بی تو من؟
جان من می سوزد و دل میدهد	تا کنم يك دم فغانی بی تو من
می توانی آخرم فریاد رس	چند باشم ناتوانی بی تو من؟
چشم میدارم زهی، دانی چرا؟	زانك گشتم چون کمانی بی تو من
دل چو بر کندم ز تریاک یقین	زهر خوردم بر گمانی بی تو من
چون نکردم سود بر سودای تو	می کنم هر دم زیانی بی تو من
با تو ام بر چشم موری عالمیست	می نگنجم در جهانی بی تو من
گرچه کس از من سخن می نشنود	پر سخن دارم ز فانی <sup>۱</sup> بی تو من
دوستان رفتند وهم جنسان شدند	با که گویم داستانی بی تو من؟

همت عطار باز عرشی است

خود ندارم آشیانی بی تو من

گر باتو بگویم غم افزون شده من	خونین شودت دل زدل خون شده من
ز آن روی که چوموی توتیره است و پریشان	تو دانی و بس حال دگرگون شده من
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد	زین آتش از سینه گردون شده من
خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو	با خاك ببینی تن هامون شده من
دی گفته ام: ای جان، سرزلف تو چه چیزست؟	گو: دام تو، ای عاشق مجنون شده من
گفتم که: دهانت چو الف هیچ ندارد	گفتی: بنگر طره چون نون شده من

(۱) زفان بمعنی زبان میباشد و زوان نیز گفته میشود.

آنروز مبادا که بدین چشم بینم  
جانا، بخدا بخش دلم را، که گزیدست  
هندو بچه‌ای را بشیخون شده‌من  
مقبول ترا این دل مفتون شده‌ من  
خون دل عطار چه ریزی؟ که نیایی  
هم طبع سخن پرور موزون شده‌ من

ای دل و جان و زندگانی من  
کردم از چشم و دل شراب و کباب  
غم تو برده شادمانی من  
می نیایی بمیهمانی من  
دو جهان ترك کرده‌ام، که تویی  
زین جهان یار آن جهانی من

اندرین باب شعر، ای عطار  
نیست اندر زمانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین	ابروی تو طاق قاب قوسین <sup>۱</sup>
بر روی جهان ندیده چشمی	نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمه کوثر لب تو	یک چشمه ندید چشم بحرین <sup>۲</sup>
دیدم کمر ترا زهر سوی	مویی آمد میانش ما بین
چون تو گه‌ری ز کان جانی	جان به، که کنم، نه کان به میتین <sup>۳</sup>
می رفت دلم بغرق تا بوک	از لعل تو یک شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود	بر بود و کشید در عقابین <sup>۴</sup>
گر دیده‌ ما سپید کردی	خساک تو بسست قره‌العین <sup>۵</sup>

(۱) اشاره به آیه کریمه ۹۸ سوره النجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی. پس نزدیک و نزدیکتر شد (یا تواضع نمود) پس (فاصله اش) بمقدار دو کمان یا نزدیکتر. در اینجا ضمن آنکه شاعر به تشبیهی بسیار ظریف توسل جست، یعنی ابروی ممدوح را که بدون شك رسول اقدس اسلام است به دو قوس تشبیه نموده، به قرب مقام آن بزرگوار نیز در ژرفای وجود، توجه داشته است. (۲) در این بیت نیز اشاره است به آیات کریمات: مرج البحرین یتقیان بینهما برزخ لایقیان. روان کرد، دودریا را که بهم به پیوندند، بین آن دودریا حائلی است که بر هم زیادتی نکنند (۳) میلی است آهنین که سنگتراشان بدان سنگ می تراشند. (۴) عقابین چهارپایه آهنینی بوده است که در قدیم بزهاران را به آن می بستند و تازیانه میزدند و نیز دو چوب بلندی که گویا وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بود (۵) نور دوچشمان.

در غار غم تو جان ما را	درد تو بسست ثانی اثنین <sup>۱</sup>
افکنده توشدم، که شرطست	القای عصا و خلع نعلین <sup>۲</sup>
چون روی تو میدهد بخورشید	نوری که ازوست این همه زین <sup>۳</sup>
تا چند بر آفتاب بنسدی؟	کز پرتو تست نور کونین
گر جمله فروغ تو بینم	در عین عیان ما بودشین <sup>۴</sup>
گر در غلط اوفتیم در علم	کی در غلط اوفتیم درعین؟

عطار درین سخن برونست

از مطلع کیف و مطلب این<sup>۵</sup>

(۱) این بیت اشاره است به آیه شریفه ۴۰ سوره التوبه: ... وقد نصره الله اذا خرجه الذین كفروا ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تخف ان الله معنا فانزل الله سكينته علیه وايداه بجنود لم تروها... پس بحقیقت یاری کرد خدا او (محمد) را وقتی که بیرون کردندش آنها که کافر شدند، دومین (از) دو نفر آنگاه که آندو در غار بودند، بهمراه خود میگفت که اندوه مخور خدا با ما است. پس خدا فرو فرستاد آرامش را بر او و تقویت ساخت وی را به سپاهسانی که آنها را نمیدید. این آیه بیانگر واقعه آغاز هجرت است که قریش آن بزرگوار را ناگزیر به عزیمت از مکه ساختند و آنحضرت امیر المؤمنین علی را در بستر خود خوابانید و همراه با ابابکر از برابر دیدگان قریش عبور کردند، در حالیکه بچشم دشمنان نمیآمدند. پس به اتفاق و بمنظور دفع شر در غاری استراحت کردند، تعقیب کنندگان بحوالی غار رسیدند، سروصدایشان ابابکر را مضطرب ساخت، حضرت به او فرمود اندوه مخور خدا با ما است. چون صاحب بمعنی یار است از این رو ابابکر به «یار غار» ملقب شد و فرق مسلمان غیر شیعه این امر را افتخاری برای ابابکر تلقی میکنند (۲) مصراع اول اشاره است به آیه های ۲۰ و ۲۱ سوره طه: قال القها یاموسی فالقها فاذا هی حیه تسعی گفت (خدا) بیفکن عصایت را ای موسی پس افکند عصای خود را پس آنگاه ماری شد که فرار میکرد و در مصراع دوم اشاره به ۱۲ همین سوره: «انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی». بدرستی که منم پروردگار تو، پس بیرون کن پای افزارهای خود را. بدرستی که تو در وادی پاکیزه «طوی» هستی (۳) زینت و آرایش (۴) شین بمعنی زشتی و بدی است و شین ضد و مخالف زین است (۵) کیف بمعنی چگونگی و این بمعنی کجا و مکان است.



عقل گم کن، نور آن جوهر بین<sup>۲</sup>  
 عقل را در کار او مضطر بین  
 صد هزاران سرور بی سر بین  
 خوش نفس چون عود در مجمر<sup>۳</sup> بین  
 عقل را پروانه بی پر بین  
 جوهری از دل شو و جوهر بین  
 ذره‌های کون خشک و تر بین

میل درکش<sup>۱</sup>، روی آن دلبر بین  
 روح را در سر او حیران نگر  
 در ره عشقش که سر گوی رهست  
 جان مثنی عاشق دل سوخته  
 پیش شمع آفتاب روی او  
 چند بینی آنچه ناید آن بکار ؟  
 پس بنور آن گهر، چندانکه هست

گر ندیدی آفتاب نوربخش

سحر عطار سخن گستر بین

عقل و جان را تازه غوغایی بین  
 زاهدان را نا شکیبایی بین  
 تا بدخوش خوش تماشایی بین  
 غارتی<sup>۴</sup> نو، تازه سودایی بین  
 فارغ از امروز و فردایی بین  
 عالمی را همچو شیدایی بین  
 هر زمانی شیب و بالایی بین  
 شبنمی در زیر دریایی بین  
 کار دل را در تمنایی بین  
 بر منش هر لحظه سودایی بین

بار دیگر روی زیبایی بین  
 از غم آن پیچ زلف تابدار  
 در جمالش هر کرا آن چشم هست  
 در میان اهل دل هر ساعتش  
 عاشقان را نقد عشق او نگر  
 بر سر میدان رسوایی عشق  
 در بیابانهای بی فریاد او  
 گر ندیدی دل بزیر بار عشق  
 کار جان را در تک‌و‌پویی نگر  
 تا که سودای وصالش می‌بزم

(۱) میل در چشم کشیدن کنایه از نایبنا گردانیدن. (۲) این بیت و ابیات بعدی ظاهراً به خطبه توحیدیه امیر المؤمنین علی (ع) ناظر است که سرآغاز آن با این جملات شروع می‌شود: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولكن یدرکه القلوب بحقایق الایمان... با دیدن چشم او را (خدا) نمیتوان درک کرد، ولكن بحقایق ایمان و چشم دل میتوان او را درک نمود (۳) مجمر بمعنی عودسوز و بخوردان است.

گفتمش : جانا دل عطار کو ؟

گفت: خود گم کرده‌ای جایی بین

هر که جان در باخت با دیدار او	تا توانی در فنای خویش کوش
چشم مشتاقان روی دوست را	نقد باشد اهل دل را روز و شب
دوست يك دم نیست خاموش از سخن	پنبه را از گوش بر باید کشید
نور و نار او بهشت و دوزخست	دوزخ مردان بهشت دیگرانست
کمز امید وصل و از بیم فراق	عاشقان خسته دل بین صد هزار
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای	صد هزاران رفته‌اند و کس ندید
صد هزاران جان شود ایثار او	
تاشوی از خویش بر خوردار او	
نسیه نبود پرتو رخسار او	
در مقام معرفت دیدار او	
گوش کو تا بشنود گفتار او	
بو که یکدم بشنوی اسرار او	
پای بسر تر نه ز نور و نار او	
در گذر زین هر دو در زنهار او	
جان مردان خون شد اندر کار او	
سرنگون آویخته از دار او	
بیخود و سر گشته تیمار او	
تا که دید از رفتگان آثار او؟	

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

جز امید رحمت بسیار او

ای چو گویی گشته در میدان او	تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گویی خوبستن تسلیم کن	پس سر می گرد در میدان او
جان اگر زوداری و جانانت اوست	تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان ترا	دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر اویت کار نیست	اینست بس، یعنی که عشقش آن او
این کمالست بس که در وادی عشق	خویش را بینی همی حیران او
تو که ای در راه عشقش؟ قطره‌ای	غرقه در دریای بی پایان او؟
وانگه از هر سوی می پرسی خبر	تا کجا دارد کسی دیوان او

تن زن، ای عطار و جان پروانه وار  
 برفشان چون در رسد فرمان او  
 ای صبا، گر بگذری بر زلف مشک افشان او  
 همچو من شو، گرد يك يك حلقه گردان او  
 منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم  
 وز سر زلفش نشانی آرا ما را ز آن او  
 گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای  
 گاه خود را گوی گردان درخم چوگان او  
 خوش خوشی در چین زلفش پیچ تا مشکین کنی  
 شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او  
 نی، خطا گفتم، ادب نیست، آنچه گفتم، جهد کن  
 تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او  
 گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای  
 نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او  
 گر تو جان داری، چه کنی؟ بر کن بدندان پشت دست  
 چون ببینی جان فزایی از لب و دندان او  
 گو: فلانی از میان جانت می گوید سلام  
 گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او  
 جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت  
 درد او از حد بشد، گر می کنی درمان او  
 چون رسی آنجا اجازت خواه اول، بعد از آن  
 عرضه کن این قصه من بر در دیوان او  
 چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار  
 ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مؤگان او

هرچه گوید یادگیر و يك بیک بر دل نویس  
 تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او  
 چندگویی، ای فریید از عشق رویش همچو شمع  
 صبح را مزده رسان از پسته خندان او  
 ای صبا، در گرد امشب گسرد سر تا پای او  
 صد هزاران سجده کن در عشق يك يك جای او  
 جان ما را زنده جاوید گسردانی بقطع  
 گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او  
 گر سر انگشتی تو بی حرمت بزلف او بری  
 دشنه خونین خوری از نرگس رعناى او  
 يك راهی تو، بشمع روی او منگربسی  
 تا نگسردی همچو من پروانه نا پروای او  
 نیست دستوری که آری چهره او در نظر  
 کز نظر آزرده گسردد چهره زیبای او  
 گریخواهی کرد کاری، صد جهان جان و ام کن  
 پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او  
 جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟  
 هم چنان خور شربتی از جام جان افزای او  
 منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زود زود  
 سر بهمرم يك شکر از لعل جان افزای او  
 جهد کن تا آن سمن را بر نیارد هیچ گرد  
 خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او  
 تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا  
 کی توانی شد بچشم خوبستن بینای او؟

غسل ناکرده مسرو تردامن ، آنجا، زینهار  
 زانکه نتوان کرد الا پاك دامن رای او  
 غسل کن اول ز آب دیده من هفت بار  
 تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او<sup>۱</sup>  
 گریبان کردی دل و دین درغم او، ای فرید  
 سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه از رخسار تو	سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره ایست انجم ز خورشید رخت	نقطه ایست افلاك از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسارت از آنک	عقل کل جزو یست از رخسار تو
پر شکر شد شوق تا غرب جهان	از شکر ریز سخن گفتار تو
چشم گردد ذره ذره در دو کون	بر امید ذره ای دیدار تو
گنج پنهان تو، ای جان و جهان	جان شعاع تو، جهان آثار تو
چون تو هستی هر زمان در خورد تو	پس که خواهد بود جز تو یار تو؟
چون کسی رانیست یارا در دو کون	هست هر دم تیز تر بازار تو
صدهزاران جان فروشد هر نفس	کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار	از فلك سرگشته تر در کار تو
دمبدم می آفریند آنچه هست	و آفریدن نیست جز اظهار تو
خود نمی استدمی يك ذره چیز	تا نثار تو شود ایشار تو
هر زمانی صدهزاران عالمست	کان نثار تست انمودار <sup>۲</sup> تو

(۱) شاعر چنان مقام قدوسیت بممدوح داده است که او را بمنزله عین نماز تلقی کرده و چنانکه بهنگام نماز، بویژه در حالت سجده که نهایت درجه خضوع و تواضع متجلی میگردد، هفت موضع (دو کف دست، دو زانو، دونوک انگشتان پا و چهره) برخاک می نشیند، ضرورتی چنین متواضعانه را توصیه کرده است. مثال از حافظ:

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز  
 (۲) نمودار و نشانگر که بقاعده ضرورت شعری الف بر آن افزوده شده است.

تا ابد هرگز نبیند ذره‌ای  
 ز آن حسین از دار تو منصور شد  
 گرمه آفاق عالم پر گلست  
 صدسپه هر لحظه گر ظاهر شود  
 می بچربد بر جهانی دلخوشی  
 روی گردانید عطار از دو کون  
 خواری و غم هر که شد غمخوار تو  
 کز هزاران تخت بهتر دار تو  
 ز آن همه گل بهترم يك خار تو  
 برهم اندازم با سظهار<sup>۱</sup> تو  
 در دل من ذره‌ای تیمار تو  
 در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده‌اند

زین جهت شد نیست خود عطار تو

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو  
 تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام  
 هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای  
 سردر نشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق  
 گر بود پیش قامت تو سرو در نماز  
 خطت که آفتاب رخت را روان بود  
 نی‌نی، که هست خط تو سر سبز طوطی  
 شهباز حسن تو چو ز خط یافت پروبال  
 هر روز احتراز تو بیشتر سوی من  
 از بس که هست در ره سودای تو طلسم  
 چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم؟  
 کوتاه کرده قصه زلف دراز تو<sup>۲</sup>  
 زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو  
 کان راست بود، ترک کج پرده ساز تو  
 از شوق زلف عنبری سر فراز تو  
 آزاد شد ز قامت تو در نماز تو  
 زان خط محققست که شد نسخ ناز تو  
 پرورده است از شکر دلنواز تو  
 طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو  
 از حد گذشت شوق من و احتراز تو  
 واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو  
 چون کس نبود محرم کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فریید را

گر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

(۱) پشتیبانی و پشت گرمی

(۲) با همین مضمون و وزن در ردیف دیگر

از حافظ.

کوتاه کرد قصه زلف دراز من

بالابلند عشوه گر سرو ناز من

تا دل از دست یفتاد از تو  
 دل من گشت چو دریایی خون  
 تا دلم بنده سودای تو شد  
 چند در خون دلم گردانی  
 لیک فریاد نمی دارد سود  
 تا ز عمرم نفسی می ماند  
 خامشی به بچنین دل که مر است  
 در ره عشق تو شادیم مباد  
 شادمانیم نباشد، که مرا  
 تن باندوه فرو داد از تو  
 چشم من چشمه خون زاد از تو  
 نیستم يك نفس آزاد از تو  
 طاقتم نیست که فریاد از تو  
 گر زمانیم بود داد از تو  
 خامشی از من و بیداد از تو  
 شرمم آید که کنم یاد از تو  
 گر نیم من بغمت شاد از تو  
 کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت

شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو  
 بر زمین می فرو شود از شرم  
 گر زبانی دهی بیک شکر  
 با تو چون در کمر کنم دستم؟  
 بار ندهی و پیش خود خوانی  
 دل زمن بردی و نگفتم هیچ  
 نتوانم که باز خواهم دل  
 جانها کن بمن، چو دل بردی  
 دعوی صبر چون کنم؟ که مرا  
 اثر وصل تو کسی یابد  
 تا نشانی ز خلق می ماند  
 زنده بینم همه جهان از تو  
 هر شبی ماه آسمان از تو  
 شکر گویم بصد زبان از تو  
 که کمر مانند بی میان از تو  
 این چه شیوه است ای فغان از تو!  
 لیک جان کرده ام نهان از تو  
 که مرا هست نیم جان از تو  
 کاین بدادم ز بیم آن از تو  
 صبر کفرست يك زمان از تو  
 که شود محو جاودان از تو  
 نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی

نیست عطار را امان از تو

هر نفس دل بسته تر دارم ز تو  
 می بیازم تا خبیر دارم ز تو  
 هیچ آبی در جگر دارم ز تو  
 پس چگونه چشم تر دارم ز تو؟  
 زانکه دل خون تا بسردارم ز تو  
 هر تویی عشقی دگر دارم ز تو  
 هم توی، تویی اگر دارم ز تو  
 دل چو خون نشدمن چه بردارم ز تو؟  
 سوز و تفی<sup>۱</sup> تا سحر دارم ز تو  
 زرد رویی در بدر دارم ز تو  
 سوی دردی راهبر دارم ز تو  
 جزو جزوم نوحه گر دارم ز تو  
 تاکی آخر دست بردارم ز تو؟  
 دست با غم در کمر دارم ز تو

هر زمان سوزی دگر دارم ز تو  
 بر بساط عشق تو هر دو جهان  
 خاک بر فرقم اگر جز خون دل  
 چون ندارم هیچ آبی در جگر  
 نی، که چشم من پر از خون دلست  
 این دل یکنای من شد توی توی  
 نی، خطا گفتم، که درد دل توی نیست  
 گفته بودی: دل ز من بردار و رو  
 هر شبی چون صبح بی صبح رخت  
 چون بر آید صبح، همچون آفتاب  
 همچو چنگی هر زمان در پرده ای  
 همچونی دل پر خروش و تن بزار  
 ماهر و یا، کار من از دست شد  
 کوه غم بر گیر از جانم، از آنک

خبیز، ای عطار سر در عشق باز

تا کی آخر در دسر دارم ز تو؟

بندگی از عقل و جان، فرمان ز تو  
 صد هزاران درد بی درمان ز تو  
 باز یابم بی سخن صد جان ز تو  
 جز تو نیست اما همه احسان ز تو  
 مانده بس حیران و سرگردان ز تو  
 هست در یک قطره صد توفان ز تو  
 چند بار د بی تو چون باران ز تو؟

ای دل من را زندگی جان ز تو  
 هر زمان قسم<sup>۲</sup> دل پر درد من  
 گرز من جان می بری از یک سخن  
 من نیم، اما همه زشتی ز من  
 پای از سر کرده، سر از پا چو چرخ  
 قطره اشکم، که آنرا نیست حد  
 روز و شب بر جان من درد و دریغ

(۱) تفت، بفتح اول و تشدید دوم بمعنی حرارت و گرما است.

(۲) نصیب و بهره و قسمت.



یوسف عهدی، برون آی از نقاب  
 ذره ذره در زمین و آسمان  
 با عدم بر جمله و پیدا بباش  
 تو نقاب از چهره برگیری بسست  
 تا برون آیم ازین زندان ز تو  
 چند خواهم داشتن دیوان ز تو؟  
 تا شود هردو جهان پنهان ز تو  
 خلق خود کردند جان افشان ز تو

وارهان عطار را يك بارگی

تا نسوزد این دل بریان ز تو

میروم برخاک، دل پر خون ز تو  
 در دو عالم نیست کاری با کسم  
 تا بکی بر در نهم در انتظار  
 چند ریزم از سرشك يك مژه  
 تو بتاز از ناز شیرنگك جمال  
 تخت بنهادی میان خون دل  
 می فرود آید بجان غم کشم  
 گر تويك درد مرا معجون کنی  
 رحم کن، زین بیش زنجیرم مکش  
 وصل تو هرگز نیابد هیچ کس  
 ليك کی گردد امیدم منقطع  
 يك رهم يك رنگ گردان در فنا  
 زاد راهم درد روز افزون ز تو  
 کز همه کس فارغم، بیرون ز تو  
 صد هزاران چشم چون گردون ز تو؟  
 همچو باران اشك بر هامون ز تو؟  
 تا نتازد اشك من گلگون ز تو  
 تا بگردند اهل دل در خون ز تو  
 هر نفس صد درد دیگرگون ز تو  
 کی کنم با خاک و خون معجون ز تو  
 زانکه بس زارست این مجنون ز تو  
 من طمع چون دارم آن اکتون ز تو؟  
 هر دم صد وعده موزون ز تو؟  
 چند کردم همچو بوقلمون ز تو؟

تافرید از خویش بی اثبات گشت

محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو

بس خون که از دلها بریخت آن غمزه خونریز تو

ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن

شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان  
 چون کس نما نماند در جهان تا کی بود خونریز تو؟  
 شد بی تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجال<sup>۱</sup>  
 از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو  
 آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند  
 شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو  
 از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت  
 چون مرغ بسمل در رخت، مست از خط نو خیز تو  
 بی روی تو، ای دل گسل، درمانده ای، پای بگل  
 عطار شد شوریده دل، از چشم شورانگیز تو

ای جلوه گسر عالم، طاوس جمال تو	سر سبزی و شب رنگی وقف خط و خال تو
بدری که فرو شد ز خورشید بتاریکی	در دق و ورم مانده از رشك هلال تو
صد مرد چور ستم را چون بچه يك روزه	پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو <sup>۲</sup>
زان در فکند خود را خورشید بهر روزن	تا بو که بدست آرد يك ذره جمال تو
۴۰، گر چه بروز و شب دو اسبه همی تازد	هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
گفتم: ز خیال تو رنگی بودم يك شب	خود هم تک برق آمد شبرنگ خیال تو <sup>۳</sup>
گفتی که: ترا از من، صبر است اگر خواهی	کشتن شوم لازم از گفت محال تو
عطار بوصافی <sup>۴</sup> گسر چه بکمال آمد	
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو	

(۱) چگل و چکلی، دسته ای از ترکان قراخانی هستند که بسزایی معروف اند و سجال بمعنی شناسنامه و سند غیر قابل انکار. (۲) در این بیت ظاهرآ مسامحه ای عمدی صورت گرفته است، چه آن کسی را که سیمرغ بزرگ و تربیت کرد زال پدر رستم بود، نه خودش. (۳) برق و شبرنگ، هردو بمعنی اسب تیزرو هستند. (۴) و صاف، صیغه مبالغه و بمعنی بسیار توصیف کننده است.

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو  
 عقل همه مقربان بی خبر از وصال تو  
 جمله تویی بخود نگر، جمله بین که دایماً  
 هژده هزار عالمست آینه جمال تو  
 تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد  
 هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو  
 جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد  
 نیست مجال نکته‌ای در صفت کمال تو  
 تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد  
 هر که دمی شراب خورد از قدح حلال تو  
 مانده اند دور دور اهل دو کون در رهت  
 زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو  
 چرخ رونده قرن‌ها از سر و پای بردرت  
 پشت خمیده می‌رود، از غم گوشمال تو  
 خشک شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن  
 تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو  
 گر ز فریید در جهان نیست فصیح‌تر کسی  
 رد مکنش، که در سخن هست زبان‌ش لال تو  
 ای غذای جان مستم نام تو  
 عقل من دیوانه، جانم مست شد  
 چشم عقلم روشن از ایام تو  
 تا چشیده جرعه‌ای از جام تو  
 شش‌جهه از روی من شده چو زر  
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
 حلقه زلف توام دامی نهاد  
 تا بخلق آویختم در دام تو

(۱) شش جهت، عبارتند از: بالا و پائین، راست، چپ، پس و پیش و هفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.

جان من آسود از دشنام تو	دشنه چشمت اگر خونم بریخت
جان بده، تاخط کشم در نام تو	گفته بودی کز تو ام بگرفت دل
از پی جان خواستن پیغام تو	منتظر بنشسته ام تا کی رسد
تا شدم بی صبر و بی آرام تو	و عده دادی بوسه ای و تن زدی <sup>۱</sup>
بیشتر دل بسته ام در و ام تو	وام دادی بوسه ای و از تو من
زین تقاضاهای بی انجام تو؟	وام نگذاری، بگویی: تا بکی
گر بدین بر خواهد آمد کام تو	بوسه در کامت نگه دار و مده

کی چوشمعی سوختی عطار را

گر نبودی همچوشمعی خام تو؟

شادی هر دو جهانم غم تو	ای جگر گوشه جانم غم تو
غم تو داد نشانم غم تو	بجهانی که نشان نیست از تو
زود برهاند از آنم غم تو	گر زمژگانست جراحت رسدم
بس همه مرهم جانم غم تو	زان جراحت چه غم باشد، از آنک
ای همه سود و زیانم غم تو	جمله سود و زیانم غم تست
که فرو بست زبانم غم تو	ز غمت با که بر آرام نفسی؟
ندهد هیچ امانم غم تو	گفتم: آهی کنم از دست غمت
کرد انگشت گزارم غم تو	گر چه پیش آمدم انگشت زنان
همه پیدا و نهانم غم تو	هست در هر دو جهان تا بابد

گر در آمد بکنار تو فریید

دور مانده ز میانم غم تو

سرو آزاد بنده تو	ای غنچه، غلام خنده تو
از طوره سر فکنده تو	افتاده سر هزار سرکش
از نرگس نیم زنده تو	گلهای بهار نیم مرده

(۱) تن زدن، کنایه از خودداری و بردباری و شکیبائی است.

خورشید گرفته تخته از سر  
من کشته، غمت کشنده من  
زانت شفق که طوطی چرخ  
چون سایه با آفتاب نرسد  
بر سر چو قلم دونده تو  
من دلکش و دلکشنده تو  
در خون گردد ز خنده تو  
کی در تو رسد رونده تو؟

عطار بهر پری که پرد

دانی که بود؟ پرنده تو

آنچه با من میکند سودای تو  
با خیالی آمد از خجالت هلال  
بر گشاید کار هر دو کون را  
تن ز خون پوشید قوس قامت  
هیچ کارم نیست جز جان کاستن  
جای آن دارد که صد صدر را کشد  
تو چو شمعی، این جهان و آن جهان  
کی رسم من بی سر و پا در تو؟ زانک  
صد هزاران بار باید خورد خون  
کی توانم پخت سودای تو من؟  
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام

دم فرو بست از سخن اینجا فرید

تا کند غواصی دریای تو

ای دل مبتلای من ، شیفته هوای تو

دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو<sup>۱</sup>

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو

از مولانا:

سنگ شکاف میکند درهوس لقای تو

پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

جان، پر وبال میزند در طرب هوای تو

رای مرا بیک زمان جمله برای خود مران  
 چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو؟  
 نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم  
 عشق تو و بلای جان، جان من و وفای تو  
 باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل  
 گر نکنم ز دوستی از دل و جان هوای تو  
 پرده ز روی برفکن ، زانکه بماند تا ابد  
 جمله جان عاشقان مست می لقای تو  
 جان و دلیست بنده را، بر تو فشانم اینکه هست  
 نی که محقرست خود، کی بود این سزای تو؟  
 چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا  
 گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپسای تو  
 گر ببری بدلبری از سر زلف جسان من  
 زنده شوم بیک نفس از لب جانفزای تو  
 هست ز مال این جهان نقد فریید نیم جان  
 می نپذیری این از او، پس چه کند برای تو؟  
 ای دلم مستغرق سودای تو  
 جان من، من عاشقم از دیرگاه  
 مانده کرده عالمی دل دیده را  
 گر چنین زیبا نبودی عارضت  
 صد هزاران جان عاشق هر نفس  
 از دل من جوی خون بالا گرفت  
 نیست یکذره ترا پروای خویش  
 دستگیر آخر مرا، از تبدلی  
 با تو می باید بکام دل مرا  
 سرمه چشمم ز خاک پای تو  
 عاشق یاقوت جان افزای تو  
 فتنه آن نرگس رعنا ی تو  
 دل نبودی این چنین شیدای تو  
 باد ایشار رخ زیبای تو  
 تا بدیدم قامت و بالای تو  
 زان شدم یکباره نا پروای تو  
 غرقه گشتم در بن دریای تو  
 تا بگویم قصه سودای تو

## قصه عطار چون از سر گذشت

عرضه خواهد داشتن بر برای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو	ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من ز عکس روی تست	تاج سر من ز خاک پای تو
خوش خوش بر بود جان شیرینم	شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم	مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی	يك بوسه بسست خون بهای تو
نی نی، که مرا دریغ می آید	آن بوسه ترا بناسزای تو

از جور چون کسی چه بر خیزد؟

عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپید کاری تو	سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم، بگو آخر	با شب و روز در چه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد؟	زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی	دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را	زانکه هم رنگ روزگاری تو
هر کرا بخت یارشد، پنداشت	که تو او را نهان یاری تو
غم من خور، که غم بخورد مرا	راستی نیک غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من	که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق، عطارت

گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو	وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین؟	از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان افتاد	فتنه جمله جهانی تو
فتنه بر خیزد آن زمان که سحر	فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز	چون در آبی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند  
خط نویسی بخون ما، چو قلم  
سر گرانی و سر کشی چه کنی؟  
باده ناخورده از من بیدل  
چشم من ظاهرهت همی بیند  
اگر از من کنار خواهی کرد  
گلی از گلستانت باز کنم  
شکری از لب تو بر بایم  
خون فشانند عاشقان برخاک  
چند آخر بخون نویسی خط؟

دل عطار در غمت ریشست

مرهمی کن، اگر توانی تو

ای جهان پشت گرم از روی تو  
صد هزاران آدمی از راه برد  
لاابالی وار خوش برخاک ریخت  
سر برون کسن، تا ببینی عالمی  
دست دار از روی، تا پروانه وار  
ترکتازی کن، بتا، بر جان و دل

هر شبی وقت سحر عطار را

عطر جان آید نصیب از بوی تو

ای خم چرخ از خم ابروی تو  
تا بکوی عقل و جان کردی گذر  
کی دهد آنرا که بویی داده ای  
در میان جان و دل پنهان شدی  
چون تویی جان و دل مرا جان و دل  
آفتاب و ماه، عکس روی تو  
معتکف شد عقل و جان در کوی تو  
هر دو عالم بوی یکتا موی تو؟  
تا نیابد هیچکس ره سوی تو  
من ز جان و دل شدم هندوی تو



عشق تو چندانک میسوزد دلم      می نیابد از دلم جز بوی تو  
 پشت گردانید دایم از دو کون  
 تا ابد عطار در پهلوی تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو      جنت الفردوس خاک کوی تو  
 صد جهان پر عاشق سرگشته را      هیچ وجهی نیست الا روی تو<sup>۱</sup>  
 صد هزاران قصه دارم دردناک      دور از روی تو با هر موی تو  
 کور باید گشت از دیدو کون      تا توان کردن نگاهی سوی تو  
 گشت «هندو خان» لقب برخان چرخ      ترك گردون تا که شد هندوی تو  
 پشت صدصد پهلوان می بشکند      تیر يك يك غمزه جادوی تو  
 دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش      تا کمان بر زه کنم ز ابروی تو  
 خود سپر بفکندم و بگریختم      کان کمان هم هست بر بازوی تو  
 نی، ز تو بگریختم از بیم سنگ      زانکه دیدم سنگ بر پهلوی تو

شد زبان در وصف تو عطار را

درفشان چون حلقه لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو

دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو

چندین حجاب و بند بره برگرفته ای

تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو

چون مشک در حجاب شدی در میان جان

تا ناقصان عشق نیابند بوی تو

گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان

تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو

(۱) اشاره دارد و ناظر است به آیةهای ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام: هر کس که بر آن است فانی شونده است و پاینده و باقی ذات پروردگار صاحب جلال و کرامی است.

در غایت علو تو ارواح، پست شد  
 کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟  
 در وادی غم تو دل مستمند ما  
 خالی نبود یک نفس از جست و جوی تو  
 بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت  
 عمرم رسید و می‌نرسد گفت و گوی تو  
 از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب  
 عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

ره بزد بر ما طلسم موی تو	ذره‌ای نا دیده گنج روی تو
ای نگارستان جانم روی تو	گشت رویم چون نگارستان زاشک
جمله ذرات چشماروی <sup>۲</sup> تو	هست خورشید رخت زیر نقاب
خون جانها مشک شد بر بوی تو	در درون چون نایه آهوی حسن
از سواد <sup>۳</sup> چشم چون آهوی تو	شیرگردون جامه می‌پوشد کبود
آرزوی حقه <sup>۴</sup> لؤلؤی تو <sup>۲</sup>	آسمان را چون زمین در حقه کرد
گر تو انشد هندوی هندوی تو <sup>۵</sup>	هندویم، هندوی زلفت را بجان
طاق افتادیم از ابروی تو	چون ز چشم تیر باران در رسید
در صفات نرگس جادوی تو	نی، که بنمودیم صد سحر حلال
بو که برساند بخاک کوی تو	خاک خواهم گشت، تا بادی مرا
گر مرا بادی رساند سوی تو	نی، ز چون من خاک گردی از درت

- (۱) در مصراع اول علو بضم عین و لام و تشدید واو بمعنی بلندی، مرتبت بالا و علوی در مصراع دوم بمعنی شعاع نور است.
- (۲) چشمارو و چشم‌رو چیزی که بجهت دفع چشم‌زخم بعمل آرند.
- (۳) در اینجا سواد بمعنی سیاهی است. (۴) حقه در هر دو مصراع بمعنی صندوقچه یا ظرف کوچکی است که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی مورد استفاده دارد.
- (۵) هندویم در مصراع اول بمعنی نوکر و غلام و برده و هندوی زلف کنایه از سیاهی است.

چون کند از تو کسی پهلو تهی؟  
چون همه هستند در پهلوی تو  
از کمان عشق بگریز، ای فریید  
کاین کمانی نیست بر بازوی تو

ای مرقع<sup>۱</sup> پوش، در خمار شو  
چند ازین تزویرو ناموس و نفاق؟  
یا برو از حلقهٔ مردان دین  
یا منادی کن «انا الحق» در جهان  
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام  
چون حضورت نیست در مجلس دمی  
عاجزی دردین و زهد خویشتن

چند باشی در حجاب خویشتن؟

عالم تجرید<sup>۲</sup> را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو  
گر میخواهی که کل شود دل  
تا کی گردی بگرد عالم؟  
دریا، که ترا بخویش خواند  
چون نیست بجز فرو شدن روی  
چون جمله فرو شدند اینجا  
گر بر تو فشانند آستین یار  
گر هیچ در امتحان کشیدت  
تا کی زمزید و ما یزیدی؟  
گر در روش تو نیست سودی  
کلی بدل جهان فرو شو  
در حضرت بی‌نهان فرو شو  
یک راه بقعر جان فرو شو  
نعره زن و جان فشان فرو شو  
صدسال بیک زمان فرو شو  
تو نیز در آن میان فرو شو  
سر بر سر آستان فرو شو  
مردانه در امتحان فرو شو  
در هر چه دری، در آن فرو شو  
دل خوش کن و در زبان فرو شو

(۱) مرقع بمعنی خرقة‌ای که وصله‌های فراوان داشته باشد. (۲) عالم تجرید، بنا بر عقیده صوفیان، وارستگی از تمامی علائق مادی و زیست در بساطت مطلق و تجرد از دل‌بستگی‌های مادی است.

چون نیست یقین ز محو جایی  
دم در کش و در گمان فرو شو  
گر پنهانی، بر آید پیدای  
ور پیدایی، نهان فرو شو  
گر نیست بعز قرب راحت  
در بعد، برایگان فرو شو  
ور نتوانی چنین فرو شد  
باری برو و چنان فرو شو

### عطار چه در مکان نشینی؟

بر خیز و بلامکان فرو شو

در کنج اعتکاف <sup>۱</sup> دلی بردبار کو؟	بر گنج عشق جان کسی کامکار کو؟
اندر میان صفا <sup>۲</sup> نشینان خانقاه	یک صوفی محقق پرهیز کار کو؟
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه	یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو؟
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست	از آتش سماع دلی بی قرار کو؟
در رقص و در سماع زهستی فنا شده	اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟
خالص برای دوست ازین جامه ژندگان	بی رزق و بی نفاق یکی خرقه دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار	زین پیش بوده اند، درین روزگار کو؟
در وادی محبت و دریای معرفت	مردی تمام پا کرو و اختیار کو؟
اندر صف مجاهده یک تن ز سروران	بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟
سر گشته مانده ایم درین راه بی کران	از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟

### عطار سوی گوهر آن بحر موج زن

جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد ز درم صبحگاه	حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز	کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان	مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردم داد	تا دلم از درد بر آورد آه

(۱) گوشه نشینی و بسر بردن بخشی از زمان را در مسجد یا معبد اعتکاف گویند.

(۲) آستانه و کفشکن.

گفت: رخم بین، که گرازهشق من  
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا  
گفت: ز خود فانی مطلق بیاش  
گر بخورندت تو مترس از وجود  
آهوی چینی چو گیاهی خورد  
مات شو، ار شاه همه عالمی  
از شدن و آمدن و از گریز  
کسی برهد تا نشود مات شاه  
گفتمش، از علم مرا کوههاست  
گفت که: هرچیز که دانسته‌ای  
چون همه چیزیت فراموش شد  
یوسف قدسی، ملک مصر شو

تا سر عطار نگردد چو گوی

از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته

اینک بین خون از شفق درتشت مینا ریخته

لالای شب در هر قدم، لؤلؤ بر آورده بهم

وز یک نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته

خورشید زرکش تافته، ز ربفت عیسی یافته

زنار زرین یافته، زر بر مسیحا ریخته

مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح

ساقی شراب اندر قدح، از حوض حورا<sup>۱</sup> ریخته

موسی کف و عیسی زبان، فرعونیی کرده روان

زنار زلفش هر زمان، صد خون تر سا ریخته

(۱) حوراء بمعنی زن سیاه چشم و چشمی است که سیاهی و سپیدی آن کامل و

زیبا باشد و حوض حوراء کنایه از جام شراب است.

ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی<sup>۱</sup> بر میان  
 وز شرم آن بر کهکشانش خون چون ز جوزا<sup>۲</sup> ریخته  
 تا کرد از مستی همی بر جان ساقی جان فدای  
 وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته<sup>۳</sup>  
 از تایی<sup>۴</sup> سر تافته صد توبه بر هم بافته  
 چون بوی رلفش یافته می بر مصلا<sup>۵</sup> ریخته  
 چون قطره دریا ز بون، اشک وی از دریا فزون  
 دریای دل یک قطره خون یک قطره در بار ریخته  
 آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس  
 طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته  
 جان غرقه سودای دل، دل نیز ناپروای دل  
 عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته<sup>۶</sup>  
 صد قلزم سیماب بین، بر طارم زر ریخته<sup>۷</sup>  
 صد صحن مروارید بین، در بحر اخضر ریخته  
 مهرخ نموده از سمک<sup>۸</sup> ماهی شده مه راشبک<sup>۹</sup>  
 هر دم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته

- (۱) نطاق بمعنی کمر بند است. (۲) جوزا ماه سوم سال و معادل با خرداد. و نام یکی از سیارات است. (۳) ثری بمعنی خاک زمین و خاک نمناک است و تحت الثری کنسایه از پائین ترین حد فرود و ثریا بمعنی ستاره پروین و عالیترین مرحله صعود است و عقد ثریا از آن جهت گویند که ثریا مجموع چند ستاره و بگونه خوشه دیده میشود (ثری و ثریا را بهنگام نمودن پائین ترین و بالاترین حد ممکن بصورت دو ضد در ادبیات پارسی می آورند). (۴) توبه کننده (۵) نمازخانه و محل نماز که البته مسجد نخواهد بود. (۶) با همین وزن و قافیه از خاقانی: در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته گردون هزاران نرگسه از سقف مینار ریخته (۷) سیماب بمعنی جیوه و زیبق است و طارم معرب تارم و بمعنی گنبد و سراپرده است. (۸) ماهی (۹) دام صیاد.

نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران  
 بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته  
 صبح آمده با جام جم، چون شیر زرین علم  
 در حلق مشك صبحدم صد بیضه عنبر ریخته  
 مطرب زبانگ ارغنون کرده حریفان رازبون  
 ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته  
 گل چون بتان سیمبر، بر کف نهاده جام زر  
 مردم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته  
 سیمین بران بسته میان، می کرده در جام کیان  
 پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته  
 هر موی تن از طعم می، رقاص گشته زیر خوی<sup>۱</sup>  
 می مرغ جان را زیر پی هم بال وهم پر ریخته  
 عطار با مستان خوش صافی دلست و درد کش  
 در خاطر خورشید فش<sup>۲</sup> آب زر تر ریخته  
 ای آتش سودای تو دود از جهان انگبخته  
 صد سیل خونین عشق تو از جسم و جان انگبخته  
 ای کار دل ناساخته، ناگاه بر دل تاخته  
 برقع بروی انداخته، بردل فغان انگبخته  
 تو همچو مست سرکشی، افکنده در دل مفرشی<sup>۳</sup>  
 سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگبخته  
 گه دام زلف انداخته، گه تیر مژگان تاخته  
 صد حبله زین پرداخته، صد چاره ز آن انگبخته

(۱) نام سازی است که افلاطون آنرا ابداع کرده است (۲) خوی بمعنی عرق بدن است (۳) فش همان وش، پساوندی است که در موقع تشبیه بکار برده میشود. (۴) مفرش بکسر میم و سکون فا و فتح راء بمعنی مطلق فرش و هر چیزی است که بر زمین میگسترانند و بر روی آن می نشینند.

اندیشه تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس  
 پس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگبخته  
 عطار اندر ذکر خود روز نکته های بکر خود  
 گرد سمند<sup>۱</sup> فکر خود از آسمان انگبخته  
 ای چشم بد را، بر قعی بر روی ماه آویخته  
 صد یوسف گم کرده را زلفت بچاه آویخته  
 ماهست روی خرم، دامت زلف پر خمت  
 دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته  
 فرش بقا انداخته، کوس فنا بنواخته  
 میزان عزت ساخته، پیش سپاه آویخته  
 مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها  
 پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته  
 شمع طرب افروخته، ما را ز شمع آموخته  
 دل بی جنایت سوخته، جان بی گناه آویخته  
 ای داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا  
 سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته  
 آن خواجه روز جزا، در چارسوی کبریا  
 از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته  
 ابلیس با جان عجب، وز درد حرمان خشک لب  
 از بهر يك ترك ادب، از سجده گاه آویخته  
 عطار این تفصیل دان وین نکته بی تأویل دان  
 عالم یکی قندیل دان ز ایوان شاه آویخته

(۱) سمند، اسب زرد رنگ است (۲) میخ.



ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته  
 وز عرش اعظم درگذر، بر هر دو عالم تافته  
 آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت شده  
 سر تا قدم نیت شده، بر جان آدم تافته  
 اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده  
 پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کم تافته  
 یک‌موی تو در صبحدم، بر گاو و آهو زدرقم  
 مشکست با عنبر بهم زلف تو برهم تافته<sup>۱</sup>  
 بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو  
 در پرتو یک‌خوی تو کار معظم تافته  
 عکس‌رخت از نه‌فلک، بگذشت تا پشت‌سَمک<sup>۲</sup>  
 بی‌واسطه هر یک بیک نور مسلم تافته  
 گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را  
 گاهی دل عطار را عشقت بیک دم تافته  
 ای روی همچو ماهت یک‌پرده بر گرفته  
 جانهای بی‌قراران فریاد در گرفته  
 در پیش نور رویت پیران شصت ساله  
 با صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته  
 عقشت بدل‌ربایی بگشاده دست بر ما  
 ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گرفته  
 جان هر دم از فراقت آه دگر کشیده  
 دل هر دم از کمالت راهی دگر گرفته

(۱) معروف است مشک را از آهو و عنبر را از گاو دریائی که ماهی وال باشد

می‌گیرند (۲) سمک بمعنی ماهی است.

از بس که رهنانند اندر رهت بغیرت  
 هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته  
 چون آفتاب رویت برجان فکند پرتو  
 عشقت بجان رسیده دل ره بدر گرفته  
 عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم  
 جانهای عاشقان را در زبر پر گرفته  
 مستان عشق هر شب همچون صبح خیزان  
 در آرزوی رویت راه سفر گرفته  
 آنجا که حسن رویت بوی نمک نموده  
 صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته  
 عطار از غم تو شادی هر دو عالم  
 هم از نظر فکنده، هم مختصر گرفته

سر پا بزهنگانیم اندر جهان فتاده  
 مردان راه بین را در گبر کی کشیده  
 با گوشه‌ای نشسته، دست از جهان بشته  
 اندر میان مستان چندان گناه کرده  
 هر جا که مفلسان را جمعیت‌یست روزی  
 ما خود که ایم؟ ما را خون ریختن حلاست  
 از بهر الله آخر تا چند کفر و ایمان؟  
 نه مؤمنم، نه کافر، گه اینم و گه آنم

جان را طلاق خوانده، دل را بیاد داده  
 رندان ره نشین را میخانه در گشاده  
 در پیش درد نو شان بر پای ایستاده  
 کز چشم خلق عالم يك بارگی فتاده  
 ماییم جان و دل را اندر میان نهاده  
 رهن شدند ما را مستی حرامزاده  
 گه روی سوی قبله، گه دست سوی باده  
 رفتم بخاک تاریک، از هر دو خر پیاده

عطار اگر دگر بار از دین همی بر آید

دل بایده که گردد از هر چه هست ساده

جانا، منم زمستی سر در جهان نهاده  
 تو همچو آفتابی، تابنده از همه سو  
 چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده  
 من همچو ذره پیشت، جان در میان نهاده

من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده  
گر يك گهر از آن گنج آید پدید بر من  
دل پرغم تو دارم لیکن چگونه گویم؟  
از روی صحو ماهت بر گیر آستین را

## عطار را جو عشقت نقدیقین عطاداد

این ساعتست و جانی دل بر عیان نهاده

اگر دردیست اندر خم خبر ده  
که فریاد و خروش افتاده در ده  
ندیمان موافق را بر انگیز  
حریفان صبوحی را خبر ده  
چو کمتر میشود از عمر هر روز  
میم هر دم بیابی بیشتر ده  
بخون آغشته ام از پای تا سر

بجان تو، که جامم تا بسر ده

ای دل، اندر عشق، دل در یارده  
چند باشی در حجاب خود نهان؟  
یا برو، گر مؤمنسی، اسلام آر  
چون خوری، بر روی آن دلدار خور  
آرزوهای تو بت‌های تو اند  
پس در آتش چون خلیل بت‌شکن  
ساقیا، خمخانه را بگشای در  
زاهدان را از وجود خویشتن  
چند پوشی دلق دام زرق را؟

چون شود شایسته ره جان تو

اهل دل را تحفه چون عطار ده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده  
يك برق عشق جسته، صد برق آب برده

بر بطع<sup>۱</sup> کامرانی نور رخت بیکدم  
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره  
ای در غرور دل را داده شراب غفلت  
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی

عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست

گرچه دل بست او را پی با حجاب برده

ترسا بچه ای دیدم، ز ناز کمر کرده  
باز لطف چلیپاوش<sup>۲</sup> بنشسته بمسجد خوش  
از تخته سیمینش، یعنی که بنا گوشش  
از جادوی چشم او، بر خاسته صد غوغا  
چون مه بکله داری، پیروزه قبا بسته  
روزی زبیدی کردن بگرفت دلش حالی  
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش  
دوش آمده پیرما، در صومعه بد تنها  
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن  
بگریخته نفس تو از یار زنا مردی  
برخیز، اگر مردی، در شیوه ما آویز  
یک دردی درد ما در عالم رسوائی  
در حلقه روی او می درده و مستی کن

در معجزه عیسی صد درس زبر کرده  
وز قبله روی خود محراب دگر کرده  
خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده  
تا بر سر بازاری یکباره گذر کرده  
ز ناز سر زلفش عشاق کمر کرده  
بگذاشته دست از بند، صد بار بتر کرده  
وین عاشق بیدل را لب تشنه جگر کرده  
گفت: ای ز سر عجبی<sup>۳</sup> در خویش نظر کرده  
خلق همه عالم را از خویش خبر کرده  
چون بار گران دیده از خلق حذر کرده  
تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده  
صد زاهد خود بین را بادامن تر کرده  
وانگاه بین خود را از حلقه بدر کرده

چون کوری قرایان عطار عیان دیده

بینایی پیر خود صد نوع سمر<sup>۴</sup> کرده

(۱) سفره چرمین که محکومان را بر روی آن گردن می زدند و نیز نطع بمعنی روی زمین و بساط و فرش که در اینجا مراد معنی دوم است (۲) گوهر ناسفته و سوراخ نشده و نیز بمعنی دختر بکر است و نیز وامق و عذرا دو عاشق و معشوق معروفند. (۳) صلیب و خاج و داری که عیسی را بر آن آویختند، چلیپاوش، یعنی چلیپا مانند و کنایه از زلف معشوق که از روی چهره آویخته و چلیپا را تداعی کند (۴) خودپسندی و تکبر. (۵) افسانه و قصه های شب.

ای يك كرمه تو صد خون حلال کرده  
 نیکویی که هرگز نمی‌روزدید و نی‌شب  
 خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی  
 ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن  
 اول چو بدره سیم از نور بدر بوده  
 يك غمزه ضعیفت صد غمزه قوی را  
 روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته  
 زلف تو، چون شب زنگ آفاق در نوشته  
 دلها شده پریشان حالی و روزگاری  
 چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد  
 با آنک بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان  
 گویا ترین کسی را کو تیزبین تر آمد

روی چو آفتاب ختم جمال کرده  
 هر سال ماه رویت با ماه سال کرده  
 اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده  
 چون روی تو بدیده، پستی چو دال کرده  
 و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده  
 هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده  
 با هر یکی بخوبی صد پروبال کرده  
 خورشید بر کمینه عزم زوال کرده  
 تا از کمند زلفت مویی خیال کرده  
 چندین مراغه در خون زان خط و خال کرده  
 ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده  
 خط تو چشم بسته، خال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین

تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای ز سودای تو دل شیدا شده  
 عاشقان در جست و جویت صد هزار  
 دیده روی خویشان در آینه  
 ما همه پروانه پسر سوخته  
 از میان آب و گل برخاسته  
 گم شدم در جست و جویت روز و شب  
 عاشقان را بر امید روی تو

ز آتش عشق تو آب ما شده  
 تو چو دری درین دریا شده  
 بر جمال خویشان شیدا شده  
 تو چو شمع از نور خود یکتا شده  
 در میان جان و دل پیدا شده  
 چند جویم بازت؟ ای گم نشده  
 خون دل پالوده<sup>۳</sup> و جانها شده

(۲) شب زنگ، کنایه از شب تاریک (۲) غلتیدن. امیر خسرو گفته:

مراغه کردن خوبان بسایه‌های چنار

معاشران را بی‌دو زباده مست کند

(۳) پالودن بمعنی صاف کردن و پاک ساختن.

تو ز جمله فارغ و مشغول خویش  
 یوسف اندر ملک مصر و سلطنت  
 یوسف مصری چه باشد پیش تو؟  
 خود به عشق خویش ناپروا شده  
 دیدهٔ یعقوب نا بینا شده  
 صد چو یوسف از غمت شیدا شده

چون دل عطار در عالم دلی  
 می‌بینم از تو خون پالا شده

ای هر دهن ز یاد لب ت پر عسل شده  
 آوازهٔ وصال تو کسوس ابد زده  
 از نیم ذره پرتو خورشید روی تو  
 جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن  
 ترک رخت، که هندوک<sup>۲</sup> اوست آفتاب  
 از بسکه کشته چشم تو و بر شکسته قلب  
 بر تو چو من بدل نگزیدم، روا مدار  
 ای از کمال روی تو نفعان گرفته کفر  
 چون یافتم نزول تو در خون جان خویش  
 در هر زبان، خوشی لب تو مثل شده  
 مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده  
 ارواح، حال کرده و اجسام، حل شده  
 در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده  
 آورده خط بخون من و در عمل شده  
 در قلب صف مژه میر اجل شده  
 آبی که میخورم ز تو با خون بدل شده  
 وز کافری زلف تو در دین خلل شده  
 در خون جان خویشتم زین قبل شده

در وصف تو فریید، که از چاکران تست  
 سلطان عالمست ازین يك غزل شده

ای درس عشقت هر شبم تاروز تکرار آمده  
 وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده  
 ای مه غلام روی تو، گشته زحل هندوی تو  
 وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده  
 ای در سرم سودای تو، جان و دلم شیدای تو  
 گردون بزیر پای تو چون خاک ره خوار آمده

(۱) آرایشگر (۲) هندوک مصغره هندو است و آن جماعتی است در هند که مذهب مخصوصی دارند و نیز بمعنی برده، غلام و چاکر.

جان بنده شد رای ترا، روی دلرای ترا  
 خاك كف پای ترا چشمم بدیدار آمده  
 چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری  
 گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده  
 تا نرد عشقت باختم، شش را ز يك نشناختم  
 چون جان و دل در باختم، هستم بزهار آمده  
 ای جزع تو شکر فروش، وی لعل تو گوهر فروش<sup>۱</sup>  
 وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

ای ز صفات لبث عقل بجان آمده  
 چشمه آب حیات بی لب سیراب تو  
 نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته  
 پسته تو در سخن تا شکر افشان شده  
 از سر زلفت شکست در دو جهان آمده  
 تشنه دایم شده، خشک دهان آمده  
 دلشدگان ترا کار بجان آمده  
 عقل ز تشویر<sup>۲</sup> او پسته دهان آمده  
 در طلب روی تو گرد جهان فراخ  
 ابرش<sup>۳</sup> فکرت مدام تنگ عنان آمده  
 عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق  
 پیش نثار رخت نعره زنان آمده  
 تادل پر خون من جسته ز وصلت نشان  
 نام دلم گم شده؟ دل بنشان آمده

تا که فتاده ز تو در دل عطار شور

مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سرگردان بمانده  
 امید از جان شیرین برگرفته  
 چو مستی واله و حیران بمانده  
 جدای از صحبت یاران بمانده  
 سرو سامان فدای عشق کرده  
 بدین سان بی سر و سامان بمانده  
 ز همدستی جمعی تنگ چشمان  
 چو گنج اندر زمین پنهان بمانده

(۱) جزع، بفتح جیم و سکون زاء، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد

و سرخ که از معادن یمن بدست می آید و ظاهراً در اینجا بمعنی چشم آمده است.

(۲) اشاره کردن بسوی چیزی. (۳) ابرش بر وزن اکبر، اسبی است که خالهای سفید داشته و رنگ او سرخ باشد.

ز ننگ صحبت مشتى گدا طبع      بکنجى در، چو زر در کان بمانده  
 ز عشق خوبرويان همچو عطار  
 خرد گم کرده، سرگردان بمانده

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده      در سایه خوئی گرفته، بی آفتاب مانده  
 تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر      ایمان بیاد داده، مست شراب مانده؟  
 اندیشه کن که روزی این خفتگان ره را      گه در حجاب بینی، گه در عذاب مانده  
 آنجا که نقدهارا نقد<sup>۱</sup> عیار خواهد      مردان مرد بینسی در اضطراب مانده  
 روزی که باز خواهد از جان و دل امانت      هم دل تباہ بینی، هم جان خراب مانده  
 آنجا که صادقان را از صدق باز پرسند      پیر و مرید بینی اندر جواب مانده  
 عیسی پاک رو را از سوزن شکسته      حیران میان این ره، خرد در خلاب<sup>۲</sup> مانده  
 ای او فتاده در ره، بگشای چشم و بنگر      پیران راه بین را سر در طناب مانده  
 تو رسم که هیچ عاشق این راه را نبیند      و آن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده  
 در بحر عشق در یست از چشم خلق پنهان      یا جمله فرق گشته، یادر، در آب مانده

بر آتش محبت از شوق این عجایب

عطار رادل و جان در تف و تاب مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده

بی جسم و جهت گشته، بی نام و نشان مانده

در پرده متواری «لایعرفهم غیری»<sup>۳</sup>

محبوب ازل بوده، محبوب جهان مانده

در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه

در زیر «سوادالوجه» از خلق نهان مانده<sup>۴</sup>

(۱) کسی که پول خوب از قلب و ناسره جدا کند. (۲) گل ولای (۳) نمی شناسند آنها را غیر از من (جز من کسی آنها را نمیشناسد) اشاره است بدین حدیث: اولیائی تحت قبایب لایعرفهم غیری. (۴) کادالفقر، نزدیک به فقیر شدن اشاره بحدیث: کادالفقر وان یکون کفراً کنورالحقایق. و سوادالوجه بمعنی شیخ صورت، ماسک، سایه چهره و نیز اشاره است بحدیث: الفقر سوادالوجه فی الدارین.



قومی نه نکو نه بد، نه با خود و نی بیخود  
 نه بوده، نه نابوده، نی مانند، عیان مانده  
 در عالم ما و من نی ما شده و نی من  
 در کون و مکان بی تو، بی کون و مکان مانده  
 جانسان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم  
 هم جان همه وهم تن، نی این و نه آن مانده  
 چون دایره سرگردان، چون نقطه قدم محکم  
 صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده  
 چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته  
 در بحر یقین غرقه، در تیه گمان مانده  
 فاش، از هر سر مویی، صدگونه سخن گفته  
 لیکن همه از گنگی بی کام و زبان مانده  
 جمله ز گران عقلی در سیر سبک بوده  
 وانگه ز سبک روحی در بار گران مانده  
 صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون  
 از خوف شده مویی، در خط امان مانده  
 بشکسته دلیران را از چست سواری صف  
 مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده  
 بفروخته از همت، دو کون بیک نان خوش  
 وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده  
 آنکس که نژادست او از مادر خود هر گز  
 ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده  
 در راه چنین قومی عطار بیان کرده  
 جانس بلب افتاده دل در خفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده  
 لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده  
 دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست  
 اما نخست وصلت چندین خطر نموده  
 در قرنها، فلکها، در راه تو شب و روز  
 از سر پسای گشته، وز پای سر نموده  
 طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته  
 وز نور شمع روبت بی بال و پر نموده  
 از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده  
 وز دل بچشم رفته، نور بصر نموده  
 فرموده‌ای بقدرت، قدرت بفاعل پیدا  
 فعلت بگشت گشته، چندین صور نموده  
 ناگه بدست قدرت بنموده يك اشارت  
 از يك اشارت تو چندین اثر نموده  
 چون در دو کون کس را چشم نظاره بین نیست  
 زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده  
 عطار، کز جهانش، جا نیست عاشق تو  
 از بحر سینه هر دم دری دگر نموده  
 ای جان ما شرابی از جام تو چشیده  
 سرمست او فتاده، دل از جهان بریده<sup>۱</sup>

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

دامن کشان همی شد، در شرب زر کشیده  
 از شاه نعمت الله ولی:  
 من روح نازنینم از کالبد رمیده  
 من سافر غریبم از ملک جان رسیده  
 ای کبریای عشقت، دل را بخود کشیده  
 دل رفته، ما پی دل چون بیدلان دویده  
 صد ماهر و زرشکش، جیب قصب دریده

وی جان ما بیک دم صد زندگی گرفته  
تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده  
ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم  
مثل تو هیچ گوهر نه دیده و شنیده  
جانهای عاشقانت مرغان پای بسته  
در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده  
آنجا که آتش تو بالا گرفت در دل  
هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده  
و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود  
هم کوه پست گشته هم چرخ در رسیده  
گردون سالخورده بویی شنیده از تو  
در جست و جوی آن بوچندین بسردویده  
عشقت بلا ابالی در چار سوی عالم  
پیران راه بین را بر دارها کشیده  
در راه اشتیاق جانهای انتظاران  
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده  
توفارغ از دو عالم، معشوق خویش دایم  
وز غیرت تو هرگز، کس در تو نارسیده  
الحق شگرف مرغی کز تودو کون پرشد  
نه بال باز کسره ، نه ز آشیان پریده  
ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت  
نادیده گرد کویت پیران کار دیده  
تو همچو آفتابی ، در پرده ها نشسته  
یک آه عاشقانت صد پرده بر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت  
 داده بیک دو گندم، اندوه تو خوریده  
 در چشم ما نمایی، گویی که نورچشمی  
 یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده  
 بر جان فتاده نورت، وز جان فتاده بردل  
 وز دل رسیده بویی، ز آن نور سوی دیده  
 چون صنع تست جمله، فارغ صنع خویشی  
 ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده  
 جمله تویی و لیکن کس دیده‌ای ندارد  
 زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده  
 کو دیده‌ای که او را توحید کرده سرمه؟  
 تا فرش راز بیند بر کون گستریده  
 هر بی خبر نشاید این راز را، که این را  
 جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده  
 بحرست حضرت تو، جانها جواهر آن  
 وز بحر نشو<sup>۱</sup> جانها موجی بر آوریده  
 ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو  
 جانهای دور فکرت در عجز پروریده  
 در کشف سرعشت گردن کشان دین را  
 سلطان غیرت تو دزخا<sup>۲</sup> خوابنده  
 عطار دوربین را اندر مقام وحدت  
 پروانه وار جانش در شمع تو پریده

(۱) نشو از نشوء عربی گرفته شده و بمعنی روئیدن، پرورش یافتن و نمو کردن است.

دل از خط تو ز جان بریده  
 در گرد خط تو نا رسیده  
 چون مشک ختا درم خریده  
 خوشتر ز خط تو هیچ دیده  
 سر سبزی خط تو گزیده  
 از قیصر چنین خطی دمیده  
 يك لحظه نماند آرمیده  
 وز خط تو خواست شد رمیده  
 ز آن می آید بسر دویده

ای گرد قمر خطی کشیده  
 مشکمی که بر خط تو گردیست  
 خط تو هزار بیش دارد  
 بر هیچ ورق ندیده خطی  
 سر بر خط تو نهاده طوطی  
 کس گرد قمر نشان ندادست  
 تا دید دلم خط خوش تو  
 چون خواست نهاد پای از خط  
 در قبر خطت گرفت پایش

سر بر خط تو بماند عطار

وز خطۀ کون سر کشیده

بر من بچه می کشی کناره؟  
 کشته که کشد هزار باره؟  
 در پیش رخ تو ماهپاره  
 هر گه که شوی تو آشکاره  
 خونی گردد چو لعل خاره  
 مه شق شود، آفتاب پاره  
 و آیند چو ذره در نظاره  
 هر ذره شود چو صد ستاره  
 بر مرکب حسن شد سواره  
 شد پیش رخ تو پیشکاره  
 هر ذره شوند شیرخواره  
 لطف تو بسست گاهواره  
 لطف تو چو بحر بی کناره

چون کشته شدم هزار باره  
 از کشتن کشته ای چه خیزد؟  
 حاجت نبود بتیغ کشتن  
 خود خلق دو کون کشته کردند  
 زیرا که ز تیغ غمزه تو  
 گر برگیری نقاب از روی  
 ذرات دو کون دیده گردند  
 از پر تو رویت آخر الامر  
 از پرده چو آفتاب رویت  
 خورشید که شاه پیشگاهست  
 چون شیر عنایت در آید  
 طفلان زمانۀ خرف را  
 کاجزای دو کون را تمامست

بیچاره خود فرید را خوان

زیرا که ندارد از تو چاره

ای راه تو بحر بی کرانه  
از عشق تو صد هزار آتش  
گر بنماید زبانه‌ای روی  
دو کون بهیچ باز آمد  
مرغ دل من ز عشق تو ساخت  
مرغی که چنین شگرف افتاد  
گفتم: دل پر غم من آخر  
دروصل تو چون قدم توان زد؟  
فی الجملة چه جویم و چه گویم؟  
مقصود تویی و جمله هیچست

عشق تو ندیم جاودانه  
در سینه همی زند زبانه  
بر هم سوزد همه زمانه  
زین گونه که عشق کرد خانه  
بیرون زدو کون آشیانه  
خون میگریذ ز شوق دانه  
گردد بوصول شادمانه  
پیش قدمی صد آستانه  
جمله تویی و دگر بهانه  
اینست سخن، دگر فسانه

عطار چو بی نشان شد از تو

او را بنشان ازین نشانه

ای شکر بالب تو شیرین نه  
ماهرویان، ره جفا سپرند  
پیش زلف تو مشک، مشکین نه  
گفته‌ای: ترك تو بخوام کرد  
با همه کس، ولیک چندین نه  
هرچه خواهی بکن، ولی این نه

چون ز عطار بگذری، کس را

در صفانت زبان شیرین نه

من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای  
در ریای خود منافق پیشه‌ای  
در میان خاک و خون آغشته‌ای  
شهر گردی خود نمایی رهنزی  
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای  
در ازل گویی قلم رندم نبشت  
مفلسی، بی‌پاوسر، سرگشته‌ای  
یک سرسوزن ندیدم روی دوست  
کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای  
پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟

بر همی جوید دلم نا کشته تخم کاشکی يك تخم هر گز کشته‌ای  
کیست عطار این سخن را؟ هیچکس  
با دل خاکی بخون بسرشته‌ای

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای بی دل و دینی، سراز خط برده‌ای  
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد من ز ترسا زاده چون می بستم  
چون شراب عشق در دل کار کرد در زمان زناز بستم بر میان  
نیست اکنون در خرابات مغان پیش او چون من بسر استاده‌ای

نیست چون عطار در دریای عشق  
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه را در مشک پنهان کرده‌ای چشم عقل دوربین از روز و شب  
در جمال خویش حیران کرده‌ای دام مشکینست زلف عنبرینت  
دام مشکین عنبرافشان کرده‌ای من دل و جان خوانمت، از جان و دل  
تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای یوسف عهدی کز آنچاه چوسیم  
پوست بر من همچو زندان کرده‌ای از شکنج زلف رستم افکنت  
هر زمان صد گونه‌ستان کرده‌ای گفتمت: بردی بیازی دل زمن  
این خصومت بارها ز آن کرده‌ای چشم تو می گوید: ارتو خامشی  
کاین چنین بازی فراوان کرده‌ای

در صفات حسن خود عطار را

تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

هندوی طوطی طعام برشکر آورده‌ای

مورچه قیر فام بر قمر آورده‌ای

سر نبرم از غمت، زانک تو از سر کشی  
 بی سرو پای توام، گرچه بجان خواستن  
 جان و دلم سوختست از طمع خام تو  
 حلقه زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد  
 پشت، کمان شد قدم تا تو بتیر مژه  
 با سر زلفین خویش سر بسر آورده‌ای  
 ای دل و جان رهی، درد سر آورده‌ای  
 تانو مرا باز خود از چه بر آورده‌ای  
 حلقه زنجیر خود از چه بر آورده‌ای  
 جان و دلم چون هدف در نظر آورده‌ای

خاطر عطار ریخت گوهر معنی بنطق

تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده‌ای

ای که ز سودای عشق بی سرو پا مانده‌ای  
 ای دل غافل، بدان منتظر تست دوست  
 جمله مردان راه، راه گرفتند پیش  
 هیچ وفا نبودت، گر بودت صبر ازو  
 خفته غفلت شدی، می‌شناسی که تو  
 هستی تو بند تست نیستی بر گزین  
 دوش در آمد بجان سلطنت خویش گفت:  
 عاقبت و عشق ما نیست بهم سازگار  
 بر سر این راه دور خفته چرا مانده‌ای؟  
 آه که آگه‌نه‌ای کز که جدا مانده‌ای؟  
 زانهمه چون کس نماند پس تو کرمانده‌ای؟  
 جان و دل ایثار کن، گر بوا مانده‌ای؟  
 از پی هستی خویش در چه بلا مانده‌ای؟  
 زانکه لقا روی نیست تا بیقا مانده‌ای  
 درد تو خواهیم و تو بهر دوا مانده‌ای  
 هیچ ممان عشق خویش، گر تو بیما مانده‌ای

ای دل عطار، خیز نیستی پیش گیر

زانک ز هستی خویش بی سرو پا مانده‌ای

ای پای دل ز عشق تو بر گل بمانده‌ای  
 جانا عجب بماندم من بی تو روز و شب  
 دری نهفته‌ای تو بدریای عشق در  
 کاریست بس عجایب و شوریده کار تو  
 جهانها زیک شراب الست تو تابحشر  
 از دیده دور گشته و در دل بمانده‌ای  
 تو با منی و من ز تو غافل بمانده‌ای  
 ما از نهیب موج بساحل بمانده‌ای  
 کاریست او فتاده بمشکل بمانده‌ای  
 مست او فتاده بر سر و در گل بمانده‌ای

(۱) در چند مورد، معاهده است را نگاشته‌ایم، برای احتراز از اطاله کلام،  
 اختصاراً مراد از الست اینکه در نخستین روزهای آفرینش مواد اولیه آدم خدای تعالی  
 با جمله: الست بر بکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) پاسخ «بلی» از ذرات آدمی گرفت  
 و این معاهده بعنوان: روز الست، شراب الست و... در ابیات جای ویژه‌ای یافت.



از يك شراب عشق تو بر لوح جان ما      نه نقش حق، نه صورت باطل بمانده‌ای  
مردان پاکرو ز درازی راه تو      بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای  
سرگشتگان راه ترا از عتاب تو      تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای  
خاك سگان کوی تو عطار تا ابد

در شرح راه عشق تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای      تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای  
تو بعزت بر دو عالم تاخته      ما اسیر بند و زندان مانده‌ای  
عشق تو توفان و دلها شبمی      شبمی در زیر توفان مانده‌ای  
تا شده عشق تو در جان معتکف<sup>۱</sup>      جان ز سودای تو پیچان مانده‌ای  
جان عاشق با وجود عشق تو      از وجود خود پشیمان مانده‌ای  
عاشقان مستغرق تو صد هزار      در میان این بیابان مانده‌ای

همچو عطار آتشین دل، خون فشان

در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای      خویشتن را بر کران افکنده‌ای  
از نسیم زلف مشک افشان خویش      غلغلی اندر جهان افکنده‌ای  
وز کمال نور روی خویشتن      آتشی در عقل و جان افکنده‌ای  
وز فروغ لعل روح افزای خود      شورشی در بحر و کان افکنده‌ای  
روز و شب از بحر عاشق خواندنت      نمره در کون و مکان افکنده‌ای  
می نیایی در میان عاشقان      عاشقان را در گمان افکنده‌ای<sup>۲</sup>  
بر امید وصل در صحرای دل      بیدلان را در فغان افکنده‌ای  
مرغ دل را بر امید گنج وصل      اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

(۱) معتکف کسی است که برای عبادت در معبد یا مسجدی اقامت گزیند.

(۲) قریب بهمین مضمون از سعدی:

هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند      پرده بردار، ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

روی چون مه ز آستین پوشیده‌ای  
خون ما بر آستان افکنده‌ای.  
هر کرا در دیست اندر عشق تو  
خوبستن در پیش آن افکنده‌ای  
دام سودای خود اندر خلق دل  
کس چه داند کز چہ سان افکنده‌ای؟

در بلای نیک و بد عطار را

روز و شب در امتحان افکنده‌ای

بحریست عشق و عقل ازو بر کناره‌ای  
کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای<sup>۱</sup>  
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد  
هر گز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای؟  
آنجا که نور عشق در آید بجانودل  
عقلست اعجمی<sup>۲</sup> و خرد شیرخواره‌ای  
در پرده وجود ز هستی عدم شوند  
آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای  
تو درد عشق را شناسی که چون بود؟  
تا بر دلت ز عشق نیاید کناره‌ای<sup>۳</sup>  
بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق  
یک دم شود پیش تو چون آشکاره‌ای  
در صد هزار سال بیسرج دلی رسد<sup>۴</sup>  
بر آسمان عشق ازینسان ستاره‌ای  
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی  
تا تو تویی، ترا نتوان کرد چاره‌ای

عطار، گر پیاده شوی در دو کون تو

در هر دو کون چون تو نباشد سواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای

گشت در هر دو جهان هر ذره‌ای دردانه‌ای

ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او

گشت زنجیری و در هر حلقه‌ای دیوانه‌ای

هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا

همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌ای

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست  
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست  
(۲) کسی که نتواند فصیح صحبت کند و نیز کسی که بعربی نتواند سخن گوید.  
(۳) سلاخی است شبیه به شمشیر که تیغه آن پهن و راست است، کتاله و قداره نیز به آن گفته میشود.  
(۴) اشاره است بآنکه در هر هزار سالی یک ولی حق می‌رسد.

يك در هر حلقه اورا باز می باید شناخت  
 ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه ای  
 در درون چاه وزندانش بدان وانس گیر  
 تو یقین دانی که آن گنجیست بی ویرانه ای  
 و ر بیک صورت فروریزی چو گلبرگی ز ناز  
 کی رسد دریا بتو، تو مست از پیمانهای  
 قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت  
 وان کلیدت پیرشد، نه چوبونه دندانهای  
 من چگویم؟ چون درین دریادو عالم محو شد  
 شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه ای؟  
 هر که خواهد داد از وصلش سر مویی خبر  
 در حقیقت این سخن دانی که چیست؟ افسانه ای  
 از مسما<sup>۱</sup> کس نخواهد یافت هر گز ذره ای  
 گرتو اسمی رسد واجب شود شکرانه ای  
 گر جز این چیزی که میگویم طلب داری دمی  
 تا ابد در دام مانی بسر امید دانه ای  
 شبنمی را فهم کی بر بحر بی پایان رسد؟  
 گر نمی فهمش بود، باشد قوی مردانه ای  
 چون رسد جانم بدو، جاوید در پی باشدش  
 تا کند همچون خودش از فرخود فرزانه ای  
 يك سر سوزن ندیدی روی دولت، ای فرید  
 ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه ای؟

(۱) مسمی، اسم مفعول از باب تفعیل بمعنی نامیده شده، معلوم و معین.

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای  
هر که او بویی ندارد زین حدیث  
هر که در عقل لجوج خویش ماند  
هر که اینجا آشنای او نشد  
گر چنین جانن نبودی در غرور  
زن صفت را نیست با این راز کار  
مرغ این اسرار را در حق ما  
گر ازین مویی چو شانه رهبری  
گر برانند از دو عالم باک نیست  
آن شرابی کان شراب عاشقانست  
گر جهان آتش بگیرد پیش و پس  
خویش بر آتش زخم، پروانه وار

شمع جمع من، که هر دم غیب پاک

میدهد عطار را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای<sup>۱</sup>

نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای

خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست؟

نا خورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای

در دار ملک عشق، خلیفه کسی بود

کورا بود ز در حقیقت خزینه‌ای

مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله

کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای

شه بیت سرعشق که مطلوب جمله اوست

بیتت بس عجب، مطلب از سفینه‌ای

عمری زعرش و فرش طلب کردی این حدیث  
 چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای  
 طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید  
 جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای  
 در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست  
 لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای  
 ای ساقی امشب از سر این جمع برمگرد  
 هر لحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای<sup>۱</sup>  
 چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقر<sup>۲</sup>  
 در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای  
 بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر  
 در پای زاهدی شکنند آبگینه‌ای  
 عطار در بقای حق و در فنای خود  
 چون بو سعید مهنه نیابد مهنه‌ای<sup>۳</sup>

ای صد هزار عاشقت از فرق تا پبای	پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای
آب رخم مبر تو ز جادوی دل فریب	قوت دلم بده زدو یا قوت جان فزای
اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن	تا کی ز نم چو ذره سر گشته دست و پای
چون سایه‌ای فرو شدم از عشق تو بخاک	ای آفتاب جان من، از قعر جان بر آی
بر کارم او فتاده ز زلف تو صد گره	بگشای کارم از سر زلف گره گشای
بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد	از حلقهای آن شکن زلف دل ربای؟
دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم	بر روی او فتاد و شکن یافت چند جای

(۱) شیشه شراب، جام و صراحی. (۲) انکار کننده و اقرار کننده.

(۳) مهنه قریه‌ای بوده است در خراسان، نزدیک ابیورد که ظاهر آ ابو سعید، عارف نامی و صوفی وارسته از اهالی آن سامان بوده است و مهنه بمعنی بزرگ، بزرگتر و بزرگترین است.

عطار رفت و دل بتو بگذاشت، خاک شد

تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی  
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی  
بی تنگی دهانت جان مانده درم ضیقی  
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه  
آن چشمه ای که لعلت سیراب شد از آنجا  
من تاب می نیارم: تابی ز زلف کم کن  
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو  
درشش جهات عالم از هشت خلدخوش تر  
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته  
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم

این آرزوی اورا همین بازده جوابی!

در آمد از در دل چون خرابی  
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش  
چو جان نوشید جام جان فزایش  
اگرچه خامشی فرمود لیکن  
فغان از آن شبی کان شمع جانها  
چو چشمم روی یار خوش نمک دید  
غمی ناگاه بر جان من افتاد

ز می بر آتش جانم زد آبی  
کزین بهتر نخوردستی شرابی  
میان جان بر آمد آفتابی  
دلم با خامشی ناورد تابی  
بر افکند از جمال خود نقابی  
زدل خوش بر نمک میزد کبابی  
عجب شوری، عجایب اضطرابی

(۱) یا همین وزن از حافظ؟

هر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی  
از شاه نعمت الله ولی:

آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی

جهان از خود همی پردید و خود نی  
درین مشکل فرو ماندیم جمله  
من آن نشیده‌ام در هیچ بابی  
که دارد مشکل ما را جوابی ؟

برو، عطار، دم درکش درین سوز  
که این درد دلم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی  
یکدم اگر بوی زلف او بتو آید  
لیک اگر بنگری بحلقه زلفش  
هر دو جهان پرده ایست پیش رخ تو  
جمله سرا ایست پیش روی تو پرده  
هر چه وجودی گرفت جمله غبارست  
یافتن یار چیست؟ گم شدن تو  
غار غرورست در نهاد تو پنهان  
گر نشوی آشنای او تو درین غار  
گر شودت ملک هر دو کون میسر  
ملک غمش بهترست از دو جهان، زانک  
گر غم او هست، ذره ایت، مخور غم  
هر چه که فرمود عشق، رو تو بجان کن  
می فکنی کار عشق جمله بفردا  
پای بره در نه و ز کار مکش دم  
بی ادب آنجا مرو و گر نه کشندت  
سر چه فرازی؟ پیاده سوز و جودت  
یکقدم این جایگاه بر نتوان داشت  
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع

تا بباهد رد شوی و بار نیابی  
گنج حقیقت کم از هزار نیابی  
تا ابد آن حلقه را شمار نیابی  
لیک در این پرده بود و تار نیابی  
پرده بدر، گرچه پرده دار نیابی  
ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی  
تا نشوی گم ز خویش یار نیابی  
غور! چنین غار آشکار نیابی  
غرقه شوی، بوی یار غار نیابی  
بگذری از هر دو و قرار نیابی  
جز غم او ملک پایدار نیابی  
زانک ازین به تو غمگسار نیابی  
ورنه بجان هیچ زینهار نیابی  
می بنترسی که روزگار نیابی  
زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی  
در همه عالم چو خواستگار نیابی  
زانک در این راه بک سوار نیابی  
تا سر صد صد بزرگوار نیابی  
کاین ره جان سوز را کنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمع گل  
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

سو ختم خشکوتر، چه میطلبی؟	از من بیخبر چه میطلبی؟
ریختم بال و پر، چه میطلبی؟	گرچه شهباز معرفت بودم
بگسستم، دگر چه میطلبی؟	در دو عالم زهرچه بود و نبود
گم شده پاوسر، چه میطلبی؟	مانده ام همچو گوی در ره تو
هر دم آشفته تر چه میطلبی؟	من آشفته را ز عشق رخت
کرده ام جان کمر، چه میطلبی؟	پیش طرف کلاه گوشه تو
درد ازین بیشتر چه میطلبی؟	گفته ای: درد تو همی طلبم
شده ام نوحه گر، چه میطلبی؟	پای تا سر ز درد تو شب و روز
هست آخر خبر، چه میطلبی؟	بیخبر مانده ام ز مستی عشق
پرده من مدر، چه میطلبی؟	پرده بر گیر و بیش ازین آخر
راننده در بدر، چه میطلبی؟	چند باشم نه دل نه جان بی تو

بی تو عطار را روا نبود

خون گرفته جگر، چه میطلبی؟

گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی	جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
در آرزوی وصل چنانم بسوختی	چون شمع مرده و همه آورده جان بلب
آخر چو شمع در غم آنم بسوختی	ز اول بوصل خویش مرا وعده داده ای
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی	گفتی که: هر زمانت پیدا شوم بوصل
آن آه در درون دهانم بسوختی	گفتم که: از غمان تو آهی بر آورم
اینم بیاد دادی و آنم بسوختی	تا پادشاه گشتی بر دیده و دلسم
آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی	جانم بسوخت بر من بیدل دلت نسوخت
آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟	کس نیست کز خروش منش نیست آگهی

یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین

آتش مزین، که عقل و روانم بسوختی

این در بسته را کلیدستی

عشق را گر سری پدیدستی



نرسد هیچکس بدر گه عشق	کاشکی هیچ کس رسیدستی
یا اگر کس پیش گه برسد	اثر آن ز دور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنت	ورنه عالم نیارمیدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق	بارها زین قفس پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان	بی سرو پای میدویدستی
گاه چون خاک میفتادستی	گاه چون باد میوزیدستی
بیکی آه آتشین در راه	برده از پیش بر دریدستی
در میان شراب‌خانه عشق	بی زبان قطره‌ای چشیدستی
تا صبوح ابد چو دلشدگان	نعره عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی

بسخن روح پروریدستی

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی

بامید وصل جان را خط جاودان فرستی

ز پی تو پاکبازان بجهان در او فتادند

چه اگر ز زلف بویی بهمه جهان فرستی؟

ز تعجب و زحیرت دل و جان بسر در آید

چو تو بوی زلف مشکین بمیان جان فرستی

همه خلق تا قیامت بتحیر اندر افتد

اگر از رخت فروغی بجهانبان فرستی

عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پرشد؟

که تو سر عشق خود را بجهان نهمان فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر

بجوهری که از دل بسر زبان فرستی؟

جانا ، دلم بپردی ، در قعر جان نشستی  
 من با کنسار رفتم ، تو در میان نشستی  
 گرجان من ربودی الحمدلله، ای جان  
 چون تو بجای جانم برجای جان نشستی  
 گر چه ترا نبینم، بی تو جهان نبینم  
 یعنی تو نور چشمی درخشم از آن نشستی  
 من چون بیخون نگردم از شوق تو؟ چوتنها  
 در زیر خدرا<sup>۱</sup> عزت چندین نهان نشستی  
 گفتی: مرا چو جویی در جان خویش یابی  
 چون جویمت؟ که در جان بس بی نشان نشستی  
 برخاست ز امتحانم يك بارگی دل من  
 من خود کیم که با من در امتحان نشستی؟  
 تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم  
 گم شد جهان ز چشمم، تا در جهان نشستی  
 عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند  
 نبود روا که چندین با عاشقان نشستی  
 ای همه راحت روان ، سرو روان کیستی؟  
 ملك تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی؟  
 آنت جمال دلبری، مثل تو کس ندیده ام  
 هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟  
 از لب همچو شکرست پر گهرست عالمی  
 ای گهر شریف جان، گوهر کان کیستی؟

(۱) خدر بکسر خا و سکون دال بمعنی پرده و چادری که برای زنان و دختران

در يك طرف خانه بزنند.

بی تو، چو جان و دل تویی، سیرشدم ز جان و دل  
 ای دل و جان من، بگو تا دل و جان کیستی؟  
 ای زده راه بر دلسم نرگس نیم مست تو  
 رهن دل شدی مرا، روح روان کیستی؟  
 عطار از هوای توست و زبانی زدست داد  
 از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی	در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی <sup>۱</sup>
هر گز ندیده هیچکس از مصحف جمال	سر سبز تر ز خط سیاه تو آیتی
بر آیت خطت که دلم جای وقف دید	کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
از مشک خط خود جگرم سوختی و لیک	دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست	تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی؟
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست	نیکو گرفت سایه زلفت حمایتی
هر دم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد	زان پی نمی برم شکنش را نهایتی
چون زلف تو بتاب درم، تا کیم رسد	از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف تراست از در در بند تاختن	زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی

جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمردی

ورنه بخانه بنشین، چه مرد این نبردی؟

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:

ای قصه بهشت ز کوی حکایتی

از سعدی:

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی

از اوحدی:

جان را ستیزه تو ندارد نهایتی

شرح جمال حور ز رویت روایتی

حق را بروزگار تو با ما عنایتی

خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی

درمان عشق جانان هم درد اوست دایم  
 درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی  
 گفتی : بره سپردن گردی بر آرم از ره  
 نی هیچ ره سپردی ، نی هیچ گرد کردی  
 گر چه ز قوت دل، چون کوه پایداری  
 در پیش عشق سرکش چون پیش بادگردی  
 مردان مرد اینجا در پرده چون زنانه  
 تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن و نه مردی  
 مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند  
 تو مست از چه گشتی چون قطره ای نخوردی؟  
 گر سالها بپهلوی گردی تو اندرین ره  
 مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی  
 باید که هر دو عالم یک جزو جانت آید  
 گر تو بجان کلی در راه عشق فردی  
 بگذر ز راه دعوی ، در جمع اهل معنی  
 مرهم طلب از ایشان گریان بسوز و دردی  
 عطار ، اگر بکلی ، از خود خلاص یابد  
 یک جزو جانش آید نه چرخ لا جوردی  
 درج یاقوت، درفشان کردی  
 شکری خواستم ز لعل لب  
 گفتم : این لحظه یافتم شکری  
 و اگر افتی ز بیدلی شکری  
 از سبک روحی تو این نسزد  
 عشوه دادی مرا در اول کار  
 دیو بودی و قصد جان کردی  
 هر دو لب را شکرستان کردی  
 روی از آستین نهان کردی  
 با چنین لب چرا چنان کردی؟  
 گر تو برخشم سرگران کردی  
 دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار، چون زد دست شدم  
چشمم از هجر خون فشان کردی  
ریختی تیر غمزه بر رویم  
تا مرا پشت چون کمان کردی  
چون دلم پیش خود هدف دیدی  
دل من بر بتر از آن کردی

آن چه کردی ز جور با عطار

شیوه دور آسمان کردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی  
در نیستی مطلق مرغی پیر نگردی  
زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن  
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی  
این پرده نهادت بر در زهم، که هرگز  
در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی  
در بحر عشق جانان جایی که غرقه گردی  
هشدار تا ز دریا يك قطره تر نگردی  
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هر دو عالم  
هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی  
گر با تو خلق عالم آید برون بخصمی  
گرچه میان دریا حاوید غرقه گشتی  
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید  
گر تو کبود پوشی، همچون فلک درین ره  
پس چون فلک چرا تو دایم بسر نگردی؟

عطار، خاک ره شو، زیرا که در ره او

بادت بدست ماند گر خاک در نگردی

خطی از غالیه<sup>۱</sup> بر غالیه دان آوردی  
دل این سوخته را کار بجان آوردی  
نه، که منشور نکویی تو بی طغرا بود  
رفتی از غالیه طغرا<sup>۲</sup> و نشان آوردی  
تا بماهت نرسد چشم تو بدهیچ کسی  
ماه را در زره مشک فشان آوردی  
نیست از جانب من تا بتویک موی میان  
تو چرا بیهده آن موی میان آوردی؟  
هر که او از سر کوی تو بمویی سرتافت  
با سر کوی خودش موی کشان آوردی

(۱) داروئی است سیاه رنگ و خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

(۲) چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص یا کلمه ای ضمن آن گنجانده شود و غالباً در مسکوکات یا مهر اسم این خطوط حک میشود.

گفتم: از لعل لبَت يك شکر آریم بدست      گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی

خواست از لعل تو عطار بعمری شکری

جگرش خوردی و کارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی	آفت دل‌های پر خون آمدی
تا خط آوردی بخون عاشقان	چست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل در آیی يك زمان	شبروی را چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم؟ که بر خورشید و ماه	در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جهش آمدم در نیم شب	در برم با جام گلگون آمدی
در گرفتگی شمع و درد ادای شراب	راستی را، چست موزون آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی	ماه بودی، تو ز گردون آمدی
کس نداند، کور بادا چشم بد	کان زمان در چشم ما چون آمدی؟

در میان حلقه با زنجیر زلف

در خور عطار مجنون آمدی

ای که با عاشقان نپیوندی	بی تو دل را کجاست خرسندی؟
زهره دارد که پیش نرگس تو	دم زند جادوی دماوندی؟
من ز شوقت چو شمع می‌گیرم	تو ز اشکم چو صبح می‌خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز	خویش را می‌دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته	در تو پیوندم و تو نپسندی؟

بنده‌ای چون فریدنتوان یافت

اگرش می‌کنی خداوندی

ای لبَت ختم کرده دل‌بندی	بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر را رویت	بر گرفته ز ره بفرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو	من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو	گر بمیرم بدرد، نپسندی

تا بزلفت دراز کسردم دست  
چون بزلف تو دست بگشادیم  
قلعه آسمان بیک سر موی  
عاشقان چون سپر بیفکندند  
چون کرشمه کنی بنر گس مست  
تا با آزادی آمدی در کار  
همچو زلفم بیای افکندی  
چون بمویم در فروبندی؟  
بگشایی بحکم دلبندی  
ز ره زلف چند پیوندی؟  
گم شود عقل را خردمندی  
سرو را، بن ز بیخ برکندی

بوسه ای بی جگر بده آخر

چند عطار را جگر بندی<sup>۱</sup>

گر مرد این حدیثی ز نار عشق بندی  
از کفر نا گذشته دعوی دین مکن تو  
اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست  
هر ذره ای ز عالم سدیست در ره تو  
چون گویمت که خود را میسوز چون سپندی  
مردانه پای در نه، گسر شیر مرد راهی  
ای پست نفس مانده، تا کی کنی تو دعوی  
هیچست هر دو عالم، در بند آن حقیقت  
وین دور دور درست بر خویشتن چه بندی؟  
گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی  
ز نار کفر تو خود، گبری اگر ببندی  
از ذره ذره بگذر، گر مرد هوشمندی  
زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی  
ورنه بگوشه ای شو، گر مرد مستمندی  
کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی؟  
آخر ز هر دو عالم خود را ببین که چندی؟

عطار، مرد عشقی فانی شو از دو عالم

کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی  
در آرزوی رویت چندین غم نبودی  
میخواستم که جان را بر روی تو فشانم  
هجرت مرا بکشتی، گر یکدمی وصال  
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی  
یا از تو جان ودل را یکدم گزیر بودی  
گر در همه جهانت هرگز نظیر بودی  
ور بر فشاندمی جان، چیزی حقیر بودی  
یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی  
گر نه بگرد ماهت زلفت چو قیر بودی؟

ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی      بردار صد هزاران برنا و پیر بودی  
گفتی که باتو روزی وصلی بهم بر آرم      این وعده بس خوشستی، گرد لپ پذیر بودی  
گر شاد کردی تو عطار را بوصلت  
نه جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی      کار من بیچاره چنین زار نبودی  
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی      در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی  
گر یار گذر بر سر بازار نکردی      هنگامه ما بر سر بازار نبودی  
هر بی سرو پای دمی از عشق زدی باز      گر عشق چنین سرکش و خونخوار نبودی  
صوفی، تو اگر ساکن میخانه نگشتی      امروز چنین لایق زنار نبودی  
گر باده عشقت بهمه خلق رسیدی      در روی زمین یک تن هشیار نبودی

گر یار نمودی رخ خود را بهمه کس

در عشق کسی منکر عطار نبودی

گر از همه عاشقان وفا دیدی      چون من بوفای خود کرا دیدی  
دانی تو که جز وفا ندیدی خود      در جمله عمر تا مرا دیدی  
من از تو بجای خود جفا دیدم      تو از من خسته دل وفا دیدی  
اینست جفا که زود بگذشتی      از بی رویی چو روی ما دیدی  
برگشتی تو ز بیدلی هر دم      این مصلحت آخر از کجا دیدی؟  
می بگذری و روی تو از پیشم      ما را تو براه آسیا دیدی  
بیگانه مباش، چون دو چشم را      از خون جگر در آشنا دیدی  
تا روی چو آفتاب بنمودی      بس دل که چو ذره در هوا دیدی

عطار ز دست رفت و تو با او

دیدی که چه کردی و چها دیدی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی

رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی



هر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی  
 چندانك پیش رفتی، راه کسان ندیدی  
 زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان  
 قانع شدی بنامی، اما نشان ندیدی  
 مرد شنو چه باشی؟ مردانه رو سخن دان  
 چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی؟  
 میدان که روز معنی بیرون در بمانی  
 چون در درون پرده خود را همان ندیدی  
 آن نافه‌ای که جستی هم باتو در گلیمست  
 تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی  
 گر جان برو فشانی صدجان عوض ستانی  
 بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی  
 عمری بیرویدی این نفس سگ صفت را  
 چه سود چون زمکرش یکدم امان ندیدی؟  
 نا آزموده گفתי: هستم چنانك باید  
 لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی  
 افسوس میخورم من کافسوس خواره‌او  
 جز هم نفس نگفתי جز مهربان ندیدی  
 تو مرغ بام عرشی، در قعر چاه مانده  
 هم در زمین بمردی، هم آسمان ندیدی  
 آخر چو شیر مردان برپر چو مرغومی رو  
 انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی  
 دل را بیاد دادی و آنگه بکام این سگ  
 یکپاره نان نخوردی يك استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت باآخر آمد  
چه سود کز غم خود الازیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی‌خبری	لاجرم در هوای سیم و زری
روز و شب غافلگی درین دنیا	داده‌ای دین بیاد و بی‌خبری
پس فلاحت بسیم و زر نبود	معرفت بایدت، اگر نه‌خبری
سگ باطلس ملائکه نشود	این سخن گوش کن، اگر بشری
پدرت بود و تو پسر بودی	پسرت هست و این زمان پدری
پنجم روز دگر پسر پدرست	این چنینست دور چرخ کری
گذری کن بسوی گورستان	تا اسیران خاک را نگری
لحد تنگ و خانه تاریک	شش درش خاک و خانه کدوری
این جهان چون رباط بر سر پل	تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدینجهان بگذشت  
بحقیقت تو نیز در گذری

دوش سرمست بوقت سحری	می‌شدم تا بپس سیمبری
تیز کرده سردندان، که مگر	بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او	بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت، که از لعل لبش	شکری می‌نرسد بی‌جگری
گاه گاهی شکری میدهم	بر سر پای نهان در گذری
زین چنین بوسه چه باکینه شود؟	وای از غصه بیدادگری
زانهمه تنگ شکر کورا هست	ز قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش	نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا	نیست چون دایره پایی و سری
وقت ناید که شوم جمله عمر	همچو نی با شکرش در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت  
مکن و در دل او کن نظری

چشم سیهت سفید کاری  
 ماه تو ز مشک درغباری  
 باد سحری بهر بهاری  
 از هشت بهشت یادگاری  
 چون صورت روی تو نگاری  
 گل را نهاد هیچ خاری  
 چون خط تو دید سبزه زاری  
 گفتمی که: همی دهم قراری  
 هر بوسی را کنی نثاری  
 یا دست ز جان بدار باری  
 يك بوسه ببخش از هزاری  
 هرگز برناید بهیچ کاری  
 کی کار مرا بود شماری؟  
 کی بوس ترا بود کناری؟

ای بوس تو اصل هر شماری  
 زلف تو ز حلقه در شکستی  
 از زلف تو مشک وام کرده  
 روی تو، که شمع نه سپهرست  
 هرگز نکشید هیچ نقاش  
 سرسبز تر از خط تو ایام  
 شد آب روان ز چشمه چشم  
 میخواستم از لب تو بوسی  
 گفتم: که قرار چیست؟ گفتمی:  
 جانم بستان نثار بوسی  
 چون هست نثار بر تو واجب  
 گر بوسه بسی نگاهداری  
 گفتمی: بشمار، بوسه بستان  
 چون حورستان لب تو دارد

خود بی جگری نیافت عطار

از لعل تو بوسه هیچ باری

بیرون آمد بخواستاری  
 تا کی سوزی مرا بخواری؟  
 کای بی سروبن، خیر نداری  
 در سوختنت گریفتاری  
 رستی ز غم و ز غمگساری  
 در گریه و سوختن بزاری  
 ور میگیریم ز سوکواری  
 تا بیخ ز انگبین بر آری

پروانه شبی ز بیقراری  
 از شمع سؤال کرد آخر:  
 در حال جواب داد شمعش  
 آتش میپرست، تا نباشد  
 تو در نفسی بسوختی زود  
 من مانده ام ز شام تا صبح  
 گر میخندم و لیک یرخویش  
 میگویندم: بسوز، خوش خوش

هر لحظه سرم نهند در پیش  
شمعی دگرست لیک در غیب  
پروانه او منم، چنین گرم  
من میسوزم ازو، تو از من  
چه طعنه زنی مرا؟ که من نیز  
آن شمع اگر بتابد از غیب  
گویند: چرا چنین نزاری؟  
شمعیست نه روشن و نه تاری  
زان یافته ام مزاج زاری  
اینست نشان دوستداری  
در سوختنم بیی قراری  
پروانه بسی فتد شکاری

تا می ماند، نشان عطار

میخواهد سوخت شمع واری

ترا تا سر بود برجا، کجا داری کله داری

که شمع از بی سری یابد کلاه از نور جباری

سر یک موی سرمفراز و سر در بازو سربرنه

اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری

چو بار آمد سر یحیی سرش بر تیر، کی ماند

درین سر باختن این سر بدان گرم داسراری<sup>۱</sup>

(۱) یحیی (یوحنا المعمدان) یکی از انبیاء بنی اسرائیل بود که چون به سن رشد رسید بطاعت و عبادت پرداخت. پادشاه معاصر وی به دسیسه همسرش، میخواست تا با (ریبیه) دختر زن خود ازدواج کند، برای بدست آوردن راهی مشروع برای این کردار نامشروع خویش نزد یحیی رفت، آن بزرگوار بشدت او را از این عمل نهی کرد، شبی در حال مستی، همسرش دختر را در برابر او قرار داد، شاه نخست بدو تمایل پیدا کرد و سر تا پای وجودش را شهوت فرا گرفت، تمایل خود را با همسرش در میان نهاد و آن زن بدکنش پاداش دست یابی شاه به این عمل زشت را بریدن سر یحیی پیشنهاد کرد. شاه در حال مستی دستور داد سر یحیی بن زکریا را از بدن جدا کردند و درون تشتی زرین در مقابل وی نهادند! در اخبار آمده است که سر بریده یحیی به سخن گفتن شروع کرد و شاه از کرده خود پشیمان شد.

مبر مویی وجود آنجا، که دایم آن وجودت بس  
 که مویی نیست تدبیرت، مگر از خویش بیزاری  
 اگر يك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد  
 شود هر دو جهان از شرم چون يك ذره متواری  
 چو عالم ذره ایست اینجا، ز عالم چند باشی تو؟  
 که در پیش چنین کاری کمر بندی بعیاری  
 چو شد ذات و صفت بندت، مرو با این و آن آنجا  
 چو گل ز آنجا برند آنجا، چه خواهی برد جز زاری؟  
 صفات نیک و بد آنجا بسوزد آتش غیرت  
 مبر جز هیچ آنجا، هیچ، تا برهی بدشواری  
 چه میگویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور  
 که تو از دنیای جافی<sup>۱</sup> بماندی در نگونساری  
 بدنیای عمر در جو جو بسر بردی عجب اینست  
 که در عقبات خواهد بود زان جو جو گرفتاری  
 بدنیای و بعقی در چو خر در جو بجو ماندی  
 ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری  
 چو در جانت ز دنیا بار بسیارست و ازین نه  
 ترا زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری  
 اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل  
 چه داری غم چو گردی جمع این دنیای مرداری؟  
 دل عطار خونی شد ازین دریای بو قلمون  
 چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری  
 ترا گر نیست با من هیچ کاری  
 مرا با تو بسی کارست باری

تو ام گرچه نباشی غمگساری  
 ندارم حاصلی جز انتظاری  
 چو سایه میگذارم روزگاری  
 نخواهد بود يك ساعت قراری  
 شوی در راه او بی‌اختیاری  
 سر مویی نیابی در شماری  
 ز فرعونی ندانی خاکساری  
 نیابی جز فنا اینجا حصاری  
 بر آرد از تو آن یکدم دماری  
 که جایی غرقه گردی زار زاری  
 نماند صورت و صورت‌نگاری  
 ازین دریا بجز پر خون کناری  
 ندیدی هیچ شیر مرغ‌زاری  
 ز فای فخر سازی عین‌عاری  
 که چشمت کور گردد از غباری  
 که تو ننگی شوی، نی نامداری  
 ز خدمتکار سلطان باش باری  
 بسگبانسی او برساز کاری  
 چو بودی آن‌اوجه گل چه خاری؟

منت پیوسته خواهم بود غم‌خوار  
 ز حل و عقد عشق ملک‌رویت  
 بر امید رخ چون آفتاب  
 دلم را، تا تو خواهی بود باقی  
 دلا، گر سر عشقت اختیارست  
 اگر خود را سر مویی شماری  
 اگر خود را ز فرعونی ندانی  
 جهان پر آفتابست و تو سایه  
 که گر در آفتاب آئی تو یکدم  
 چه گردی گرد این دریای اعظم؟  
 اگر موجی ازین دریا بر آید  
 زد دریا چند گویی؟ چون ندیدی  
 تو معذوری، که پشمین دیده‌ای شیر  
 اگر روزی ببینی جنگ شیران  
 برو، چندین چه گردی گرد این راه؟  
 بچشم خود برو پیری طلب کن  
 چو نتوانی که سلطان باشی، ایدوست  
 اگر نرسد ترا تخت وزارت  
 بهر نوعی که باشی آن‌اوباش

اگر تو یاد گیری حرف عطار

بست این باد دایم یادگاری

ترسا بچه‌ای شنگی، زین نادره دل‌داری

زین خوش نمکی، شوخی، زین طرفه جگر خواری

از پسته خندانیش هر جا که شکر ریزی  
 در چاه زنخدانش هر جا که نگونساری  
 از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی  
 وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری  
 آمد بر پیر ما، می در سرو سر در بر  
 و ندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری  
 دیوانه عشق او هر جا که خردمندی  
 دردی کش درد او هر جا که طلب کاری  
 گفتا که: بگیر این می، زین روی و ریانا کی؟  
 گر نوش کنی يك می از خود برهی باری  
 ای همچو یخ افسرده، يك لحظه برم بنشین  
 تا در تو زند آتش، تر سا بچه يك باری  
 بی خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو  
 ای چون تو بهر منزل و اما نده بسیاری  
 پیر از سر بی خویشی می بستند و بیخود شد  
 در حال پدید آمد در سینه او کاری  
 کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله  
 برجست و میان حالی بر بست بز ناری  
 در خواب شد از مستی، بیدار شد از هستی  
 از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری  
 عطار ز کار او درمانده بصد حیرت  
 هر کس که ببیند این، حیرت بودش آری  
 در آمد، دوش، دلدارم بیاری  
 بمن گفتا: بگو تا در چه کاری؟  
 حرامت باد اگر بی مازمانی  
 بر آوردی دمی، یا می بر آری

چو با ما میتوانی بود هر شب  
روا نبود که بی ما شب گذاری؟  
چو با ما غم گساری میتوان کرد  
چرا با دیگری غم می گساری؟  
خوشی با دشمن ما در نشستی  
نباشد این نشان دوستداری  
بدان می داریم کز عزت خویش  
ترا در خاک اندازم بخواری  
بتنهایت بگذارم، که تا تو  
بمانی تا ابد در بی قراری  
چو بشنیدم ز جانان این سخنها  
بدو گفتم که: دست از جمله داری  
ولیکن چون تو یار ممکناتی  
مرا از ننگ من برهان بیاری

که گر عطار در هستی بماند

بر او گریند دو عالم بزاری

الصلا، ای دل، اگر در عشق او اقرار داری

والحذر، گر ذره ای در عشق او انکار داری<sup>۱</sup>

کی توانی دید روی گل که همچون خار گشتی؟

گر زمانی خلوتی داری میان خار داری

تا تو از توی تویی خود برون آیی بکلی

عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری

همچو پروانه سر افشان، گر وصال یار خواهی

همچو خرقة سر در افکن، گر سراسر داری

در گذر از طعنه خمار، اگر تو مرد عشقی

زانک تو ره ماورای کعبه و خمار داری

گرچه اندر صومعه از رهبران خرقة پوشی

لیک اندر میکسده از گمراهان زار داری

در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود

با خرابات آی، تا حاصل کنی معیار داری

۱- صلا یا الصلا کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن با صدای بلند ادا کنند، والحذر

نیز کلمه ای است که در مقام دعوت از اجتناب و احتراز بکار میرود.



تا قدم در زهد داری احولی<sup>۱</sup> ار غیر بینی  
 غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری  
 دل همی بیند که در هر ذره‌ای رویست اورا  
 درنگر، ای کوردل، گردیده دیدار داری  
 ماهرویا، من ندانم در دو عالم جز تو کس را  
 تو چون اندر جوانی عاشقان بسیاری  
 عاشقان چون ذره بسیارند و تو یک آفتابی  
 می‌توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری  
 دل بنسیه دادم از دست و فتادم در غم از پا  
 نقد جان پایم اگر یک دم سر عطار داری

من همه مویم از آن میان که نداری      تنگ دلم مانده زان دهان که نداری  
 من چه بلا نیست هر نفس که ندارم؟      توجه نکویست هر زمان که نداری؟  
 هر چه ببايد ز نیکویت همه هست      مثل بماندست در جهان، که نداری  
 نام وفا می‌بری و هیچ وفایی      از تو نیاید بدان نشان که نداری  
 گرچه شکر داری و قیاس نداری  
 هست چوندهی یکس، چنان که نداری

هم تن مویم از آن میان که تو داری      تنگ دلم من از آن دهان که تو داری  
 گفته بدی تو که: من وفای تو دارم      این نیشم<sup>۲</sup> از آن زبان که تو داری  
 گفته بدی: خون تو بدرد بریزم      تا برهی تو ز نیم جان که تو داری  
 تو نتوانی ز خون من کمری بست      خاصه کم بر چنان میان که تو داری

برتن عطار کز غم تو کمانیست

چند کشی آخر این کمان که تو داری؟

جانا، دهنی چو پسته داری      در پسته گهر دو رسته داری

۱- احوال بمعنی دو بین و لوچ است      ۲- نیشیدن بمعنی شتیدن است.

صد شور پیسته در فتادست	ز آن قند که مغز پیسته داری
قندیم فرست و مرهم ساز	زین بیش مرا چه خسته داری؟
در هر سر موی شست زلفت	صد فتنه پای پیسته داری
گفتی: بدرست عهد کردم	صد عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر، کز حسن	صد ابلق تنگ پیسته داری

بک گل ندهی زرخ به عطار

وانگاه هزار دسته داری

گاهیم بلطف مینوازی	گاهیم بقهر میگدازی
در معرض لطف و قهر تو من	ز آن میسوزم که می نسازی
چون چنگ، دو تا شدم ز عشقت	بنواز مرا بدلنوازی
ای ساقی عشق جام درده	کاین توبه ماست بس مجازی
این کار بسی ازین بهستی	گر توبه ماستی نمازی
درده می عشق، تا زمانی	از سر بنهیم سر فرازی
زنار هزار بر کشیدیم	در حلقه کنیم خرقه بازی

عطار، خموش و غصه کم خور

قصه چه کنی بدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟

تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟

ز کجاست جویم ای جان؟ که کست نیافت هرگز

ز که خواهمت که با کس ننشستی و نخیزی؟

تن و جان برفته از هس ز تو، تا تو خود چه گنجی؟

دل و هوش هر دو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟

بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون

ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی

چه کشی مرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم  
 چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی  
 چو زلف خود شکنجی بمیان ما فکندی  
 بمیان در آی آخر، زمین چه میگریزی؟  
 چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت  
 بفروخت ز اشتیاق زدل آتش غریزی<sup>۱</sup>

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی	صد توبه در زمانی برهم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنک دلانست	گرهوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی زبا تمامی در حلقه تمامان	که خود نمای گردی گه خود پرست باشی؟
آخردمی چنان شو کزدست ساقی جان	جامی نخورده باشی و ز خود برست باشی
ای بر کنار مانده، برخیز از دو عالم	تا در میان مردان زاهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان	تا کی ز نفس جویی چون خاک پست باشی؟
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق	از خویش نیست گردی و ز دوست هست باشی
تا بسته ای بموی زان موی در حجابی	چه مویی و چه گویی گر پای بست باشی؟

عطار، اگر باصلی اصلاز خود فنا شو

کانگه که نیست گردی با او بدست باشی

تا تو خود را خوارتر از عالم عالم نباشی

در حریم وصل جانان يك نفس محرم نباشی

عشق جانان عالمی آمد که مویی در نگنجد

تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی

گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی

تا تو اندر هر چه هستی اندر آن محکم نباشی

گر نشان راه میخواهی نشان راه اینک  
 کاندرین ره تا ابد در بند مدح و ذم نباشی  
 گز تو مرد راه عشقی ذره ای باشی بصورت  
 لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی  
 گر بر اندت بخواری، زین سبب غمگین نگردی  
 و بر بخواندت بخواش، زین قبل خرم نباشی  
 گر بهشت عدن بفروشی بیک گندم چو آدم  
 هم تو از جو کمتر ارزی، هم تو از آدم نباشی<sup>۱</sup>  
 یک دمست آندم که آندم آدم آمد از حقیقت  
 مرتسدره باشی ار تو محرم آندم نباشی  
 ذره در سایه نباشد، تا نباشی تودر آندم  
 هم بمانی، هم نمائی، هم تو باشی، هم نباشی  
 کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق  
 تا تو زیر پرده این غم چو زیرو بم نباشی<sup>۲</sup>

هر دم مست بیسازار کشی	راستی چست بهنجار کشی
می عشقم بچشانی و مرا	مست گردانی و در کار کشی
گاهم از کفر بدین باز آری	گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی	گاهم اندر سر اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بری	گاهم از میکده در غار کشی
چون ز اسلام منت ننگ آید	در مصلام بززار کشی

۱- آیه: وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین. (سوره البقره آیه ۳۳) حکایت از آن دارد که آنچه موجب اخراج آدم از بهشت گردیده بار درختی است که از نزدیک شدن به آن (آدم و حوا) نهی شده بودند. ۲- پرده عشاق و زیرو بم اصطلاحاتی هستند که در موسیقی بکار برده میشوند.

چون مرا ننگ ره دین بینی	هر دم در ره کفاز کشی
بس که پیران حقیقت بین را	اندرین واقعه بردار کشی
ای دل سوخته، گرمرد رهی	خون خوری، تن زنی و بار کشی
بر امید گل وصلش شب و روز	همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایام زنی	خاک در دیده اغیار کشی
بویی از مجمره <sup>۱</sup> عشق بری	باده بر چهره دلدار کشی

غم معشوق که شادی دلست

در ره عشق چو عطار کشی

چون خط شبرنگ در گلگون کشی	حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خود در خط شده	سرکشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی: در خط خویش کشم	تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قعر چاه	در خط خویشم ندانم چون کشی؟
گر بریزی بر زمین خونم، رواست	بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی
لیک زلفت از درازی بر رهست	خون شود جانم، اگر در خون کشی
میکشی در خاک زلفت، تا مرا	هر نفس در بند دیگر گون کشی
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف	می بکش تا بر من معنون کشی

دام مشکین مینهی عطار را

تا بدام مشکش از افسون کشی

هر دم در امتحان چندی کشی؟	دامنم در خون جان چندی کشی؟
مهربان خویشتن گفتم ترا	کینه آن هر زمان چندی کشی؟
همچو خاکم در زمین افتاده خوار	بر زمین تا آسمان چندی کشی؟
چون جهان سر بر خط دارد مدام	چون قلم خط در جهان چندی کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته ام	تو بزورم در میان چندی کشی؟

بر تو دارم چشم از روی جهان  
همچو شمعی سرنهادم در میان  
پیشکش میسازم از گلگون اشک  
چون سپر بفرکندم و بگریختم  
کینت از مهرت چو خوشتر آیدم  
در سر آمد لاشهٔ صبرم ز عجز  
بر من از مژگان سنان چندی کشی<sup>۱</sup>؟  
بر سرم تیغ از میان چندی کشی؟  
رخش کبرت را عنان چندی کشی؟  
تو بکین من کمان چندی کشی؟  
کین ز چون من مهربان چندی کشی؟  
تنگ اسب امتحان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای فرید

جان بده، بارگران چندی کشی؟

گرد مه خط معنبر می کشی  
عاشقانت را بمستی دم بدم  
بربتان چین و ترکان چگل<sup>۲</sup>  
جاودانی پای بنهاد از جهان  
جام می مینوشی و بر می زنی  
سرکشان را بخط درمی کشی  
خرقه هستی ز سر بر می کشی  
از کمال حسن لشکر می کشی  
هر کرا یک بوسه بر سر می کشی  
وانگهی بر عقل خنجر می کشی

بیش شد عطارا اکنون غمت

زانکه با او باده کمتر می کشی

در ده می عشق یکدم، ای ساقی  
زین عقل گزاف گوی پردعوی  
دردی در ده، که توبه بشکستم  
ما ننگ وجود پارسایانیم  
ای ساقی جان، بیار جام می  
تا باز رهیم یکزمان از خود  
تا عقل کند گزاف در باقی<sup>۳</sup>  
بگذار؛ که شب گذشت ای ساقی  
تا کی ز نفاق و زرق و خنقاسی؟  
از روی ریا نهفته زراقی<sup>۴</sup>  
کامروز تو دستگیر عشاقی  
فانسی گگردیم و جاودان باقی

۱- سنان بمعنی سرنیزه و قطعه آهن نولک تیز که به سر چوبدستی یا نیزه نصب کنند

۲- چگل ناحیه‌ای است از ترکستان که زنها و دختران زیبا روی آن مشهورند.

۳- در باقی کردن بمعنی موقوف داشتن است.

۴- آنکه ریاکاری را شیوه خود سازد.

رفتیم بیوی تو همه آفاق      تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقی  
 کس می نرسد باستان تو      زیرا که تودرخودی خودطاقی  
 بس جانکه بسوختند مشتاقان      بر آتش عشق تو، ز مشتاقی  
 بنمای بخلق رخ، که خود گفتی      با ما که: «تخلقوا باخلاقی»<sup>۱</sup>

عطار برو که در ره معنی

امروز محققى بر اطلاقى

جانا ز فراق تو، این محنت جان تاکی؟

دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی<sup>۲</sup>

چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو

بر بوی وصال تو دل بر در جان تا کی؟

نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی؟

آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی؟

در آرزوی رویت، ای آرزوی جانم

دل نوحه کنان تا چند؟ جان نمره زنان تا کی؟

بشکن بسر زلفت این بند گران از دل

بر پای دل مسکین این بند گران تا کی؟

دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند؟

خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی؟

ای پیر مناجاتی، در میکده شو، بنشین

درباز دو عالم را، زین سودوزیان تا کی؟

۱- متخلق شدن، یعنی خوی کسی را پذیرفتن و «تخلقوا باخلاقى» یعنی بخوی من گرایش پیدا کنید، اشاره است بحديث: تخلقوا باخلاق الله واتصفوا بصفات الله.

۲- ترکیب بند معروف وحشی بافقی را بیاد میآورد:

سوختم سوختم این رازنهفتن تاکی

شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی

چون در حرم معنی از کس نخرد دعوی  
 پس خرقه در آتش نه، زین مدعیان تا کی؟  
 گر طالب آن یاری، از کون و مکان بگذر  
 یارت ز مکان بیرون، زین کون و مکان تا کی؟  
 گر عاشق دیداری، ور سوخته یاری  
 بی نام و نشان شوتو، از نام و نشان تا کی؟  
 گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان  
 پس بارکش، ار مردی، زین بانگ و فغان تا کی؟  
 عطار همی بیند گز بهر غم عشقش  
 عمر ابدی یابد، عمر گذران تا کی؟

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی	بالبی پر خنده چون مستعجلی <sup>۱</sup>
عالمی نظارگی حیران شده	دست بردل مانده، پای اندر گلی
علم در وصف لبش لا یعلمی	عقل در شرح رخش لایعقلی <sup>۲</sup>
زلف هم چون شست <sup>۳</sup> او میگرد صید	هر کجا در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او	تازه میشد هر زمانی مشکلی
تا نگر دی هندوی زلفش بجان	نی مبارک باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو	هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست و بس	نیست عشقش در خور هر منزلی
تا تویی حاصل نگر دی درد و کون	هر گز از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر عشق

کی تواند دید غرقه ساحلی؟

۱- باعجله و کسی که بخواهد کاری را باشتاب انجام دهد ۲- لایعلم یعنی نمیداند و لایعقل یعنی درک نمیکند که در اینجا بمعنی نادان و بی خرد تعبیر میشوند.  
 ۳- دام و تله.



ماییم ز عالم معالی<sup>۱</sup>  
 در عشق دلی و نیم جانی  
 بگذشته زهستی و گرفته  
 در صفت<sup>۲</sup> عاشقان حضرت  
 ما را چه مرقع<sup>۳</sup> و چه اطلس  
 ای زاهد، کینه ورز، نقدست  
 تا ناله عاشقان نیوشی  
 آنمی، که تو میخوری حرامست  
 ما بر سر آتشیم دایم  
 پس یافته برترین مقامی  
 مایی خوابیم، چون بود خواب  
 چون خواب آید کسی که او را  
 رندی دوسه اندرین حوالی  
 بر داده بیاد لا ابالی  
 چون صوفی ابن وقت حالی  
 از برهنگی فکنده غالی<sup>۴</sup>  
 چه نیک کنی چه بدسگالی؟  
 برخیز، که گوشه ایست خالی  
 بر خلق ز زهد چند نالی  
 ما می نخوریم جز حلالی  
 مستغرق بحر ذوالجلالی  
 احسنت وزهی مقام عالی<sup>۵</sup>  
 در حضرت قرب لایزالی<sup>۵</sup>  
 از ریگ روان بود نهالی؟

عطار برو که دست بردی

از جمله عالم معالی

گریک شکر از لعلت در کار کنی حالی

صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی

ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه

تسبیح همه مسردان ز نثار کنی حالی

روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم

گلزار ز چشم من، گلزار کنی خالی

چون دیده من هر دم گلبرگ رخت بیند

از ناوک مژگانش پر خار کنی حالی

۱- شرف و رفعت ۲- آستانه و کفشکن ۳- غلو کننده دگران

۴- جامه وصله دار ۵- در پیشگاه و در مقام قرب ذاتی که زوال نمیپذیرد.

صد بوالمعجبی دانی کابلیس نداند آن  
 ما را چوزبون دیدی، در کار کنی حالی  
 بردی دل من، ایجان، چون باتو کنم دعوی  
 خود را عجمی<sup>۱</sup> سازی انکار کنی حالی  
 هر صبح صبازان رو بر خاک رهت مارا  
 از بوی سر زلفت عطا کنی حالی  
 دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی  
 زانکه دمی که باتوام قوت منست عالمی  
 صبح بیک نفس جهان روشن از آن همی کند  
 کز سر صدق هر نفس باتو بر آورد دمی  
 نه، که دو کون محو شد در بر تو چو سایه ای  
 بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظمی  
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو  
 عرش مجید ذره ای، بحر محیط شبمی  
 چون بنشینند آفتاب از عظمت بساطت  
 سایه او چه پیش و پس، ذره چه پیش و چه کمی؟  
 نقطه قاف قدرتت گر قدمی دمی زند  
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی  
 چون نظرت بنفخ<sup>۲</sup> جان بر گل آدم او فتاد  
 اوست ز هر دو کون بس هم نفسی و محر می  
 صد گونه جفا رانی چون روی مرا بینی  
 تو آنی و نه آنی، تو جانی و نه جانی

۱- آنکه نمیتواند فصیح و رسا سخن گوید و نیز هر غیر عرب ۲- دمیدن، دم.

لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو  
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی  
 زانکه ز شادایی که او دور افتاد اگر رسد  
 هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی  
 چون همه چیزها بضدگشت پدید، لاجرم<sup>۱</sup>  
 سورچه بود آن چنان هست چنینش مایه‌ی؟  
 تا بکی ای فریید تو، دم زنی از جهان ودل  
 دم چه زنی که نیست خود در همه کون همدمی؟

از بسدو نیک جهان بیزارمی	گر من اندر عشق مرد کارمی
چیستی گر ببخود از دلدارمی	کفر و دین و خیر و شر در باختم
محرم دردی کش خمارمی	کاشکی، گر محرم مسجد نیم
یک نفس اندر خور ز نارمی	کاشکی چون درخور مصحف نیم
زین مصیبت روی در دیوارمی	چون نمی بینم جمال روی دوست
از می غفلت دمی هشیارمی	گر دلم را هیچ هشیاریستی
باری از کویش نشانی دارمی	چون نمی بینم وصال او نشان
محرم او زحمت اغیارمی	گر مرا در پرده راهستی دمی

گر نبودی راه از من در حجاب

من درین ره رهزن عطارمی

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی

بیرون ز جان جان چیست؟ آنی و بیش از آنی

بی میبرد بچیزی جانم، ولی نه چیزی

بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی

۱- اشارت است به: «تعرف الاشیاء باضدادها». هر چیزی به ضد خود شناخته میشود که اصطلاحی است فلسفی.

بس کز همه جهانانت جستم بقدر طاقت  
 اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی  
 گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست  
 هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی  
 نه نه، که عقل و جانم حیران شدند و واله  
 تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟  
 چیزی که از رگ من خون میچکد هر دم  
 فانی شدم کنون من، باقی دگر تودانی  
 کردم محاسن خود دستار خوان راحت  
 تا بوکه از ره خود گسردی برو فشانی  
 در چار میخ دنیا حیران بمانده ام من  
 گر وارسانیم تو، دانم که میتوانی  
 عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی  
 بویی فرست او را از کنه بی نشانی

ای حسن تو آب زندگانی	تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو، که نوری	وز بنده جدا مشو، که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم	با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی تو زمن که عاشقی چیست	روزی که چو من شوی بدانی
ز نهار مشو تو در خرابات	هر چند قلندر جهانی
شطرنج مبارز با ملوکان	شهمات شوی وره ندانی

عطار سخن چنین همی گفت

روحست غذای مرد فانی

ای در میان جانم وز جان من نهانی

باری نهان چرایی چون در میان جانی؟

هر گز دلم نیارد یاد از جهان و ازجان  
 زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی  
 چون شمع از غم تو میسوزم و تو فارغ  
 در من نگه کن آخر، ای جان و زندگانی  
 با چون تو کس چو من صدهر گز چه قدر سنجد؟  
 از هیچ هیچ ناید جمله تویی، تودانی  
 در خویش مانده ام من، جان میدهم بخواهش  
 تا بو که يك زمانم از خود فرا ستانی  
 گفتی: ز خود فنا شو، تا محرم من آیی  
 بندیست سخت محکم، این جمله هم تودانی

عطار را ز عالم گم شد نشان بکلی

تا چند جوید آخر از بی نشان نشانی؟

ای روی تو فتنه جهانی	مبهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف دلفریت	از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی زدست بر هم	چشم، بگرشمه ای، جهانی
ابروی توسته ای چو تیرست	بر زه که کند چنان کمانی؟
طراری را طراوتی تیست	با طره چون تو دلستانی
ندهد مه و مهر نور هر گز	بی عارض چون تو مهربانی
سبحان الله! بخوبی تو	هر گز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کند ذکر	هر ذره اگر شود زبانی
تا من سنگ تو شدم نما ندست	از قالب من جز استخوانی
من خاک تو ام، مرا چنین خوار	در خون مفکن بهر زمانی

در عشق تو چست تر ز عطار

مرغی نپرد ز آشیانی

ای ساقی، از آن قدح که دانی  
 يك قطره شراب در صبوحي  
 زان پیش خمار در سر آید  
 بگذر تو ز خویش و از قرابات  
 در عقل مغیش تا نبینی  
 کاین جای نه جای قیل و قالست  
 این جای مقام کم زنانست  
 ساقی، تو بیا و بر کفم نه  
 يك قطره درد اگر بنوشی  
 ساقی شو و راوقی<sup>۲</sup> در انداز  
 پیش آرسبک، مکن گرانی  
 باشد که بخلق ما چکانی  
 يك باده بدست ما رسانی  
 پیش آر غرابه<sup>۱</sup> مغانی  
 وز علم مجوس<sup>۲</sup> تا نخوانی  
 کافسانه کنی و قصه خوانی  
 تو مرد ردا و طیلسانی<sup>۳</sup>  
 يك کوزه آب زندگانی  
 یابی تو حیات جاودانی  
 زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون

تا چند سخن ز پرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی  
 در عشق تو نیم ذره حسرت  
 بی یاد حضور تو زمانی  
 صد جان و هزار دل نثارت  
 کار دو جهان من بر آید  
 باخواندن و راندن چه کارست؟  
 اندوه تو عیش و شادمانی  
 خوشتر ز وصال جاودانی  
 کفرست حدیث زندگانی  
 آن لحظه که از درم برانی  
 گریک نفسم بخویش خوانی  
 خواه این کن و خواه آن، تودانی

۱- غرابه شیشه بزرگی که دهانه آن سنگ و شکمش فراخ باشد. غرابه مغانی  
 کنایه از تنگ شراب است ۲- گبر و آتش پرست ۳- کمزن در مصراع  
 نخست بمعنی سهل انگار و کسی است که در قمار همیشه می بازد و طیلسان پوششی است  
 بلند بگونه ردا و عبا که صوفیان میپوشند ۴- راووق بفتح را و اشباع و او بمعنی  
 پالونه و ظرفی است که در آن شراب را صاف کنند. راوق بفتح و اونیز گفته شده و این  
 تلفظ در فارسی متداول است.

گر قهر کنی سزای آنم      و ر لطف کنی سزای آنی  
صد دل باید بهر زمانم      تا تو ببری بدلستانی  
گر بر فکنی نقاب از روی      جبریل شود بجان فشانی  
کس نتواند جمال تو دید      زیرا که زدیده بس نهانی  
نه نه، که بجز تو کس نبیند      چون جمله تویی بدین عیانی

در عشق تو گر بمرد عطار

شد زنده دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی

وی هر سخنی از لب جانبخش توجانی<sup>۱</sup>

نه هیچ فلک دید چو تو بدر منبری

نه هیچ چمن یافت چو تو سرورروانی<sup>۲</sup>

خورشید، که بسیار بگشت از همه سویی

يك ذره ندیدست ز وصل تو نشانی

يك ذره اگر شمع وصال تو بتابد

جان بر تو فشاند چو پروانه جهانی

ز ابروی هلالیت که طاقست چو گردون

با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی

چون دایره بی پا و سرم، زانکه تو داری

از دایره ماه رخ، از نقطه دهانی

ارباب یقین ده يك يك ذره گرفتند

شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

۱- از مولانا:

خورشید برآمد بنگر نور فشانی

برخیز که جانست و جهانست وجوانی

۲- از حافظ:

چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی

بخرام که از سروگذشتی به روانی

خود سروبماند از قدورفتار تو بر جای

حرف کمزت همچو الف هیچ ندارد  
 زیرا که ترا چون الف افتاد میانی  
 مویی ز میان تو کسی می بنداند  
 گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانی  
 در عشق تو کار همه عشاق بر آمد  
 زیرا که خریدند بصد سود و زیانی  
 چون لاله دلم سوخته، تن غرقه خونست  
 تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی  
 چون حال من سوخته دل تنگ در آمد  
 از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی  
 عطار جگر سوخته را بود دل تنگ  
 دل در سر کار تو شد، او مانده زمانی  
 ای يك كمرشمة تو، غارتگر جهانی  
 دشنام تو خریده ارزان خیران بجانی  
 آشفته رخ تو، هر جا که ماهرویی  
 دلدادۀ لب تو هر جا که دلستانی  
 گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی  
 جانهای تنگ بسته برهم نهم جانی  
 تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو؟  
 هرگز برون ننگجد بوس از چنین دهانی  
 چون تو میان نداری من بسا کنار رفتم  
 چون دست در کش آرد کس با چنان میانی؟  
 تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی  
 کرده روان بکنعان از مشک کاروانی



دیرست تا دل من از دردتست سوزان  
 آخر دلت نسوزد بردرد من زمانی؟  
 گفتم: بخواه چیزی کان سودمندت آید  
 کز سود کردن تو نبود مرا زیانی  
 وقت بهارخواهم در نور شمع، مستت  
 من کرده بر رخ تو هر لحظه گل فشانی

عطار اگر ت بیند يك شب چنینکه گفتم  
 صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی بستان خراج خوبی در ملک کامرانی آخر بدین شگرفی چه فتنه جهانی؟ پس طره نیز بنشان، گرفتند می نشانی شد از جهان بیکسو از شرم تو نهانی کس ننگرد بعمری در آب زندگانی تلخیم کرد، لیکن شیرین ترم ز جانی شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی	بس نادره جهانی، ای جان وزندگانی شاهی خوب رویان ختمست بر تو اکنون از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی گفتمی مرا: کزین پس فتنه نخواهم انگیخت تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد هر چند جان شیرین بردی بتلخی از من چون جان شور بختم شیرینی از تو دارد
---	--

عطار از غم تو زحمت کشید عمری

گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

در دست شراب ارغوانی چون عشق بموسم جوانی چون آتش و آب زندگانی بگشوده دهان بدر فشانی صد عالم کافری نهانی	ترسا بچه ای بدلستانی دانی که خوشی او چسان بود؟ دوش آمدو تیز و تازه بنشست بر بسته میان خود بززار و ندر سر زلف دلربایش
--	--

آمد، بنشست و پیر ما را	بر زد محکش <sup>۱</sup> بامتحانی
دردی ستود و درود دین کرد	یارب ز قضای ناگهانی
دردا، که چنین بزرگواری	برخاست ز راه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دید	افتاد و بشد بنساتوانی
ترسا بچهرابنزد خودخواند	گفتا که: بخوان از آنچ دانی
گفتا که: نشان عشق جایست	کانجانہ تویی و نه تو آنی

چون پیر سخن شنید جان داد

عطار، سخن بگو که جانی

خاک کوی توام، تو میدانی	خاک بر روی من چه افشانی؟
سرنگردانم از ره تو دمی	گر بخون صدر هم بگردانی
گر بخونم در افکنی، زدرت	بر نگیرم ز خاک پیشانی
باچون من کس، که ناتوان توام	نتوان کرد هر چه بتوانی
سر بمهر غم تو در دل من	راز عشقت بسست پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی	همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم بیزار	جان من درد تست، میدانی
گر مرا درد تو نخواهد بود	سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز	که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که: دل ز تو ببرم	که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز عطار دل نخواهی برد

نرهد از هزار حیرانی

دردیست درین دلم، نهانی	کان درد مرادوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی	دانم که مرا چنین نمایی
من بنده بی کس ضعیفم	تو یار کسان بی کسانی

۱- محک سنگی است که بر طلا و نقره زنند و عیار آنها را مشخص سازند.

گر مورچه‌ای در تو کوبد      آنی تو که ضایعش نمایی  
 از من گنه آید و من اینم      وز تو کرم آید و تو آنی  
 یارب! بدر که باز گردم      گر تو زدر خودم برانی؟  
 از خواندن و راندنم چه با کست؟      خواه این کن و خواه آن، تودانی  
 گویم «ارنی» و زار گریسم      نرسم ز جواب «لن ترانی»<sup>۱</sup>  
 پیری بشنید و جان بحق داد  
 عطار، سخن مگو، که جانی

زسگان کویت ای جان، که دهد مرا نشانی؟  
 که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی  
 دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری  
 که خبر نبود دل را که تودر میان جانی  
 زپیت چو مرغ بسمل شب و روز می‌تپیدم  
 چو بلب رسید جانم، پس ازین همه تودانی  
 بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم  
 چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی؟  
 همه بندها گشادی بطریق دل فریبی  
 همه دستها بیستی بکمال دلستانی  
 توجه گنجی آخر، ای جان؟ که بکون درنگنجی!  
 توجه گوهری که دردل شده‌ای بدین نهانی<sup>۲</sup>

۱- ناظر است به آیه شریفه ۱۳۹ سوره الاعراف «... قال رب ارني انظر اليك قال لن تراني ولكن انظر الي الجبل...» گفت پروردگارا! خود را بمن بنمای تا بسوی تو نظر افکنم. خدای فرمود، هرگز مرا نخواهی دید، لکن بکوه نظر افکن...» که موسی بن عمران خواستار آن بود.  
 ۲- این بیت بحديث شريف قدسی ناظر است  
 که حقتعالی میفرماید: «لايسعني ارض وسمائي ولكن يسعني قلب عبدي المؤمن». جای نمیگیرند مرا زمین و آسمان، لکن قلب کوچک بنده مؤمن مرا در خود جای خواهد داد.

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن  
 بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی کرانی<sup>۱</sup>  
 همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق  
 ز تو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی<sup>۲</sup>  
 چو بسر کشی در آبی همه سرکشان دین را  
 ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی  
 دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت دربر  
 چه شود اگر شرابی تو بتشنگان رسانی؟  
 اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد  
 دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی  
 کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی  
 که کس نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی  
 بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو  
 نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی؟<sup>۱</sup>  
 عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تو دایم  
 کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی  
 چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی؟  
 همه جهان ز تو برگشت و تو برون ز جهانی  
 منم که هستی من بند ره شد دست درین ره  
 تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی

۱- این بیت نیز اشاره بحدیث قدسی دیگری است که: کنت کنزاً مخفیاً فسا حبت  
 أن اعرف و فخلقت الخلق لکی اعرف. گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم که شناخته  
 شوم، پس آفریدم، آفریدگان را تا شناخته شوم  
 ۲- اشاره است به این آیه  
 شریفه که در موارد بسیاری در قرآن مجید تکرار شده است: الذی لیس کمثلہ شیء، خدائی  
 که مانند او هیچ چیزی نیست و بی شبهه و شبیه است.

من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت  
 مرا ز چاه بماه ار بر آوری تو توانی  
 در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون؟  
 چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی؟  
 چه باشد از ز سر لطف جان تشنه لبان را  
 از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی؟  
 امید ما همه آنست در ره تو که یکدم  
 ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی  
 ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد  
 از آن او بود این و از آن خویش، تو دانی

گفتم: بخرم غمت بجانی	بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان، بر آنکه پیوست	عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا، که بی تو برخواست	چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی، چو ربا بم از غم تو	یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست، روا مدار دل را	نومید ز چون تو دلستانی
دستی بر نه، اگر کنم سود	دانم نبود ترا زیانی
یانی، سبکم بکن ز هستی	تا چند ز زحمت گرانی؟
چون شمع مرا ز عشق میسوز	تا می ماند ز من نشانی

عطار چو بی نشان شد از عشق

از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان و شر در هر زمانی	نثار روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان بیکدم	نثار روی تو، چون جای آنی
نثار تو کنم، منت پذیرم	اگر جانم تو در هر دم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و ملت	بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم داد شرح شوق رویت      اگر هر موی من گردد زبانی  
 مرا جانان چوزان خویشتن خواند      تو انم دید خود را نا توانی  
 تو سلطانی، اگر محرم نیم من      قبولم کن بجای با سبانی  
 چه گویم من چه مرد این حدیثم؟      خطارفت این سخن یارب ابانی<sup>۱</sup>

نشان کی ماند از عطار در عشق

چو میجوید نشان از بی نشانی

ترسا بچه لولی همچون بت روحانی

سرمست برون آمد از دیر بنادانی

بگرفتم ز نارش در پای وی افتادم

گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمیدانی؟

گر وصل منت باید، ای پیر موقع پوش

هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی

با ما تو بدیر آبی محراب دگر گیری

وز دفتر عشق ما سطری دوسه بر خوانی

می خور تو بدیر اندر، نامست شوی بیخود

کز بیخبری یابی هر چیز که جویانی

در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه

کز خویش برون آبی، پس عقل و دل و جانی

عطار، ز راه خویش بر خیز که تا بینی

خود را ز خودی برهان، در خویش چوپنهانی

دل همی سوزی و بر جان میزنی

هر زمان فال دگرسان میزنی

زلف را بر یکدگر زان میزنی

آتش اندر آب حیوان میزنی

کز سرکین تیر مژگان میزنی

خال مشکین بر گلستان میزنی

بر بیاض برگ گل عمر مرا

صید خواهی کرد دلها را بزللف

ز آن دو لعل آتشین آبدار

از لب یک بوسه نتوان زد بتیر

گفته‌ای: ایمانت را راهی زخم  
 در تو پیمان نیست، صد عاشق بمرد  
 چون بکشتی، الحق آسان میزنی  
 تا تو رای عهد و پیمان میزنی  
 دامن اندر خون زند عطار زانک  
 تو نفس با او ز هجران میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی  
 چونکه جانی داری اندر مردگی  
 آتشی در مبتلایی میزنی  
 لاف نیکویی ز جایی میزنی  
 تا تو پر سرچه هوایی میزنی؟  
 مهر و مه را پشت پای میزنی  
 من بمردم تا تو رای میزنی  
 تا چرا راه چو مایی میزنی  
 تا همه بر آشنایی میزنی

زخمه<sup>۱</sup> بر ابریشم عطار زن

گر بصد زاری نوایی میزنی

گه بدنجان در عدن شکنی  
 گه بمژگان صف ختن شکنی  
 روز بازار یاسمن شکنی  
 رونق برگ نسترن شکنی  
 ز سر طعنه در چمن شکنی  
 طره مشک بر ذقن<sup>۱</sup> شکنی  
 همه زان زلف پر شکن شکنی  
 همه در روی و جان من شکنی  
 زان دو جادوی راهزن شکنی  
 گه بدنجان در عدن شکنی  
 گر لب همچو لاله بگشایی  
 گر رخ همچو ماه بنمایی  
 هر گلی را که زینت چمنست  
 دل ربایی عالم جان را  
 زلف برهم زنی و توبه<sup>۲</sup> ما  
 پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنک  
 قصه جادوان رهزن را

گر نسازی زناز با عطار

قیمت او و خویشتن شکنی

۱- زخمه آلت کوچکی است که با آن برسیمهای تار زنند.

۲- چاه زنخدان، زنج و چانه.

ای دل، اندر عشق غوغا چون کنی؟  
 آنچه کل خلق نتوانست کرد  
 دم مزن خون میخور و صفر ا مکن  
 تو همی خواهی که دانی سرعشق؟  
 چون تو اندر عشق او پنهان شدی  
 گسر تبرا نیستت از خویشتن  
 عشق را سرمایه ای باید شگرف  
 چون ترا هر دم حجاب دیگرست  
 چون بیک قطره دلت قانع شود  
 غرق دریا گرد و نا پیدا باش  
 چون تو سایه باشی و او آفتاب  
 هر که او پیدا است در صدف تفرقه است

عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟  
 تو محال اندیش تنها چون کنی؟  
 پشه ای با باد غوغا چون کنی؟  
 کس بدین سر نیست دانا، چون کنی؟  
 سر عشقش آشکارا چون کنی؟  
 پس بعشق او تولا چون کنی؟<sup>۱</sup>  
 پس تویی سرمایه سودا چون کنی؟  
 چشم جان خویش بینا چون کنی؟  
 جان خود را کل دریا چون کنی؟  
 خویشتن زین بیش پیدا چون کنی؟  
 پیش او خود را هویدا چون کنی؟  
 چون نباشی جمع آنجا چون کنی؟

مذهب عطار گیر و نیست شو

هستی خود را محابا<sup>۱</sup> چون کنی؟

گر نقاب از جمال باز کنی  
 و رچنین زیر پرده بنشین  
 از همه کون بی نیاز شود  
 جگرم خون گرفت از غم آن

کار بر عاشقان دراز کنی  
 پرده از روی کار باز کنی  
 عاشقی را که اهل راز کنی  
 که مبادا که در فراز کنی

۱- تبرا بمعنی بیزاری جستن از دشمنان ولایت و تولا بمعنی دوست داشتن خاندان امیر المؤمنین علی (ع) و دوستان این خاندان است (تولا و تبری دو فرع از فروع دین شیعه شمرده میشود) درباره مولا ی متقیان علی علیه السلام این بیت شعر چه بجاست:

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم      بتولای تو بر هر دو جهان پازده ایم

۲- معا با و معا باه یاری کردن و طرفداری از کسی برخلاف عدل و انصاف

کردن است.



همچو شمعم، که سوختم ز غمت  
گفتیم: ساز کار تو بکنم  
هر زمانم بزیر گاز کنی  
چو مرا سوختی چه ساز کنی؟  
عمر بگذشت، چند ناز کنی؟  
وعده دادی بوصل جان مارا

بکشد ناز تو بجان عطار

گر بوصلش تویی نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی

آتش سودای خویش در دل و جان افکنی

جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن

گه بخروش آوری، گه بفغان افکنی

گر بسر کوی خویش پرده عشاق را

گل کنی از خاک و خون کار بجان افکنی

گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق

بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی

هر نفسی روی خویش باز پوشی بزلف

تا دل عطار را در خفقان افکنی

هر شبم سر مست در کوی افکنی	وز بر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان	خسته و سرگشته چون گوی افکنی
گر بریزم پیش رویت اشک زار	همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام	بس کمان کین بیازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما	زان سر زلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو	از سر کین چین در ابروی افکنی
ورکشد مویی دل از زلف تو سر	حلق دل در حلقه موی افکنی

هر شبی عطار را تا وقت صبح

عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی  
 گر بیند فلک بصد گره  
 بیلای جهانت دارم دوست  
 هر کست از گزاف می گوید:  
 آن همه ترهات<sup>۱</sup> میدانم  
 گر نامن من ای صنم، روزی  
 بلب لعل جان فزای منی  
 تو بمویی گره گشای منی  
 گرچه تو از جهان بلای منی  
 که تویی کز جهان سزای منی  
 من برای تو، تو برای منی  
 تو که جان منی، بجای منی  
 جاودان پادشه شود عطار  
 گرتو گویی که: تو گدای منی

نگر: تا ای دل بیچاره، چونی؟  
 چگونگی صد میکشی بحر آتش؟  
 زمانی در تماشای خیالی  
 اگر خواهی که باشی از بزرگان  
 چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟  
 ز يك يك ذره سوی دوست راهست  
 زبون عشق شو، تا بر کشندت  
 چو در رفعت و رای هر دو کونی  
 دلا تو چیستی، هستی تو یا نه،  
 منی، یا نه منی، عینی تو یا غیر،  
 چه هیگویی تو خود از خود نهانی،  
 چگونه می رهی در سرنگونی؟  
 چو اندر نفس خود یک قطره خونی  
 زمانی در ثمنای جنونی  
 مباش از خرده گیران کنونی  
 که تو نه رهروی، نه رهنمونی  
 ولی ره نیست بهتر از زبونی  
 که هر گاهی که کم گشتی فزونی  
 چرا هم صحبت این نفس دونی؟  
 و گرنه نیستی، نه هست چونی؟  
 و یا از هر چه اندیشم فزونی؟  
 که دو انگشت حق را در درونی؟

تو، ای عطار، اگر چه دل نداری  
 ولیکن اهل دل را ذوق نونی<sup>۲</sup>

تا در سر زلف تاب بینی  
 گر آتش عشق بر فروزم  
 دل در بر من خراب بینی  
 بس دل که برو کباب بینی

۲- صاحب فنها، دانای فنون.

۱- سخنان بی معنی و کلمات بیهوده و یاوه

گر برده ز روی خود گشایی  
بس رخ بخون خضاب بینی  
دل بر در انتظار یابی  
جان در ره اضطراب بینی  
در مجلس عشق، عاشقان را  
از خون جگر شراب بینی  
هین آروی چو آفتاب بنمای  
تا دل ز غمش بتاب بینی  
در آینه حیداً بخندی  
تا صبح بر آفتاب بینی  
در آب نگر، ببین جمالت  
تا آتش اندر آب بینی  
خوابت نبرد شبی، بسالی  
گر روی مرا بخواب بینی

عطار، بکل زدل فرو شو

فریادرس ار بخواب بینی

بو ادبی که دراو گوی راه سر بینی

بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی

ز هر چه میهدت روزگار عمر بهست

ولی چه شود که آن نیز بر گذر بینی

ز دولتی بچه نازی، که تا که چشم زنی

اثر نبینی ازو، در جهان اگر بینی

اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز

چو مرده گذری جمله رهگذر بینی

چو هر چه هست همه اصل خویش میجویند

ز شوق، جمله ذرات در سفر بینی

چو کل اصل جهان از یک اصل خاسته اند

سزد که کل جهان را بیک نظر بینی

مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای

که تا همه شکم خاک سیم وزر بینی

بیاد بر زبر خاک گنج چند کنی؟  
 که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی  
 چگونه پای نهی در خرابه‌ای که دراو  
 بهر سوئی که روی صد هزار سر بینی؟  
 نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی  
 نه ذره‌ای ز همه رفتگان اثر بینی  
 زبس که خون جگر می‌فرو خورد بزمین  
 زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی  
 اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم  
 که در جهان ز درینا چه بیشتر بینی؟  
 درین مصیبت و سرگشتگی محال بود  
 که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی  
 هر روز ز دلتنگی جای دگرم بینی  
 هر لحظه ز بی صبوری شوریده ترم بینی  
 در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم  
 گه نعره زنم یابی ، گه جامه درم بینی  
 از دایره گردون گر در نگری در من  
 چون دایره گردان بی‌با و سرم بینی  
 چندانکه درین دریا میجو شم و مینوشم  
 از آتش دل هر دم لب خشک ترم بینی  
 از بسکه بسر گشتم، چون چرخ فلک، هر سو  
 چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی  
 در رهگذرت جانا ، با خاک شدم یکسان  
 تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

برخاک درت زانم تا گرز سر خشمی  
 پرسنده برون آیی، بر خاک درم بینی  
 نی، نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند  
 آن به که درین وادی رفته اثرم بینی  
 تا در ره تو مویی هستیم بود باقی  
 صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی  
 چون شمع سحرگاهی میسوزم و میگیرم  
 چون صبح برآی آخر، تا بک سحرم بینی  
 در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه  
 زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی  
 گر آب خورم روزی صد کوزه بگیرم خون  
 گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی  
 خاکبست مرا بستر، خشتبست مرا بالین  
 ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی  
 خون جگرت خوردم، برخاک درت خفتم  
 بر خیز و بیا باری تا خواب و خورم بینی  
 عطار، چه میگوی؟ خون می خور و تن میزن<sup>۱</sup>  
 زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی  
 چو لب پسته اندر صفت شکر نبینی  
 چو رخت بپرده اندر تنق<sup>۲</sup> قمر نبینی  
 بفراق، چون منی را چه کشی بدر دو خواری؟  
 که اگر بسی بجویی چو منی دگر نبینی

۱- تن زدن، کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری کردن است.

۲- تنق بضم هردوتا بمعنی خیمه، خرگاه و سرا پرده است.

چه نکویت فزاید که بدآید از تو بر من؟

چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی؟

مکن ای صنم، که گرم نفسی زدل برآرم

ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی

زغم تو جان عطار، اگرش زتن برآمد

توزبخت و دولت خود پس از آن خطر نبینی

پیشه شیرنگ زلفت شبیروی

خط تو، یعنی که هستم پهلوی

می بیند دست چرخ از جادوی

زانکه صورت نیست آن جز معنوی

گاه همچون ماهی از بس نیکوی

گرچه گویم راستی را هر دوی

تو کله بنهاده کج، خوش میروی

می ندارم زهره تا گویم توی

دل بمن ندهی و هر گز نشنوی

تو دلم ده، تا شود کارم قوی

بر نخوردم بر تو، الابد خوی

دور نبود کانچه کاری بدروی

ای لب گلگونت جام خسروی

پهلوی خورشید مشک آلود کرد

مردم چشمت، بدان خردی که هست

کی توان گفت از دهان تو سخن؟

گاه همچون آفتابی از جمال

می ندانم کافتابی یا مهی؟

عاشقان را جامه می گردد قبا

گفته بودی: آنکه دل برداز تو کیست؟

وربگویم من که: تو بردی دلم

دل ندارم، زان ضعیفم همچوموی

من که تخم نیکویی کشتم مدام

تو که بامن تخم کین کاری همه

در سخن عطار اگر معجز نمود

تو باعجاز سخن می نگروی

بر من گذشت همچومه، اندر میان کوی

گفتا: بلی تو نیز بیا، با کسی مگوی

او در درون و خلق زیبرون بگفتگوی

همچون گلی که نو بدمد بر کنار جوی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی

گفتم: مگر عزیمت حمام کرده ای

چون ساعتی برآمد من نیز در شدم

دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض

میکرد آب را تن و اندام او خجل  
 گیسوی مشک بوی بیر در فکنده بود  
 اندر عرق غریق شده، چون گلاب و گل  
 ناگه یکی در آمد و اندر زمان بهشت  
 چون دید کاب دیده من گرم میرود  
 میزیذ شراب را لب او سنگ بر سبوی  
 موی میانش گم شده اندر میان موی  
 وز رنگ و بوی او شده حمام مشکبوی  
 رویم بآب دیده و مویش بآب جوی  
 مشتی گلم بداد که: دست از دلت بشوی  
 دست از دلم بهشتم و آنگاه گفتمش:

کای جان نازنین، دل عطلا را بجوی

سرمست در آمد از سر کوی	تاشسته رخ و گره زده موی
وز بیخوابی دو چشم مستش	چون مخموران گره برابروی
فریاد کنان فلک که: احسنت	کو چشم که بنگرد از هی روی!
ترك فلکش بطوع می گفت:	کای من میان جانت هندوی
پیش لبش آب خضر شد خاک	پیش قدمش بهشت شد کوی
دل زار بهایهای بگریست	میگفت بهای های کای هوی
يك دم بنشین، که این دل مست	چون بادهمی رود بهرسوی
جان می خواهد زهر کسی وام	بر روی تو می دهد بصد روی

عطلا، تویی و نیم جانی

با دوست بنیم جان سخن گوی

هر چه هست اوست، هر چه هست توی	او تویی و تو اوست، نیست دوی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ	تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کسی رسی در وصال خود هرگز؟	که تو پیوسته در فراق توی
ز آن خبر نیست از خودی خودت	کز زمین تا بعرش تو بتوی
تا وجود تو کسل شود؟ نشود	جزو باشی بکل، کجا گروهی

نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت  
نقطه‌ی تو اگر بدایره رفت  
ور از آن نقطه باز مانی تو  
چون تو در نقطه کشته باشی تخم  
نتوان رست از چنان صفتی  
جز بخورشید نور مصطفوی<sup>۱</sup>

کرد عطار در علو پرواز

تا بدو تافت اختر نبوی

گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی

تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی

سایه‌ای شو، تا اگر خورشید گردد آشکار

تو چو سایه محو خورشید آبی و محرم شوی

جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است

تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی؟

بوده‌ای هم رنگ از پیش و بخواهی شد ز پس

این زمان هم رنگ او شو نیز تا همدم شوی

چون نداری زاول و آخر درین جز بیخودی

گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی

رنگ دریاگیر، چون یک شب نمی بیخود شده

تا شوی هم رنگ دریا، گر چه یک شب نم شوی

چيست يك شب نم؟ که از دریاست نا آمیخته

گر پیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی

ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه

چون بیاید بحر جمعیت کاندرو خرم شوی؟

۱- سجین، نام جایی است در دوزخ و نیز بمعنی ثابت، سخت و دائم است.

۲- نور مصطفوی، نور جمال پیامبر ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص) است.



ور پرا کنده روی در بحر کل در آینه  
 جز پرا کنده نه‌ای از بسکه درمانم شوی  
 هیچ بودی، هیچ خواهی شد، کنون هم هیچ باش  
 زانک گر هیچی نگردی توز هیچی کم شوی  
 گرتو، ای عطار، هیچ آبی همه گردی مدام  
 ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی<sup>۱</sup>

آفتاب رویست، ای سرو سهی	بر همه می‌تابد، الا بر رهی <sup>۱</sup>
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی	بر من و من می‌بینم ز ابله‌ی
گرچه عالم پر جمال یوسفست	نیست چشم کور را از وی بهی
چون بود کز بحر پر گوهر بسی	باز گردد خشک لب دست‌تهی؟
باز گردیدند ازین بحر عجب	خشک لب، هم مبتدی، هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت	دیگران هستند از مثنی کهی
حلقه بسر در میزنند و میروند	نیست از ایشان کسی را آگهی
جمله را جز عجز آنجا کار نیست	نه مهیست آنجا بگاه و نه کهی <sup>۲</sup>
می‌فرو افتد درین حیرت ز غم	گرتو اینجا دو جهان بر هم نهی

ای فری‌دا اینجا که هستی، محو گرد

چند گویی کوتهی بر کوتهی؟<sup>۳</sup>

نگاری مست لایعقل، چو ماهی	در آمد از در مسجد پگاهی <sup>۴</sup>
سیه چشم و سیه زلف و سیه دل	سیه گر بود و پویشیده سیاهی

۱- رهی بمعنی غلام و برده و چاکر است

۲- مهی و کهی مقام بزرگ و کوچک است، مهتر و کهنتر

۳- کوتهی نخست بمعنی

کجا است آن حالت تهی و تجرد و کوتهی دوم در معنی خود که کوتاهی است استعمال شده است

۴- پگاه، یعنی صبح زود، آغاز بامداد.

زهر مویی که اندر زلف او بود  
 در آمد پیش پیر ما بزانو  
 فسردی همچو بیخ از زهد کردن  
 چو پیر ما بدید آن سنگدل را  
 ز ره افتاد و روی آورد در کفر  
 بتاریکی زلف او فرو شد  
 دگر هرگز نشان او ندیدم  
 فرو میریخت کفری و گناهی  
 بدو گفت: ای اسیر آب و جاهی  
 بسوز آخر چو آتش، گاهگاهی  
 بر آورد از دل پر آتش آهی  
 نه رویی ماندش، دردین، نه راهی  
 بدست آورد ز آب خضر چاهی  
 که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطار هم با او برفتی

نیز ز دیدش عالم بر گد گاهی

جان بلب آورده‌ام، تا از لبم جانی دهی

دل زمن بر بوده‌ای باشد که تاوانی دهی

از لب ت جانی همی خواهم برای خویش نه

زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی

تو همی خواهی که هر تابی که آن در زلف تست

همچو زلف خویش در کارم پریشانی دهی

من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام، تا تو مرا

زلف بفشانی و از هر حلقه چو گانی دهی

من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر

می سزد اگر يك شکر آخر بمهمانی دهی

من سنگ کوی توام، شیری شوم گر گاه گاه

چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی

چون نمی یابند شاهان از وصالت ذره‌ای

نیست ممکن کان چنان ملکی بدر بانی دهی

من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟

این بدست من بر آید گر تو فرمانی دهی

کی رسم، در گرد وصل تو؟ که نامی بنگرم

هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد از بیداد تو عطار حیران دل، زدست

دست آن داری که تو داد سخندان دهی؟

ای راه ترا دراز نایی	وی عشق ترانه سر، نه پایی
این راه دراز سالکان را	کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد	چون عین فنا بود بقایی؟
چون از تو نماند هیچ برجای	آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته ای همه روز	بر بوی وصال جان فزایی
در لجة <sup>۱</sup> عشق جاودانت	شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دو کون نرسید	دانی نرسد بنا سزایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان	بر تخت نشست با گدایی؟
هرگز دیدی که رند گلخن	می خورد ز دست پادشایی؟
ای دل، خون خور که آنچنان ماه	فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان	پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که ز رفتگان راهش	بانگی نشنیدم از درایی <sup>۲</sup>
باری چه بدی که غول راهش	دل خوش کردی بمرجایی؟
چون در خور صومعه نیم من	اکنون منم و کلیسایی
در بسته چهار گرد زناز	از حلقه زلف دلبرایی
بس پر گرهست زلفش وهست	زان هر گرهی گره گشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف	خون ریزه اوست خون بهایی
گر تو سر عین عشق داری	دیربست که گفتم: الصلایی <sup>۳</sup>

۱- دریا و میانه دریا ۲- درای بمعنی زنگ کاروان است ۳- صلا و الصلا  
دعوت گروهی از مردم برای انجام کاری و یا اطعام است.

ورنه زدرم برو، که درپاش دادند نشان پارسایی  
عطار تو خویشتن نگه‌دار  
از آفت خویشتن نمایی

ای غمت روز و شب بتنهایی	مونس عاشقان سودایی
عاشقان را زیخ و بن برکند	آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست	ندهد عشق دست رعنائی
عشق را سر برهنه باید کرد	بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خون	تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای همی ماند	تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ماز هستی خویش	ما نهانیم و تو هویدایی
هستی ما و هستی تو دو نیست	راست ناید دویی و یکتایی
هستی ما پیش هستی تو	ذره‌ای هستی است هر جایی

نیست عطار را درین تک و پوی

هیچ راهی به از شکیبایی

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی

زین پس من و زناری در دیر بتنهایی

دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم

ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی

امروز دگر هستم شوریده و سرمستم

در بتکده بنشستم دل داده بترسایی

نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم

نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی

۱- باهمین وزن و قافیه از حافظ:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی تو بجان آمد و تست که باز آیی
واز نظامی:	
عاشق شده‌ام بر تو تدبیرچه فرمائی	از روی صلاح آیم یا از ره رسوایی

دوش از غم کفر و دین در خانه بدم غمگین  
 یعنی که نه آن نه این، در مانده بر سوایی  
 ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:  
 کای عاشق سرگردان تا چند ز رسوایی؟  
 بس گفته درین معنی، نه کفر و نه دین اولی  
 برتر شو ازین، یعنی: تو سوخته مایی  
 روزی دوسه ای از ما ماندی تو چنین تنها  
 باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی  
 هر چند که پردردی کی محرم ما گردی؟  
 فانی شو، اگر مردی، تا محرم مایی  
 عطار، چه دانی تو؟ این قصه چه خوانی تو،  
 چون نیک بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

دلا، در راه حق گیر آشنایی  
 چو مست خنّب<sup>۱</sup> وحدت کشتی، ای دل  
 و گر نفس و هوا عقلمت ربایند  
 و گر همچون که یوسف خود بستندی  
 چو افتادی بدریای حقیقت  
 چو ابراهیم بت بشکن، میندیش  
 تبرا<sup>۲</sup> کن دل از هستی چو عیسی  
 شوی بر طور سینا همچو موسی

اگر خواهی که یابی آشنایی  
 میندیش آن زمان تا در کجایی  
 تومی دان آن نفس کز خود بر آیی  
 کشی در چاه محنت هم بلایی  
 مشوغافل، همی زن دست و پایی  
 بهر آتش که هستی خوش در آیی  
 بیند سوزن، ای مسکین، چرایی؟  
 درین ره گر بورزی پارسایی

برو، عطار مسکین، خاک ره شو

بنزد اهل دل، تا بر سر آیی

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی  
 باید که در ره ما جانباز و محرم آیی  
 روی دلت بمان، جان مست از لقا کن  
 بیگانگی رها کن، چون آشنای مایی  
 در عشق پست می شو، کلی زدست می شو  
 بی باده مست می شو، تا باز خودنیایی  
 روزی که محرم آیی، بادوست همدم آیی  
 آنگاه تو کم آیی، در عشق کیمبایی  
 پروانه‌ای مشوش، چون سوختی با آتش  
 افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی  
 دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر  
 بی پر همیشه می پر، گرم مرغ آن هوایی

سر برهنه کرده‌ام بسودایی	برخاسته دل، نه عقل و نه رای
با چشم پر آب، پای بر آتش	بر خاک نشسته باد پیمائی
چون گوی بمانده درخم چوگان	سر گشته شده سری نه و پایی
از صحبت اختران صورت بین	خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش	بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید:	زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم، بنطق بر خیزد	از نکته من بشهر غوغایی
چون يك جايم نشسته نگذارند	هر ساعت از آن دوم بهرجایی

زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد

عطار نه عاقلی، نه شیدایی

منم و گوشه‌ای و سودایی	تن من جایی و دلسم جایی
هر زمانم بعالمی میلی	هر دم سوی شیوه‌ای رایی

مانده در انقلاب چون گردون  
ساکن گوشه جهان ز جهان  
ای عجب! گرچه مانده ام تنها  
رهزن من بسی شدند، که من  
کارم اکنون زدست من بگذشت  
نیست غرقه شدن درین دریا  
من سرگشته عمر، خام طمع  
مانده امروز با دل پر خون

گاه شیبی و گاه بالایی  
همچو من نیست هیچ تنهایی  
مانده ام در میان غوغایی  
راه گم کرده ام بصحرایی  
که در افتاده ام بدریایی  
کار هر نازکی و رعنائی  
می‌بزم پرگناه سودایی  
منتظر بر امید فردایی

الغیاث الغیاث! زانکه ندید

کس چو عطار هیچ شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟  
من اندر ره تهی دستم چه داری؟  
نه در جانی نه غیر از جان، چه چیزی؟  
هزاران درد دل دارم من از تو  
شد از طوفان چشم غرقه کشتی  
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم  
بیا، تا در غم خویشم ببینی  
ز پیدایی خود پنهان بماندی  
چو تو حیران خود را دست گیری  
ز شوق آفتاب طلعت تو

بماندم بی سرو سامان کجایی؟  
ز خود برهانم ای جانان کجایی؟  
نه در جانی برون از جان کجایی؟  
ندانم درد را درمان، کجایی؟  
ندانم تا درین طوفان کجایی؟  
نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟  
چو گویی در خم چوگان کجایی؟  
چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟  
ز پا افتاده ام حیران، کجایی؟  
شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطار بیدار

که شد بروی جهان زندان، کجایی؟

رخ تو چگونه بینم؟ چو تو در نظرنیایی

نرسی بکس، تودانم، که زخود بسرنیایی

وطن تو از که جویم؟ که تودروطن نگنجی  
 خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی  
 چه کسی تو؟ یارب ای جان، که ز غایت کمالت  
 چو بوصف تودر آیم تو بوصف در نیایی  
 گهری عجب تر از تو، نشنیدم و ندیدم  
 که ببهر، در نگنجی و ز قعر، بر نیایی  
 چو بهره در نشینی چه بود که عاشقان را  
 چو شکر همی گدازی چونمک همی بسایی؟  
 همه دل فروگرفتی، بتو کی رسم؛ که گرم  
 در دل بسی بکوبسم، تو ز دل بدر نیایی  
 تو بیا، که جان عطاراگرت قبول باشد  
 بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی  
 ای آفتاب رویت از غایت نکویی  
 افزون زهر چه دانی، برتر زهر چه گویی  
 گر نیکویی رویت يك ذره رخ نماید  
 دو کون مست گردد از غایت نکویی  
 یارب چه آفتابی؟ کاندردو کون هرگز  
 در چشم جان نیاید، مثلت بخوبرویی  
 چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایی  
 از خون عاشقانت روی زمین بشویی  
 عطار در ره او ازهر دو کون بگذرد  
 وانگه ز خود فناشو، گرمرد راه او بی  
 با چون رویی بدان نکویی  
 رویی که ز شرم او در افتاد  
 نازش برسد بهر چه گویی  
 خورشید فلک بزد رویی



چون در خور او نمی توان شد	بر بوی وصال او چه پویی؟
خون می خور و پشت دست می خای	گر در ره درد مرد اویسی
جانان، بتو باز ننگر در است	تا دست ز جان خود نشویی
توره نبری، تو تا تویی، تو	تا کی تو تویی، تویی و تویی؟
چیزی که ازو خبر نداری	گم ناشده از تو، چندجویی؟
گر گویندت چه گم شد از تو	ای غره بخوبیشتن، چه گویی؟!
باری بنشین کران و کم گوی	بندیش که در چه آرزویی

عطار، کجا رسی بسطان

زیرا که تو از سگان کویی

عشق تو دردست و درمانش تویی	هست عاشق، صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من	چیست آن دردی که درمانش تویی
سالک راه تو ز اول و اصلست	کاین ره از سر تا بیایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن	کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه، جو بجو	زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق الطیر سخن های مرا	کس نمی داند، سلیمانش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم<sup>۱</sup>

وین سخن حقست و برهانش تویی

۱- شطح و شطحیات، در اصطلاح صوفیه، سخنانی است که بظاهر مخالف شرع باشد، مانند انا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج و قوال صیغه مبالغه و بمعنی کسی که در محافل به آواز خوش شعر بخواند.

بخش سوم

# ترجعات

ترکیبات - فتوت نامه



## ترجیحات

۱

سرخوش زمی گره گشاییم	ما مست شراب جان فزاییم
ما طالب گنج کنجهاییم	در کنج شرابخانه گنجیست
زنهار! گمان مبر که ماییم	آنها که هوای می ندارند
گرجان طلبند، مادر آیم	هرجا، که صراحت و جام است
برداشته دست در دعاییم	تا حاصل ما ز می برآید
چون بلبل مست در نواییم	تا ما گل روی دست دیدیم
روشن سخنیست می نماییم:	ما گوهر پاک و نور ذاتیم

ما صوفی صفة صفاییم

بیخود ز خودیم و با خدا ایم

دل چون بشنید، نوش جان گفت	ساقی سخن از می مغان <sup>۱</sup> گفت
از عشق بگوش عاشقان گفت	یک جرعه می و هزار معنی
با ماغم و شادی جهان گفت	در گردش جام حسن ساقی
عشق آمد و عقل را روان گفت	نسارسته هنوز دار منصور

---

۱- مخ پیشوای روحانی زرتشتیان که در مقام پائین تر از مؤبدانند.

ای سالک<sup>۱</sup> ره روان معنی  
دوش از سر بیخودی و مستی  
دل چون بشنید نام می را  
بی دوست سخن نمی توان گفت  
پیرم<sup>۲</sup> سخنی ز می نهان گفت  
می خواست بر غم صوفیان گفت:

ما صوفی صفة صفاييم

بيخود ز خوديم و با خداييم

ساقی، بشکن خمار جان را	دریاب حیات جاودان را
کاین يك دوسه روز عمر باقیست	از دست مده می مغان را
وان دم که تهی شود صراحی <sup>۳</sup>	بفروش بجرعه ای جهان را
در فصل بهار و موسم گل	بی عیش مدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده ای تو هرگز	از لوح درون خط روان را
فردا چو پیرش اند آزند	در مجلس حشر صوفیان را
مامست شراب جام ساقی	گویم حدیث این بیان را

ما صوفی صفة صفاييم

بيخود ز خوديم و با خداييم

ای دلبر ماهروی طناز	برقع <sup>۴</sup> ز جمال خود بر انداز
تا دیده ز پرتو جمالت	چون جام جهان نما کنم باز
ما زنده ببوی جام عشقیم	در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم	با بلبل عشق خود هم آواز

۱- سالک یعنی راه رونده و در اصطلاح اهل تصوف کسی را گویند که بطریق سلوک بمرتبت و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود. لاهیجی گوید: سالکان ابرار و اصحاب یحیی اند. ۲- پیر در اصطلاح صوفیه مرشد و راهنما را گویند. حافظ گوید:

گر پیر مغان مرشد باشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدانیست

۳- شیشه دهان تنگ که در آن شراب کنند شاه نشین یا غرفه ماندی در داخل اتاق یا مسجد که چند نفر در آن نشینند ۴- بضم صاد و فتح و تشدید فاه بمعنی بضم با و فتح قاف، روینده و نقاب. ۵- برقع

ای بلبل خوش نوا، بنوروز  
 با عود بسوز وعودمی سوز  
 باچنگک بسازوچنگک می ساز  
 چون نیست درین زمانه مارا  
 آهنگک حجاز گیر واهواز<sup>۱</sup>  
 با صوفی باصفا دمی راز

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم وباخداییم

دوش از سر خم صدا بر آمد  
 زان جوش بگوش خاک در دهر  
 جوش از می جان فزا بر آمد  
 در حوصله جهان ننگجد  
 نیرست و بصد نوا بر آمد  
 حقا که ز قدرت همو بود  
 کاژر شد و از عصا بر آمد<sup>۲</sup>  
 ای رند شراب خواره، امروز  
 می ده، که زمی صفا بر آمد  
 چندان که تو شرح جام کردی  
 گرد تو ز گرد ما بر آمد  
 شکرانه آنکه صوفی امروز  
 خود را شد واز خدا بر آمد

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم وباخداییم

زین پیش کزین جهان پرغم  
 چون ملکتم جم نماند جاوید  
 جستم و فاء، نشد مسلم  
 می نوش بیاد ملکتم جم  
 ای آنکه نگشته است خالی  
 از سینه غم تو ذکر مدغم<sup>۲</sup>  
 باز آ، که در آرزوی رویت  
 تدبیر دل رمیده کردم  
 گفتم بطیب درد خود را  
 دردم چو طبیب دید در، دم

۱- حجاز واهواز مقامهایی هستند در موسیقی ۲- اشاره بمعجزه باهره موسی بن عمران علیه السلام است که عصای خویش بیفکند و بنابه اراده خدا بصورت اژدهائی درآمد و همه کارهائی را که ساحران برای کمک بفرعون کرده بودند ببلعید و همچنان بصورت عصا بازگشت. ۳- در اصطلاح ادبی هرگاه دو حرف اصلی از یک جنس در یک کلمه جمع باشد، آن دو حرف در یکدیگر ادغام میشوند و بیک حرف یا تشدید مبدل میگرددند. مانند: عز، مد، ود.

بنوشت بخون دل جوابی  
 بنشین، که اگر مجال داری  
 و آن نیز بصبر کرد مرهم  
 برخاک درش، شبی چو شبنم  
 بر گوی بساکنان محرم:  
 اگر تودست یابی

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و با خدا ایم

ای بلبل خوش نوا، فغان کن  
 چون سبزه ز خاک سر بر آورد  
 عیدست، نوای عاشقان کن  
 ترک دل و برگ بوستان کن  
 وز برگ بنفشه سایبان کن  
 سر خوش شو دست در میان کن  
 در هر ورقی گلی روان کن  
 در گوش حریف نکته دان کن  
 در مجلس عاشقان روان کن:  
 بالشت ز سنبل و سمن ساز  
 چون لاله ز سر کله بینداز  
 بردار سفینه غزل را  
 صد گوهر معنی، از توانسی  
 و آن دم که رسی بشعر عطار

ما صوفی صفة صفاییم

بیخودز خودیم و با خدا ایم

## ترکیبات

### ۱

کی باشد ازین نشیب نمناک	دل خیمهٔ جان زند بر افلاک؟
بستاند عقل جوهر ازجان	بفشانند روح دامن از خاک
وین خیمهٔ چار طاق ایوان	در حلقهٔ عاشقان زند چاک
زهرست مزاج چار عنصر	امید خلاص از او چو تریاک <sup>۱</sup>
عشقست براق جان درین راه	تن کیست؟ طفیلی بفتراک <sup>۲</sup>
آن لحظه، که جان شود خرامان	در هودج <sup>۳</sup> کبریا بر افلاک
بر نغمهٔ ارغنون <sup>۴</sup> توحید	رقاص چو صوفیان چالاک
دست اندازان و پای کوبان	در محفل قدسیان طربناک

---

۱- چهار عنصر یا عناصر اربعه عبارتند از: آب، باد، خاک و آتش، و تریاک بمعنی داروی ضد زهر یا پاد زهر است ۲- براق، اسب مخصوص پیامبر (ص) است که در شب معراج بر آن سوار شد و به آسمانها عروج کرد. فتراک، ترک بند یا تسمه و چرم نازکی است که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند ۳- هودج بمعنی عماری و کجاوه است ۴- ارغنون نام یکی از آلات موسیقی است که شبیه به پیانو است و گویند افلاطون آنرا ساخته است.



از نام و نشان دل مجرد<sup>۱</sup>      وز هستی و نیستی تن پاک  
نی از صفت بهیمنش<sup>۲</sup> ترس      نی از حجب طبعیش پاک  
در مرتبه کمال کلی      ساکن شده است و خرم الاک<sup>۳</sup>

در ظل سرادقات<sup>۴</sup> الفت

راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا      وارسته تو از منی و از ما  
من سایه صفت فتاده بر خاک      فارغ ز کشاکش تمنا  
تو باز گشاده بال همت      درخوف هوای «لا» و «الا»<sup>۵</sup>  
افراخته رایست جلالت      برطره هفت سقف مینا  
تکیه زده، همچو پادشاهان      براوج سریر چرخ خضرا<sup>۶</sup>  
وز حجره تنگ آفرینش      بیرون زده رخت دل بصحرا  
بر بوده نقاب «ما سوی الله»<sup>۷</sup>      از چشم خرد، در آن تماشا  
درشعله نور عشق یک رنگ      بالمعه<sup>۸</sup> برق حسن یکتا  
آزاد ز بند امر تسکلیف      ایمن ز فضولی من و ما  
در جذبۀ وصل یاراز انسان      شبم که فتد درون دریا  
چون قطره ازین رجوع رجعت      یک لحظه بدان شد آمد اینجا

آیا که چه کار و بار بینی

آن دم که جمال یار بینی؟<sup>۹</sup>

- ۱- تجرد در اصطلاح صوفیان، عبارت از ترك هستی کردن و بحق پیوستن است.  
۲- بهیم و بهائم، یعنی چهارپایان      ۳- مگر تو      ۴- جمع سرادق  
بمعنی سراپرده      ۵- کنایه از لاله الا الله      ۶- خضراء صفت تفضیلی مؤنث  
که مذکر آن اخضر است، بمعنی سبز و سبزه، چرخ خضراء کنایه از آسمان است.  
۷- جز خدا      ۸- لمعه بفتح لام و عین بمعنی یک قطعه نور      ۹- دوبیت اخیر  
اشاره است به آیه شریفه ۱۵۱ سوره البقره: انا لله وانا اليه راجعون.

شهریست وجود آدمی زاد  
 باداست ، که خاک را براند  
 دل خسرو شهر و عقل دستور  
 گر شاه بمشورت وزیرست  
 ور هیچ بضد آن بود کار<sup>۱</sup>  
 جان گنج و طلسم جسم، دایم  
 گه خازن گنج امین و مصلح  
 در بسته بمهر خاتم دین  
 سلطان چون خزینه نقل فرمود  
 شه خانه خراب و شهر خالی  
 عمال مناصب<sup>۲</sup> ولایت

در انجمن مقربانست

زیرا که بدین قدم نشانست

من جز تو ندارم از جهان کس  
 تن خاک در تو بود ز اول  
 از اوج فلک، چون نیست معلوم  
 چون روضه خلدان دل خاک  
 در خاک ببین، ولی بشرطی  
 از جعدشهان دواج اکسون<sup>۳</sup>  
 هم نرگس مست یار مخمور  
 وز جان و دل ایستم ازین پس  
 هم با سر خرقه رفت ازین پس  
 باری ز نشست خاک بر رس  
 پرسوسن و یاسمین و نرگس  
 کز دیده خود برون کنی خس  
 وز لعل بتان نقاب اطلس  
 هم بلبل نطق عاشق اخرس<sup>۴</sup>

- ۱- اشاره بعموم معروف است که: تعرف الاشیاء باضدادها. هر چیزی بضد آن شناخته میشود  
 ۲- خازن بمعنی خزانه دار و گنجور، و باد بدست کنایه از اسراف کننده است  
 ۳- نگهبان و داروغه  
 ۴- عمال مناصب، صاحب مناصبان  
 ۵- دواج بمعنی بالا پوش یا الحاف است و اکسون  
 ۶- گنگ و لال.

بر ریخته از خدنگ غمزه      بگسسته ز ابروی مقوس<sup>۱</sup>  
 از جور چهار وهفت مانده      محبوس بحجره<sup>۲</sup> مسدس<sup>۲</sup>  
 سرهای برهنگان گرفته      احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان ، ولی بهرموی

بی صوت و حروف واقعه گوی

این خاک ز لطف نور بر خاست      وانگاه روان شد از چپ و راست  
 شد جانوری، که آشیانش      بر تر ز ضمیر و هم داناست  
 هر لحظه ز فیض و فضل آن نور      بزمی و بساط دیگر آراست  
 سری، که فلک نبود محرم      بر چهره او چو روز پیدا است  
 نقدی، که خلاصه دو کونست      در جنب وجود او مهیاست  
 مطلوب ظهور سر امرست      مقصود وجود نقش اشیاست  
 درج گهر و کنوز غیبست      غواص بحوردین و دنیاست<sup>۳</sup>  
 در کوکبه طلوع آدم      منجوق<sup>۴</sup> ولوای عز و الاست  
 کاین وصف چنین بر مز عشاق      بر قد قبای او بود راست

سودا ز دگان دین و دنیا

هر گز نشوند این سخن آنی

رفتند سران بزم سلطان      ماندند جنیبه<sup>۵</sup> را بدربان  
 ریحان بریاض انس پیوست      بردند سفال را بخمدان  
 پرورده طبع گشت خاموش      نو برده فهم شد سخندان  
 شد قطره محیط و ذره خورشید      از محو صفات صنع یزدان

۱- قوس دار، با قوس

۲- ششگانه، شش پهلو و شش ضلعی.

۳- درج گهر، بمعنی صندوقچه جواهرات و جعبه‌ای که اشیاء گرانبها در آن نگهداری

کنند، کنوز جمع کنز بمعنی گنج است و بحور، جمع بحر بمعنی دریا      ۴- ماهچه علم.

و آنچه بر سر علم نصب کنند      ۵- اسب یدک.

آثار خصال جسم گم شد  
تا قطره شبلم سحرگاه  
در پرده نیستی هم آواز  
چون هیچ نشان نیابی از خود  
چون سوخت سپند خوش بر آسود  
در نسخه کیمیای توحید

اینست سخن که: تاتوانی

خود را ز برون در نمایی

آن کیست بر آن سپهر اعظم؟  
از خاک یکی سواد انقد  
کم کار، ولی درو جهان گم  
در بارگه جلال مفرد  
در نور جبینش حج اکبر  
جایی مرو و بخود فرو شو  
در حرف نخست باز یابی  
گر بر سر سر این معما  
خوش باد شب، خجسته روزت  
گنگ از دل درج سر بمسار<sup>۲</sup>  
یکذره سپهر هفت خورشید

وان کیست و رای هر دو عالم؟  
وز آب درو بلاد احکم<sup>۱</sup>  
گمنام، ولی دو کون ازو کم  
در جلوه گه جمال محرم  
در نقش نگینش اسم اعظم  
در نسخه تست این لغت ضم<sup>۲</sup>  
اسرار زمین و آسمان هم  
افتاد دلت، زهی مکرم<sup>۲</sup>  
رو، رو، که جهان شدت مسلم  
چون شرح دهد زبان گنگم  
یک نم ز شراب و چار کونیم

۱- سواد بمعنی سیاهی و انقد صفت تفصیلی نقد است و سواد انقد، یعنی سیاهی  
نقدتر، چنانکه سواد اعظم سیاهی بزرگتر که کنایه از شهر است، در اینجا نیز مراد، همان  
وجود بناهای دیدنی بر روی زمین است و بلاد احکم نیز بمعنی شهرهای محکم تر  
(محکمترین شهرها). ۲- ضمیمه و پیوست ۳- زهی کرامت ۴- درج  
بمعنی صندوقچه جواهر که در این مصراع جهان به صندوقچه ای تشبیه شده است که درب  
آن میخکوب شده باشد و کسی را از درون آن آگاهی نباشد.

عطار، ز سر عشق بر گوی  
انوار صفات وذات مبهم  
تو نورهوای آن جهانی  
برخاک قناده ناگهانی

## ۲

فداك ابي وامی، این تمشی؟  
تراچه عالم وچه عرش وچه فرش،  
کنون روحانیان عرش را بین  
تویی سلطان مطلق در دو عالم  
زبس کامد همی جبریل نزدت  
چو اندر عالم جان او فتادی  
چو دایم رحمة للعالمینی  
نگردد مطلع پر نقش تو کس  
چو تو برتر ز افلاکی، بجز عشق

براق آمد، مگر بر عزم عرشی؟  
که صد عالم و رای عرش و فرشی  
چو سر بر خط نهاده انس و وحشی  
که خط دادند انس و جان و وحشی<sup>۲</sup>  
شده چون دحیة الکب قریشی<sup>۳</sup>  
از آن بی سایه دایم می درخشی<sup>۴</sup>  
ازان جرم دو عالم را بیخشی  
که تو برتر ز نه طاق بنفشی  
که داند تاچه نوری وچه نقشی

فسبحان الذی اسرى بعبدہ  
الی الجبروت والمکوت کله<sup>۵</sup>

۱- پدر و مادرم فدای تو باد به کجا میروی  
۲- خط دادن، کنایه از چاکری  
۳- دحیه کلبی، نام یکی از صحابه پیغمبر اسلام است که بر اثر خدمتگزاری، کانه در عداد اقارب پیغمبر درآمد و به جمع قرشیان که منسوبین پیغمبر هستند پیوسته است  
۴- در خبرها آمده است که نور جمال پیغمبر بعدی درخشان و تابناک بود که حضرت وقتی در آفتاب راه میرفت سایه او دیده نمیشد  
۵- پاک و منزه است کسی که (خدائیکه) سیر داد بنده خویش را بمقام ملکوت و جبروت. این بیت اشاره است به نخستین آیه از سوره الاسری: سبحان لذی اسری بعبدہ لیلامن المسجد.  
«بقیه پاورقی در صفحه بعد»

زهی ! از عرش اعلا بر گذشته  
 همه روحانیان بر جای مانده  
 هم از عقل معظم پیش رفته  
 قیامت نقد امروزت که «هاتین»<sup>۱</sup>  
 بخاصیت تویی از عالم افزون  
 بیکدم چون گهر از تشت پرزر  
 بنور جان بذات حق رسیده  
 شده مستغرق نور مسما

زهی دانای اسرار معانی!

ورای این جهان و آن جهانی

زهی! روز قیامت روز بارت  
 گنه کاران، که بر جان خورده ز نهار  
 کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز  
 تویی مختار کل آفرینش  
 چو تو برباد دیدی ملك عالم  
 خلایق سر بسر در انتظارت  
 همه جان بر کف اندر زینهارت  
 بسوزاند سپند روزگارت  
 که حق بی علتی کرد اختیارت  
 بملك فقر آمد افتخارت<sup>۲</sup>

۱- الهرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لثریه من آیاتنا انه هو السميع البصیر. پاک و منزّه است آنکه به شبانگاه بنده خویش را برد از مسجد الحرام به مسجد اقصی که برکت دادیم پیرامونش را تا به او بنمائیم آیات خود را، بدرستیکه او است شنوای بینا.

۲- اشاره است به آیات شریفه ۷ تا ۱۰ سوره النجم: (وهو بالاق الاعلی، ثم دنی فتدلی، فکان قاب قوسین او ادنی) و او بود براق برتر و بالاتر (جائیکه فرشتگان راحق گام نهادن بر آن نبود) پس نزدیک آمد و نزدیکش (یا تواضع نمود)، پس قدر فاصله او (تا عرش) دو گمان یا نزدیکتر بود ۲- اشاره بدین روایت است که: عن عائشة

قالت کان الاعراب اذا قدموا علی رسول الله سألوه عن الساعة متى الساعة - و همچنین این روایت که: بعثت انا و الساعة کهاتین. ۳- آلاء و نعماء دولت مترادفند و هر دو بمعنی نعمت‌ها

هستند ۴- اشاره بحدیث شریف نبوی است که فرمود: الفقر فخری، فقر افتخار

من است.

بصورت چرخ از آن فوق توافقاد  
 فلک زان می رود با تشت خورشید  
 که چرخ آمد طبقهای نثارت  
 که هست از دیر گاهی تشت دارت<sup>۱</sup>  
 بفراشی از آن می آیدت ابر  
 که از خاکمی ترا نبود غبارت  
 ترا چون حارس و چون حاجب آمد<sup>۲</sup>  
 مه و خورشید در لیل و نهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!

شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاک درت تریاک اعظم<sup>۳</sup>  
 زهی! موسی عمران بر در تو  
 طفیلی وجودت کل عالم  
 بهارونی میان در بسته محکم<sup>۴</sup>  
 زهی! دربان تو بختی افلاک  
 شده چوبک زنت عیسی مریم<sup>۵</sup>  
 ترا شیطان مسلمان گشته جاوید  
 ولسی پیچیده سر از پیش آدم  
 اگر با نام حق نامت نگویند  
 کرا باشد مسلمانسی مسلم؟  
 نیابد خسته ای، کومنکرت شد  
 بجز خاکستر خود هیچ مرهم  
 عدو، گر بنگرد در تو بانکار  
 نمااند مردمش در دیده محکم  
 نگین میخواست از مهر تو گردون  
 از آن شد حلقهش مانند خاتم  
 لباس خویشتن را کرد بی غم  
 نگینش چون بشد مهر نبوت

اگر در نطق آیم تا قیامت

نیارم گفت یک وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر<sup>۶</sup> داده  
 جمال حسن را در بر گرفته  
 بگیسو روز را شبگیر داده  
 کمال عقل را تزویر<sup>۷</sup> داده

۱- تشت داری نیز کنایه از چاکری و بندگی است  
 ۲- حواس بمعنی نگاهبان و حراست کننده و حاجب بمعنی پرده دار و دربان است  
 ۳- تریاک بمعنی پادزهر و پادزهر است و اعظم صفت تفصیلی آنست، بزرگترین داروی ضد زهر  
 ۴- هارون برادر موسی است که همواره سر بفرمان او داشت  
 ۵- چوبک زن کسی که با نواختن طبل وقت را اعلام می کرد که به تعبیرهای دیگری در ادبیات، نوبتی و نوبت زن نیز به آن گفته میشود  
 ۶- شرمساری و شرمنده ساختن  
 ۷- گول زدن.

شکر لعل لبث را شیر داده	خرد نطق خوشت را کار بسته
ازین نه بیم نوای زیر داده	عروس هشت جنت در فراق
صفات ده یکی تقریر داده	چو خوشه ده زبان گشته دهم چرخ
ز کف سر رشته تقدیر داده	قضا دیده قدر، مایه ز قدرت
عذاب خلد را تاخیر داده	بفرمان تو، ای فرمانده خاک
تو از زلف خودش زنجیر داده	دل عطار مجنون غم تو

بمراهیت حق دارم، زهی قدر

بهمنامی نکونامم کن، ای صدر

ز نعتت خواجه احرار گردد <sup>۱</sup>	دلی کاینه اسرار گردد
دو عالم خلق بر خوردار گردد	تویی آن خواجه، کز یکشاخ نعتت
عدم آبتن اسرار گردد	تویی آن مرد، کز نور وجودت
کف بحزی نم امطار <sup>۲</sup> گردد	تویی آن صدر، کز دریای جودت
دمی در بند، تا بیدار گردد	دل من، یا رسول الله، خفتست
که يك شبم در شهوار گردد	چه کم گردد ز بحر بی نهایت
دل بیدار معنی دار گردد	دل عطار، کز جان باز داری

نکو کارا، مگیرش زود، از آن پیش

چو مکرش رفت مرد کار گردد

۱- نعت بمعنی مدح و صفت است و احرار جمع حربمعنی آزادگی و آزاد مردی

است ۲- امطار جمع مطروبمعنی بارانها.



## فتوت نامه منظوم

بگویم باتو رمزی چند زاسرار  
بیاموز از فتوت نکته‌ای چند  
کلاه سروری بر سر نهندت  
زمانی باش با ما محرم راز  
که از مردی زدندی در میان دم  
یکی زان شرطها باشد مروت  
که تا چشمت بدین معنی شود باز  
چو نیکان از بدی اندیشه کردن  
نگفتن: آن یکی مغزودگر پوست  
همیشه پاك باید چشم و دامن  
همه کارش بجز روی وریانیست  
بیخشاید دلش بردوست و دشمن  
اگر خواهی بخود، نبودز یانت  
تو نیکی کن، اگر هستی جوانمرد  
پشیمانی خوری تو هم یکی روز  
که بینی خویشتن را کمتر از مور

الا ای هوشمند خوب کردار  
چودانش داری وهستی خردمند  
که تا در راه مردان ره دهندت  
اگر خواهی شنیدن گوش کن باز  
چنین گفتند پیران مقدم  
که: هفتادو دوشد شرط فتوت  
بگویم باتو يك يك جمله راز  
نخستین، راستی را پیشه کردن  
همه کس را بیاری داشتن دوست  
ز بند نفس بد، آزاد بودن  
اگر اهل فتوت را وفا نیست  
کسی، کوراجوانمردیست در تن  
بهر کس خواستی می باید آنت  
مکن بدبا کسی کوباتو بد کرد  
زبان را در بدی گفتن می آموز  
ترا آنگه به آید مردی و زور

اگر دستت دهد می کن بکردار  
 فتوت در جهان او را روا نیست  
 نباشد در جهانش هیچ کس یار  
 بجز خاکی و مسکینی ننگنجد  
 نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست  
 چه خوشتر در جهان از نام نیکوست؛  
 چنان کز پیش باشی، باش از پس  
 اگر گویی شنیدن را نشاید  
 مزن دم از طریق برد باری  
 که نیکو نیست فاسق را سرانجام  
 که حیات نیست کار زیردستان  
 که کین داری نشد آیین مردم  
 ورت هم بیم جان باشد، مگو هیچ  
 نباشد از فتوت جانت آگاه  
 ز شیطانی چه گیری عذر بردست؟  
 تکبر جر خدا را نیست لایق  
 که افزونی جسمست کاهش جان  
 نه بیرون از حد و اندازه می گوی  
 که در دنیا نیابی محرم راز  
 حسود از راه حق آگه نباشد  
 بیر، زنهار، از وی مهر و پیوند  
 وگر خود می رود سر بر سردار  
 بخود رفتن کجا باشد مروت؟  
 بود از گاو و خسر بسیار کمتر

مگو هرگز که: خواهم کردن اینکار  
 کسی کورا بخشم اندر رضانیست  
 فتوت دار چون باشد دلازار  
 درین ره خویشتن بینی ننگنجد  
 فتوت ای بردار، بردباریست  
 بده نان، تا بر آید نامت، ای دوست  
 زبان و دل یکی کن با همه کس  
 مکن چیزی، که دیدن را نشاید  
 چو اندر طبع بسیاری نداری  
 طریق پارسایی و رز ماسدام  
 مکن باهیچکس تزویر و دوستان  
 درون را پاک دار از کین مردم  
 چو خواندندت برو، زنهار می پیچ  
 بجان گر با زمانی اندرین راه  
 دماغ از کبر خالی دار پیوست  
 تواضع کن، تواضع، بر خلائق  
 تکبر خیرگی خود را مرنجان  
 سخن نرم و لطیف و تازه می گوی  
 مگو راز دلت با هر کسی باز  
 حسد را بر فتوت ره نباشد  
 اخی را چون طمع باشد بفرزند؟  
 اگر گفنی ز روی، آنرا بجا آر  
 بخود هرگز مرو راه فتوت  
 ریاضت کش، که مرد نفس پرور

مرو ناخوانده، تا خواری نبینی  
 بچشم شهوت اندر دوست منگر  
 ز کج بینان فتوت راست ناید  
 بکام خود منه زنهار! یک گام  
 مروت کن تو با اهل زمانه  
 هزاران تربیت گرهست اخی را  
 مدارا کن تو با پیران مسکین  
 مز نلاف ای پسر، بادوست و دشمن  
 فتوت چیست؟ داد خلق دادن  
 هر آن کس، کو بخود مغرور باشد  
 ادب را گوش دار اندر همه جای  
 بخدمت می توان این ره بریدن  
 بعزت باش، تا خواری نبینی  
 گر آید از درت سیلاب خون باز  
 مبر نام کسی جز با نکویی  
 بعصیان در میفکن خویشان را  
 هوای نفس خود بشکن، خدا را  
 چنان کن تربیت پیرو جوان را  
 نصیحت در نهانی بهتر آید  
 لباس خود مده هر ناسزا را  
 میان تربیت زان روی می بند  
 فتوت جوی، گسردارد قناعت  
 بطاعت کوش، تا دیندار گردی  
 پرستش کن خدای جاودان را

چو رفتی جز جگر خواری نبینی  
 که دشمن کام گردی، ای برادر  
 که کج بینی فتوت را نشاید  
 که ایمن نیست دایم مرد خود کام  
 که تا نامت بماند جاودانه  
 ندارد دوست زیشان جز سخی را  
 بیخشا بر جوانان بد آیین  
 که باشد مرد لافی کمتر از زن  
 پسای دستگیری ایستادن  
 بفرسنگ از مروت دور باشد  
 مکن بابی ادب هرگز محابای  
 بدین چوگان توان گویی ربودن  
 چو یاری کردی اغیاری نبینی  
 پیوشانش درون پرده راز  
 اگر اندر فتوت نام جویی  
 مجو آخر بلای جان و تن را  
 مده ره پیش خود صاحب هوارا  
 که خجلت بر نیفتد این و آن را  
 گره از جان و بند از دل گشاید  
 بگوش جان شنو این ماجرا را  
 که باشد در کنارت هم چو فرزند  
 همه عالم برند ازوی بضاعت  
 که بی دین را نزدیک لاف مردی  
 مطیع امر کن تن را و جان را

که هستی بر نمی آید ازین فن  
 در آن حالت مکن از صبر دوری  
 چو محنت در رسد صبرست در مان  
 بصدالطاف پیش میهمان شو  
 بیاور آنچه داری از کم و بیش  
 کزین بهتر نباشد در جهان کار  
 چو مردان راه خود چالاک بسپار  
 ببايد گشتنت تسلیم دروی  
 از آن سوزد میان جمع چون شمع  
 که تا گردی از این احوال آگاه  
 ترا گفتار با کسردار باید  
 سخن های منت، در جان نشیند  
 همی کن پند من چون حلقه در گوش  
 بشرط این راه بسپاری، ترا به  
 فتوت نامه عطار خوانی

قدم اندر طریق نیستی زن  
 چو سختی پیشت آید کن صبوری  
 بنعمت در، همی کن شکر یزدان  
 چو مهمان در رسد شیرین زبان شو  
 تکلف از میان بردار و از پیش  
 باحسان و کرم دلها بدست آر  
 چو احسان از تو خواهد مرد هشیار  
 اگر شکرانه ای گوید مگو: کی؟  
 فتوت دار چون شمعست در جمع  
 ترا بسا عشق باید صبر همراه  
 بگفتار این سخن ها راست ناید  
 چو چشمت روی آن هستی ببیند  
 مکن زنهار! ازین معنی فراموش  
 گر این معنی بجا آری، ترا به  
 اگر خواهی که این معنی بدانی

خدا یار تو باشد در دو عالم

چو مردانه درین ره می زنی دم

« پایان »



فهرست اعلام



# فهرست اعلام

۲

آذر - ۱۲۸	آبان - ۱۲۸
آرز - ۶۳ - ۲۷۱ - ۲۹۷ - ۴۱۴ - ۵۱۱ -	آب بقا - ۲۲۱ - ۲۲۲
آهنگ حجاز - ۶۵۵	آب حیات - ۷ - ۳۹ - ۴۹ - ۵۱ - ۸۹ - ۱۰۷ - ۱۹۱ - ۲۲۳ -
الف	۲۵۹ - ۲۶۰ - ۳۱۵ - ۳۲۳ - ۳۸۷ - ۴۰۵ - ۴۲۱ -
ابراهیم - ۱۵۸ - ۲۹۷ - ۳۳۳ - ۴۰۲ - ۴۱۴ - ۱۱ -	۴۵۷ - ۴۶۹ - ۴۷۲
۶۴۶	آب حیوان - ۱۶۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۴ - ۲۲۵ -
ابلیس - ۷۱ - ۹۹ - ۲۴۹ - ۲۸۹ - ۴۷۷ - ۶۹ -	۲۲۹ - ۲۵۲ - ۲۲۴ - ۲۴۰ - ۳۲۰ - ۳۵۶ - ۳۶۲ -
۶۱۹	۳۹۸ - ۴۲۰ - ۴۳۰ - ۴۷۱ - ۴۷۳ - ۴۷۹ - ۶۲۶ -
ابوالهول - ۴۷۶	۶۳۱ -
ابوبکر - ۳۹ - ۱۲۶ - ۱۳۸ - ۵۴۵ - ۵۹۲ -	آب خضر - ۵۱ - ۱۳۹ - ۱۶۰ - ۱۷۴ - ۱۷۷ -
ابو سعید - ۱۰ - ۱۱۴ - ۵۹۰ -	۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۳۵ - ۳۰۲ - ۵۲۶ - ۵۴۹ - ۶۴۰ -
ابولهب - ۲۶۱	۶۴۲
ابهورد - ۵۹۰	آب زندگی - ۴۹ - ۵۱ - ۱۵۲ - ۱۶۰ - ۲۲۱ -
احمد - ۹۷ - ۹۸ - ۶۱۹ -	۲۲۲ - ۲۷۳ - ۲۸۳ - ۴۲۸ - ۵۹۹ - ۶۲۱ - ۶۲۳ -
ادریس - ۲۶۳	۶۲۶ -
اردیبهشت (ماه) - ۱۲۹ - ۳۰۷ -	آب کوثر - ۱۱۱ - ۱۳۹ - ۳۰۲ -
ارژنگ - ۲۹۷	آدم - ۳۷ - ۴۸ - ۸۴ - ۹۶ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۱۷۷ -
ارغنون - ۲۲۳ - ۳۷۱ - ۵۶۸ -	۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۲۵ - ۲۵۰ - ۲۸۹ - ۳۰۵ -
ارم - ۲۹۹ - ۴۲۵ -	۳۲۲ - ۳۴۸ - ۴۱۹ - ۴۸۹ - ۴۹۹ - ۵۰۶ - ۵۷۰ -
اروپا - ۵۰۵ -	۵۸۱ - ۵۸۵ - ۶۱۳ - ۶۱۹ - ۶۴۱ - ۶۶۰ - ۶۶۴ -



امیرالمؤمنین (علی علیه السلام) - ۷-۳۹-۱۲۴-  
 ۱۲۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۸۷-۲۰۸-۲۴۷-۳۰۷  
 ۳۲۹-۳۴۳-۵۴۵-۵۴۶-۶۳۳-  
 انس - ۳۷-۱۰۷-۱۷۱-۳۰۲-۶۶۲-  
 اوحی - ۱۶-۲۶۳-۴۵۳-۵۹۶-  
 اهرام - ۴۷۶-۴۷۷-  
 اهریمن - ۳۹۷-  
 اهواز - ۶۵۵-  
 ایاز - ۳۳۵-۳۴۳-۳۴۵-۴۰۷-۴۱۵-۴۶۴-  
 ایران - ۵۰-۵۰۵-  
 ب  
 بابا افضل - ۴۳۴-  
 بابا ظاهر - ۴۷۰-  
 بابل - ۱۸۰-  
 بایزید - ۱۰-۱۰۳-۱۳۴-۳۴۰-  
 بحر احمر - ۴۳۸-  
 بحر اخضر - ۱۰۷-۴۳۸-۵۶۷-  
 براق - ۳۸-۳۹-۱۷۱-۲۴۰-۶۵۷-۶۶۲-  
 بریط - ۲۳۵-  
 برج حمل - ۱۲۷-۱۲۸-  
 برج جوزا - ۱۲۸-  
 برج ثور - ۱۲۸-

اسداله (علی علیه السلام) ۷-۳۹-  
 اسرارنامه ۵-۱۱-۱۲-۱۵-  
 اسرافیل ۹۳-۲۰۰-  
 اسفند (ماه) ۱۲۷-۲۸-  
 اسفندیار ۸۷-  
 اسکندر ۴۹-۷۸-۸۹-۹۸-۱۰۶-۱۲۰-  
 ۱۳۹-۱۵۴-۱۷۱-۲۰۴-۲۲۱-۴۰۵-۴۲۸-  
 ۴۵۲-۴۵۶-  
 اسکندرنامه ۱۳-  
 اسم اعظم ۶۶۱-  
 اصحاب کهف ۴۸-۱۰۸-  
 اعجمی ۱۲۴-۱۶۴-۴۰۰-۵۰۵-۵۸۷-  
 ۶۱۹-  
 افراسیاب ۵۳-  
 افریقا ۱۲۷-  
 افلاطون ۱۹۸-۲۲۳-۲۲۳-۳۷۱-۵۶۸-  
 ۶۵۷-  
 افلاکی ۱۵-  
 الهی نامه ۶-۷-۹-۱۲-  
 امریکا ۵۰۵-  
 امیر خسرو ۵۷۴-  
 امیر قاسمی ۴۴۱-

پازند - ۷۲	برج سرطان - ۱۲۸
پارسی - ۱۶۵	برج اسد - ۱۲۸ -
برده خرم - ۱۲ - ۳۲۲	برج سنبله - ۸۷ - ۱۲۸ -
برده پندار - ۹	برج میزان - ۱۲۸ -
برده عشاق - ۲ - ۵۳۶ - ۵۵۱ - ۶۱۳ - ۶۳۴ -	برج عقرب - ۱۲۸ - ۱۹۴ -
برنجان - ۱۱۶ -	برج قوس - ۱۲۸
بروین - ۷۴ - ۱۲۷ - ۳۲۱ - ۴۳۷ - ۵۶۷ -	برج جدی - ۱۲۸
پهلوی - ۶۳۹ -	برج دلو - ۱۲۸
پیامبر - ۷ - ۳۸ - ۱۰۷ - ۱۳۸ - ۱۷۱ - ۲۴۰ -	برج حوت - ۱۲۷ - ۱۲۸ -
۳۲۹ - ۶۴۱ - ۶۵۷ -	بغداد - ۳۳۹
ت	بلغار - ۳۰۷
تازی - ۵۰ - ۵۰۵ - ۵۶۱ -	بنی اسرائیل - ۳۱۹ - ۶۰۵ -
تبت - ۱۳۹	بوالفتوح - ۲۳۵
تبریز - ۵۰	بوتیمار - ۱۰۸
تتار - ۱۶۶ - ۱۸۵ -	بومسلم - ۱۳۸
تذکره دولتشاه - ۶	بوهلول - ۴۷۶
تذکره الاولیاء - ۸ - ۱۰ - ۱۲	بهشت - ۴۸ - ۷۲ - ۱۱۵ - ۱۳۳ - ۱۷۶ - ۱۷۷
ترسا - ۱۷۲ - ۱۹۶ - ۲۶۳ - ۲۷۶ - ۲۸۷ -	۱۸۷ - ۱۹۴ - ۲۳۳ - ۲۷۲ - ۳۱۵ - ۳۱۹ - ۵۱۲
۳۰۷ - ۳۵۰ - ۴۱۱ - ۴۳۴ - ۴۶۱ - ۴۶۲ -	۵۲۹ - ۵۴۷ - ۶۰۴ - ۶۱۳ - ۶۴۰ -
۵۰۴ - ۵۶۶ - ۵۸۴ - ۶۰۷ - ۶۰۸ - ۶۲۶ -	بهمن ( ماه ) - ۱۲۸
۶۲۷ - ۶۳۱ - ۶۴۵ -	بیت الاحزان - ۵۳۰
	بی سرنامه - ۶

جبرئیل - ۳۸ - ۷۷ - ۱۲۸ - ۱۵۷ - ۱۶۹ - ۲۳۳	ترک - ۵۰ - ۲۶۴ - ۱۷۲ - ۱۸۲ - ۱۹۷ - ۱۹۹
۳۸۶ - ۴۰۲ - ۴۵۲ - ۴۹۱ - ۶۲۴ - ۶۶۲	۲۳۱ - ۲۳۸ - ۳۱۶ - ۳۲۰ - ۳۲۶ - ۳۵۵ - ۳۸۱
جدی - ۱۲۸	۴۲۶ - ۴۳۶ - ۴۵۷ - ۴۹۳ - ۴۹۸ - ۵۰۴ - ۵۱۱
جعفر صادق - ۸ - ۱۰۹ - ۲۰۸	۵۵۱ - ۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۷۵
جعفر طیار - ۹۳ - ۱۵۷	ترکستان - ۷۱ - ۱۲۱ - ۵۲۳ - ۶۱۵
جم - ۱۹۳ - ۴۲۵ - ۵۰۱ - ۶۵۵	تقی فضلی - ۱۵
جمشید - ۵۰ - ۲۵۹	تموز - ۴۹۲
جنت - ۳۹ - ۴۸ - ۱۱۱ - ۱۶۹ - ۳۲۰ - ۴۵۶	توران - ۵۰
۵۶۲ - ۵۸۱ - ۶۶۵	تهمتن - ۳۰۴
جنید - ۷۱ - ۱۰۰	تیر (ماه) - ۱۲۸
جوزا - ۱۲۸ - ۴۰۵ - ۵۶۷	ث
جهنم - ۷۸ - ۷۹ - ۱۸۷ - ۲۹۷	ثریا - ۷۴ - ۱۲۵ - ۱۲۷ - ۳۲۱ - ۴۳۷ - ۵۶۷
جهود - ۲۴۹ - ۳۳۸	ثعبان - ۳۵۲
ج	ج
چرخ چهارمین - ۲۳۶	جائلیق - ۵۱۷
چرخ هفتمین - ۴۵۷	جام جم - ۱۷۰ - ۱۷۷ - ۲۲۸ - ۲۴۰ - ۲۸۹
چشمه حیات - ۵۰۱	۳۰۰ - ۴۲۵ - ۴۳۰ - ۴۳۵ - ۴۷۱ - ۴۸۹
چشمه حیوان - ۴۹ - ۷۵ - ۱۲۰ - ۱۵۲ - ۱۶۰	۵۰۶ - ۵۴۹ - ۵۶۸ - ۶۵۴
۱۹۱ - ۲۰۴ - ۲۱۰ - ۲۵۴ - ۳۵۷ - ۳۶۰	جام جهان نما - ۳۸ - ۱۰۶ - ۲۳۴
۴۰۵ - ۴۲۹ - ۴۵۲ - ۵۴۸ - ۵۷۲	جام خسروی - ۱۶۶ - ۶۳۹
چشمه خضر - ۱۰۶ - ۲۶۰	جام کیان - ۵۶۸
چشمه کوثر - ۳۷۲	جامی - ۸ - ۱۱ - ۱۲۹ - ۵۳۰

حلاج - ۱۰ - ۱۳۴ - ۱۸۰ - ۲۰۳ - ۲۱۲ - ۲۳۹ -	چکل - ۵۵۵ - ۶۱۵ -
۲۹۳ - ۲۹۶ - ۳۰۴ - ۳۴۰ - ۴۰۱ -	چله بند - ۳۰ -
۴۰۲ - ۴۱۴ - ۴۸۹ - ۵۵۱ - ۶۰۱ - ۶۵۰ -	چلیپا - ۳۵۰ - ۵۷۳ -
حلولی - ۴۱۴ - ۴۲۰ - ۴۷۵ - ۴۷۶ -	چهل شب - ۳۸ - ۳۹ - ۴۴۲ -
حوا - ۶۱۳ -	جواهر نامه - ۱۲ - ۱۳ -
حور - ۶۸ - ۱۸۸ - ۲۹۵ - ۵۹۱ -	چین - ۵۰ - ۱۲۹ - ۱۷۷ - ۲۳۷ - ۲۳۵ - ۲۰۲ -
حورالعین - ۴۵۶ -	۲۵۵ - ۲۷۳ - ۳۴۵ - ۴۳۱ - ۴۷۳ - ۴۷۴ -
حیدر ( علی علیه السلام ) - ۷ - ۸ - ۶۲ - ۹۷ -	۵۶۶ - ۶۱۵ -
۱۳۸ - ۱۶۱ -	ح
خ	حافظ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۳۴ - ۱۵۵ - ۱۶۳ - ۲۰۰ - ۲۳۳ -
خاتم النبیین - ۱۲۲ -	۲۳۶ - ۲۶۲ - ۲۶۸ - ۲۷۴ - ۲۸۲ - ۲۸۳ -
خاتون جنت - ۸ -	۲۸۶ - ۳۰۰ - ۳۰۵ - ۳۱۸ - ۳۲۷ - ۳۶۵ - ۳۹۹ -
خاقان - ۵۰ - ۵۶۷ -	۴۱۲ - ۴۲۹ - ۴۶۵ - ۴۷۷ - ۴۷۸ - ۴۸۴ - ۴۸۵ -
خاقانی - ۱۳ - ۱۴ -	۴۹۰ - ۴۹۱ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۵۲۳ - ۵۵۰ -
خان - ۵۶۲ -	۵۵۲ - ۵۵۸ - ۵۷۹ - ۵۸۷ - ۵۹۱ - ۵۹۶ -
خاور - ۴۴۰ -	۶۲۴ - ۶۴۵ - ۶۵۴ -
خاوران - ۱۰ - ۱۱۴ -	حبشی - ۴۶۱ -
ختا - ۳۶ - ۱۸۸ - ۲۳۳ - ۳۱۱ - ۴۷۴ - ۵۸۲ -	حبل المتین - ۴۰۷ -
ختن - ۷۷ - ۲۵۱ - ۲۷۱ - ۲۹۹ - ۶۳۲ -	حج اکبر - ۶۶۱ -
خرابات - ۱۵۲ - ۱۵۹ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ -	امام حسن (ع) - ۸ -
۱۹۴ - ۲۰۵ - ۲۷۹ - ۳۰۶ - ۳۱۰ - ۳۳۶ -	امام حسین (ع) - ۸ -

دارالقرار - ۸۶ - ۹۳ - ۴۲۵	۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۹۵ - ۴۱۹ - ۴۲۴
داود - ۶۹ - ۷۷ - ۱۶۵ - ۳۴۳	۲۳۰ - ۴۶۲ - ۴۶۹ - ۵۰۳ - ۵۰۶ - ۵۰۸ - ۵۱۶
دریای اخضر - ۱۳۹	۵۱۷ - ۵۱۹ - ۵۴۰ - ۵۸۴
دریای عمان - ۳۵۱	خراسان - ۱۷۱ - ۵۹۰
دجال - ۴۲۱	خرداد ( ماه ) - ۱۲۸ - ۴۰۵ - ۵۶۷
دحیا کلی - ۶۶۲	خسرو شیرین - ۱۴
دریند - ۴۳۱ - ۵۹۶	خسرونامه - ۵ - ۶ - ۱۲
دشتی (علی) - ۹	خضر - ۵۱ - ۷۶ - ۸۷ - ۱۳۵ - ۱۵۲ - ۲۵۹
دماوند - ۵۹۹	۲۷۷ - ۳۲۹ - ۳۳۵ - ۴۰۵ - ۴۲۵ - ۴۲۸ - ۴۳۰
دوخواهران - ۱۲۷	۴۵۷ - ۴۷۱
دوزخ - ۵۷ - ۶۷ - ۷۹ - ۸۹ - ۱۰۲ - ۱۰۷	خلد - ۳۷ - ۷۷ - ۸۲ - ۱۱۰ - ۱۸۸ - ۲۲۱
۱۱۱ - ۱۳۳ - ۱۳۷ - ۱۴۸ - ۱۶۹ - ۱۷۱	۲۹۹ - ۳۱۷ - ۳۲۰ - ۳۵۵ - ۵۹۱ - ۶۵۹
۱۷۶ - ۱۷۷ - ۲۸۰ - ۳۱۵ - ۴۲۵ - ۴۴۵ - ۴۷۷	۶۶۵
۵۱۲ - ۵۴۷ - ۵۵۸ - ۴۶۱	خلیل - ۵۱۱ - ۵۷۲
ده معصوم - ۸	خواجو کرمانی - ۱۵ - ۱۶ - ۲۳۶
دی ( ماه ) - ۱۲۸	خواجه عبدالله - ۱۸۳
دیو - ۸۸ - ۱۳۵ - ۱۵۲ - ۱۶۳ - ۱۷۱ - ۳۱۹	خوزستان - ۲۳۳ - ۲۸۱
۳۸۳ - ۴۷۹ - ۵۹۷ - ۶۰۰	خوشه پروین - ۱۲۷ - ۳۲۱
ذ	خیام - ۱۴
ذوالفقار - ۱۰۶	ذ - ذ
ذوالقرنین - ۴۹ - ۱۵۴	دارالملک - ۴۶۶
	دارالغرور - ۸۶ - ۹۳

رهبان - ۳۳۶ - ۳۶۴ - ۵۱۷	ر
ریاض العارفين - ۳۳۰ - ۳۵۷	رابعه بلخی - ۱۳
ز	راهب - ۳۶۴ - ۵۰۴
زال - ۶۴ - ۵۵۵	راه راست - ۱۲
زبور - ۶۹ - ۷۷ - ۱۶۵	راه سپاهان - ۱۲
زحل - ۱۲ - ۱۵۱ - ۳۲۲ - ۱۲۸	راه عراق - ۱۲
زرتشتی - ۷۲ - ۲۰۰ - ۲۶۱ - ۴۴۶ - ۴۹۶	راه مخالف - ۱۲
- ۶۵۳	رایت کاویان - ۱۱۵ - ۱۲۸
زرین کوب - ۹ - ۱۳	ربیبه - ۶۰۵
زکریا - ۳۱۹ - ۶۵	رخش - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۲۰۴ - ۲۸۹ - ۳۲۹
ززم - ۲۸۹	۳۵۱ - ۴۵۶ - ۴۸۸ - ۶۱۵
زنار - ۳۹ - ۹۴ - ۱۱۰ - ۱۲۹ - ۱۶۲ - ۱۶۵	رستم - ۶۴ - ۷۷ - ۸۷ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۲۶
۱۶۸ - ۱۷۴ - ۱۹۶ - ۲۰۵ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۲۷۷	۱۲۹ - ۱۹۴ - ۲۰۴ - ۲۵۹ - ۲۸۹ - ۲۹۱ - ۳۰۴
۲۸۷ - ۲۹۲ - ۳۰۷ - ۳۱۶ - ۳۵۰ - ۳۶۴ - ۳۶۶	۳۰۹ - ۳۲۷ - ۳۲۹ - ۳۴۴ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۴۱۶
۳۲۶ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۵ - ۳۸۹	- ۵۵۵ - ۵۸۴
۴۱۹ - ۴۲۶ - ۴۳۴ - ۴۳۵ - ۴۶۱ - ۴۶۶ - ۴۶۹	رسول - ۷۷ - ۱۰۱ - ۲۶۱ - ۴۱۸ - ۴۷۶ - ۶۶۵
۴۷۳ - ۴۹۶ - ۵۰۱ - ۵۰۶ - ۵۱۲ - ۵۱۶ - ۵۲۲	رضوان - ۳۱۵ - ۳۱۷ - ۴۳۰
۵۳۷ - ۵۳۸ - ۵۶۴ - ۵۶۶ - ۵۷۲ - ۵۸۴	رکن الدین اسحاق - ۱۱
۶۰۰ - ۶۰۱ - ۶۰۸ - ۶۰۹ - ۶۱۱ - ۶۱۳ - ۶۱۸	رند - ۱۵۹ - ۳۹۵ - ۵۱۵
۶۲۰ - ۶۲۶ - ۶۳۱ - ۶۴۴ - ۶۴۵	روح القدس - ۷۷ - ۱۰۷ - ۴۹۱
زند - ۷۲	رودکی - ۱۳
زنگبار - ۴۳۱ - ۵۷۴	روم - ۵۰ - ۷۱ - ۱۱۵ - ۴۳۱

سواد اعظم - ۳۳۳	زنگی - ۳۵ - ۴۳ - ۲۳۴ - ۲۳۷ - ۳۱۱ - ۳۲۴
سوره اعراف - ۳۶ - ۹۹ - ۱۵۳ - ۱۶۱ - ۱۶۶	۳۶۸ - ۵۵۱
۲۹۶ - ۳۹۶ - ۶۲۸	زهرا (ع) - ۸
سوره انسان - ۳۸ - ۳۹	زهرة - ۱۲ - ۱۵۱ - ۳۲۲
سوره النازعات - ۴۸	زبوریم - ۱۲
سوره الاسراء - ۹۱ - ۹۷ - ۲۶۵	س
سوره الشعرا - ۹۴	ساقی عرب - ۱۵۰
سوره الذاریات - ۹۵	ساقی کوثر - ۱۴۷ - ۱۵۰
سوره انبیاء - ۴۰۲	سالک - ۶۴۴
سوره ابراهیم - ۴۲۵	سالک یزدی - ۲۸۳ - ۶۵۴
سوره التوبه - ۵۴۵	سپهر نهم - ۲۸۲
سوره الرحمن - ۵۶۲	سروش - ۳۲۴
سوره الضحی - ۳۷	سد اسکندر - ۴۵۶
سوره الزمر - ۱۶۹	سعدی - ۱۵ - ۱۶ - ۴۰۸ - ۴۱۲ - ۵۳۰ - ۵۸۶ - ۵۹۶
سوره الحديد - ۱۷۹	سقر - ۵۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۱۲۵ - ۲۹۷
سوره الحجر - ۹۶ - ۴۰۱	سقراط - ۱۳
سوره النجم - ۱۰۱ - ۵۲۴ - ۶۶۳	سلطان - ۱۵ - ۱۶ - ۶۵ - ۱۰۵ - ۱۰۷ - ۱۵۲
سوره العجر - ۵۱	۱۷۱ - ۲۸۹ - ۳۲۴ - ۳۵۱ - ۶۵۰
سوره بقره - ۲۴ - ۸۶ - ۹۶ - ۱۰۲ - ۱۰۳	سماع - ۱۶۶ - ۵۶۵
۱۴۸ - ۱۹۵ - ۴۱۱ - ۶۱۳ - ۶۵۸	سنائی - ۹ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۳۴۶ - ۴۹۰ - ۴۹۱
سوره جمعه - ۹۸	سنجاب - ۱۹۵
سوره سبا - ۱۷۹	سنجر - ۵ - ۶۱

شعرای یحیی - ۱۲۷	سوره طه - ۳۸ - ۴۸ - ۲۱۲ - ۵۴۵
شعربان - ۱۲۷	سوره فاطر - ۱۹۲
شهرپور (ماه) - ۱۲۸	سوره فصلت - ۹۶
شیخ محمود شبستری - ۱۱ - ۲۷۴	سوره ق - ۹۴ - ۹۶
شیطان - ۶۳ - ۱۰۱ - ۱۳۳ - ۵۱۲ - ۵۱۷	سوره مومنون - ۴۳ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۷
شیمه - ۷ - ۶۳۳	سوره نجم - ۳۸ - ۳۹
ص	سوره نهر - ۸۲
صدیق - ۷ - ۳۹	سوره یس - ۳۶
صراط - ۷۹	سهراب - ۷۷
صفه صفا - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵ - ۶۵۶	سهیل - ۳۴۴
صفی علیشاه - ۳۳۳ - ۴۰۹	سهی - ۴۷
صور - ۶۸ - ۹۳ - ۲۳۵ - ۴۱۶	سمرغ - ۴۲ - ۶۴ - ۶۹ - ۱۹۸ - ۲۳۱ - ۲۴۴
صومعه - ۵۱۹ - ۶۰۹ - ۶۴۴	۲۵۹ - ۲۷۷ - ۳۶۱ - ۳۸۰ - ۴۰۳ - ۴۶۵ - ۴۶۷
صوفی - ۱۷۷ - ۲۵۷ - ۲۷۷ - ۳۹۰ - ۵۱۶ - ۵۶۵	۵۵۵
۶۱۸ - ۶۲۳ - ۶۵۳ - ۶۵۴ - ۶۵۵	ش
ط	شاه نعمت المولی - ۱۷ - ۱۷۵ - ۱۹۳ - ۲۵۳ - ۳۰۰
طاق بنفش - ۶۶۲	۴۳۰ - ۴۳۲ - ۴۷۹ - ۴۹۳ - ۵۲۳ - ۵۷۹ - ۵۹۱
طراز - ۳۹۴ - ۵۲۳	شافعی - ۲۰۸
طور - ۳۹ - ۶۹ - ۲۹۵ - ۳۳۹ - ۶۴۶	شبللی - ۱۰ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۳۴۰
طوی - ۲۱۲ - ۳۱۹ - ۵۴۵	شرح القلب - ۱۲ - ۱۳
طیلسان - ۶۲۳	شش جهت - ۲۹۸ - ۵۹۱
ظ	شمرای شامی - ۱۲۷
ظلمات - ۳۶۲ - ۴۲۰ - ۴۲۹ - ۵۹۶	



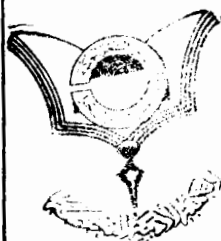
عیار - ۹۸ - ۱۴۴ - ۱۸۲ - ۲۲۹ - ۳۷۶ - ۴۱۴	ع
۵۱۲ - ۵۲۷ - ۶۰۶	عثمان - ۲۹ - ۷ -
عیسی - ۳۹ - ۴۸ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۹۱ - ۱۴۰ -	عجایب نامه - ۴۵۲
۱۵۸ - ۱۷۰ - ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۲۹ - ۲۵۴ - ۲۵۹	عجم - ۵۰۵
۲۷۱ - ۲۷۲ - ۳۱۹ - ۳۳۳ - ۳۳۶ - ۳۴۳ - ۴۲۱	عدن - ۲۵۱ - ۴۵۶ - ۶۱۳
۴۴۳ - ۴۶۱ - ۴۷۲ - ۴۸۳ - ۴۹۱ - ۵۰۱ - ۵۴۹	عراق - ۱۷۱
۵۶۶ - ۵۷۲ - ۵۷۳ - ۵۷۷ - ۶۰۶ - ۶۴۶ -	عراقی - ۱۷ - ۲۲۸ - ۳۴۱ - ۴۳۲ - ۴۳۴
۶۶۴	عرب - ۷۶ - ۱۵۰ - ۱۶۴ - ۱۹۰ - ۲۶۱ - ۵۰۵
ع	عرش - ۱۱۶ - ۱۲۶
غول - ۶۴۴	عزرائیل - ۱۳۵
ف	عزی - ۱۷۵ - ۵۰۳
فاروق (عمر) - ۷ - ۳۹	عطارد - ۱۲ - ۳۲۲
فاطمه (ع) - ۸	عقد ثریا - ۳۲۱
فتوت - ۶۶۶ - ۶۶۷ - ۶۶۸ - ۶۶۹	عقرب - ۱۲۸
فتوت نامه - ۶۶۶ - ۶۶۹	علی (ع) - ۷ - ۳۹ - ۶۲ - ۷۹ - ۹۳ - ۱۴۸ -
فخر کرگانی - ۱۳	۱۵۰ - ۳۹۷ -
فضیل بن عیاض - ۲۲۶	عماد فقیه - ۱۶ - ۱۷
فردوس - ۵۶۲	عمر - ۳۹
فردوسی - ۱۳ - ۵۰ - ۱۰۲ - ۲۵۹	عمران - ۶۳ - ۶۹ - ۲۵۴ - ۲۷۹ - ۳۲۹ - ۳۴۳
فرشته - ۱۶۳	۶۲۸ - ۶۵۵ - ۶۶۴
فرعون - ۴۸ - ۶۳ - ۱۲۶ - ۱۵۳ - ۱۳۹ - ۳۴۳	عنقا - ۹۸
۵۶۶ - ۶۰۷ - ۶۵۵	عود - ۲۳۵

قطب شمال - ۱۲۷	فرقدان - ۱۲۷
قلزم - ۳۹ - ۳۵	فرقدین - ۱۲۷
قلندر - ۱۳۹ - ۱۶۱ - ۲۵۷ - ۲۷۰ - ۳۷۶	فرودین ( ماه ) - ۱۲۷ - ۱۲۸
۳۸۰ - ۳۸۵ - ۳۹۹ - ۴۰۳ - ۴۰۸ - ۴۰۹	فرهاد - ۲۰۲
۴۱۲ - ۴۲۶ - ۴۴۲ - ۴۵۷ - ۵۰۱ - ۶۲۱	فریدون - ۱۳۹ - ۱۱۵ - ۵۰
قیروان - ۱۲۷	فلسفی - ۴۲۰
قیصر - ۵۰ - ۶۲	ق
ک	قاب قوسین - ۵۴۴
کافور - ۵۲۳	قاف - ۱۰۶ - ۲۳۱ - ۲۵۹ - ۴۵۹ - ۴۶۷ - ۵۷۴
کاوه آهنگر - ۱۱۵	۶۱۹
کاویان - ۱۲۸	قاقم - ۱۹۵
کاینات - ۱۱۷	قبله - ۳۹ - ۱۷۴ - ۱۸۹ - ۲۰۳ - ۳۹۸ - ۴۴۲
کرد - ۱۳۶ - ۱۸۲	۴۴۶ - ۵۰۴ - ۵۱۹ - ۵۷۱ - ۵۷۲ - ۶۳۱
کرمان - ۵۰	قدسیان - ۸۳ - ۳۱۸
کز دم - ۱۹۴	قرآن - ۳۹ - ۷۷ - ۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۲۱ - ۱۳۸
کسری - ۲۲۸	۲۷۰ - ۳۰۴
کشمیر - ۲۶۲	قراخان - ۵۵۵
کعبه - ۳۵ - ۳۷ - ۳۹ - ۱۰۹ - ۱۵۲ - ۱۷۵	قران سعدین - ۱۵۱
۱۷۸ - ۱۹۴ - ۲۴۲ - ۲۸۹ - ۳۱۶ - ۳۸۰ - ۳۸۱	قران نحسین - ۱۵۱
۴۱۹ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۶۹ - ۵۰۶ - ۵۱۹ - ۶۰۹	قراپان - ۵۷۳
۶۱۳	قویشی - ۱۲۶ - ۶۶۲
	قطب حیدر - ۱۱

ل	
لات - ۵۰۳	کلبه احزان - ۵۰ - ۳۵۳
لاهیجی - ۴۷۰ - ۶۵۴	کلنگ - ۸۹
لقمان - ۵۰	کلیسیا - ۴۰ - ۴۱۹ - ۵۰۱ - ۵۱۲ - ۵۱۷ - ۵۲۳
لیلی - ۷۷ - ۳۲۹ - ۴۴۱	۶۴۴ - ۶۰۰
م	کلم الله - ۹۹
ماروت - ۱۹۲ - ۱۸۰ - ۱۹۹ -	کلمواج - ( کلمواژ ) - ۴۰۳
مانی - ۲۹۷	کمال خجندی - ۱۶ - ۱۷ - ۲۳۴ - ۲۸۲
مأجوج - ۱۵۴	کنان - ۱۱۵ - ۱۳۶ - ۲۷۷ - ۶۲۵ -
ماوراءالنهر - ۱۰	کوثر - ۷ - ۶۸ - ۱۰۷ - ۱۴۷ - ۱۵۰ - ۲۲۳ -
مجدالدین بغدادی - ۱۱	۲۳۳ - ۲۳۴ - ۵۴۴ - ۵۹۶ -
مجنون - ۷۷ - ۲۳۸ - ۲۸۷ - ۳۲۹ - ۴۴۱ - ۵۳۵ -	کهکنان - ۳۶ - ۱۱۷
۵۴۳ - ۵۹۹ - ۶۱۴ - ۶۶۵	کیان - ۱۱۵ - ۵۶۸
مجوس - ۶۲۳	کیخسرو - ۵۰
محمد (ص) - ۸ - ۳۷ - ۳۹ - ۹۴ - ۱۲۶ - ۲۳۱ -	کیوان - ۵۰ - ۲۶۰
۲۶۱ - ۳۳۸ - ۵۴۵ - ۶۴۱	کیهان - ۱۲۲
محمد باقر (ع) - ۸	ک
محمود - ۳۳۵ - ۴۱۵ - ۴۶۴ -	کبر - ۲۴۲ - ۳۳۸ - ۴۲۶ - ۴۳۶ - ۴۴۶ - ۴۶۹
مخالف (آهنگ) - ۱۲	۵۱۲ - ۵۱۷ - ۵۷۱ - ۶۰۰
مختارنامه - ۱۲	گلشن - ۱۹۳ - ۲۵۳
مذهب هفتاد و اند - ۱۸۳	گلشن راز - ۱۱
مرتضی (علی علیه السلام) - ۷ - ۸ - ۳۹ -	گنج شایگان - ۱۵۵
	گوگرد احمر - ۱۰۶
	گوگرد سرخ - ۱۵۶

ملک الموت - ۹۸	موتغ - ۶۱۸
مناقب العارفين - ۱۵	مرداد ( ماه ) - ۱۲۸
منصور ( حلاج ) - ۹۸ - ۱۸۴ - ۲۰۳ - ۲۱۵	مویخ - ۱۵۱ - ۲۲۲
۲۹۶ - ۳۰۷ - ۳۲۹ - ۳۴۰ - ۴۰۱ - ۴۱۴ - ۵۵۱ -	مریم - ۱۱۰ - ۱۷۰ - ۱۹۵ - ۲۰۴ - ۲۲۶ -
۶۵۳	۲۷۱ - ۳۰۷ - ۳۳۳ - ۶۶۴
منطق الطیر ( مقامات طیور ) - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۳۹ - ۲۸۹	مسجد - ۶۱۳
مؤء بد - ۶۵۳	مسلمان - ۵۱۷ - ۶۲۷
موتہ - ۹۳	مسیح - ۷۲ - ۱۰۷ - ۱۶۰ - ۳۳۶ - ۴۶۱ - ۵۱۷ -
مورجہ - ۵۸۴	۵۶۶ -
موسی - ۳۸ - ۳۹ - ۴۸ - ۶۳ - ۶۹ - ۷۶ - ۷۸	مشتري - ۱۵۱ - ۳۲۲
۹۹ - ۱۰۹ - ۱۲۶ - ۱۵۲ - ۲۱۲ - ۲۵۴ - ۲۷۷	مصحف - ۲۰۸ - ۳۰۴ - ۵۹۶ - ۶۲۰ -
۲۷۹ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۳۱۹ - ۳۲۹ - ۳۴۳	مصر - ۳۵ - ۱۳۲ - ۲۱۷ - ۳۴۹ - ۴۷۰ - ۴۷۶ -
۳۵۶ - ۳۸۲ - ۳۹۶ - ۵۴۵ - ۵۶۶ - ۶۲۸ - ۶۴۶	۵۶۴ - ۵۷۵
۶۵۵ - ۶۶۴	مصطفوی - ۶۴۱
موسیچہ - ۱۰۹	مصطفی ( ص ) - ۷ - ۸
موسیقار - ۱۰۹	مصیبت نامہ - ۶ - ۸ - ۹ - ۱۲
مولوی - ۹ - ۱۱ - ۱۵ - ۱۷ - ۱۷۰ - ۱۸۱ -	مظفر کرمانی - ۴۷۰
۲۶۴ - ۳۲۴ - ۴۸۸ - ۵۵۸ - ۵۷۹ - ۶۲۴	معنکف - ۶۴۱
مہر ( ماہ ) - ۱۲۸	مغربی - ۲۷ - ۱۴۶
مہرگان - ۳۴۴	مغول - ۵ - ۶
مہنہ - ۱۰ - ۵۹۰	مکہ - ۱۰ - ۳۵
میخانہ - ۱۷۲ - ۱۷۴ - ۲۰۰ - ۲۳۲ - ۲۵۷ -	ملائک - ۷۲ - ۱۷۶ - ۲۱۵ - ۶۰۳ -

نیشابور - ۵ - ۶	۲۴۵ - ۲۳۴ - ۲۱۹ - ۲۷۶ - ۳۱۰ - ۲۹۶ - ۲۶۱
نیل - ۵۹۱	۵۸۴ - ۵۶۴ - ۵۲۲ - ۵۱۶ - ۵۱۱ - ۵۰۶ - ۴۹۶
و	۶۲۳ - ۶۵۳ - ۶۵۴
وحشی بافقی - ۶۱۶	میرسوم - ۷
ه	میقات - ۱۵۳
هاتف - ۹۵ - ۲۰۰	ن
هاروت - ۱۹۹	ناصر خسرو - ۱۳
هارون - ۱۵۳ - ۱۸۰ - ۱۹۲ - ۳۲۹ - ۶۶۴	ناقوس - ۵۰۳
هجده هزار عالم - ۱۲۹ - ۵۵۶	نبوی - ۶۴۱
۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱	نبی الله - ۲۱۹
۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹	نسیمی - ۹
۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷	نظامی - ۱۳ - ۱۴ - ۶۴۵
۲۸ - ۲۹ - ۳۰	نضحات الانس - ۸ - ۵۳۰
هجو بری - ۵۳۰	نغص صور - ۶۸ - ۹۳ - ۲۰۰
هشت بهشت - ۶۰۴	نوای زیر - ۶۶۵
هشت جنت - ۱۱۱ - ۳۲۰ - ۵۸۱ - ۶۶۵	نوح - ۸۰
هشت خلد - ۳۵۵ - ۵۹۱	نوروز - ۱۸۸ - ۳۰۲ - ۴۱۶ -
هشت سقف مینا - ۶۵۸	نوشیروان - ۵۰ - ۱۱۵
هفت آتشگه - ۲۹۷	نهاوند (آهنک) - ۱۲
هفت آسمان - ۱۱۳ - ۱۲۴ - ۱۲۹ - ۳۲۰ - ۳۶۹	نه آسمان - ۲۴۵
۴۱۰ - ۵۲۲	نه تشت مینا - ۶۶۳
هفت اختر - ۱۱۰ - ۱۴۰	نه فلک - ۲۰۷



هندوستان - ۱۱۵ - ۳۴۵ - ۵۷۵

ی

بأجوج - ۱۵۴

باد داشتها و اندیشهها - ۷ - ۹ - ۱۳

بارغار - ۳۹ - ۱۳۸ - ۵۴۳ - ۵۴۵ - ۵۹۲

بثرب - ۱۳۵

بحیی - ۳۱۹ - ۶۰۵

بدببضا - ۴۸

بعقوب - ۳۴۹ - ۴۲۹ - ۵۳۰ - ۵۷۵ -

بعن - ۵۷۶

بوحنا المعدان - ۶۰۵

بوسف - ۵۰ - ۷۵ - ۷۷ - ۱۰۵ - ۱۱۵ - ۱۳۲

۱۶۶ - ۱۹۰ - ۲۱۷ - ۳۴۹ - ۳۸۹ - ۴۰۴ - ۴۲۰

۴۲۹ - ۴۵۵ - ۴۶۱ - ۴۶۶ - ۵۳۰ - ۵۶۶ - ۵۶۹ -

۵۷۵ - ۵۸۴ - ۶۲۵ - ۶۴۲ - ۶۴۶ -

يونان - ۱۳۵

هفت چرخ - ۲۰۳ - ۲۹۸

هفت حقه فلک - ۱۰۷

هفت خان - ۱۱۴

هفت خورشید - ۶۶۱

هفت در - ۷۹ - ۱۳۷

هفت دریا - ۶۴ - ۲۳۸ - ۴۶۷ - ۶۶۳

هفت دوزخ - ۲۴۵

هفت زمین - ۴۱۰

هفت ششدر - ۱۳۸

هفت طاق - ۳۳۶

هفت قران - ۳۷

هفت گردون - ۱۳۸

هفتاد کشور - ۴۳۸

هفتاد و دو فرقه - ۴۰۳

هفده عدرا - ۸۷

همای - ۳۹۵ - ۴۵۱ - ۵۷۱

هندو - ۱۶۶ - ۱۷۸ - ۱۸۲ - ۱۸۵ - ۲۰۳ - ۲۱۵

۲۳۱ - ۲۳۵ - ۲۳۷ - ۲۶۹ - ۳۲۴ - ۳۱۳ -

۳۳۰ - ۳۵۵ - ۳۶۸ - ۳۹۸ - ۴۲۶ - ۴۴۱ -

۴۵۴ - ۴۵۷ - ۴۹۳ - ۴۹۸ - ۵۱۱ - ۵۴۴ - ۵۵۱ -

۵۶۱ - ۵۶۲ - ۵۶۳ - ۵۷۵ - ۵۸۴ - ۶۱۷ -